



کتاب میراث اسلام

جو ہیل | رضا اسکندری آذر

ارواح قرن بیستم

جو هیل

مترجم: رضا اسکندری



حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

سرشناسه: هیل، یوئه، ۱۸۷۹ - ۱۹۱۵ م.

Hill, Joe

عنوان و نام پدیدآور: ارواح قرن بیستم/نویسنده جو هیل؛ مترجم رضا اسکندری آذر.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۴۰۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۴-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: 20th century ghosts, c2007.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: اسکندری آذر، رضا، ۱۳۵۸ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۵

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۷۷۵۷۶

۷۱۰۲۸۰۱

سرشناسه: هیل، یوئه، ۱۸۷۹ - ۱۹۱۵ م.

Hill, Joe

عنوان و نام پدیدآور: ارواح قرن بیستم/نویسنده جو هیل؛ مترجم رضا اسکندری آذر.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۴۰۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۴-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: 20th century ghosts, c2007.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: اسکندری آذر، رضا، ۱۳۵۸ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۵

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۷۷۵۷۶

۷۱۰۲۸۰۱

تقدیم به لئانورا:
داستان مورد علاقه‌ی من، داستان خودمان است.
ج. ۵

برای علی کجدی نژاد عزیزم
که داستان کوتاه را دوست ترمی دارد.
را.

بهترین داستان جدید در ژانر وحشت

ادی کارول (۱)، یک ماه مانده به موعد تحویل کارش، پاکت مقوایی را باز کرد و مجله‌ای با عنوان نقد ادبی شمال حقیقی (۲) از داخل پاکت بیرون آورد و آن را توی دستش گرفت. کارول معمولاً مجله‌ها را از طریق پست دریافت می‌کرد، البته اغلبشان عناوینی مثل رقص قبرستان و به طور خاص محتوای ژانر وحشت داشتند. مردم کتاب‌هایشان را هم برایش می‌فرستادند. کوهی از آن کتاب‌ها فضای خانه‌اش را دربروکلاين ماساچوست اشغال کرده بود، ستونی روی مبل اتاق کارش و کپه‌ای هم کنار دستگاه قهوه‌ساز. تمامشان کتاب‌های ژانر وحشت بودند. هیچ‌کس وقت خواندن کل آن‌ها را نداشت، البته در اوایل دهه‌ی چهارم عمرش که به تازگی کارش را به عنوان سردبیر مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت آمریکایی شروع کرده بود، با وظیفه‌شناسی تمام، همه‌ی تلاشش را برای خواندن این کتاب‌ها کرده بود. کارول شانزده شماره از مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت را راهی بازار مطبوعات کرده و تا به اینجا حدود یک سوم عمرش را به این کار اختصاص داده بود. کارش شامل هزاران ساعت نمونه‌خوانی، تصحیح و حروف‌چینی می‌شد، هزاران ساعتی که دیگر نمی‌شد برگردانی‌شان. حالش به خصوص از مجلات به هم می‌خورد؛ بیشترشان از ارزان‌ترین جوهرها استفاده می‌کردند و از بوی تند جوهر و اینکه رنگ پس می‌داد و انگشتش را جوهری می‌کرد، متنفر شده بود.

حالا دیگر اغلب داستان‌هایی را که به سراغشان می‌رفت، نیمه‌کاره می‌گذاشت، چون تحمل خواندنشان را نداشت. از فکر اینکه یک داستان دیگر درباره‌ی خون‌آشام‌هایی بخواند که عاشق خون‌آشام‌های دیگر بودند، احساس ضعف می‌کرد. برای مدتی زور زد تا کارهای پاستیش (۳) لاو کرافت (۴) را امتحان کند، اما با مشاهده‌ی ارجاع‌های واقعاً دردناک لاو کرافت به «خدایان کهن» احساس کرد بخش مهمی از وجودش کرخت شده؛ درست همان طور که وقتی گردش خون در بدن درست انجام نمی‌شود، دست یا پای آدم خواب می‌رود. از این می‌ترسید که مبادا آن بخش از وجودش که کرخت شده روحش باشد.

بعد از طلاقش، در مقطعی، وظایفش به عنوان سردبیر مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت به کارهی خسته‌کننده و بی‌لذت تبدیل شده

بود. حتی گاهی به سرش می زد دست از کار بکشد، اما هیچ وقت نشد این فکر را برای مدت زیادی توی ذهنش نگه دارد. این شغل برایش به معنای سالانه دوازده هزار دلار در حساب بانکی اش بود، منبع اصلی درآمدی که از وصله کردن داستان های منتخب، سخنرانی ها و کلاس های آموزشی اش حاصل می شد. بدون آن دوازده هزار دلار، زندگی اش به شکلی گریزناپذیر به سمت بدترین حالت ممکن می رفت: باید یک شغل واقعی برای خودش پیدا می کرد.

مجله ی نقد ادبی شمال حقیقی برایش آشنا نبود؛ مجله ای ادبی بود با جلد مقوایی بی کیفیت که حروف چینی کج و معوجش به کاج های خم شده از وزش باد می مانست. مهر پشت مجله اعلام می کرد که انتشارات دانشگاه کاتادین (۵) در شمال ایالت نیویورک آن را چاپ کرده است. وقتی مجله را باز کرد دو برگه که به هم منگنه شده بود بیرون افتاد: نامه ای از سردبیر مجله، استاد زبان و ادبیات دانشگاه، هارولد نونین (۶).

مطابق متن نامه، زمستان سال قبل، یکی از کارکنان پاره وقت زمین بیسبال دانشگاه به نام پیترو کیلرو (۷) به نونین مراجعه کرده بود. به گوشش رسانده بودند که نونین به سمت سردبیری شمال حقیقی منصوب شده و آثار پیشنهادی را قبول می کند و از او درخواست کرده بود نگاهی به داستان کوتاهش بیندازد. نونین هم قول داده بود این کار را بکند، البته بیشتر از روی ادب. اما وقتی عاقبت دست نوشته را با عنوان «پسر دکمه ای: یک داستان عشقی» خواند، از نثر انعطاف پذیر و همچنین محتوایش حیرت کرد. نونین در سیمتس تازه کار بود، درواقع جانشین سردبیر سابق، فرانک مک دین (۸)، با بیست سال سابقه ی کار شده بود و می خواست سمت و سویی نو به نشریه بدهد و داستان هایی منتشر کند که «توجه خوانندگان را حساسی جلب کند.»

نونین در نامه اش نوشته بود: «شاید زیادی در این امر موفق شدم.» کمی بعد از چاپ شدن پسر دکمه ای در نشریه، مدیر گروه ادبیات جلسه ای خصوصی با نونین ترتیب داد تا او را به طور شفاهی به خاطر استفاده از نشریه ی شمال حقیقی برای نمایش دادن به قول خودش - «شوخی های خرکی ادبی کودکانه» توبیخ کند. تقریباً پنجاه نفر اشتراک مجله را لغو کرده بودند و این موضوع برای نشریه ای با تیراژ هزار نسخه ای اصلاً شوخی بردار نبود و فارغ التحصیلان قدیم دانشگاه، که بیشتر سرمایه ی نشریه را تأمین می کردند، درواکنشی خشمگینانه کمک های مالی شان را از صندوق نشریه خارج کرده بودند. نونین از سمت

سردبیری کنار گذاشته شد و فرانک مک‌دین در پاسخ به درخواست عموم برای بازگشت به کارش، موافقت کرد که در عین بازنشستگی بر کار مجله نظارت داشته باشد.

نامه‌ی نونن به این صورت پایان می‌گرفت:

همچنان بر این عقیده هستم که پسر دکه‌ای، با وجود تمام ایرادهایش، اگر چه حقیقتاً آشفته‌کننده، اما داستانی جالب‌توجه است و امیدوارم وقتی را به خواندنش اختصاص دهید. اعتراف می‌کنم چنانچه به این نتیجه برسید که این داستان را در منتخب بهترین داستان‌های ژانر وحشت سال چاپ کنید، مهر تأییدی خواهد بود بر حقانیت اینجانب. می‌توانستم بگویم: «امیدوارم از خواندن داستان لذت ببرید.» اما مطمئن نیستم لذت‌واژه‌ی مناسبی باشد.

با بهترین آرزوها

هارولد نونن

ادی کارول تازه از بیرون رسیده بود و نامه‌ی نونن را سرپایی در راهروی ورودی خانه خواند. مجله را ورق زد و به ابتدای داستان رسید. تقریباً پنج دقیقه ایستاده به خواندن داستان پرداخت و بعد متوجه شد که گرمای ناراحت‌کننده‌ای وجودش را گرفته. کتش را روی قلاب رخت‌آویز انداخت و به آشپزخانه رفت.

مدتی روی پله‌های منتهی به طبقه‌ی دوم خانه نشست و داستان را ورق زد و خواند. بعد روی مبل اتاق کارش دراز کشید، سرش را گذاشت روی تعدادی کتاب و در آفتاب مایل اواخر اکتبر به خواندن ادامه داد، در حالی که اصلاً یادش نمی‌آمد کی روی مبل دراز کشیده.

به سرعت به انتهای داستان رسید و بعد سرشار از غلیانی عجیب از احساسات، بلند شد و نشست. فکر کرد این گستاخانه‌ترین و مهیب‌ترین چیزی است که تا به حال خوانده و این گزاره در ذهنش معنای خاصی داشت. اغلب عمرش آثار گستاخانه و مهیب زیادی خوانده بود و در آن مرداب‌های ادبی پر از مگس و بیماری، آثاری هم یافته بود به زیبایی گل‌هایی وصف‌ناپذیر. و حالا اطمینان داشت که این هم یکی از همان آثار است. داستانی بود بی‌رحمانه و منحرفانه و کارول باید آن را صاحب می‌شد. دوباره به ابتدای داستان برگشت و آن را از نو خواند.

داستان با دختری هفده ساله و درون گرا به نام کیتین (۹) آغاز می شد که روزی آدم غول پیکری با چشم های زرد و دندان های ارتودونسی او را داخل اتومبیلی می کشاند. دست های دختر را از پشت می بندد و می چپاندش زیر صندلی های عقب اتومبیل استیشن. کیتین در آنجا پسری هم سن و سال خودش می بیند که ابتدا فکر می کند مرده و ریخت و قیافه ای عجیب و به هم ریخته دارد. چشم های پسر پشت یک جفت دکمه ی فلزی زرد سنجاقی با طرح صورتک های خندان پنهان شده اند. پلک هایش با مفتول به تخم چشم ها دوخته شده و دکمه ها با سنجاق به پلک ها وصل شده اند. وقتی اتومبیل راه می افتد، پسر هم به حرکت در می آید. او به سمت دخترک می آید و کیت جا می خورد و جیغ می کشد. پسر با نجوا می گوید که اسمش جیم (۱۰) است و یک هفته ای هست که با غول سفر می کند؛ یعنی از وقتی که این مرد والدینش را کشته است.

«چشم هام رو سوراخ کرد و بعدش بهم گفت که روحم رو دیده که از تو سوراخ ها زده بیرون. گفت صدای نشت کردن روحم خیلی قشنگ بوده، مثل وقتی که توی یه بطری خالی نوشابه فوت می کنی. بعدش هم اون دکمه ها رو گذاشت رو چشم هام تا جونم در نره.» جیم حین حرف زدن، روی دکمه های صورتک خندان دست می کشد. «می خواد ببینه من چند وقت می تونم بدون روح زندگی کنم.»

غول هر دویشان را با اتومبیل به یک پارک جنگلی متروک در همان نزدیکی می برد و در آنجا کیت و جیم را مجبور می کند دست و پای همدیگر را ببندند. وقتی حس می کند کیت درست این کار را انجام نمی دهد، صورت دختر را زخمی می کند. در هرج و مرجی که به وجود می آید، جیم وحشت زده داد می زند و در حالی که خون همه جا را گرفته، کورمال کورمال تلوتلو می خورد. کیت هر طور شده فرار می کند و به میان درخت ها پناه می برد. سه ساعت بعد، وحشت زده و سراپا خونین، تلوتلو خوران خود را به بزرگراهی می رساند. هویت آدم را هیچ وقت مشخص نمی شود. او جیم را با اتومبیل از پارک جنگلی خارج می کند و هر دو ناپدید می شوند. کارآگاهان نمی توانند حتی یک سرنخ به درد بخور از آن دو نفر پیدا کنند. آن ها نمی دانند جیم کیست و اهل کجاست و درباره ی غول حتی کمتر از جیم اطلاعات دارند.

دو هفته بعد از ترخیص کیت از بیمارستان، سرنخی از طریق پست به دستشان می رسد؛ کیت پاکت نامه ای دریافت می کند حاوی دو دکمه ی سنجاقی با طرح صورتک خندان با خون لخته شده روی آن و یک عکس

پولاروید از یک پل در کنتاکی (۱۱). صبح روز بعد، غواصی همان جا جسد پسری را کف رودخانه پیدا می کند.

کیت که زمانی جذاب و محبوب بود، متوجه می شود اطرافیانش نسبت به او حس ترحم و وحشت دارند. او حس بقیه را می فهمد. حتی خودش از دیدن صورتش توی آینه بیزار است. مدتی به یک مدرسه ی استثنایی می رود و زبان اشاره یاد می گیرد، اما زیاد آنجا نمی ماند. باقی معلولین مدرسه، کرها، شل ها و از ریخت افتاده ها، با آن حس نیازمندی و وابستگی شان، از دیدنش احساس انزجار می کنند.

کیت می کوشد یک زندگی عادی در پیش بگیرد، اما شانس زیادی نمی آورد. او هیچ دوست صمیمی و هیچ مهارتی برای کار ندارد و به خاطر ظاهر و ناتوانی اش در حرف زدن معذب است. یک بار در موقعیتی دردناک جرئت می کند و توی کافه سر صحبت را با مردی باز می کند، اما مرد و دوستانش مسخره اش می کنند.

خوابش به کابوسی مدام تبدیل شده که در آن شکل های مهیب و نامحتمل از ربوته شدنش را دوباره و دوباره می بیند. در برخی خواب ها، جیم دیگر مثل او قربانی آدم ربایی نیست، بلکه با آدم ربا هم دست است و با شدت زیاد به او حمله می کند. این بار دکمه های چسبیده روی چشم های جیم آینه ای هستند و تصویر کج و معوجی را از صورت کیت در حال جیغ زدن منعکس می کند. این خواب ها گاهی حس و حسیانه اش را برمی انگیزد. روانکاوش می گوید این موضوع شایع است. کیت وقتی می فهمد روانکاوی یک کاریکاتور زشت و ترسناک از او توی دفتر یادداشتش کشیده، دیگر پیشش نمی رود. کیت برای خوابیدن چیزهای مختلف را امتحان می کند: نوشیدنی، مسکن، موزیک. حالا او برای تهیه ی مواد به پول نیاز دارد و داخل کمد لباس های پدرش دنبال پول می گردد. پدرش مچش را حین دزدی می گیرد و از خانه بیرونش می کند. آن شب مادرش تلفن می زند و می گوید پدرش به دلیل سکنه ی مغزی خفیف در بیمارستان بستری است و از او خواهش می کند به عیادتش نرود. کمی بعد، در مرکز مراقبت از کودکان معلول، که کیت به صورت پاره وقت در آنجا کار می کند، یکی از بچه ها مدادی را توی چشم کودک دیگر فرو می کند و کودک کور می شود. واضح است که کیت در این حادثه تقصیری ندارد، اما بعد از آن، قضیه ی اعتیادش به مواد مختلف علنی می شود. او شغلش را از دست می دهد و حتی بعد از ترک اعتیاد، کم و بیش نمی تواند شغلی برای خود دست و پا کند.

مدتی بعد، در یکی از روزهای سرد پاییزی، کیت از سوپرمارکت بیرون می‌آید و از کنار اتومبیل پلیسی که پشت فروشگاه پارک شده رد می‌شود. کاپوت اتومبیل بالاست. یک آقای پلیس با عینک شیشه‌رفلکس مشغول واریسی رادیاتور جوش آورده است. کیت کاملاً اتفاقی به صندلی عقب اتومبیل پلیس نگاه می‌کند و آنجا مرد غول‌پیکر بچه‌دزد را می‌بیند که ده سال پیرتر و بیست و پنج کیلو چاق‌تر، با دست‌های دستبند خورده از پشت روی صندلی نشسته است.

کیت زور می‌زند آرامشش را حفظ کند. او به پلیس که با رادیاتور مشغول است نزدیک می‌شود و با یادداشتی ازش می‌پرسد آیا می‌داند چه کسی روی صندلی عقب اتومبیلش نشسته.

پلیس می‌گوید این مرد در ابزارفروشی خیابان پلزنیت (۱۲) حین کش رفتن یک چاقوی مخصوص شکار و یک نوارچسب صنعتی دستگیر شده است. کیت این ابزارفروشی را می‌شناسد؛ یک خیابان دورتر از آن زندگی می‌کند. افسر پلیس قبل از آنکه زانوهای کیت زیر وزنش وا بدهند، زیر بغلش را می‌گیرد.

کیت دیوانه‌وار یادداشت می‌نویسد و سعی می‌کند توضیح دهد که غول وقتی کیت هفده‌ساله بود چه بلایی سرش آورده بود. خود کارش نمی‌تواند پابه‌پای افکارش روی کاغذ حرکت کند و چیزهایی که می‌نویسد حتی با عقل خودش هم جور در نمی‌آید، اما افسر پلیس لب مطلب را می‌گیرد. کیت را به طرف صندلی شاگرد می‌برد و در را برایش باز می‌کند. کیت از تصور نشستن همراه دزد دوران نوجوانی‌اش توی یک اتومبیل از ترس سرش گیج می‌رود و بدنش چنان می‌لرزد که نمی‌تواند کنترلش کند، اما پلیس به او یادآوری می‌کند که غول دستبند دارد و نمی‌تواند آسیبی به او بزند و خیلی مهم است که او همراهشان به اداره‌ی پلیس بیاید.

عاقبت کیت روی صندلی شاگرد می‌نشیند. زیر پایش یک کاپشن قرار دارد. افسر پلیس می‌گوید کاپشن برای خودش است و بهتر است کیت آن را بپوشد، چون گرمش می‌کند و جلوی لرزشش را می‌گیرد. کیت به پلیس نگاه می‌کند و می‌خواهد یادداشت تشکری برایش بنویسد، اما بی‌حرکت می‌ماند و خودش را قادر به نوشتن نمی‌بیند؛ از دیدن صورت خودش در شیشه‌ی رفلکس عینک پلیس می‌خکوب می‌شود.

پلیس در سمت شاگرد را می‌بندد و به جلوی اتومبیل می‌رود تا کاپوت را ببندد. کیت با انگشت‌های کرخت، دست دراز می‌کند تا کاپشن پلیس را بردارد. روی کاپشن، دکمه‌های سنجاقی با طرح صورتک خندان وصل

است. دست می برد طرف دستگیره، اما نه قفل در باز می شود و نه شیشه ها پایین می آیند. کاپوت با ضرب بسته می شود. مرد عینک آفتابی به چشم، که اتفاقاً پلیس هم نیست، نیشخند ترسناکی روی صورت دارد. پسر دکه ای اتومبیل را دور می زند، از کنار در سمت راننده می گذرد و گول را از صندلی عقب آزاد می کند؛ هرچه باشد برای رانندگی آدم باید چشم بینا داشته باشد. در جنگل های انبوه، آدم ها خیلی راحت گم می شوند و دور خودشان می چرخند. برای اولین بار، کیت متوجه می شود که دقیقاً همین اتفاق برایش افتاده است؛ او با دویدن به داخل جنگل از دست پسر دکه ای و گول فرار کرد، اما هیچ وقت نتوانسته بود راهش را به بیرون پیدا کند، چون انگار تمام مدت داشت توی تاریکی و بوته ها سکندری می خورد و بعد از طی مسیری دایره وار و طولانی و بی فایده، دوباره برگشت پیش آن ها. آخر سر تازه رسید به همان نقطه ی اول و این فکر، عوض اینکه ترس را به جانش بیندازد، به طرز عجیبی برایش آرامش بخش است. این طور به نظرش می رسد که او به آن ها تعلق دارد و این حس یک جورهایی خیالش را آسوده می کند. کیت روی صندلی لم می دهد و به طور غیرارادی کاپشن پسر دکه ای را روی بدنش می کشد.

کارول تعجب نکرد که به خاطر انتشار داستان «پسر دکه ای» از نونن انتقاد کرده بودند. داستان روی مسائلی مثل شأن پایین زنان تأکید داشت و جوری نوشته شده بود که انگار قربانی در بد رفتاری احساسی و روحی خودش همدست بوده است. این اصلاً خوب نبود...، اما جویس کارول اوتس (۱۳) داستان هایی از این دست برای نشریه هایی در حد نقد ادبی شمال حقیقی نوشته و باعث شده بود نشریه ها برنده ی جوایزی شوند. تنها گناه ادبی نابخشودنی این داستان، پایان شو که کننده اش بود. کارول بعد از خواندن قریب به ده هزار داستان در ژانر وحشت و ماورای طبیعی انتظار رویارویی با هر نوع داستانی را داشت و اینکه چیزی تحت تأثیرش قرار دهد واقعاً کار دشواری بود، با این حال از خواندن این داستان لذت برده بود. البته بین اهل فن ادبیات، یک پایان غافلگیرکننده (حالا هر قدر هم که خوب اجرا شده بود) نشانه ی بارز داستان های کودکان و فیلم های تلویزیونی به درد نخور بود. این طور تصور می کرد که خوانندگان نشریه ی نقد ادبی شمال حقیقی آدم های فرهیخته ی میانسالی هستند که گرنِدل (۱۴) و ازرا

پاوند (۱۵) را با افتخار برای دانشجویان درس می دهند و رویای غم انگیز فروش شعرهایشان به مجله‌ی نیویورکر را دارند. برای آن‌ها برخورد با یک پایان شوکه کننده در یک داستان کوتاه، درست مثل این بود که یک بازیگر تئاتر حین اجرای قوی دریاچه‌ی چایکوفسکی زمین بخورد، اتفاق مفتضحانه‌ای که از فرط ناجوری خنده دار بود. پروفیسور هارولد نونن، یا مدت زیادی از اقامتش در برج عاج نمی گذشت، یا ناخودآگاه امیدوار بود زودتر از کار برکنارش کنند.

اگرچه پایان داستان بیشتر به آثار جان کارپنتر (۱۶) می خورد تا جان آیدایک (۱۷)، اما کارول تابه حال در هیچ یک از مجلات ژانر وحشت، به هیچ داستانی مشابه این برخورد نکرده بود. این داستان با توجه به حجم بیست و پنج صفحه‌ای اش، داستانی طبیعت گرایانه (۱۸) از یک زن بود که حس فرسایشی و مدام عذاب وجدانی که خاص بازماندگان جنایت است، ذره ذره نابودش می کرد. این داستان خودش را با روابط خانوادگی عذاب آور، مشاغل مزخرف و تقلا برای امرار معاش مرتبط می ساخت. کارول از یاد برده بود مواجهه با موضوع زندگی بخور و نمیر در یک داستان کوتاه چگونه است. اغلب داستان‌های ژانر وحشت به موضوعی غیر از خون و خون ریزی نمی پرداختند.

به خودش آمد و دید که دارد با هیجانی وافر توی اتاق کارش قدم می زند، در حالی که داستان پسر دکمه‌ای توی دستش تا شده بود. چشمش به تصویر خودش در پنجره‌ی پشت مبل افتاد و متوجه شد لبخندی تقریباً ناشایست بر لب دارد؛ انگار جوک خنده داری شنیده باشد. او یازده ساله بود که به دیدن نمایشنامه‌ی در چنگ ارواح در تئاتر اورگان رفت. همراه بچه‌های فامیل برای دیدن نمایشنامه رفته بود، اما وقتی چراغ‌ها خاموش شد، تاریکی همراهانش را در خود بلعید و کارول خودش را جوری تنها یافت که انگار درون گنجه‌ی خفقان آور تاریکی گیر افتاده بود. گاهی وقت‌ها واقعاً باید اراده‌اش را به کار می انداخت تا جلوی چشم‌هایش را نگیرد، اما با این حال دلش از حس دلهره‌ای بیمارگونه و لذت بخش به هم می پیچید. وقتی عاقبت چراغ‌ها روشن شدند، شقیقه‌هایش داشتند زنگ می زدند، انگار برای لحظه‌ای سیم مسی حامل جریان برق را در دست گرفته بود. از آن به بعد، این حس به چیزی تبدیل شد که پیوسته و به اجبار طلبش می کرد.

بعدها که خودش به یک حرفه‌ای و ژانر وحشت به کسب و کارش تبدیل شد، حس‌هایش صامت شدند، البته از بین نرفتند، اما آن‌ها را خیلی کم

تجربه می کرد و بیشتر شبیه خاطره‌ای از آن حس بودند تا خودش. اما این اواخر، حتی خاطره‌ی آن حس هم وجودش را ترک کرده و جایش را به نوعی فراموشی کشنده داده بود؛ وقتی به ستون مجلات روی میز وسط مبل نگاه می انداخت، یک جور بی علاقه‌گی و بی حسی درونش احساس می کرد. یا نه؛ وجودش از وحشت پر می شد، اما نوعی وحشت اشتباه.

ولی این بار توی اتاق کارش، ذهنش تحت هجمه‌ی داستان «پسر دکمه‌ای» تازه شده و دوباره برگشته بود به همان حالت اصلی خودش. ناقوس درونی‌اش به صدا درآمده و هنوز در حال ارتعاش بود. نمی توانست آرام و قرار بگیرد؛ مدت ها بود به این هیجان عادت نداشت. سعی کرد فکر کند آخرین بار کی داستانی را چاپ کرده که به اندازه‌ی پسر دکمه‌ای ارزش خوشش آمده باشد. به طرف قفسه‌ی مجله‌ها رفت و اولین (و البته بهترین) سالنامه‌ی مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت را بیرون کشید؛ کنجکاو بود بداند چه چیز آن دوره از مجله سر ذوقش آورده بود. اما وقتی دنبال فهرست محتوای مجله می گشت، به صفحه‌ی تقدیم‌نامه رسید که آن را به همسرش، الیزابت، تقدیم کرده بود. آن زمان با جانی پریشان از فرط محبت، نوشته بود: «تقدیم به همسرم، الیزابت، که یاری ام می کند راهم را در تاریکی پیدا کنم.» حالا که به آن نوشته نگاه می کرد، پوست بازویش مور مور شد.

الیزابت ترکش کرده بود، بعد از آنکه کارول فهمید او بیش از یک سال است دیگر علاقه‌ای به او ندارد. او رفت تا با مادرش زندگی کند و تریسی را هم با خودش برد.

الیزابت چند هفته‌ای بعد از فرار از زندگی مشترکشان، پشت تلفن گفته بود: «یه جورهایی می شه گفت خوشحالم که مجبور شدم تمومش کنم.» کارول درحالی که فکر می کرد الیزابت می خواهد به او بگوید که رابطه‌اش را با بانکدار به هم زده، پرسید: «چی رو تموم کنی؟ رابطه‌ت رو؟»

لیزی (۱۹) گفت: «نه. منظورم اون مزخرفات ژانر وحشت و تمام اون آدم‌هاییه که همیشه به دیدنت می آن، همون آدم‌های ژانر وحشت. اون کرم‌های حقیر خیس عرق که از دیدن جسد حالی به حالی می شن. بهترین قسمتش همینه؛ اینکه فکر می کنم حالا دیگه تریسی می تونه یه بچگی عادی داشته باشه. بالاخره می تونم با آدم‌های سالم، عادی و بزرگسال زندگی کنم.»

حتی حالا که بهش فکر می کرد، اینکه لیزی قضیه‌ی تریسی را این طور توی سرش کوبید، باعث می شد نفسش از فرط نفرت بند بیاید. سالنامه‌ی

مجله را روی رف انداخت و درحالی که هیجان و بی‌قراری‌اش بالاخره فروکش کرده بود، لخلخ کنان به آشپزخانه رفت تا ناهار بخورد. مدت‌ها دنبال راهی بود تا تمام آن انرژی بی‌خاصیت را که باعث حواس‌پرتی بود بسوزاند. لیزی عزیز هنوز هم از فاصله‌ی شصت کیلومتری بهش لطف داشت.

آن روز بعد از ظهر ایمیلی برای هارولد نونین فرستاد و درخواست اطلاعات تماس کیلرو را کرد. نونین کمتر از یک ساعت بعد جوابش را داد و خیلی خوشنود بود که کارول داستان پسر دکمه‌ای را برای مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت انتخاب کرده. او آدرس ایمیلی از پیتر کیلرو نداشت، اما مثل اغلب آدم‌های معمولی، یک آدرس و یک شماره تلفن داشت.

اما نامه‌ای که کارول برای کیلرو نوشت، برگشت خورد و وقتی به شماره‌ی مذکور تلفن کرد، صدایی ضبط‌شده شنید: این خط مسدود شده است. کارول به هارولد نونین در دانشگاه کاتادین تلفن کرد.

نونین با لحنی سریع و در عین حال آرام، با رگه‌هایی از خجالت گفت: «نمی‌تونم بگم شوکه شدم. حس کردم که مورد ایشون گذراست. گمونم ایشون برای امرار معاش، کارهای پاره‌وقت مختلفی انجام می‌دن. احتمالاً بهترین کاری که از مون برمی‌آد، اینه که با مورتون بوید (۲۰) توی واحد فنی تماس بگیریم. فکر می‌کنم پرونده‌ای ازشون داشته باشن.»

«آخرین بار کی ایشون رو دیدین؟»

«ماه مارس سال قبل دیدمشون؛ درست بعد از انتشار داستان 'پسر دکمه‌ای' که نارضایتی خواننده‌ها در اوج خودش بود. مردم می‌گفتن داستان‌ش زن‌ستیزانه و پراز نفرته. می‌گفتن باید کتباً عذرخواهی کنه و از این قبیل چرندیات. می‌خواستم بهش خبر بدم چه اتفاقی داره می‌افته. گمونم خودم هم امیدوار بودم کیلرو به جوری جوابشون رو بده، مثلاً کتباً از داستانی که برای نشریه‌ی دانشجویی نوشته دفاع کنه یا همچین چیزی... ولی خب، این کار رو نکرد. گفت این کار نشونه‌ی ضعفه. درواقع، ملاقات خیلی عجیبی بود. خودش هم آدم عجیبیه. فقط داستان‌هاش عجیب نیستن، خودش هم عجیبه.»

«منظورتون چیه؟»

نونین زد زیر خنده. «راستش مطمئن نیستم. اصلاً چی دارم می‌گم من؟ مثلاً دیدین وقتی آدم تب داره، به یه چیز کاملاً عادی مثل آب‌آزور روی میز کنار تخت نگاه می‌کنه و اون یه جورهایی غیرطبیعی به نظر

می‌آد؟ مثلاً انگار داره ذوب می‌شه یا می‌خواد پا دربیاره و راه بیفته؟ برخورد با پیترو هم همچین حال و هوایی داره. نمی‌دونم چرا. شاید چون ذهنش شدیداً با چنین مسائل آشفته‌ای درگیره.»

کارول هنوز نتوانسته بود با این مرد تماس بگیرد، اما همین الان هم از او خوشش آمده بود. «کدوم مسائل آشفته؟»

«وقتی به دیدنش رفتم، برادر بزرگ‌ترش در رو باز کرد. لباس درستی نپوشیده بود. فکر کنم پیش آقای کیلرو زندگی می‌کرد. و این آقا... نمی‌خوام عین آدم‌های بی‌عاطفه حرف بزنم... ولی به طرز آزاردهنده‌ای چاق بود و روی بدنش طرح انداخته بود. طرح‌هایش هم آزاردهنده بود. روی شکمش یه آسیاب بادی بود که چندتا آدم پوشیده ازش آویزون بودن. روی کمرش نقش یه جنین بود که روی چشم‌هاش یه چیزهایی نوشته بودن. یه چاقوی جراحی تو یه دستش داشت و... دندون‌های نیشش زیادی بلند بودن.» کارول خندید، اما مطمئن نبود موضوع خنده‌دار باشد.

نونن ادامه داد: «ولی آدم خوبی بود. بی‌نهایت خوش‌برخورد و مهربون. تعارفم کرد برم داخل، برام یه قوطی نوشابه آورد و همه نشستیم روی مبل جلوی تلویزیون و این قسمتش خیلی جالبه: وقتی داشتیم باهم حرف می‌زدیم و من درباره‌ی نارضایتی خواننده‌های مجله حرف می‌زدم، برادر بزرگ‌تر روی زمین نشسته بود و پیترو داشت زخمش را پانسمان می‌کرد.» «چی کار می‌کرد؟»

«اوه، خدایا، درست شنیدین. درست وسط صحبتمون، یه سوزن داغ زد توی دستش. چنان خونی اومد که اگه بگم باورتون نمی‌شه. وقتی برادر چاقه بلند شد، انگار کنار سرش تیر خورده بود. خون داشت از سرش بیرون می‌ریخت. درست عین آخر داستان کُری (۲۱)، انگار با خون دوش گرفته بود، بعدش هم ازم پرسید یه نوشابه‌ی دیگه میل دارم؟»

این بار باهم خندیدند و بعدش برای لحظاتی سکوتی دوستانه بینشان حاکم شد.

نونن یک‌دفعه، انگار که از دهانش پریده باشد، گفت: «درضمن داشتن مستند جونز تاون (۲۲) رو می‌دیدن.»

«هوم؟»

«تو تلویزیون. البته صداش قطع بود؛ حین اینکه داشتیم حرف می‌زدیم و پیترو گوش برادرش رو سوراخ می‌کرد. یه جورهایی اون فیلم مستند آخرین چیزی بود که باعث می‌شد فضا یه حال و هوای کاملاً غیرواقعی داشته باشه. تصویر اجساد توی گویان فرانسه (۲۳) بود. بعد از اینکه

اهالی اون فرقه نوشیدنی مسموم رو خوردن، خیابون‌ها پر بود از جسد و پرنده‌ها... می‌دونین، پرنده‌ها داشتن به جسدها نوک می‌زدن.» نونن آب دهانش را به‌سختی قورت داد. «فکر کنم فیلم روی تکرار تنظیم شده بود، چون به نظر می‌اومد همون صحنه‌ها رو بیشتر از یه بار تماشا کردن. جوری فیلم رو تماشا می‌کردن که انگار... انگار تو خلسه بودن.»

بار دیگر سکوت بینشان حاکم شد. به نظر می‌آمد نونن چون معذب شده سکوت کرده است. کارول با حسی مطمئن با خودش گفت: باید تحقیق کنم.

نونن پرسید: «به نظرتون اون داستان یه اثر جالب توجه آمریکایی نبود؟»
«بله، همین طوره.»

«نمی‌دونم خودش از اینکه اثرش وارد مجموعه‌ی شما بشه چه احساسی داره، اما از جانب خودم باید بگم واقعاً خوشحالم. امیدوارم با حرف‌هایی که زدم، هستون رو نسبت به آقای کیلرو خراب نکرده باشم.»
کارول لبخند زد. «حس من به این راحتی‌ها خراب نمی‌شه.»

آقای بوید از گروه فنی هم مطمئن نبود کیلرو کجاست. گفت: «توی پوکیپسی (۲۴) نیویورک یه برادر داره که تو بخش خدمات عمومی کار می‌کنه. حالا یا پوکیپسی بود، یا نیو برگ (۲۵). خودش هم می‌خواست بره اونجا مشغول بشه. مشاغل خدمات عمومی و شهری حقوق خوبی دارن و بهترین قسمتش اینه که وقتی استخدام بشی، دیگه نمی‌تونن اخراجت کنن، حتی اگه یه قاتل روانی هم باشی واسه شون فرقی نمی‌کنه.»
کارول با شنیدن نام شهر پوکیپسی علاقه‌اش جلب شد. آخر همان ماه قرار بود همایش کتاب‌های فانتزی با عنوان همایش شگفتی تاریکی یا همایش رویاهای تاریکی یا چنین چیزی در آنجا برگزار شود. کارول را هم دعوت کرده بودند، اما او نامه‌هایشان را نادیده گرفته بود، دیگه فکرش را با همایش‌های کوچک درگیر نمی‌کرد و علاوه بر این، زمان برگزاری مراسم اصلاً مناسب نبود، چون قبل از موعد تحویل کارش بود.

البته هر سال در مراسم جوایز فانتزی جهانی و کمپ‌نی کان (۲۶) و تعداد معدودی از همایش‌های جالب‌تر شرکت می‌کرد. شرکت در این همایش‌ها بخشی از شغلی بود که هنوز به‌طور کامل از آن متنفر نشده بود. دوستانش آنجا بودند و همچنین، بخشی از وجودش هنوز از این چیزها و خاطراتی که گاهی باعث می‌شد توی ذهنش آزاد شود، خوشش می‌آمد.
در یکی از همان دفعات، به کتاب‌فروشی برخورد کرده بود که یکی از

نسخه‌های چاپ اول کتابی را به او پیشنهاد داده بود به اسم گلزبرگ (۲۷) را در فصل بهار دوست دارم. سال‌ها بود این کتاب را ندیده و درباره‌اش فکر نکرده بود، اما وقتی ایستاد به ورق زدن برگ‌های قهوه‌ای و شکننده‌ی کتاب با آن بوی باشکوه غبار و اتاق زیرشیروانی، جریانی سرگیجه‌آور از خاطرات در وجودش جاری شد. این کتاب را در سیزده سالگی خوانده و دو هفته‌ی تمام مسحورش شده بود. از پنجره‌ی اتاق خوابش بالا می‌رفت و خودش را روی بام خانه می‌رساند تا کتاب را بخواند؛ پشت بام تنها جایی بود که می‌توانست از سروصدای بگومگوی والدینش به آنجا پناه ببرد. بافت سمباده‌ای توفال‌های روی شیروانی، بوی لاستیکی ناشی از تابش آفتاب روی بام، صدای وزوز دستگاه چمن‌زن در فاصله‌ی دور، از همه مهم‌تر، حس شادمانه‌ی درونش به خاطر شگفتی‌اش از خواندن کتاب سکه‌ی وودرو ویلسون (۲۸) را به یاد می‌آورد.

تماس کارول با واحد خدمات عمومی پوکیپیسی به واحد منابع انسانی ارجاع داده شد.

آقای با صدایی نازک و خس‌خسی گفت: «کیلرو؟ آرنولد کیلرو؟ شش ماه پیش اخراج شد. می‌دونین چقدر سخته یه نفر از مشاغل خدمات عمومی اخراج بشه؟ اولین کارمندی بود که بعد از سال‌ها اخراجش کردم. درباره‌ی سوءپیشینه‌ش دروغ گفته بود.»

«نه، آرنولد کیلرو رو نمی‌گم. پیترو. شاید آرنولد برادرش باشه. ببینم،

اضافه‌وزن نداشت؟ بایه‌عالمه طرح روی بدنش؟»

«اصلاً. اتفاقاً لاغر بود. فقط هم یه دست داشت. می‌گفت دست چپش رو

موقع کار با دستگاه بسته‌بندی علفه از دست داده.»

کارول گفت: «اوه...» اما حس می‌کرد این نشانی یک جورهایی به یکی از

بستگان پیترو کیلرو مربوط می‌شود. «مشکل سوءپیشینه‌ش چی بود؟»

«تخطی از حکم دادگاه برای نزدیک نشدن به افراد.»

کارول گفت: «اوه، دعوای حقوقی زناشویی؟» با مردانی که از دست و کلای

همسرانشان عذاب کشیده بودند، احساس همدردی می‌کرد.

مسئول منابع انسانی جواب داد: «نه بابا. حکم واسه حفاظت از مادرش

بوده. این رو چی می‌گی بنده‌ی خدا؟»

«شما اطلاع دارین این آقا نسبتی با پیترو کیلرو داره یا نه؟ و اینکه چطور

می‌شه باهاش تماس گرفت؟»

«من که منشی شخصی‌ش نیستم رفیق. حرف‌هامون تموم شد؟»

حرف‌هایشان تمام شده بود.

این بار کتاب اطلاعات شهری را امتحان کرد؛ در بخش بزرگ‌تری از پوکیپسی به تمام کسانی تلفن کرد که نام خانوادگی‌شان کیلرو بود، اما هیچ کدام نپذیرفتند که پیتر را می‌شناسند و عاقبت تسلیم شد. کارول با خشم اتاق کارش را تمیز کرد، کاغذها را بدون آنکه نگاهی بهشان بیندازد داخل سطل کاغذ چپاند، ستون‌های کتاب را یک جا جمع کرد و بدون فکر و حوصله روی هم چید.

اواخر بعدازظهر، خودش را انداخت روی مبل تا کمی فکر کند و همان‌طور عصبانی به خواب رفت. حتی توی خواب هم خشمگین بود؛ داشت داخل یک سالن خالی سینما دنبال پسر بچه‌ای می‌دوید که کلید اتومبیلش را دزدیده بود. پسرک سیاه‌وسفید بود، مثل یک شبح یا شخصیت‌های فیلم‌های زیرخاکی سوسو می‌زد و حسایی برای خودش کیف می‌کرد؛ کلیدها را توی هوا تکان می‌داد و با حالتی عصبی می‌خندید. کارول با تکانی از خواب پرید در حالی که حرارتی تب‌آلود را در شقیقه‌هایش احساس می‌کرد. کلمه‌ای توی فکرش تاب می‌خورد: پوکیپسی.

پیتر کیلرو در آن ناحیه از ایالت نیویورک ساکن بود و احتمالاً روز شنبه در همایش آینده‌ی تاریک پوکیپسی شرکت می‌کرد، چون محال بود بتواند در برابر سوسو شرکت در چنین همایشی مقاومت کند. احتمالاً آنجا کسی او را می‌شناخت. کسی پیدایش می‌کرد. تنها چیزی که کارول نیاز داشت، این بود که در همایش حاضر شود و آنجا یکدیگر را پیدا می‌کردند.

قرار نبود شب را آنجا بماند؛ تا پوکیپسی چهار ساعت با اتومبیل راه بود. می‌توانست برود و دیروقت برگردد. ساعت شش صبح داشت با سرعت صد و سی کیلومتر بر ساعت در خط سرعت بزرگراه ۹۰-۱ رانندگی می‌کرد. آفتاب پشت سرش بالا آمد و آینه‌ی عقبش را با نور کورکننده‌ای پر کرد. تخته‌گاز رفتن، راندن اتومبیل به سمت غرب و تعقیب سایه‌ی باریک اتومبیل خودش حس خوبی به کارول می‌داد. همان موقع به این فکر افتاد که دختر کوچولوش باید کنارش می‌بود، فشارپایش روی پدال کم شد و هیجان از درونش به جاده سرایت کرد.

تریسی عاشق این نوع همایش‌ها بود، تمام بچه‌ها عاشق همایش بودند. در آن همایش‌ها می‌توانستی آدم‌بزرگ‌ها را ببینی که با لباس شخصیت‌هایی مثل پین‌هد (۲۹) یا الویرا (۳۰) خودشان را مسخره

کرده‌اند و کدام بچه‌ای بود که بتواند در برابر وسوسه‌ی بازار و هزارتوی بزرگ میزهای نمایشگاه مرگ مقاومت کند - جایی که می‌توانستی یک دست قطع شده‌ی لاستیکی را به قیمت یک دلار بخری - و خود را در آن گم کنی تریسی یک بار در همایش فانتزی جهانی درواشنگتن یک ساعت تمام با نیل گیمن (۳۱) پین بال بازی کرده بود. آن دو هنوز هم برای هم نامه می‌نوشتند.

حوالی ظهر مرکز همایش‌های مید - هادسون (۳۲) را پیدا کرد و وارد شد. بازار محصولات فانتزی در یک سالن کنسرت جا داده شده بود، زمین جای سوزن انداختن نداشت و دیوارهای بتنی صدای خنده و غرش پرطنین و مداوم حضار را منعکس می‌کرد. آمدنش را به هیچ کس اطلاع نداده بود، اما فرقی نکرد، چون یکی از مسئولان هماهنگی، خانمی چاق با موهای قرمز وزوزی با یک کت راه‌راه پشت بلند، پیدایش کرد.

گفت: «خبر نداشتم تشریف می‌آرین. خیلی وقته ازتون بی‌خبریم! می‌تونم یه نوشیدنی براتون بیارم؟»

کمی بعد کوکا را به دستش دادند، جمعیت کوچکی از مردم کنجکاو دورش را گرفتند و درباره‌ی فیلم‌ها، نویسندگان و مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت گپ زدند و کارول با خودش فکر کرد اصلاً چرا به سرش زده بود که به همایش نیاید. یک نفر برای سخنرانی جمعی ساعت ۱:۳۰ درباره‌ی داستان‌های کوتاه ژانر وحشت کم داشتند و از او پرسیدند به نظرش این معرکه نیست؟ خودش هم گفت: «واقعاً به نظرتون معرکه نیست؟»

به یک اتاق کنفرانس با چندین ردیف صندلی تاشو راهنمایی‌اش کرد که در انتهای آن میز درازی قرار داشت که یک پارچ آب یخ رویش بود. کارول همراه باقی سخنرانان پشت میز نشست: معلمی که کتابی درباره‌ی ادگار آلن پو نوشته بود، سردبیر یک مجله‌ی آنلاین ژانر وحشت، و یکی از نویسندگان محلی کتاب‌های کودکان با درون‌مایه‌ی فانتزی. خانم موقرمز آن‌ها را به ده دوازده نفری معرفی کرد که صندلی‌ها را پر کرده بودند و بعدش هر سخنران این فرصت را داشت که بحث را با جمله‌ای آغاز کند. کارول آخرین نفر بود.

ابتدا گفت هر دنیایی که در داستان‌ها خلق می‌شود حکم یک کار فانتزی را دارد و هر بار نویسندگان تهدید یا تعارضی را پیش روی خواننده می‌گذارند، امکان بروز ژانر وحشت را خلق می‌کنند. گفت شخصاً به این دلیل به ژانر وحشت جذب شده که این ژانر بنیانی‌ترین المان‌های ادبیات را برمی‌دارد و

همچنین گفت، تمام داستان‌ها دنیای خیالی خودشان را دارند که همین باعث می‌شود ژانر فانتزی در مقایسه با رئالیسم، معتبرتر (و صادقانه‌تر) باشد.

گفت اغلب آثار ژانر وحشت و فانتزی از بد هم بدتر هستند: تقلیدهایی خسته‌کننده و عاری از خلاقیت از آنچه از ابتدا هم به درد نمی‌خورده. گفت گاهی ماه‌ها می‌گذرد بدون آنکه ایده‌ای ناب و تازه، شخصیتی به‌یادماندنی یا جمله‌ای تأثیرگذار توی کتاب‌ها ببیند.

این را هم اضافه کرد که اوضاع هیچ وقت با الان فرق نداشته. احتمالاً از دیدگاه هنرشناسانه یا هر دیدگاه دیگری این طور برمی آید که بسیاری از نویسندگان باید حتماً تعداد زیادی اثر بد خلق کنند تا تعداد انگشت شماری اثر موفق بنویسند. راه تلاش کردن در این عرصه به روی همه باز است تا اشتباه کنند، از اشتباهاتشان درس بگیرند و مجدداً تلاش کنند و همیشه در دل شن، یا قوت نهفته است. او از نویسندگانی مثل کلایو بارکر (۳۳)، کلی لینک (۳۴)، استیون گالاهر (۳۵) و پیتر کیلرو حرف زد و درباره‌ی داستان «پسر دکمه‌ای» برای حضار توضیح داد. گفت از نظر خودش هیچ چیز به گرد پای کشف اثری تازه و هیجان آور نمی‌رسد و همیشه شیفته‌ی این کشفیات و شوک شادی آور و ترسناک ناشی از آن‌هاست. همان طور که حرف می‌زد، متوجه شد که واقعاً همین طور است. وقتی حرف‌هایش تمام شد، عده‌ی کمی در ردیف‌های عقبی کف زدند و صدای تشویق مثل موجی روی سطح آب استخر در جمع پخش شد و هم‌زمان با حرکت موج تشویق در سالن، مردم از روی صندلی‌هایشان بلند شدند.

بعد از سخنرانی وقتی از پشت میز بیرون آمد تا با عده‌ای از حضار دست بدهد، داشت عرق می‌ریخت. عینکش را برداشت تا صورتش را با پیراهنش پاک کند و وقتی عینکش را روی چشم گذاشت، دست یک نفر دیگر از حضار توی دستش بود: مردی ریزنقش و لاغر. وقتی عینکش را روی بینی جاساز کرد، متوجه شد در حال دست دادن با کسی است که نمی‌شود گفت از دیدنش خشنود شده: مردی لاغر با دهانی پراز دندان‌های کج و معوج زرد از نیکوتین و سیلی نازک و مرتب که انگار آن را با مداد برایش کشیده بودند.

نامش متیو گراهام (۳۶) و سردبیر یک طرف‌دارنامه‌ی (۳۷) ژانر وحشت با عنوان فانتزی‌های متعفن بود. قبلاً به گوش کارول رسیده بود که گراهام به جرم سوءاستفاده از دخترخوانده‌ی زیر سن قانونی‌اش دستگیر شده، اما ظاهراً پرونده به دادگاه کشیده نشده بود. کارول کوشید این موضوع را به نویسندگانی که گراهام در نشریه‌اش معرفی می‌کرد ارتباط ندهد، اما هنوز هیچ داستانی در فانتزی‌های متعفن نیافته بود که ارزش چاپ کردن در بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت را داشته باشد. اغلب کارهایی بودند با غلط‌های املایی که تماماً توهینی دردناک به دستور زبان محسوب می‌شدند.

گراهام پرسید: «پیتر کیلرو نویسنده‌ی متفاوتیه، نه؟ اولین

این را هم اضافه کرد که اوضاع هیچ وقت با الان فرق نداشته. احتمالاً از دیدگاه هنرشناسانه یا هر دیدگاه دیگری این طور برمی آید که بسیاری از نویسندگان باید حتماً تعداد زیادی اثر بد خلق کنند تا تعداد انگشت شماری اثر موفق بنویسند. راه تلاش کردن در این عرصه به روی همه باز است تا اشتباه کنند، از اشتباهاتشان درس بگیرند و مجدداً تلاش کنند و همیشه در دل شن، یا قوت نهفته است. او از نویسندگانی مثل کلایو بارکر (۲۳)، کلی لینک (۲۴)، استیون گالاهر (۲۵) و پیتر کیلرو حرف زد و درباره‌ی داستان «پسر دکه‌ای» برای حضار توضیح داد. گفت از نظر خودش هیچ چیز به گرد پای کشف اثری تازه و هیجان آور نمی‌رسد و همیشه شیفته‌ی این کشفیات و شوک شادی آور و ترسناک ناشی از آن‌هاست. همان طور که حرف می‌زد، متوجه شد که واقعاً همین طور است. وقتی حرف‌هایش تمام شد، عده‌ی کمی در ردیف‌های عقبی کف زدند و صدای تشویق مثل موجی روی سطح آب استخر در جمع پخش شد و هم‌زمان با حرکت موج تشویق در سالن، مردم از روی صندلی‌هایشان بلند شدند.

بعد از سخنرانی وقتی از پشت میز بیرون آمد تا با عده‌ای از حضار دست بدهد، داشت عرق می‌ریخت. عینکش را برداشت تا صورتش را با پیراهنش پاک کند و وقتی عینکش را روی چشم گذاشت، دست یک نفر دیگر از حضار توی دستش بود: مردی ریزنقش و لاغر. وقتی عینکش را روی بینی جاساز کرد، متوجه شد در حال دست دادن با کسی است که نمی‌شود گفت از دیدنش خشنود شده: مردی لاغر با دهانی پر از دندان‌های کج و معوج زرد از نیکوتین و سیلی نازک و مرتب که انگار آن را با مداد برایش کشیده بودند.

نامش متیو گراهام (۲۶) و سردبیر یک طرف‌دارنامه‌ی (۲۷) ژانر وحشت با عنوان فانتزی‌های متعفن بود. قبلاً به گوش کارول رسیده بود که گراهام به جرم سوءاستفاده از دختر خوانده‌ی زیر سن قانونی‌اش دستگیر شده، اما ظاهراً پرونده به دادگاه کشیده نشده بود. کارول کوشید این موضوع را به نویسندگانی که گراهام در نشریه‌اش معرفی می‌کرد ارتباط ندهد، اما هنوز هیچ داستانی در فانتزی‌های متعفن نیافته بود که ارزش چاپ کردن در بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت را داشته باشد. اغلب کارهایی بودند با غلط‌های املائی که تماماً توهینی دردناک به دستور زبان محسوب می‌شدند.

گراهام پرسید: «پیتر کیلرو نویسنده‌ی متفاوتیه، نه؟ اولین

داستانش رو خودم براش چاپ کردم. نخوندینش؟ یه نسخه‌ش رو براتون فرستادم.»

کارول گفت: «احتمالاً از قلم انداختمش.» بیش از یک سال بود که به خودش زحمت نمی‌داد به نشریه‌ی فانتزی‌های متعفن نگاه بیندازد، البته همین اواخر از یکی از نسخه‌هایش برای پوشاندن کف جعبه‌ی خواب گربه‌اش استفاده کرده بود.

گراهام گفت: «اگه خونده بودین حتماً خوشتون می‌اومد.» و دوباره دندان‌های یکی درمیان‌ش را نشان داد. «اون هم یکی از ماست.» کارول سعی کرد ریشه‌اش را پنهان کند. «شما باهاش حرف زدین؟» «باهاش حرف زدم؟ سرناهار باهاش نوشیدنی خوردم. امروز صبح اینجا بود. کمی قبل از رسیدن شما رفت.» گراهام نیشش تا بناگوش باز شد. دهانش بوی گند می‌داد. «اگه بخواین، بهتون می‌گم کجا زندگی می‌کنه. می‌دونین، خیلی از اینجا دور نیست.»

کارول سرناهار مختصری که دیر هم صرف کرد، اولین داستان کوتاه پیتر کیلرو را در نسخه‌ای از نشریه‌ی فانتزی‌های متعفن خواند که متیو گراهام تهیه کرده بود. عنوان داستان «خوک‌های کوچولو» بود و درباره‌ی زنی روانی بود که تعدادی خوک به دنیا می‌آورد. خوک‌ها حرف زدن یاد می‌گیرند، روی پاها، عقب راه می‌روند و لباس می‌پوشند، مثل خوک‌های قلعه‌ی حیوانات جورج اورول. البته در ادامه‌ی داستان به ذات وحشی خود برمی‌گردند و با استفاده از دندان‌های نیششان مادرشان را تکه‌تکه می‌کنند. در پایان داستان هم با یکدیگر مبارزه می‌کنند تا معلوم شود کدامشان حق دارد خوشمزه‌ترین بخش‌های جسد مادرشان را بخورد. داستانی فرساینده و سرشار از خشم بود و اگرچه تا اینجا کار بهترین داستان چاپ‌شده در نشریه‌ی فانتزی‌های متعفن با دقت و رئالیسم روانی بالا محسوب می‌شد، کارول از آن خوشش نیامد. یکی از پاراگراف‌ها شبیه قطعه‌ای گروتسک و وحشتناک از یک داستان بود.

متیو گراهام یک برگه کاغذ سفید مخصوص ماشین تحریر را تا کرده و لای صفحه‌ی آخر مجله گذاشته بود؛ روی آن نقشه‌ای تقریبی از نشانی خانه‌ی کیلرو در سی کیلومتری شمال پوکیپی واقع در شهر کوچکی موسوم به پای کلیف (۲۸) رسم کرده بود. پای کلیف سر راه برگشت کارول به خانه قرار داشت، بعد از یک باغ راه خوش منظره به نام تاکونیک (۲۹) که از آنجا هم می‌توانست به بزرگراه ۹۰-۱ برگردد. از شماره تلفن خبری نبود. گراهام این را هم گفت که کیلرو مشکل مالی دارد و

اداره‌ی مخابرات تلفنش را قطع کرده است.

وقتی کارول به باغ‌راه تاکونیک رسید، هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت و سیاهی زیر درختان بلوط عظیم و بلند طرفین جاده جمع می‌شد. به نظر می‌آمد او تنها شخص حاضر در باغ‌راه باشد، باغ‌راهی که پیچ می‌خورد و از تپه‌های پردرخت بالا می‌رفت. گاهی توی نور چراغ‌های اتومبیل، خانواده‌ای از گوزن‌ها را می‌دید که در حاشیه‌ی جاده ایستاده بودند و با چشم‌هایی صورتی در دل تاریکی و ملغمه‌ای از ترس و کنجکاوی غریب، عبورش را تماشا می‌کردند.

شهر پای کلیف چیز زیادی نداشت: یک فروشگاه بزرگ، یک کلیسا، یک قبرستان، یک پمپ‌بنزین شعبه‌ی تکزاکو و یک چراغ زرد چشمک‌زن. بعد از وسط شهر رد شد و راسته‌ی بزرگراه ایالتی باریک را میان درخت‌های کاج پیش گرفت و رفت. دیگر هوا به حدی تاریک و سرد شده بود که لازم شد بخاری را روشن کند. کمی بعد، وارد جاده‌ی تار هیل شد و اتومبیل هوندا سیویکس به زحمت تعدادی پیچ گیره‌سری (۴۰) را پشت سر گذاشت. شیب تپه چنان زیاد بود که موتور اتومبیل از فشار به ناله افتاده بود. چشم‌هایش برای لحظه‌ای روی هم رفت و کم مانده بود یکی از پیچ‌ها را نیند. مجبور شد فرمان را به سرعت بچرخاند تا روی بوته‌ها نرود و از کناره‌ی شیب سقوط نکند.

حدود یک کیلومتر بعد، آسفالت تبدیل به سنگ‌ریزه شد. باینکه در تاریکی حرکت می‌کرد، غبار سفیدرنگ بلندشده از تایرهایش دیده می‌شد. مردی چاق با یک کلاه بافتنی به رنگ نارنجی روشن در نور اتومبیل ظاهر شد در حالی که داشت دستش را وارد صندوق پستی می‌کرد. روی کناره‌ی صندوق پستی برچسب حروف ناقص نقره‌ای رنگ «کی‌ل و (۴۱)» به چشم می‌خورد. کارول سرعتش را کم کرد.

مرد چاق دستش را جلوی چشمش حائل کرد و نگاهی به اتومبیل کارول انداخت. بعد نیشش باز شد و جوری با سر به طرف خانه اشاره کرد دنبال بیا که انگار منتظر کارول بود. از جاده‌ی ماشین‌رو به طرف خانه راه افتاد و کارول هم پشت سرش. کاج‌های شوکران روی مسیر خاکی باریک سایه انداخته بود. شاخه‌هایشان به شیشه‌ی جلوی اتومبیل می‌خوردند و روی بدنه‌ی سیویک کشیده می‌شدند.

مسیر در نهایت می‌رسید به یک ورودی خاکی و از آنجا به خانه‌ای میان مزرعه‌ی زرد بزرگ با یک برجک و یک ایوان با کف تاب‌برداشته که دو سمت خانه را پوشش می‌داد. پنجره‌ی شکسته‌ای با تخته‌ی

سه‌لایی پوشانده شده و یک کاسه توالِت وسط علف‌های حیاط افتاده بود. کارول با دیدن منظره احساس کرد موهای دستش سیخ شده است. با خودش گفت: سفر با ملاقات عشاق به پایان می‌رسد و از تصورات آشفته‌ی خودش لبخند زد. کنار یک تراکتور عهدبوقی پارک کرد که ساقه‌های بلند ذرت هندی از لای موتورش رشد کرده بود.

سوئیچ اتومبیل را چپاند داخل جیب کتش، پیاده شد و راه افتاد طرف ایوانی که مرد چاق آنجا منتظرش بود. در مسیرش از کنار یک انبار گاری گذشت که درونش با نور کمی روشن شده بود. درِ دولنگه‌ی انبار بسته بود، اما از داخل صدای کار کردن دستگاه اره‌ی نواری را می‌شنید. به خانه نگاه کرد و هیکل تیره و ضدنوری را دید که از پشت یکی از پنجره‌های طبقه‌ی دوم نگاهش می‌کرد.

ادی کارول گفت دنبال پیتر کیلرو می‌گردد. مرد چاق سرش را به طرف در خانه خم کرد، همان ژستِ دنبال‌بیا که برای دعوت کردن کارول به ماشین‌رو استفاده کرده بود. بعد برگشت و او را داخل خانه راه داد. ورودی هال کم‌نور بود. دیوارها پر بود از قاب عکس‌هایی که کج نصب شده بود. پلکانی باریک به طبقه‌ی دوم منتهی می‌شد. بویی در هوا موج می‌زد، بویی نم‌دار و به طرز عجیبی مردانه... مثل عرق تن، ولی شیرین مثل خمیر پنکیک. کارول بلافاصله منشأ بو را شناخت، اما وانمود کرد متوجه چیزی نشده.

مرد چاق گفت: «کلی آت‌و‌آشغال توی خونه‌ست. اجازه بدین کتتون رو آویزون کنم. ممکنه اینجا گم بشه.» صدایش بلند و سرزننده بود. وقتی کارول کتش را به او داد، مرد چاق برگشت و رو به بالای پله‌ها داد زد: «پیت! یکی اومده تو رو ببینه!» کارول از تغییر ناگهانی لحن از مکالمه‌ی معمولی به فریاد خشمگین، یکه خورد.

تخته‌ای بالای سرشان جیرجیر کرد و بعد مردی لاغر با کت مخمل کبریتی و عینک قاب‌مشکی چهارگوش بالای پله‌ها ظاهر شد. پرسید: «چه کمکی از من ساخته‌ست؟»

«من ادوارد کارول سردبیریه مجله هستم، بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت آمریکا.» در صورت لاغر مرد دنبال واکنشی گشت، اما کیلرو هیچ حسی از خود نشان نداد. «یکی از داستان‌های شما رو توی مجله‌ی شمال حقیقی خوندم، پسر دکمه‌ای، و خیلی ارزش خوشم اومد. امیدوار بودم بتونم در مجموعه‌ی منتخب امسال مجله چاپش کنم.» مکث کرد و بعد افزود: «پیدا کردن شما کار آسونی نبود.»

کیلرو گفت: «بیاین بالا.» و از بالای پلکان عقب رفت. کارول به پله‌ها خیره شد. برادر چاق با کت کارول در یک دست و نامه‌های درون صندوق پست در دست دیگر، در طبقه‌ی پایین توی هال پرسه می‌زد. بعد یک دفعه ایستاد، به بالای پله‌ها نگاه انداخت و پاکتی مقوایی را تکان داد.

«هی پیت! کد تأمین اجتماعی مامان اومده!» سرخوشی در صدایش موج می‌زد.

وقتی کارول به بالای پله‌ها رسید، پیتر کیلرو طول راهرو را طی کرده و درواقع به طرف درانتهای آن می‌رفت. به نظر می‌آمد خود راهرو هم کج است. تخته‌های کف زیر پا جوری حالت اریب داشتند که کارول ناچار شد دست به دیوار بگذارد تا تعادلش حفظ شود. بعضی از تخته‌های کف سر جایشان نبود. لوستری با آویزهای کریستال، پوشیده از پرز و تار عنکبوت، بالای پلکان آویزان بود. در یکی از اتاق‌های پس ذهن کارول، گورپشتی با گلوکن اشپیل (۴۲) در حال اجرای چند میزان ابتدایی آهنگ سریال ترسناک خانواده‌ی آدامز بود.

کیلرو یک اتاق خواب کوچک زیر شیروانی خانه داشت. یک میز مخصوص کارت‌بازی با سطحی خراشیده کنار دیوار بود که یک ماشین تحریر مدل سلِکتریک روی آن و یک برگه کاغذ داخلش قرار داشت.

کارول پرسید: «مشغول کار بودین؟»

کیلرو گفت: «نمی‌تونم دست از کار بکشم.»

«چه خوب.»

کیلرو روی تخت کوچک نشست. کارول یک قدم داخل اتاق گذاشت، اما نمی‌توانست بدون خم کردن سرش جلوتر برود. چشم‌های پیتر کیلرو به طرز عجیبی بی‌رنگ بود، پلک‌هایش انگار دچار التهاب باشند، به سرخی می‌زدند و بی‌آنکه پلک بزنند به کارول نگاه می‌کرد.

کارول درباره‌ی مجموعه داستان‌ها برایش حرف زد؛ گفت می‌تواند بابت داستان، دویست دلار و همچنین درصدی از حق تألیف را به او بپردازد.

کیلرو سر جنباند، ظاهراً نسبت به جزئیات نه حیرت‌زده بود، نه کنجکاو.

صدایش شبیه حالت آه کشیدن و دخترانه بود. فقط گفت: «ممنونم.»

بی‌مقدمه از کارول پرسید: «نظرتون درباره‌ی پایان داستان چی بود؟»

«پسر دگمه‌ای؟ ازش خوشم اومد. اگه این‌طور نبود، مایل به چاپ کردنش

نبودم.»

«ولی تو دانشگاه کاتادین ازش متنفر بودن. اون دخترهای دانشجو با اون دامن‌های پلیسه‌دار و اون باباهای پول‌دارشون. از خیلی چیزهای داستان بدشون اومد، ولی بیشتر از همه از پایانش متنفر بودن.»

کارول سر تکان داد. «چون انتظار همچین پایانی رو نداشتم. احتمالاً بعضی هاشون بد جوریکه خوردن. پایان شو که کننده برای داستان‌ها، در ادبیات مرسوم، رایج نیست.»

کیلرو گفت: «اولش این طوری نوشتم که اون غول داره دختره رو خفه می‌کنه، ولی اعصابم به هم ریخت و حذفش کردم. فکر نمی‌کردم نونن با اون پایان چاپش کنه.»

کارول گفت: «در ژانر وحشت، غالباً اونچه باقی می‌مونه به داستان قدرت می‌ده.» ولی این را گفت که فقط چیزی گفته باشد. عرق سردی را روی پیشانی‌اش احساس کرد. «من می‌رم به فرم مجوز چاپ از ماشین بیارم.» حتی مطمئن نبود چرا این حرف را زده. او هیچ فرم مجوز چاپی توی اتومبیل نداشت، فقط در آن لحظه میلی شدید و ناگهانی به تنفس هوای خنک و تازه احساس می‌کرد.

از در خارج شد و درون هال قدم گذاشت. متوجه شد که باید زور بزند تا در برابر وسوسه‌ی دویدن مقاومت کند.

پای پلکان که رسید، لحظاتی توی هال مکث کرد؛ مانده بود حیران که برادر چاق کیلرو با کتش کجا رفته است. طول راهرو را طی کرد. هرچه جلوتر می‌رفت، فضا تاریک‌تر می‌شد.

یک در کوچک پایین پلکان بود، اما وقتی دستگیره‌ی برنجی را کشید، در باز نشد. در جست‌وجوی کمد لباس به انتهای هال رفت. از جایی همان نزدیکی صدای جلز و ولز روغن داغ می‌آمد، بوی پیاز به مشامش رسید و صدای ضرب چاقو را شنید. در سمت راستش را باز کرد و نگاهی به داخل اتاق غذاخوری رسمی انداخت؛ سر حیوانات مختلفی روی دیوارهایش نصب شده بود. یک ستون چهارگوش نور روی عرض میز افتاده بود.

رومیزی سرخ بود و علامت صلیب شکسته‌ی حزب نازی روی آن بود. کارول در را به آرامی بست. در دیگری در ادامه‌ی هال و در سمت چپ باز بود و نمایی از آشپزخانه را نشان می‌داد. مرد چاق با بدنی پر از نقش پشت پیشخان ایستاده بود و چیزی مثل جگر را با ساطور خرد می‌کرد. کارول می‌خواست صدایش کند که پسر چاق خانواده‌ی کیلرو پیشخان را دور زد و به طرف اجاق گاز رفت تا چیزی را که توی تابه در حال پختن بود هم بزند. کارول عقب کشید و درون تاریکی هال فرو رفت.

بعد از لحظاتی راهش را بی صدا توی راهرو ادامه داد.

راهروی طبقه‌ی پایین حتی از طبقه‌ی بالا هم کج و معوج‌تر بود و کاملاً از شکل افتاده بود؛ انگار خانه به خاطر رخدادی به شدت لرزیده بود و جلو و عقبش دیگر در یک راستا قرار نداشت. خودش هم نمی دانست چرا بر نمی گردد؛ چون بیشتر و بیشتر فرو رفتن در دل خانه‌ی یک غریبه اصلاً با عقل جور در نمی آمد. اما پاهایش همچنان او را پیش می بردند.

کارول، نزدیک به انتهای راهرو، دری را در سمت چپش باز کرد. از بوی گند و وزوز مگس‌ها توی خودش کز کرد. گرمای انسانی ناخوشایندی به سمتش هجوم آورد. این تاریک‌ترین اتاق بود، ظاهراً یک اتاق اضافی خالی. می خواست در را ببندد که احساس کرد چیزی زیر ملافه‌های تخت جابه جا شد. بایک دست جلوی دهان و بینی خود را پوشاند و تمام اراده‌اش را جمع کرد تا قدمی به جلو بردارد و صبر کند تا چشمش به تاریکی خو بگیرد. یک پیرزن فرتوت توی تخت بود و ملافه‌ها روی کمرش به هم پیچیده بودند. کارول موقعی سر رسیده بود که پیرزن داشت به بدنش کش و قوس می داد، چون دست‌هایش را به سمت بالای سرش کشیده بود.

کارول زیر لب گفت: «ببخشید...» و رویش را برگرداند. «خیلی ببخشید.» بار دیگر خواست در را ببندد، اما ایستاد و دوباره به اتاق نگاه کرد. پیرزن دوباره زیر ملافه جابه جا شد. دست‌هایش هنوز بالای سرش بودند. آنچه باعث شد کارول بایستد و ماتش ببرد، بوی بدن پیرزن بود.

وقتی چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد، توانست سیم‌های دور میچ دست‌های زن را ببیند که او را به تخت بسته بودند. چشم‌های زن نیمه‌باز بودند و نفسش خس خس می کرد. دنده‌هایش بیرون زده بود. مگس‌ها از جا پریدند و وزوز راه انداختند. زبان پیرزن از دهانش بیرون آمد و روی لب‌های خشکش حرکت کرد، اما صدایی ازش در نیامد.

کارول وارد هال شد و به سرعت با پاهای خشک شده‌اش راه افتاد. هنگام عبور از جلوی آشپزخانه، حس کرد برادر چاق سر برداشت و او را دید، اما از سرعت حرکتش کم نکرد. از گوشه‌ی چشم پیترو کیلرو را دید که بالای پلکان ایستاده و در حالی که سرش را به نشانه‌ی سؤال به طرفی خم کرده بود، نگاهش می کرد.

کارول بی آنکه لحظه‌ای درنگ کند، صدا زد: «الان با اون چیز... فرم برمی گردم.» لحنش به طرز حیرت‌آوری عادی بود.

در ورودی را محکم باز کرد و از آن رد شد. از روی پله‌ها نپرید، در عوض یکی یکی از شان پایین رفت. وقتی داری از دست کسی فرار می‌کنی، نباید از روی پله‌ها بپری، چون این طوری احتمالاً قوزک پایت پیچ می‌خورد. در صدها فیلم ژانر وحشت شاهد این اتفاق بود. هوا به حدی سرد بود که ریه‌هایش می‌سوخت.

در یکی از انبارها باز بود. هنگام عبور از کنارش نگاهی به داخلش انداخت: یک کف خاکی صاف، زنجیرهای زنگ‌زده و قلاب‌هایی آویخته از تیرهای سقفی و یک اره‌برقی که از دیوار آویخته بودند. پشت یک دستگاه اره‌ی رومیزی مردی قدبلند و لاغر با یک دست ایستاده بود. دست دیگرش مثل کنده‌ی درخت، قطور بود و پوستش از رد زخم‌های متعدد برق می‌زد. بی‌آنکه حرفی بزند، با چشم‌هایی بی‌رنگ قضاوتگرانه و غیردوستانه به کارول نگاه کرد. کارول لبخند زد و سری تکان داد.

در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست... همان لحظه وحشت همچون سیخی به درون سینه‌اش فرو رفت. سوئیچ اتومبیل توی جیب کتش و کتش داخل خانه بود. از فرط غافلگیری می‌خواست فریاد بزند، اما وقتی دهانش را باز کرد، آنچه خارج شد خنده‌ای عصبی از سر ترس بود. این سکانس را هم در صدها فیلم ژانر وحشت دیده بود؛ صحنه را در سیصد داستان خوانده بود. شخصیت داستان، یا سوئیچ همراه نداشت، یا اتومبیلش روشن نمی‌شد.

برادر تک‌دست جلوی در انبار ظاهر شد و عرض ماشین‌رو را به طرف اتومبیل طی کرد. کارول برایش دست تکان داد. دست دیگرش داشت موبایلش را از شارژر جدا می‌کرد. نگاهی به موبایل انداخت. اینجا آتن نمی‌داد. یک جورهایی تعجب هم نکرده بود. دوباره خندید و صدایی خفه و اعصاب‌خردکن از دهانش خارج شد.

وقتی سرش را بلند کرد، در ورودی خانه باز بود و دو نفر زیر درگاه ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. حالا تمام برادرها به او خیره شده بودند. از اتومبیل پیاده شد و سریع به سمت انتهای ماشین‌رو به راه افتاد. تا وقتی صدای فریاد یکی از برادرها را نشنید، پا به دویدن نگذاشت.

وقتی به انتهای ماشین‌رو رسید، برنگشت تا در مسیر جاده بدود، در عوض عرض آن را طی کرد و از لای بوته‌ها به میان درخت‌ها دوید. شاخه‌هایی به نازکی شلاق به صورتش تازیانه می‌زد. سکندری خورد و زانوی شلوارش پاره شد. بلند شد و باز دوید.

آسمان شب صاف بود و بدون ابر، و تا عمق بی انتهایش پر بود از ستاره. روی کناره‌ی یک شیب تند توقف کرد و بین تخته‌سنگ‌ها چمباتمه زد تا نفسی بگیرد. پهلویش تیر می کشید. از بالادست شیب صدای افراد و شکستن شاخه‌ها را می شنید. صدای هندل زدن موتوری را شنید... یک بار... دو بار... و بعد صدای گوش خراش اره‌برقی آمد.

بلند شد و به طرف پایین شیب دوید؛ از میان شاخه‌های صنوبر پرواز می کرد و از روی ریشه‌ها و تخته‌سنگ‌ها جست می زد بی آنکه آن‌ها را ببیند. هرچه جلوتر می رفت، شیب تپه بیشتر و بیشتر می شد، تا جایی که حرکتش واقعاً به سقوط تبدیل شد. داشت با سرعت خیلی زیاد پایین می رفت و می دانست فقط وقتی توقف می کند که به چیزی برخورد کند و دردی وحشتناک به جانش بنشیند.

اما تمام مدت دوید و همین‌طور بیشتر سرعت گرفت، به طوری که با هر جست، چند متر توی تاریکی پرواز می کرد. سرش از فرط هیجان گیج می زد، حسی که شاید هراس بود، اما به طرز عجیبی به سرخوشی می زد. احساس می کرد هر لحظه ممکن است پاهایش زمین را ترک کنند و هیچ وقت روی آن برنگردند. با این جنگل، این تاریکی و این شب آشنا بود. می دانست چقدر شانس دارد، درواقع خیلی کم. می دانست چه چیز دنبالش است؛ درواقع تمام عمر دنبالش بود. می دانست در کجای این داستان روبه‌پایان قرار دارد. بهتر از هر کس دیگری می دانست این داستان‌ها چگونه پیش می روند و اگر کسی می توانست راهش را به بیرون این جنگل پیدا کند... خودش بود.

روح قرن بیستم

بهترین زمان برای دیدنش وقتی است که سالن تقریباً پر باشد. داستان معروفی هست درباره‌ی مردی که به قصد تماشای فیلم در یک سانس دیروقت وارد سالن می‌شود و تمام ششصد صندلی را خالی می‌بیند. او اسط فیلم به اطرافش نگاهی می‌اندازد و متوجه می‌شود که روح دختر کنارش نشسته، روی صندلی‌ای که تا همین چند لحظه قبل خالی بود. شاهد به روح خیره می‌شود. روح هم سر می‌چرخاند و به مرد خیره می‌شود. روح خون دماغ شده. چشم‌هایش درشت و بیمار به نظر می‌آیند. خطاب به مرد زمزمه می‌کند: «سرم درد می‌کند. باید چند لحظه‌ای برم بیرون. می‌شه بعداً بهم بگین ادامه‌ی فیلم چی شد؟» در همین لحظه است که مرد تازه متوجه می‌شود این دختر درست به اندازه‌ی تابش آبی پروژکتور سینما غیرمادی است؛ از میان بدنش می‌شود صندلی بعدی را دید. دختر حین بلند شدن از روی صندلی ناپدید می‌شود.

داستانی هم هست درباره‌ی دوستانی که پنجشنبه‌شب باهم به سالن سینمای رُزباد می‌روند. یکی از اعضای این گروه کنار دختری تنها با لباس آبی می‌نشیند. فیلم بلافاصله شروع نمی‌شود، بنابراین شخصی که کنار دختر آبی پوش نشسته تصمیم می‌گیرد سر صحبت را باز کند. از خانم می‌پرسد: «فردا قراره چه فیلمی پخش کنن؟» دختر نجوا می‌کند: «سالن فردا تاریکه. این آخرین فیلمه.» کمی بعد از آغاز فیلم، دختر ناپدید می‌شود. مردی که با او حرف زده بود در راه برگشت به خانه در یک تصادف جانش را از دست می‌دهد.

این داستان و بسیاری از داستان‌های دیگر درباره‌ی سالن سینمای رُزباد ساختگی است... داستان‌های ارواح ساخته و پرداخته‌ی ذهن کسانی است که زیادی فیلم ترسناک دیده‌اند و فکر می‌کنند می‌دانند داستان ارواح دقیقاً باید چطور باشد.

الک شلدون (۴۳)، از اولین کسانی که ایموگینه گیل کریست (۴۴) را دید، مالک سالن سینمای رُزباد است و در هفتاد و سه سالگی اغلب شب‌ها اپراتوری پروژکتور سینما را بر عهده دارد. همیشه بعد از چند لحظه حرف زدن با هر کس می‌تواند تشخیص بدهد که آیا آن فرد واقعاً روح دختر را دیده است یا نه، اما آنچه را می‌داند برای خودش نگه می‌دارد و هرگز به‌طور علنی اعتبار داستان کسی را زیر سؤال ۳

نمی برد... چون این کار کاسبی را کساد می کند.

بعضی هنرمندها الکی درباره ی ریختن خون از بینی، گوش ها و چشم هایش حرف می زنند؛ می گویند روح ملتمسانه نگاهشان کرده و ازشان خواسته کسی را پیدا کنند و برایش کمک بیاورند، اما او این طوری خون ریزی ندارد و وقتی می خواهد حرف بزند، به کسی نمی گوید که برایش دکتر بیاورد. اغلب خالی بندها داستان شان را با این خط شروع می کنند: «باورت نمی شه من چی دیدم!» حق با آن هاست. الک شلدون باورش نمی شود. البته با لبخندی صبورانه و تقریباً با اشتیاق به تمام حرف هایشان گوش می دهد. آن هایی که واقعاً او را دیده اند دیگر بر نمی گردند تا قضیه را برای الک تعریف کنند؛ اغلب خودش آن ها را پیدا می کند، حین تلوتلو خوردن توی لابی سینما. چنان شوک بدی را پشت سر گذاشته اند که حالشان خوش نیست. باید مدتی بنشینند. حتی نمی گویند: «باورت نمی شه من چی دیدم!» تجربه هنوز برایشان زیادی آنی است. فکر اینکه ممکن است کسی حرفشان را باور نکند، تا مدت ها بعد به ذهنشان خطور نمی کند. آن ها اغلب در حالتی هستند که شاید بشود با لغات مقهور یا تسلیم توصیفش کرد. وقتی الک به تأثیری که روح روی این افراد می گذارد فکر می کند، به یاد استیون گرین برگ (۴۵) می افتد که در بعدازظهر یکشنبه ای در سال ۱۹۶۳، بعد از تماشای فیلم پرندگان هیچکاک از سالن بیرون آمد. استیون آن موقع فقط دوازده سال داشت و هنوز دوازده سال مانده بود تا حسابی در عالم سینما معروف شود؛ او در آن زمان هنوز پسر طلایی نشده بود، فقط یک پسر بود. الک داشت در کوچه ی پشت سالن رُزباد سیگار می کشید که پشت سرش صدای باز شدن در خروج اضطراری سالن را شنید. برگشت و پسرک لاغری را دید که به درگاه تکیه داده بود؛ فقط تکیه داده بود، نه داخل می شد و نه خارج. پسرک چشم هایش را رو به آفتاب شدید سفیدی باریک کرده بود؛ نگاه گیج و غرق شگفتی پسرکی را داشت که همین الان و ناگهان از خوابی عمیق بیدارش کرده اند. الک می توانست فضای تاریک پشت سر پسرک را ببیند که با جیغ هزاران پرنده پر شده بود. زیر آن صداها هم صدای عده ای از تماشاچیان را می شنید که با بی قراری جابه جا شده بودند و غر می زدند. الک گفت: «آهای پسر جون، می خوای بری تو یا بیای بیرون؟ در رو ببند، نور داره می ره توی سالن.»

پسرکی که الک نامش را نمی دانست، سرش را چرخاند و برای مدتی

نمی برد... چون این کار کاسبی را کساد می کند.

بعضی هنرمندها الکی درباره ی ریختن خون از بینی، گوش ها و چشم هایش حرف می زنند؛ می گویند روح ملتمسانه نگاهشان کرده و ازشان خواسته کسی را پیدا کنند و برایش کمک بیاورند، اما او این طوری خون ریزی ندارد و وقتی می خواهد حرف بزند، به کسی نمی گوید که برایش دکتر بیاورد. اغلب خالی بندها داستان شان را با این خط شروع می کنند: «باورت نمی شه من چی دیدم!» حق با آن هاست. الک شلدون باورش نمی شود. البته با لبخندی صبورانه و تقریباً با اشتیاق به تمام حرف هایشان گوش می دهد. آن هایی که واقعاً او را دیده اند دیگر بر نمی گردند تا قضیه را برای الک تعریف کنند؛ اغلب خودش آن ها را پیدا می کند، حین تلوتلو خوردن توی لابی سینما. چنان شوک بدی را پشت سر گذاشته اند که حالشان خوش نیست. باید مدتی بنشینند. حتی نمی گویند: «باورت نمی شه من چی دیدم!» تجربه هنوز برایشان زیادی آنی است. فکر اینکه ممکن است کسی حرفشان را باور نکند، تا مدت ها بعد به ذهنشان خطور نمی کند. آن ها اغلب در حالتی هستند که شاید بشود با لغات مقهور یا تسلیم توصیفش کرد. وقتی الک به تأثیری که روح روی این افراد می گذارد فکر می کند، به یاد استیون گرین برگ (۴۵) می افتد که در بعدازظهر یکشنبه ای در سال ۱۹۶۳، بعد از تماشای فیلم پرندگان هیچکاک از سالن بیرون آمد. استیون آن موقع فقط دوازده سال داشت و هنوز دوازده سال مانده بود تا حسابی در عالم سینما معروف شود؛ او در آن زمان هنوز پسر طلایی نشده بود، فقط یک پسر بود. الک داشت در کوچه ی پشت سالن رُزباد سیگار می کشید که پشت سرش صدای باز شدن در خروج اضطراری سالن را شنید. برگشت و پسرک لاغری را دید که به درگاه تکیه داده بود؛ فقط تکیه داده بود، نه داخل می شد و نه خارج. پسرک چشم هایش را رو به آفتاب شدید سفیدی باریک کرده بود؛ نگاه گیج و غرق شگفتی پسرکی را داشت که همین الان و ناگهان از خوابی عمیق بیدارش کرده اند. الک می توانست فضای تاریک پشت سر پسرک را ببیند که با جیغ هزاران پرنده پر شده بود. زیر آن صداها هم صدای عده ای از تماشاچیان را می شنید که با بی قراری جابه جا شده بودند و غر می زدند. الک گفت: «آهای پسر جون، می خوای بری تو یا بیای بیرون؟ در رو ببند، نور داره می ره توی سالن.»

پسرکی که الک نامش را نمی دانست، سرش را چرخاند و برای مدتی

طولانی داخل سالن را نگاه کرد. بعد بیرون آمد و در پشت سرش به آرامی روی لوای بادی اش بسته شد، اما پسرک نه جایی رفت و نه حرفی زد. سالن رُزباد دو هفته ای بود که فیلم پرندگان را نمایش می داد و الک قبلاً شاهد بود که برخی مردم قبل از تمام شدن فیلم سالن را ترک می کنند، اما هیچ یک از آن افراد پسرهای دوازده ساله نبودند. پرندگان از آن دست فیلم هایی بود که پسرهای این سنی تمام سال انتظار دیدنش را می کشیدند. اما کسی چه می دانست؟ شاید این پسرک نازک دل بود. پسرک با صدایی محو عوالم خودش و تقریباً بی حال گفت: «شیشه ی نوشابه م رو تو سالن جا گذاشتم. هنوز توش نوشابه مونده بود.» «می خوای بری تو دنبالش بگردی؟» پسرک سر بلند کرد و نگاهی هشدارآمیز تحویلش داد و الک همان موقع فهمید که جواب منفی است. الک سیگارش را تمام و بعد خاموش کرد. یک دفعه از دهان بچه پرید: «من کناریه خانم مُرده نشسته بودم.» الک سر تکان داد. «خانمه باهام حرف زد.» «چی گفت؟» الک به پسر بچه نگاه کرد و دید حالا با چشم هایی گرد شده از ناباوری بهش زل زده. «گفت... باید با یکی حرف بزnm. وقتی از یه فیلم هیجان زده می شم باید با یکی حرف بزnm.» الک می داند که وقتی روح با کسی حرف می زند، همیشه می خواهد موضوع حرف درباره ی فیلم باشد. معمولاً با مردها حرف می زند، البته گاهی هم با زن ها حرف می زند، مثلاً یکی شان لوئیس وایزل (۴۶) بود. الک مدتی روی این فرضیه کار می کرد که چه چیز باعث می شود روح خودش را به کسی نشان دهد. توی یک دفترچه ی زرد یادداشت برمی داشت. فهرستی از کسانی که روح دیده بودند، فیلم مورد نظر و سال ظهور را یادداشت می کرد (لِیلند کینگ، هارولد و ماد، ۱۹۷۲؛ جونل هارلو، کله پاک کن، ۱۹۷۶؛ هال لَش، دهشت زده، ۱۹۸۴؛ و باقی شان). او طی این سال ها به وضوح فهمیده بود که احتمال ظهور روح در چه شرایطی بیشتر است، هر چند جزئیات این فرضیه مدام در حال اصلاح شدن بود. جوان که بود، فکر آن دختر همیشه توی سرش بود یا زیر سطح آگاهی اش می جوشید؛ آن دختر اولین و قوی ترین دغدغه ی الک بود. بعد که کار و

کاسبی سالن رونق گرفت و او در اجتماع، اتاق بازرگانی و شورای شهر به یک تاجر موفق تبدیل شد، برای مدتی حالش بهتر بود. در آن دوره ممکن بود هفته‌ها بگذرد بی آنکه به او فکر کند؛ بعد یک نفر او را می‌دید یا وانمود می‌کرد او را دیده و اوضاع را دوباره به هم می‌ریخت.

بعد از طلاق، همسرش خانه را صاحب شد و الک مصادف با باز شدن سینمای هشت‌سالنه در بیرون شهر به یک آپارتمان تک‌خوابه واقع در زیر سالن سینما نقل مکان کرد. بار دیگر دغدغه‌ها درگیرش کردند، البته این بار کمتر به خاطر روح و بیشتر به خاطر کاسبی سالن (البته این دو مگر فرقی هم دارند؟ خودش به این نتیجه رسید که نه، فرق چندانی ندارند، چون بیشتر اوقات فکریکی حول فکر دیگری چرخ می‌زند). هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد این قدر پیر شود و این مقدار بدهکار باشد. خواب به سختی به چشمش می‌آید و سرش از افکار افسارگسیخته و عاجزانه درباره‌ی جلوگیری از ورشکستگی سالن سینما پر است. شب‌ها بیدار می‌ماند و درباره‌ی درآمد، کارکنان و دارایی‌های قابل فروش فکر می‌کند. و وقتی دیگر نمی‌تواند درباره‌ی پول فکر کند، می‌کوشد تصور کند در صورت بسته شدن سالن به کجا می‌رود. یک خانه‌ی سالمندان را تصور می‌کند با تشک‌هایی که بوی گند پمادهای مارک بن‌گی را می‌دهند و پیرمردهای قوز کرده با دندان مصنوعی‌هایی که بیرون گذاشته‌اند، توی اتاق مشترک با بوی مانده‌ی عرق نشسته‌اند و سریال‌های خانوادگی روز را تماشا می‌کنند. مکانی را می‌بیند که خودش در آنجا منفعلانه رنگ می‌بازد، درست مثل کاغذ دیواری‌ای که زیادی آفتاب خورده و به آهستگی رنگش را از دست می‌دهد.

این وضع خیلی بد است. وحشتناک‌تر وقتی است که به این فکر می‌کند در صورت بسته شدن سالن رُزباد چه بر سر روح می‌آید. توی ذهنش سالن سینما را می‌بیند که صندلی‌هایش را برداشته‌اند و به فضایی خالی تبدیل شده که صدا تویش می‌پیچد و گوشه کنارش را خاک گرفته و تکه‌های سفت‌شده‌ی آدامس به کف سیمانی‌اش چسبیده است. نوجوانان محلی دزدکی وارد سالن متروک می‌شوند و نقاشی‌های گرافیتی روی دیوار را می‌بیند و مکانی غربت‌زده را که مورد خشونت قرار گرفته و روح دختر تویش رنگ می‌بازد و محو می‌شود.

یا اصلاً محو نمی‌شود... و این فکر از تمامشان بدتر است.

الک اولین بار در پانزده سالگی، شش روز بعد از آنکه خبردار شد برادر بزرگ‌ترش در جبهه‌ی اقیانوس آرام جنوبی کشته شده، روح را در

حال حرف زدن با خودش دید. رئیس جمهور، ترومن، نامه‌ای فرستاده و تسلیت گفته بود. نامه تایپی و فرم‌مانند، اما امضای پای نامه واقعاً متعلق به شخص رئیس جمهور بود. الک هنوز گریه نکرده بود. سال‌ها بعد فهمید که آن هفته را در بهت به سر می‌برده، چون کسی را که در این دنیا بیشتر از هر کس دیگر دوست داشت، از دست داده و این موضوع بد جور به او ضربه زده بود. البته در سال ۱۹۴۵ هیچ کس کلمه‌ی «ضربه» را در رابطه با احساسات به کار نمی‌برد و تنها ضربه‌ای که مردم درباره‌اش حرف می‌زدند، ضربه‌ی روحی پس از جنگ بود.

به مادرش می‌گفت صبح‌ها به مدرسه می‌رود، اما به مدرسه نمی‌رفت؛ در مرکز شهر ول می‌چرخید و دنبال دردرس می‌گشت. از مغازه‌ها شکلات می‌دزدید و توی کارخانه‌ی کفش متروک آن را می‌خورد. کارخانه تعطیل شده بود و تمام کارکنانش به جبهه‌ی فرانسه یا اقیانوس آرام اعزام شده بودند. بعد از آنکه قند خورش بالا می‌رفت، سنگ برمی‌داشت و با شکستن پنجره‌ها پرتاب بیسبال تمرین می‌کرد.

توی کوچه‌ی پشت سالن سینمای رزباد پرسه می‌زد که نگاهی به در سالن افتاد و متوجه شد که کاملاً بسته نیست. دیوار مجاور این کوچه با یک لایه ورق فلزی پوشانده شده بود و در دستگیره نداشت، اما الک توانست با ناخن بازش کند. هم‌زمان با فیلم ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر وارد سالن شد. سالن جای سوزن‌انداختن نداشت و اغلب تماشاچیان بچه‌های زیر ده سال همراه مادرانشان بودند. در خروج اضطراری وسط سازه‌ی سالن روی دیوار تعبیه شده بود و توی سایه قرار داشت. هیچ کس متوجه ورود الک نشد. آهسته توی راهرو راه افتاد و یک صندلی در ردیف عقب پیدا کرد.

برادرش قبل از اینکه با کشتی به جبهه اعزام شود برای مرخصی به خانه آمد. بهش گفته بود: «شنیده‌م جیمی استوارت (۴۷) هم رفته به جبهه‌ی اقیانوس آرام.» داشتند توپ بیسبال به هم پاس می‌دادند. «احتمالاً آقای اسمیت تو همین لحظه دارن توکیو رو بمبارون می‌کنن. نظرت راجع به این فکر مسخره چیه؟» ری (۴۸)، برادر الک، خودش را خوره‌ی فیلم می‌دانست. او و الک طی مرخصی یک‌ماهه‌اش تمام فیلم‌های سینما را دیدند:

باتاآن (۴۹)، زنبورهای دریایی جنگاور، به راه خود می‌روم و....

الک یک قسمت از سریالی را دید که درباره‌ی جدیدترین ماجراهای کابوی آوازه‌خوانی بود که مژه‌هایی بلند و لب‌هایی به‌غایت سیاه داشت. سریال نظرش را جلب نکرد. انگشت کرد توی دماغش و به این فکر

کرد که چطور می شود یک نوشابه‌ی مجانی کاسب شود. کمی بعد فیلم شروع شد.

اولش نفهمید چه جور فیلمی است، البته حس کرده بود که احتمالاً قرار است موزیکال باشد. اعضای یک ارکستر روی صحنه با پس زمینه‌ای به رنگ آبی ملایم صف‌آرایی کردند و بعدش یک نفر با پیراهن آهارخورده روی صحنه ظاهر شد و درباره‌ی برنامه‌ی سرگرم‌کننده‌ی جدیدی که قرار بود پخش شود برای جمعیت توضیح داد. وقتی درباره‌ی والت دیزنی و هنرمندانش حرف زد، الک آهسته توی صندلی‌اش فرو رفت و سرش بین شانه‌هایش قرار گرفت. ارکستر کارش را با نواختن قطعاتی دراماتیک از سازهای زهی و بادی آغاز کرد. لحظه‌ای بعد، بزرگ‌ترین ترس الک به واقعیت تبدیل شد. این فقط یک موزیکال نبود؛ یک کارتون موزیکال بود. البته که کارتون بود، باید زودتر متوجه می شد، چون سالن پر بود از بچه‌های کوچولو و مادرهایشان. فیلم ساعت ۳:۳۰ بعدازظهر در یک روز وسط هفته با یکی از قسمت‌های کارتون بچه‌ی رژیلی؛ بچه‌سوسول آوازه‌خوان چمنزارهای کوهستانی آغاز می شد.

کمی بعد سرش را بلند کرد و از بین انگشت‌هایش نگاهی به پرده‌ی سینما انداخت و کمی از کارتون انتزاعی را تماشا کرد: دانه‌های نقره‌ای باران با پس زمینه‌ای از دود درهم‌پیچیده فرو می افتاد و پرتوهای نور از لای ابرهای خاکستری می تابید. آخر سر صاف نشست تا فیلم را در وضعیت راحت‌تری ببیند. هنوز مطمئن نبود چه حسی به برنامه دارد. از طرفی حوصله‌اش سر رفته بود و از طرفی دیگر قضیه به نظرش جالب می آمد. می شود گفت کمی مسحور شده بود. مشکل می شد تماشایش نکرد. تصاویر با هجمه‌ای پیوسته و شبه‌هیپنوتیزمی جلوی چشمش جریان داشت: امواجی از جنس نور قرمز، ستاره‌های چرخان، قلمروهای شاهانه از جنس ابر که در نور سرخ آفتاب دم غروب شعله‌ور بود.

بچه‌ها داشتند روی صندلی‌های خود جابه‌جا می شدند. صدای دختر کوچولویی را شنید که بلند پچ‌پچ کرد: «مامان، پس میکی موس کی می‌آد؟» سالن سینما برای بچه‌ها حس مدرسه را داشت. وقتی بخش بعدی فیلم پخش شد، نوای ارکستر از آثار باخ به چایکوفسکی تغییر کرد و الک کاملاً سیخ نشسته، حتی کمی به جلو خم شده و ساعدهایش را روی زانو گذاشته بود. پری‌هایی را دید که به سرعت در میان جنگل‌های تاریک پرواز می کردند، با چوب‌های جادویی‌شان گل‌ها و تار عنکبوت‌ها را لمس می کردند و صفحاتی درخشان از جنس شبنم تابناک

رویشان باقی می گذاشتند. حین تماشای پرواز پری ها نوعی شگفتی مبهوت کننده و یک جور حسرت عجیب را در خودش احساس می کرد. یک باره این طور به ذهنش آمد که می تواند تا ابد آنجا بنشیند و تماشا کند. یک نفر کنارش نجوا کرد: «می تونم تا ابد اینجا توی این سینما بشینم.» صدایی دخترانه بود. «همین جا بشینم، تماشا کنم و هیچ وقت جایی نرم.» الک نمی دانست کسی کنارش نشسته و از شنیدن صدایی این قدر نزدیک از جا پرید. با خودش گفت: نه! می دانست که وقتی نشست، صدای های هر دو طرفش خالی بود. سرش را برگرداند.

دختر فقط چند سال از خودش بزرگ تر بود، ممکن نبود بیشتر از بیست سال داشته باشد، و اولین فکری که به سرش زد این بود که این دختر چقدر زیبا است. از فکر اینکه چنین دختری با او حرف زده، ضربان قلبش بالا رفت. همین اول کاری به خودش گفت: بیا گند نزدی. دختر نگاهش رو به او نبود. زل زده بود به پرده ی سینما و لبخند روی صورتش ترکیبی بود از تحسین و شگفتی یک کودک. الک عاجزانه دلش می خواست حرف دلنوازی بزند، اما صدای گلویش گیر کرده بود.

دختر بی آنکه چشم از پرده بردارد به طرفش خم شد و زمزمه کرد: «ببخشید مزاحمت شدم. وقتی از دیدن یه فیلم هیجان زده می شم، دلم می خواد حرف بزنم. دست خودم نیست.»

لحظه ای بعد، الک کمابیش هم زمان متوجه دو نکته شد: اول اینکه دست دختر سرد بود؛ می توانست سرمای مهلکش را حتی از روی ژاکتش احساس کند، سرمایی چنان ملموس که باعث شد کمی یکه بخورد. دوم اینکه، یک قطره خون بالای لب دختر و زیر سوراخ بینی چپش بود.

با صدای خیلی بلندی گفت: «دماغت داره خون می آد.» بلافاصله آرزو کرد کاش این حرف را نمی زد. فرصت برای تحت تأثیر قرار دادن دختری به این جذابی فقط یک بار دست می داد. باید چیزی برایش پیدا می کرد تا بینی اش را پاک کند، آن را به دستش می داد و جمله ای با لحن فرانک سیناترا می گفت؛ مثلاً: دماغت داره خون می آد، این رو بگیر. دست کرد داخل جیب هایش و دنبال چیزی گشت که بشود با آن دماغ دختر را پاک کرد، ولی چیزی نداشت.

اما به نظر نمی آمد دختر صدایش را شنیده باشد. درواقع اصلاً متوجه نشده بود که الک حرف زده. غرق در عوالم خودش دماغش را با پشت دست پاک کرد و لکه ای تیره از خون بالای لبش باقی ماند... و الک

همان طور دست توی جیب میخکوب شد و بهش خیره ماند. همان جا بود که برای اولین بار متوجه شد چیز عجیبی درباره‌ی دختری که کنارش نشسته وجود دارد؛ اتفاقی که داشت رخ می‌داد، کمی عجیب و غریب بود. به‌طور غریزی خودش را بالا کشید و بی‌آنکه بداند چه کار دارد می‌کند، کمی از دختر فاصله گرفت.

دختر با صدایی آرام و نفس بریده به صحنه‌ای از فیلم خندید. بعد به طرف الک خم شد و نجوا کرد: «این فیلم واسه بچه‌ها مناسب نیست. هری پارسِلز (۵۰) عاشق این سینماست، ولی فیلم‌ها رو اشتباهی انتخاب می‌کنه. هری پارسِلز صاحب این سالنه.»

قطره‌ای خون تازه از سوراخ بینی چپ روی لبش سرازیر شد، اما توجه الک به چیز دیگری جلب شده بود. آن دو، صاف، زیر نور پروژکتور نشسته بودند و شب‌پره‌ها و حشرات دیگر توی ستون نور آبی بالای سرشان در پرواز بودند. یک شب‌پره‌ی سفید روی صورت دختر فرود آمده بود، داشت از روی گونه‌اش بالا می‌رفت. دختر متوجه شب‌پره نشد و الک هم حرفی نزد؛ هوای کافی توی سینه‌اش نبود که بتواند حرف بزند.

دختر نجوا کرد: «فکر کرده چون کارتونی به‌چه‌ها ازش خوششون می‌آد. خنده‌داره که هری این‌طوری دیوونه‌ی فیلمه و این قدر درباره‌شون کم‌اطلاعه. البته قرار نیست مدت زیادی اینجا رو اداره کنه.»
نگاهی به الک انداخت و لبخند زد. خون روی دندان‌هایش را هم لک انداخته بود. الک نمی‌توانست از جا بلند شود. شب‌پره‌ی دوم به رنگ سفید عاجی داخل لاله‌ی ظریف گوش دختر فرود آمد.
دختر گفت: «برادرت، ری، اگه اینجا بود، کلی از این فیلم خوشش می‌اومد.»

الک با صدایی دور‌گه زمزمه کرد: «از اینجا برو.»
دختر گفت: «تو به اینجا تعلق داری، الک. جای تو اینجا کنار منه.»
الک عاقبت توانست بدنش را حرکت دهد و خودش را از روی صندلی بالا بکشد. شب‌پره‌ی اول داشت می‌رفت لای موهای دختر. الک فکر کرد صدای ناله‌ی ضعیف خودش را شنیده. از دختر فاصله گرفت. دختر به او خیره شده بود. چند قدمی توی راهرو عقب عقب رفت، پای بچه‌ای را لگد کرد و ناله‌ی بچه به هوا رفت. برای لحظه‌ای نگاهش از روی دختر برداشته شد و به پسرک تپل با تیشرت راه‌راه، که داشت بهش چشم‌غره می‌رفت، نگاه کرد: حواست باشه پات رو کجا می‌ذاری، کله‌پوک!
الک دوباره به دختر نگاه کرد و حالا او توی صندلی‌اش فرو رفته

بود. سرش روی شانه‌ی چپش خم شده و پاهایش به شکلی ناجوری خم شده بود. خطوط ضخیم خون لخته شده از سوراخ دماغش پایین آمده و روی لب‌های باریکش نشسته بود. چشم‌هایش به سمت بالای سرش چرخیده بود. روی زانویش یک پاکت وارونه‌ی پاپ کورن قرار داشت. الک فکر کرد می‌خواهد جیغ بزند، ولی جیغ نزد. دختر کاملاً بی حرکت بود. نگاهش از دختر به سمت پسرکی چرخید که پایش را لگد کرده بود. پسر تپل خیلی عادی به طرف دختر مرده نگاه کرد، ولی واکنش خاصی نشان نداد. نگاه پرسشگرانه‌اش را برگرداند سمت الک و گوشه‌ی لبش لبخندی تمسخرآمیز نشست.

«آقا؟» این صدای مادر پسر چاق بود. «می‌شه لطفاً برین کنار؟ داریم فیلم می‌بینیم.»

الک نگاهی دیگر به دختر مرده انداخت، ولی این بار صندلی‌اش خالی و تاشده بود. عقب‌کی راه رفت، پایش خورد به زانوی چند نفر و یک بار هم نزدیک بود بخورد زمین، اما دست کسی را گرفت و تعادلش را حفظ کرد. ناگهان اتاق با همه‌ی تشویق حضار پر شد. قلبش تندتند می‌زد. فریاد زد و مثل دیوانه‌ها اطراف را نگاه کرد. میکی موس با ردای سرخ بلند روی پرده‌ی سینما ظاهر شده بود؛ میکی موس بالاخره آمده بود. طول راهرو را طی کرد و بعد از عبور از در چرمی وارد لابی سینما شد. از تابش آفتاب اواخر بعد از ظهر کز کرد و ابروهایش را در هم کشید. عجیب حالت تهوع داشت. بعد یک نفر شانه‌اش را گرفت، او را برگرداند، از عرض لابی رد کرد و از راه‌پله به بالکن طبقه‌ی بالا برد. الک محکم افتاد روی پله‌ی آخر.

مرد به الک گفت: «یه دقیقه همین جا بشین. بلند نشو. یه نفسی تازه کن. ببینم، فکر می‌کنی می‌خوای بالا بیاری؟»
الک با تکان سر گفت نه.

«اگه فکر می‌کنی می‌خوای بالا بیاری، خودت رو نگو دارتایه کیسه برات پیدا کنم. پاک کردن لک از روی این فرش کار آسونی نیست. گذشته از اون، وقتی مردم بوی استفراغ به مشامشون می‌رسه، دیگه پاپ کورن نمی‌خرن.»
مرد، هر کس که بود، لحظاتی دیگر کنارش ماند و بعد بی هیچ حرفی روی پاشنه چرخید و رفت. حدود یک دقیقه بعد برگشت.
«بیا. مهمون من باش. فقط آروم بخورش. گازش واسه حالت تهوع خوبه.»

الک لیوان پلاستیکی را که قطرات آب سرد روی دیواره‌اش شبنم بسته

بود توی دستش گرفت، نی را با دهانش پیدا کرد و نوشابه‌ی خنک گازدار را نوشید. بالا را نگاه کرد. مردی که بالای سرش ایستاده بود، قد بلند، شانه‌های افتاده و شکم و پهلویی آویزان داشت. موهای تیره‌اش کوتاه و چشم‌هایش پشت عینک ته‌استکانی، ریز، رنگ‌باخته و ناآرام بود. الک گفت: «یه دختر مرده اون توه.» حتی صدای خودش را نمی‌شناخت. رنگ از چهره‌ی مرد هیکل‌گنده پرید و نگاهی ناخرسند به در ورودی سالن سینما انداخت. «قبلاً هیچ‌وقت واسه تماشای اجرای زنده نمی‌اومد. فکر می‌کردم فقط واسه سانس شب می‌آد، فکر می‌کردم... پناه بر خدا، ناسلامتی این سانس مال بچه‌هاست. این دختره می‌خواد با من چی کار کنه؟»

الک دهانش را باز کرد، حتی نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید، احتمالاً چیزی درباره‌ی دختر مرده، اما آنچه از دهانش درآمد این بود: «فیلمش مناسب بچه‌ها نیست.»

مرد هیکل‌گنده کمی آزرده نگاهش کرد. «معلومه که مال بچه‌هاست. ناسلامتی مال والت دیزنیه.»

الک لحظاتی طولانی به مرد نگاه کرد و بعد گفت: «شما باید هری پارسلز باشین.»

«آره. از کجا می‌دونستی؟»

الک گفت: «همین جوری شانسکی حدس زدم. بابت نوشابه ممنون.»

الک دنبال هری پارسلز به پشت پیشخان تنقلات فروشی رفت، از یک در رد شد و به راه‌پله رسید. هری در سمت راست راه‌پله را باز کرد و باهم وارد یک دفتر کوچک شلوغ شدند. کف اتاق پر بود از قوطی‌های حل‌بی مخصوص حمل فیلم. پوستره‌های رنگ‌ورورفته‌ی فیلم دیوارها را پوشانده و در بعضی نقاط روی هم چسبیده شده بود: شهرک پسرها، دیوید کاپرفیلد، بربادرفته. هری در حال ولو شدن روی صندلی مدیریتی پشت میز گفت: «شرمنده که دختره ترسوندت. مطمئنی حالت خوبه؟ به نظر مریض می‌آی.»

«اون دختر کیه؟»

«تو همین سینما یه چیزی تو مغزش ترکید.» و انگشتش را مثل تفنگ به طرف شقیقه‌ی چپش نگه داشت. «قضیه مال شش سال پیشه، همون موقع که فیلم جادوگر شهر از روی پرده بود. اولین سانس نمایش فیلم بود. اتفاق وحشتناکی بود. دختره همیشه می‌اومد سینما. ثابت‌ترین مشتری م

بود توی دستش گرفت، نی را با دهانش پیدا کرد و نوشابه‌ی خنک گازدار را نوشید. بالا را نگاه کرد. مردی که بالای سرش ایستاده بود، قد بلند، شانه‌های افتاده و شکم و پهلویی آویزان داشت. موهای تیره‌اش کوتاه و چشم‌هایش پشت عینک ته‌استکانی، ریز، رنگ‌باخته و ناآرام بود. الک گفت: «یه دختر مرده اون توه.» حتی صدای خودش را نمی‌شناخت. رنگ از چهره‌ی مرد هیکل‌گنده پرید و نگاهی ناخرسند به در ورودی سالن سینما انداخت. «قبلاً هیچ‌وقت واسه تماشای اجرای زنده نمی‌اومد. فکر می‌کردم فقط واسه سانس شب می‌آد، فکر می‌کردم... پناه بر خدا، ناسلامتی این سانس مال بچه‌هاست. این دختره می‌خواد با من چی کار کنه؟»

الک دهانش را باز کرد، حتی نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید، احتمالاً چیزی درباره‌ی دختر مرده، اما آنچه از دهانش درآمد این بود: «فیلمش مناسب بچه‌ها نیست.»

مرد هیکل‌گنده کمی آزرده نگاهش کرد. «معلومه که مال بچه‌هاست. ناسلامتی مال والت دیزنیه.»

الک لحظاتی طولانی به مرد نگاه کرد و بعد گفت: «شما باید هری پارسلز باشین.»

«آره. از کجا می‌دونستی؟»

الک گفت: «همین جوری شانسکی حدس زدم. بابت نوشابه ممنون.»

الک دنبال هری پارسلز به پشت پیشخان تنقلات فروشی رفت، از یک در رد شد و به راه‌پله رسید. هری در سمت راست راه‌پله را باز کرد و باهم وارد یک دفتر کوچک شلوغ شدند. کف اتاق پر بود از قوطی‌های حل‌بی مخصوص حمل فیلم. پوستره‌های رنگ‌ورورفته‌ی فیلم دیوارها را پوشانده و در بعضی نقاط روی هم چسبیده شده بود: شهرک پسرها، دیوید کاپرفیلد، بربادرفته. هری در حال ولو شدن روی صندلی مدیریتی پشت میز گفت: «شرمنده که دختره ترسوندت. مطمئنی حالت خوبه؟ به نظر مریض می‌آی.»

«اون دختر کیه؟»

«تو همین سینما یه چیزی تو مغزش ترکید.» و انگشتش را مثل تفنگ به طرف شقیقه‌ی چپش نگه داشت. «قضیه مال شش سال پیشه، همون موقع که فیلم جادوگر شهر از روی پرده بود. اولین سانس نمایش فیلم بود. اتفاق وحشتناکی بود. دختره همیشه می‌اومد سینما. ثابت‌ترین مشتری م

بود. باهم حرف می‌زدیم و شوخی می‌کردیم...» گیج و حواس‌پرست، حرفش را قطع کرد. دست‌های چاقش را روی میز گذاشت، آن‌ها را توی هم فشرد و آخر سر گفت: «حالا هم می‌خواد ورشکستم کنه.»

«پس شما هم اون رو دیدین.» جمله‌ی الک سؤال‌ی نبود.

هری سر به تأیید تکان داد. «چند ماه بعد از اینکه از دنیا رفت، بهم گفت به اینجا تعلق ندارم. نمی‌دونم چرا می‌خواد من رو بترسونه، آخه قبلاً خیلی باهم خوب بودیم. به تو هم گفت از اینجا بری؟»

الک گفت: «چرا اومده اینجا؟» صدایش هنوز دورگه بود و سؤالش خیلی عجیب بود. هری برای لحظاتی انگار متوجه منظورش نشده باشد، فقط از پشت شیشه‌های ضخیم عینک نگاهش کرد.

بعد سر تکان داد و گفت: «اون ناراحته. وسط فیلم جادوگر شهر آاز دنیا رفت و هنوز از اون بابت ناراحته. درکش می‌کنم. فیلم خیلی خوبی بود. خودم هم جاش بودم، احساس می‌کردم یه چیزی رو ازم دزدیدن.»

یک نفر از داخل لابی صدا زد: «سلام! کسی اینجا نیست؟»

هری جواب داد: «الان می‌آم.» نگاه دردمندی تحویل الک داد. «اون دختره، فروشنده‌ی تنقلات، گفت از فردا دیگه سر کار نمی‌آد. اون هم بدون اطلاع قبلی.»

«به خاطر روح دختره؟»

«نه بابا. یکی از ناخن‌مصنوعی‌هاش افتاد تو پاپ‌کورن مشتری، من هم بهش گفتم دیگه ناخن‌مصنوعی نذاره. هیچ کس دلش نمی‌خواد قاتی پاپ‌کورنش ناخن بخوره. در جواب گفت اگه نتونه ناخن‌مصنوعی بذاره، ترجیح می‌ده دیگه واسه من کار نکنه، حالا مجبورم تمام کارها رو خودم انجام بدم.» این را حین دور زدن میز گفت. توی یک دستش چیزی داشت: یک بریده‌ی روزنامه. «این قضیه رو واسه ت روشن می‌کنه.» و بعد نگاهی به الک انداخت. البته چشم‌غره نبود، ولی رگه‌هایی از هشدار در خود داشت.

بعد اضافه کرد: «یه وقت نذاری بری. هنوز باهات حرف دارم.»

از اتاق بیرون رفت و الک به پشت سرش خیره شد. حیران بود که آن نگاه مسخره برای چه بود. به بریده‌ی روزنامه نگاه کرد. یک آگهی ترحیم بود؛ مال آن دختر. کاغذ مچاله، گوشه‌هایش فرسوده و جوهرش رنگ‌باخته بود؛ به نظر می‌آمد کاغذ زیاد دست‌به‌دست می‌شود. نامش ایموگینه گیل کریست بود. در نوزده سالگی مرده بود. در لوازم‌التحریرفروشی خیابان واتر کار می‌کرد. حالا فقط والدینش، کولم (۵۱) و ماری (۵۲) زنده بودند.

دوستان و اقوام از خنده‌های زیبا

و بذله‌گویی مسری‌اش گفته بودند و از علاقه‌ی وافرش به فیلم. او تمام فیلم‌ها را در اولین روز اکران و در اولین سانس تماشا می‌کرد. تقریباً هر فیلمی را که اسم می‌بردی، می‌توانست تمام هنرپیشه‌هایش را برایت از بر بگوید (درست مثل شیرین کاری‌هایی که مردم در مهمانی‌ها انجام می‌دادند)، حتی اسم هنرپیشه‌هایی را هم که توی فیلم فقط یک خط دیالوگ داشتند از بر بود. توی دبیرستان رئیس انجمن هنرهای نمایشی بود، در تمام نمایشنامه‌ها نقش داشت، دکور صحنه را طراحی و نورپردازی را تنظیم می‌کرد. استاد تئاترش گفته بود: «من همیشه فکر می‌کردم اون یه ستاره‌ی سینما می‌شه. هم چهره‌ش مناسب این حرفه بود و هم خنده‌ش. تنها چیزی که لازم داشت یه نفر بود که دوربین رو بگیره طرفش و بعد معروف می‌شد.»

وقتی الک مقاله‌ی روزنامه را تمام کرد، نگاهی به اطراف انداخت. دفتر هنوز خالی بود. بار دیگر به آگهی ترحیم نگاه کرد و گوشه‌ی بریده‌روزنامه را بین انگشت اشاره و شستش مالید. از منصفانه نبودن داستان حالت تهوع گرفت و برای یک لحظه فشاری پشت چشم‌هایش احساس کرد، حسی مثل سوزش، و این فکر مسخره به ذهنش آمد که شاید بزند زیر گریه. حالش به هم می‌خورد از اینکه در دنیایی زندگی می‌کرد که در آن یک دختر نوزده‌ساله‌ی پر از خنده و شوق زندگی این‌طور بی‌هیچ دلیلی نابود می‌شود. شدت احساسش با عقل جور در نمی‌آمد، چون وقتی آن دختر زنده بود، او را نمی‌شناخت؛ البته تا وقتی با عقلش جور در نمی‌آمد که به یاد ری، نامه‌ی هری ترومن خطاب به مادرش و این عبارت افتاد: جان‌ش را با شجاعت و در دفاع از آزادی فدا کرد. آمریکا به او افتخار می‌کند. به این فکر کرد که ری او را به تماشای فیلم زنبورهای دریایی جنگاور برده بود، درست در همین سالن، و دوتایی شان به‌شانه‌ی هم لم داده و پاها را روی صندلی‌های ردیف جلو انداخته بودند. ری گفته بود: «جان وین (۵۳) رو ببین. فقط یه بمب‌افکن می‌خواد تا خود آقا رو جابه‌جا کنه.» سوزش چشم‌هایش به حدی شدید بود که نمی‌توانست تحمل کند و نفس کشیدن برایش دردناک بود. دستی روی دماغ خیسش کشید و تمام تمرکزش را روی این گذاشت که تا حد امکان بی‌صدا گریه کند.

صورتش را بالبه‌ی پیراهنش پاک کرد، آگهی ترحیم را روی میز هری پارسلز گذاشت و اطراف را نگاه کرد. نگاهی به پوسترها و قوطی‌های حلبی انداخت. یک تکه نوار فیلم کنج اتاق قرار داشت، فقط اندازه‌ی هفت هشت فریم. متعجب بود که آن تکه نوار از کجا آمده و آن را برداشت تا نگاه دقیق‌تری بهش بیندازد. فریم به فریم، زنی را دید که چشم‌هایش را بسته و با خوشحالی کنار همسرش نشسته است. نگه داشتن تکه‌ای از یک فیلم واقعی حس کنجکاوی هیجان‌انگیزی به او می‌داد. بدون فکر، تکه فیلم را چپاند داخل جیبش.

از دفتر خارج شد و خودش را به پاگرد پایین راه‌پله رساند. توی لابی سرک کشید. انتظار داشت هری را پشت دخل تنقلات‌فروشی ببیند که دارد مشتری‌اش را راه می‌اندازد، اما کسی آنجا نبود. لحظه‌ای مکث کرد تا بفهمد که هری ممکن است کجا رفته باشد. در همین حین متوجه صدای وزوزی شد که از بالای راه‌پله می‌آمد. بالا را نگاه کرد و صدای تقی را شنید؛ صدای پروژکتور بود. هری داشت نوار را عوض می‌کرد.

الک از پله‌ها بالا رفت و به اتاق پروژکتور وارد شد؛ اتاقی تاریک و کوچک با سقفی کوتاه. یک جفت پنجره‌ی چهارگوش به سالن پایین دید داشت. خود پروژکتور - دستگاهی بزرگ از جنس استیل ضدلک صیقل خورده با نوشته‌ی ویتافون (۵۴) روی بدنه‌اش - رو به یکی از پنجره‌ها قرار گرفته بود. هری در سمت دیگر دستگاه ایستاده، به جلو خم شده و از همان پنجره‌ای بیرون را نگاه می‌کرد که پروژکتور به سمتش نور می‌انداخت. الک را جلوی در دید و نیم‌نگاهی بهش انداخت. الک انتظار داشت بهش دستور دهد که محل را ترک کند، اما هری حرفی نزد، فقط سر جنباند و برگشت سراغ نظارت صامتش بر سالن.

الک به طرف دستگاه ویتافون راه افتاد و مسیر را با احتیاط توی تاریکی طی کرد. یک پنجره در سمت چپ پروژکتور قرار داشت که آن‌هم به سالن مشرف بود. الک برای لحظاتی طولانی به آن خیره شد، مطمئن نبود که جرئت انجام کار را دارد یا نه، اما بعد صورتش را به شیشه نزدیک کرد و به اتاق تاریک زیر پایشان سرک کشید.

سالن با نور آبی شبه‌متهابی تصویر روی پرده، کمی روشن شده بود: رهبر ارکستر و نوازندگان به شکل شبج بودند. مسئول اعلام برنامه داشت قطعه‌ی بعدی را نام می‌برد. الک سرش را پایین آورد و به ردیف‌های صندلی نگاه کرد. بدون هیچ مشکلی توانست جای سابق خودش را بین صندلی‌های خالی نزدیک ردیف آخر در سمت راست سالن پیدا کند.

یک جورهایی انتظار داشت دختر را هم آنجا ببیند که توی صندلی فرو رفته، رویش را به سمت سقف گرفته و خون تمام صورتش را برداشته. شاید چشم‌هایش را هم برگردانده و به او خیره شده بود. فکر دیدن او وجودش را از ترس و کنجکاوی هیجان‌انگیزی پر کرد و وقتی متوجه شد که دختر آنجا نیست، از اینکه آن‌طور مأیوس شده بود، کمی حیرت کرد.

موسیقی آغاز شد: ابتدا نوای متزلزل و جیغ‌مانند ویلن‌ها که آرشه‌هایشان مثل پرنده‌هایی بالا و پایین می‌رفتند و بعد اجرای چند نت تهدیدآمیز از بخش سازهای بادی برنجی؛ صداهایی با حال و هوای نظامی. نگاه الک بار دیگر متوجه تصویر شد؛ بالا را نگاه کرد و نگاهش روی پرده ثابت ماند. احساس کرد موجی از سرما درون بدنش وارد شده. پوست ساعدش دون‌دون شد. روی پرده مرده‌ها داشتند از قبر برمی‌خاستند، سپاهی از اشباح سفید و شبه‌مایع از زمین بیرون می‌ریختند و وارد سیاهی شب می‌شدند. یک ابلیس چهارشانه روی نوک کوهی چمباتمه زده بود و آن‌ها را به سمت خود احضار می‌کرد. همه به طرف او می‌رفتند، درحالی که رشته‌های سفید لباس‌های پاره‌شان دور بدن‌های لاغرشان پرواز می‌کرد، و صورت‌هایشان غم‌زده و دردمند بود. الک نفسش را توی سینه حبس کرد. همان‌طور که حسی از بهت‌زدگی و شگفتی درونش در غلیان بود، به تماشا ایستاد.

ابلیس ترکی در کوه ایجاد کرد و جهنم باز شد. آتش به بیرون جهید، نفرین‌شدگان پریدند و الک فهمید آنچه قرار است ببیند، به جنگ مربوط می‌شود. فیلم درباره‌ی برادرش بود که بی‌هیچ دلیلی در اقیانوس آرام جنوبی کشته شده بود... آمریکا به او افتخار می‌کرد... فیلم درباره‌ی اجساد بود که جوری درب و داغون شده بودند که دیگر نمی‌شد درستشان کرد، جسدهایی که در امواج لب ساحلی در خاور دور این‌ور و آن‌ور می‌رفتند، خیس می‌شدند و باد می‌کردند. فیلم درباره‌ی ایموگینه گیل کریست بود که عاشق سینما بود و با مغزی خون‌ریزی کرده و صورتی پر از خون مرده بود. نوزده سال داشت و والدینش کولم و ماری بودند.

درباره‌ی جوانان و بدن‌های جوان و سالمشان بود که سوراخ‌سوراخ شده بود و زندگی در قالب جوشش خون شریان‌ها از کالبدشان نشت می‌کرد، درحالی که معنی هیچ‌یک از خواب‌هایشان را نمی‌دانستند و هیچ‌یک از بلندپروازی‌هایشان محقق نشده بود. درباره‌ی جوانانی بود که عاشق بودند و کسی عاشقشان بود، اما می‌رفتند و دیگر هیچ‌وقت بر نمی‌گشتند و همچنین درباره‌ی

یادگاری‌های حقیر رقت‌انگیزی که نشانه‌ی عزیمتشان بود: امروز، دعای من همراه شما خواهد بود هری ترومن و من همیشه فکر می‌کردم اون یه ستاره‌ی سینما می‌شه.

ناقوس کلیسایی در دوردست به صدا درآمد. الک بالا را نگاه کرد. صدا متعلق به بخشی از فیلم بود. مرده‌ها داشتند محو می‌شدند. ابلیس بدذات و چهارشانه، خودش را با بال‌های سیاه بزرگش پوشانده و صورتش را از سپیده‌دم مخفی کرده بود. ردیفی از مردان ردپوش روی زمین زیر کوه با مشعل‌هایی که به آرامی می‌سوخت در حرکت بودند. موسیقی با نبضی آرام پیش می‌رفت. آسمان رنگی آبی، سرد و درخشان داشت. خورشید داشت توی آسمان طلوع می‌کرد و تابش آفتاب میان شاخه‌های درختان توس و کاج شمالی پخش می‌شد. الک فیلم را با حسی شبیه احترام مذهبی تا انتها تماشا کرد.

هری گفت: «من کارتون دامبو رو بیشتر دوست دارم.»
کلید روی دیوار را زد، لامپ بدون سرپوشی روشن شد و اتاق پروژکتور را با نور سفید زیاد روشن کرد. آخرین قسمت نوار داخل دستگاه ویتافون چرخید و از سمت دیگرش بیرون آمد. از آنجا باید روی یکی از قرقره‌های دیگر جازده می‌شد. زبانه‌ی انتهای نوار چرخید و چرخید و تق تق صدا داد. هری پروژکتور را خاموش کرد و از بالای دستگاه نگاهی به الک انداخت.
«به نظر بهتر شدی. رنگ به صورتت برگشته.»

«درباره‌ی چی می‌خواستین حرف بزنین؟» الک نگاه مبهم و هشدارآمیز هری را، وقتی که به او گفت جایی نرود، به یاد آورد و حالا این طور به ذهنش رسید که شاید هری می‌داند او بدون بلیت وارد سالن شده و شاید می‌خواهد او را توی دردرس بیندازد.

اما هری گفت: «می‌تونم به انتخاب خودت پول بلیتت رو پس بدم یا دوتا بلیت مجانی برای سانس‌های بعدی بهت بدم. این بهترین کاریه که می‌تونم بکنم.»

الک نگاهش کرد. مدتی طول کشید تا بتواند جواب دهد.
«واسه چی؟»

«واسه چی؟ واسه اینکه شتر دیدی ندیدی. می‌دونی اگه جایی درباره‌ی دختره حرف بزنی چه بلایی سر کاسبی من می‌آد؟ دلایل قاطعی دارم که مردم دلشون نمی‌خواد پول بدن تا بایه دختر مرده‌ی وراج تویه جای تاریک بشینن.»

الک سرش را تکان داد. تعجب کرد که هری فکر کرده بود اگر خبر وجود روح در سالن رُزباد به بیرون درز کند، مردم به آنجا نمی آیند. به نظر الک قضیه اتفاقاً اثر معکوس داشت. مردم با کمال مسرت حاضر بودند پول بدهند تا کمی وحشت را توی تاریکی تجربه کنند؛ اگر این طور نبود سینمای وحشت رونق نداشت و بعد حرف ایموگینه گیل کریست درباره ی هری پارسلز یادش آمد: البته قرار نیست مدت زیادی اینجا رو اداره کنه.

هری پرسید: «خب، کدوم رو می خوای؟ بلیت مجانی؟»

الک سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد.

«پس پول بلیت رو می خوای؟»

«نه.»

هری همان طور که دستش روی کیف پول مانده بود، میخکوب شد و نگاهی حیرت زده و خصمانه به الک انداخت. «پس چی می خوای؟»
«نظرتون درباره ی کار چیه؟ شما به یه نفر نیاز دارین که پاپ کورن بفروشه. بهتون قول می دم سر کار ناخن مصنوعی نذارم.»
هری مدتی طولانی بدون جواب دادن نگاهش کرد و بعد آهسته دستش را از جیب پشت شلوارش دور کرد.
پرسید: «آخر هفته ها هم می تونی کار کنی؟»

در ماه اکتبر به الک خبر می رسد که استیون گرین برگ به نیوهامپشایر برگشته تا فیلم جدیدش را در آکادمی فیلیپس اکزیتِر (۵۵) فیلم برداری کند، فیلمی با شرکت تام هنکس (۵۶) و هیلی جوئل آزمنت (۵۷) درباره ی معلمی که به بچه های استثنایی نابغه روحیه می دهد اما دیگران درکش نمی کنند. الک همین قدر می داند که ظاهراً استیون قرار است با این فیلم یک جایزه ی اسکار دیگر دریافت کند، البته او کارهای قبلی استیون را در ژانر فانتزی و دلهره آور ترجیح می داد.

به سرش می زند با اتومبیل به محل فیلم برداری برود تا نگاهی بیندازد، شاید بتواند با چرب زبانی راهش را به صحنه باز کند. مثلاً بگوید: «اوه، آره، من استیون رو از بچگی می شناختم!» حتی به این فکر می کند که شاید اجازه دهند شخصاً با استیون حرف بزنند، اما خیلی زود این فکر را از سرش بیرون می کند. احتمالاً صدها نفر در این بخش از نیوانگلند هستند که می توانند ادعا کنند استیون را از قدیم می شناسند. خودش و استیون هم چندان روابط صمیمی ای نداشتند؛ تنها

مکالمه‌ی واقعی‌شان برمی‌گردد به روزی که استیون دوازده‌ساله روح دختر را دید. نه قبل و نه بعد از آن روز، ارتباط خاصی باهم نداشتند.

بنابراین وقتی بعدازظهر آخرین جمعه‌ی ماه، الک تماسی از منشی استیون، خانمی سرزنده و کاربلد به نام مارسیا (۵۸)، دریافت می‌کند، حساسی متعجب می‌شود. او به الک اطلاع می‌دهد که استیون امیدوار است بتواند باهم دیداری داشته باشند و اگر می‌تواند سری به او بزند (آیا صبح روز یکشنبه برای الک مناسب است؟) قرار است مجوز ورودی به ساختمان اصلی آکادمی را برایش تهیه کنند. آن‌ها ساعت ده صبح منتظرش خواهند بود. مارسیا این‌ها را با صدای تیز و نازکش می‌گوید و قطع می‌کند. مدتی بعد از اتمام مکالمه الک تازه متوجه می‌شود که این نه‌تنها یک دعوت‌نامه، بلکه یک احضاریه هم هست.

یکی از دستیارها با ریش بزی الک را جلوی ساختمان اصلی ملاقات می‌کند و او را به محل فیلم‌برداری می‌برد. الک همراه سی و چند نفر دیگر می‌ایستد و از دور فیلم‌برداری را تماشا می‌کند تا وقتی که هنکس و آزمنت قدم‌زنان به طرف زمین چمن چهارگوشی که با برگ درختان پوشیده شده راه می‌افتند. آزمنت حرف می‌زند و دست‌هایش را تکان می‌دهد و هنکس متفکرانه گوش می‌دهد و سر می‌جنباند. مقابلشان دستگاه حمل ریلی دوربین قرار دارد، دو مرد با تجهیزات فیلم‌برداری رویش نشسته‌اند و دو نفر هم دارند آن را می‌کشند. استیون و گروهی کوچک از عوامل صحنه کناری ایستاده‌اند و استیون صحنه را روی یک مانیتور تماشا می‌کند. الک پیش از این سر صحنه‌ی هیچ فیلمی نبوده. او کار فیلم‌ساز حرفه‌ای را با لذت وافر تماشا می‌کند.

استیون بعد از آنکه رضایتش جلب می‌شود و چند دقیقه‌ای با هنکس درباره‌ی سکانس حرف می‌زند، به طرف جمعیت اطراف الک راه می‌افتد. نگاهی خجل و جست‌وجوگرانه روی صورتش دارد. با دیدن الک لبخندی (با دندان‌های فاصله‌دار) می‌زند، دستی برایش تکان می‌دهد و برای لحظه‌ای خیلی به آن پسرک لاغر شباهت دارد. از الک می‌پرسد آیا دلش می‌خواهد همراه او به سالن غذاخوری عوامل صحنه برود و هات‌داگ با سس چیلی و نوشابه بخورد؟

استیون حین قدم زدن مضطرب به نظر می‌رسد، با سکه‌های درون جیبش ور می‌رود و نگاه‌های یک‌وری به الک می‌اندازد. الک می‌داند که او می‌خواهد درباره‌ی ایموگینه حرف بزند، اما نمی‌داند چطور سر صحبت را باز کند. وقتی عاقبت به حرف می‌افتد، درباره‌ی خاطراتش از سالن

رُزباد می گوید، درباره‌ی علاقه‌اش به آن سالن و تمام فیلم‌های عالی‌ای که برای اولین بار آنجا دیده. الک لبخند می‌زند و سر می‌جنباند، اما از درون به خاطر عمق خودفریبی استیون مبهوت مانده است. استیون بعد از فیلم پرندگان هیچکاک هرگز به سالن رُزباد برنگشت؛ هیچ‌یک از فیلم‌هایی را که ادعا می‌کند آنجا دیده، ندیده است.

آخر سر، استیون تته‌پته کنان می‌گوید: «بعد از بازنشست شدن شما چی به سر سالن می‌آد؟ البته منظورم این نیست که شما باید بازنشست بشین! فقط می‌خوام بگم... فکر می‌کنین واسه مدت زیادی اونجا رو اداره کنین؟» الک جواب می‌دهد: «نه، فکر نمی‌کنم.» حرفش حقیقت دارد، ولی چیز دیگری نمی‌گوید. حواسش هست با درخواست پول دستی ارزش خودش را پایین نیاورد، اگرچه در سر دارد که دلیل اصلی آمدنش همین است. از وقتی دعوت استیون را برای حضور در صحنه‌ی فیلم‌برداری دریافت کرد، در خیالاتش می‌دید که درباره‌ی رُزباد حرف می‌زنند و شاید استیون، که حالا خیلی ثروتمند شده و عاشق فیلم است، با کمکی زندگی الک را نجات دهد. استیون می‌گوید: «سالن‌های قدیمی سینما، گنجینه‌ی ملی هستن. شاید باورتون نشه، ولی خودم دوتا سالن دارم. برام حکم پشتیبان مالی رو دارن. خیلی دلم می‌خواد یه روزی همون کار رو با سالن رُزباد هم بکنم. می‌دونین، این رویای منه.»

این همان شانس و فرصتی است که الک نمی‌خواهد اعتراف کند که بهش امیدوار بوده. اما عوض اینکه بگوید اوضاع رُزباد اسف‌بار است و چیزی به تعطیلی‌اش باقی نمانده، موضوع بحث را عوض می‌کند... چون جسارت ندارد کار لازم را انجام دهد.

الک می‌پرسد: «پروژه‌ی بعدی ت چیه؟»

استیون می‌گوید: «بعد از این؟ تو فکر بودم یه نسخه‌ی جدید بسازم.» و از گوشه‌ی چشم یکی دیگر از آن نگاه‌های یک‌وری تحویلش می‌دهد. «فکر کنم نتونین حدس بزنین از کدوم فیلم.» و یک دفعه دست دراز می‌کند و بازوی الک را لمس می‌کند. «برگشتن به نیوهمپشایر واقعاً یه سری چیزها رو برام زنده کرده. خواب اون دوست قدیمی مون رو دیدم. باورتون می‌شه؟» الک می‌خواهد بگوید: «دوست قدیمی مون...» و بعد متوجه می‌شود منظورش کیست.

استیون می‌گوید: «خواب دیدم سالن بسته شده. روی در ورودی زنجیر

بسته و پنجره‌ها رو تخته کوب کرده بودن. تو خواب صدای گریه‌ی یه دختر رو از داخل سالن می شنیدم.» با دستپاچگی لبخند می زند. «به نظرتون مسخره نیست؟»

الک با حالتی آشفته و عرقی سرد روی صورتش به سمت خانه می راند. نمی داند چرا حرفی نزد، چرا نتوانست حرفی بزند؛ گرین برگ عملاً داشت التماس می کرد که بهش پول بدهد. الک با ناراحتی فکر می کند که به پیرمردی احمق و بی خاصیت تبدیل شده است.

وقتی به سالن می رسد، نه پیام روی پیغام گیر تلفن دارد. اولی از لوئیز وایزل است که الک سال هاست خبری ازش ندارد. با صدایی شکننده می گوید: «سلام، الک، لوئیز وایزل هستم از دانشگاه بوستون.» مگر می شود الک فراموشش کرده باشد. لوئیز ایموگینه را حین نمایش فیلم کابوی نیمه شب دید. حالا مشغول تدریس فیلم سازی هستند به دانشجویان دوره‌ی فوق لیسانس و دکتر است. الک می داند که این دو قضیه به هم ربط دارند، درست همان طور که استیون گرین برگ بر حسب تصادف کارگردان نشد. «می شه باهام تماس بگیری؟ می خواستم درباره‌ی ... یعنی ... می شه لطفاً باهام تماس بگیری؟» بعد می خندد، خنده‌ای عجیب و بیمناک، و می گوید: «واقعاً مسخره ست.» نفسش را محکم بیرون می دهد. «فقط می خواستم بدونم آیا داره اتفاقی برای سالن رُزباد می افته؟ منظورم یه اتفاق بده. پس ... بهم زنگ بزن.»

پیام بعدی از دانا لولین (۵۹) است که ایموگینه را حین تماشای فیلم این گروه خشن دیده بود. پیام بعدی از شین لئونارد (۶۰) است که روح دختر را در فیلم نقاشی گرافیتی آمریکایی دیده بود. بعدی از دارن کمپبل (۶۱) که موقع تماشای سگ های انباری او را دیده بود. برخی از آن ها درباره‌ی خوابشان حرف می زنند، خوابی شبیه همان که استیون گرین برگ تعریف کرد، پنجره های تخته کوب، درهای زنجیر شده و صدای گریه‌ی دختر. برخی می گویند فقط می خواستند با الک حرف بزنند. وقتی نوار پیغام گیر تا انتها پخش می شود، الک کف دفتر کارش نشسته و مشت هایش را گره کرده. پیرمرد با درماندگی گریه می کند.

احتمالاً ظرف بیست و پنج سال اخیر، بیست نفر ایموگینه را دیده باشند و تقریباً نیمی از آن ها برای الک پیام گذاشته اند که با آن ها تماس بگیرد. نیم دیگر هم ظرف چند روز آینده با او تماس خواهند گرفت تا درباره‌ی اوضاع سالن رُزباد سؤال کنند و درباره‌ی خواب هایی که دیده اند حرف بزنند. الک تقریباً با تمام کسانی که

روح دختر را دیده‌اند، تمام کسانی که ایموگینه ناگزیر شد با آن‌ها حرف بزنند، حرف خواهد زد: استاد هنرهای نمایشی دانشگاه، مدیر یک ویدئوکلپ، یک سرمایه‌گذار بازنشسته که در جوانی نقدهای تند و خنده‌دار برای لُزدان ریکورد (۶۲) می‌نوشت و همین‌طور بقیه. کل جماعتی که یکشنبه‌ها به جای کلیسای راهی سالن رُزباد می‌شدند، کسانی که دعاهایشان را نمایشنامه‌نویس معروف پدی چایفسکی (۶۳) نوشته، نغمه‌های مذهبی‌شان را آهنگساز معروف سینما، جان ویلیامز (۶۴)، ساخته و شدت ایمانشان به حدی است که نمی‌توانند در برابر میل به تماس گرفتن و حرف زدن درباره‌ی ایموگینه مقاومت کنند، کسانی مثل شخص الک. سالن رُزباد بعد از فروخته شدن، به مدت دو ماه به منظور بازسازی بسته می‌شود: صندلی‌های جدید و سیستم صوتی فوق‌پیشرفته. ده دوازده نفر متخصص بازسازی داربست می‌بندند و با قلم‌موهای کوچک مشغول بازسازی گِچ‌بری‌های سقف می‌شوند. استیون تعداد نفرات درگیر در کار را افزایش می‌دهد تا اقدامات مختلف را به‌طور روزانه روی بنا اعمال کنند. اگرچه سالن دیگر متعلق به اوست، الک موافقت کرده که مدیریت امور را برای مدتی در دست بگیرد.

لوئیز وایزل هفته‌ای سه بار با اتومبیل از بوستون می‌آید تا با بهره‌گیری از مهارت‌های دانشجویانش (متخصصان برق، مهندسان صدا و کارگرها) مستندی درباره‌ی بازسازی سالن بسازد. استیون می‌خواهد یک مراسم بازگشایی به‌منظور بزرگداشت تاریخچه‌ی رُزباد برگزار کند. وقتی الک می‌فهمد او قصد دارد اول چه فیلمی را نمایش دهد - جادوگر شهر آزو پرندگان در دو سانس متوالی با یک بلیت - پوست بدنش دون‌دون می‌شود؛ اما چیزی نمی‌گوید.

در شب بازگشایی، جمعیتی به سالن می‌آیند که از زمان اکران تایتانیک تاکنون بی‌سابقه است. خبرنگاران شبکه‌ی اخبار محلی در محل حاضرند تا از مردمی که با لباس‌های پلوخوری وارد سالن می‌شوند گزارش تهیه کنند. البته استیون هم آنجاست و این همه هیجان به‌خاطر... ولی خب، الک فکر می‌کند حتی بدون حضور استیون هم تمام بلیت‌ها را می‌فروخت و مردم به‌خاطر دیدن نتیجه‌ی کار بازسازی هم که شده به سینما می‌آمدند. الک و استیون برای عکس رُست می‌گیرند و دوتایی با کت و شلوار رسمی زیر سردر سینما می‌ایستند و باهم دست می‌دهند. کت و شلوار استیون مارک آرمانی است و آن را به همین مناسبت خریده. الک هم کت و شلوار دامادی خودش را به تن دارد.

استیون به طرفش خم می شود. «حالا می خوام چی کار کنی؟»
قبل از سرازیر شدن پول استیون به سالن، الک پشت دخل می نشست و
بلیت می فروخت و بعد بالا می رفت و پروژکتور را روشن می کرد. اما استیون
افرادی را برای فروختن بلیت و اپراتوری پروژکتور استخدام کرده است. الک
می گوید: «گمونم بشینم و فیلم رو تماشا کنم.»

استیون می گوید: «یه صندلی هم واسه من نگه دار. البته شاید تا شروع
پرندگان نیام داخل. باید یه کم دیگه اینجا بمونم برای مصاحبه.»
لوئیز وایزل دوربینی جلوی سالن کار گذاشته، آن را به طرف تماشاچی ها
برگردانده و برای فیلم برداری با سرعت بالا در تاریکی تنظیمش کرده است.
در زمان های مختلف از جمعیت فیلم می گیرد و واکنششان را به فیلم
جادوگر شهر از ضبط می کند. این صحنه ها بخش نهایی مستندش را
تشکیل می دهند؛ یک سالن پر از تماشاچی در حال لذت بردن از فیلم
کلاسیک قرن بیستم در یک سالن قدیمی که به طرز زیبایی بازسازی شده.
اما مستندش قرار نیست آن طور که پیش بینی کرده به پایان برسد.
در سکانس های ابتدایی فیلم برداری الک را می بینیم که در ردیف عقب
سمت چپ سالن نشسته در حالی که صورتش را به طرف پرده بالا گرفته و
عینکش در تاریکی و نور آبی می درخشد. صندلی کناری اش نزدیک راهرو
خالی است، تنها صندلی خالی سالن. گاهی توی فیلم در حال خوردن
پاپ کورن دیده می شود. باقی اوقات هم فقط نشسته و با دهانی نیمه باز و
قیافه ای کمابیش ستایشگر تماشا می کند.

در یکی از سکانس ها به طرف صندلی کناری برگشته است. دختری با لباس
آبی کنارش نشسته و هیچ یک از اطرافیان به آن ها توجهی نمی کند. فیلم
جادوگر شهر از رو به پایان است؛ صدای جودی گارلند (۶۵) را می شنویم که
نرم و حسرت بار آن پنج کلمه را بارها و بارها تکرار می کند. خب، خودتان
خوب می دانید چه می گوید؛ آن ها زیباترین کلماتی هستند که در تمام فیلم
ادا شده اند.

در سکانس بعدی مستند لوئیز، چراغ های سالن روشن است و جمعیت دور
جسد الک که به سنگینی روی صندلی قوز کرده جمع می شوند. استیون
گرین برگ وسط راهرو ایستاده و با حالتی هیستریک فریاد می زند که یک نفر
دکتر خبر کند. کودکی گریه می کند. باقی جمعیت باهم حرف می زنند و
همهمه ای شبیه وزوز زنبورها ایجاد می کنند. اما چندان به این سکانس
توجه نکنید. سکانس قبلی خیلی از این یکی جالب تر بود.

این سکانس - یعنی صحنه‌ی الک و همراه ناشناسش - فقط چند ثانیه طول می‌کشد، حدود صد یا دویست فریم، اما همان سکانسی است که برای لوئیز وایزل شهرت - ناگفته نماند - مقادیر زیادی ثروت به ارمغان می‌آورد؛ در برنامه‌های تلویزیونی درباره‌ی پدیده‌های ماوراءالطبیعه آن را نمایش می‌دهند و در گردهمایی‌های شیفتگان پدیده‌های ماوراءالطبیعه بارها و بارها تماشا می‌شود. این سکانس مورد مطالعه قرار می‌گیرد، درباره‌اش مطلب می‌نویسند، آن را تأیید می‌کنند و به آن ارج می‌نهند. بیایید بار دیگر این سکانس را ببینیم.

الک به طرف دختر خم می‌شود. دختر به طرفش برمی‌گردد و با مهربانی نگاهش می‌کند. دختر بسیار جوان است و صورت زیبایی دارد. الک عینکش را برداشته است. هرکس این دو را با یکدیگر ببیند، آرزو می‌کند که صحنه هرگز تمام نشود و در تمام مدت، صدای نازک و شجاع دوروتی (۶۶) سالن تاریک را پر می‌کند. دارد چیزی درباره‌ی خانه می‌گوید؛ چیزی را می‌گوید که همه می‌دانند (۶۷).

آرتِ محبوب

وقتی دوازده سال داشتم، بهترین دوستم یک عروسک بادی بود. اسمش آرتور راث (۶۸) بود که این نام خانوادگی تبدیلیش می کرد به یک عروسک بادی یهودی، هر چند بعید می دانم در مکالمات هراز گاهمان درباره ی زندگی پس از مرگ، دیدگاه های یهودی ازش شنیده باشم. بیشتر اوقات در حال حرف زدن بودیم - چون با توجه به شرایط او، بازی های خشن جزء گزینه های موجود به شمار نمی آمد - و موضوع مرگ و اتفاق های پس از آن، بیش از یک بار مورد بحث قرار گرفت. فکر می کنم آرتور می دانست اگر خیلی شانس بیاورد، تا دوره ی دبیرستانم عمر خواهد کرد. وقتی با او آشنا شدم، ده دوازده باری تا دم مرگ رفته و برگشته بود، یعنی به ازای هر سال از عمرش یک بار. موضوع جهان پس از مرگ و همین طور احتمال نبودن آن، همیشه توی ذهنش می چرخید.

وقتی می گویم باهم حرف می زدیم، منظورم این است که باهم ارتباط می گرفتیم، بحث راه می انداختیم، از هم انتقاد می کردیم و به هم روحیه می دادیم. لازم است این موضوع را روشن کنم: من حرف می زدم، چون آرتور نمی توانست حرف بزند. او دهان نداشت. وقتی حرفی برای گفتن داشت، آن را می نوشت. با یک بند دولایه، دفترچه یادداشتی دور گردنش انداخته بود و مدادشمعی هم توی جیبش داشت. مشق هایش را با مدادشمعی می نوشت و امتحان هایش را هم با مدادشمعی می داد. حتماً می توانید تصور کنید مداد نوک تیز برای یک بچه ی صدویست گرمی از جنس پلاستیک و پر از باد چه خطراتی دارد.

گمانم یکی از دلایلی که من و او بهترین دوست های هم بودیم، این بود که او شنونده ی معرکه ای بود. من به کسی نیاز داشتم تا به حرف هایم گوش کند. مادرم رفته بود و با پدرم هم نمی توانستم حرف بزنم. مادرم وقتی سه سالم بود ما را گذاشت و فرار کرد. از فلوریدا یک نامه ی طولانی و گیج کننده درباره ی لکه های خورشیدی، اشعه ی گاما، پرتوهای ساطع شونده از کابل های برق و اینکه ماه گرفتگی پشت دست چپش به سمت بالای بازو و شانه اش حرکت کرده برای پدرم نوشت. بعد هم یکی دو بار کارت پستال فرستاد و بعدش هم هیچی.

و اما پدرم؛ او مبتلا به میگرن بود. بعد از ظهرها درمانده و با چشم های خیس توی اتاق نشیمن تاریک سریال های آپکی تلویزیون را

تماشا می کرد. متنفر بود از اینکه کسی مزاحمش شود. نباید حتی یک کلمه با او حرف می زد، حتی امتحان کردنش هم خطا بود. اگر حرف می زدم، وسط جمله حرفم را قطع می کرد و می گفت: «وِروِرو، زِر زِر زِر... سرم داره از درد می ترکه. با این وِروِرو کردن ها و زِر زِر کردن ها ت داری من رو می کشی.»

اما آرت (۶۹) دوست داشت به حرف هایم گوش کند و من هم در عوض ازش محافظت می کردم. باقی بچه ها از من می ترسیدند. بینشان بدنام بودم. یک چاقوی ضامن دار داشتم و گاهی آن را با خودم می بردم مدرسه تا باقی بچه ها ببینند. همان چاقو باعث می شد همیشه بترسند. البته تنها چیزی که چاقو را در آن فرو می کردم، دیوار اتاق خوابم بود. روی تختم دراز می کشیدم و چاقو را به طرف دیوار نئوپانی پرتاب می کردم و چاقو با تیغه روی تخته فرود می آمد: تاپ!

یک روز که آرتور به دیدنم آمده بود، سوراخ های روی دیوار را دید. قضیه را برایش توضیح دادم، همین جوری حرف توی حرف آمد و به خودم آمدم و دیدم اصرار دارد او هم یک پرتاب داشته باشد. پرسیدم: «چه ت شده تو؟ نکنه عقلت رو از دست دادی؟ فراموشش کن، اصلاً راه نداره.»

یک مدادشمعی مارک کرایولا (۷۰) درآورد و نوشت:

خب، اقلأ بذار نگاهش کنم.

چاقو را برایش باز کردم. با چشم های گرد شده بهش خیره شد. درواقع، همه چیز را با چشم های گرد نگاه می کرد. چشم هایش را از پلاستیک براق درست کرده و روی صورتش چسبانده بودند. نمی توانست پلک بزند یا کاری شبیه آن انجام بدهد. اما این نگاه با نگاه وق زده ی همیشگی اش فرق داشت. می دانستم که ذهنش حسابی درگیر پرتاب چاقو شده است. برایم نوشت:

قول می دم مواظب باشم، خواهش می کنم!

چاقو را دادم دستش. نوک چاقو را روی کف اتاق فشار داد و تیغه داخل قبضه فرو رفت. بعد ضامن را زد و تیغه بیرون پرید. به ریشه افتاد و به چاقوی توی دستش زل زد. بعد، همین طوری بی هوا پرتش کرد طرف

دیوار. البته چاقو با تیغه روی دیوار فرود نیامد؛ این کار نیاز به تمرین زیاد دارد که او نداشت و البته نیاز به هماهنگی دست و اعصاب که حقیقتش را نخواهید، قرار نبود هیچ وقت به دستش بیاورد. چاقو از روی دیوار کمانه کرد و پروازکنان به طرف آرتور برگشت. آرتور جوری مثل فنر به هوا جست زد که انگار شاهد پرواز کردن روح از بدنش بودم. چاقو همان جایی که آرتور قبلاً ایستاده بود فرود آمد و سر خورد رفت زیر تخته. آرتور را از روی سقف پایین کشیدم. برایم نوشت:

حق با تو بود، کار احمقانه‌ای کردم. من یه بازنده‌م... یه آشغال‌م.

گفتم: «بر منکرش لعنت.»

ولی او بازنده یا آشغال نبود؛ بازنده پدرم و بچه‌های مدرسه هستند. آرت شبیه آن‌ها نبود. او قلب مهربانی داشت، دلش می‌خواست بقیه دوستش داشته باشند.

این را هم صادقانه بگویم که او بی‌آزارترین شخصی بود که در تمام عمرم می‌شناختم. نه تنها آزارش به مورچه هم نمی‌رسید، بلکه اصلاً آزارش نمی‌توانست به مورچه برسد. مثلاً اگر دستش را می‌کوبید روی یک مگس و بعد دستش را برمی‌داشت، آن مگس صحیح و سالم و زوز می‌کرد و می‌رفت. مثل قدیس‌های توی داستان‌های کتاب مقدس بود، کسانی که می‌توانند قسمت‌های تکه‌پاره شده و عفونی شده‌ی بدن را با گذاشتن دست روی آن عضو شفا دهند. خودتان می‌دانید داستان‌های کتاب مقدس چطوری است. این جور آدم‌های مقدس خیلی زنده نمی‌مانند. بازنده‌ها توی بدن این آدم‌ها میخ فرو می‌کنند و خالی شدن بادشان را تماشا می‌کنند.

چیز خاصی در وجود آرت بود، خصوصیتی نامرئی و خاص که باعث می‌شد باقی بچه‌ها دلشان ضعف برود برای اذیت کردنش. او در مدرسه‌ی ما تازه‌وارد بود. خانواده‌اش به تازگی به شهر ما نقل مکان کرده بودند. البته والدینش عادی بودند، بدنشان با خون پر شده بود، نه هوا. وضعیت بدنی آرت به خاطر یکی از این بیماری‌های ژنتیکی بود که نسل بعدی فرزندان خانواده را به بازی می‌گیرد؛ بیماری‌ای مثل تی - سکس (۷۱). (آرت یک بار بهم گفت عموی پدرش، او هم بادی بود، یک

روز روی تلی از برگ‌های خشک می‌پرد و شن‌کشی که زیر برگ‌ها مخفی بود، بادش را خالی می‌کند). در روز اول مدرسه، خانم گَنن (۷۲) از آرت خواست جلوی کلاس بایستد و درباره‌اش برای همه توضیح داد، در حالی که آرت از خجالت سرش را پایین انداخته بود.

آرت سفید بود، نه سفید مثل نژاد قفقازی، مثل مارشمالو یا کَسپر (۷۳). خط نوار دوختی دور سرش داشت که امتدادش از دو طرف بدنش پایین می‌آمد. زیر یکی از دست‌هایش یک سوزن باد پلاستیکی داشت، که از همان جا می‌توانستی بادش کنی.

خانم گَنن بهمان گفت باید حسابی مراقب باشیم که یک وقت با قیچی یا مداد توی دستمان ندویم، چون آرتوراگر سوراخ شود، ممکن است بمیرد. این را هم گفت که آرت نمی‌تواند حرف بزند؛ بنابراین همه باید سعی کنیم در این مورد عاطفی برخورد کنیم. موضوعات مورد علاقه‌اش هم فضاوردی، عکاسی و رمان‌های برنارد مالمود (۷۴)، نویسنده‌ی آمریکایی یهودی، است. خانم معلم قبل از آنکه سقلمه‌ای به آرت بزند تا برود سر جایش بنشیند، شانهاش را با مهربانی و به قصد روحیه دادن فشرده و وقتی انگشت‌هایش توی بدن آرت فرو رفت، او آرام سوت زد. این تنها صدایی بود که آرت می‌توانست ایجاد کند. او می‌توانست با خم کردن و به هم مالیدن قسمت‌های مختلف بدنش صداها ی کوتاهی مثل جیغ و ناله در بیاورد. وقتی هم بقیه فشارش می‌دادند، یک جیغ آرام موزیکال می‌کشید. آرت آهسته بپرپر کرد و آمد روی صندلی خالی کنارم نشست. بیلی اسپیرز (۷۵)، که درست پشت سرش می‌نشست، تمام ساعت کلاس پونز پرت کرد به سمت سر آرت. یکی دو دفعه‌ی اول، آرت وانمود کرد متوجه کارش نشده. اما بعدش وقتی خانم گَنن حواسش نبود، یادداشتی برای بیلی نوشت:

لطفاً بس کن! نمی‌خوام چغلی‌ت رو به خانم معلم بکنم، ولی پونز پرت کردن به طرف من کار خطرناکیه. شوخی نمی‌کنم.

بیلی در جوابش نوشت:

تو مایه‌ی دردسری و وقتی بترکی چیزی ازت باقی نمی‌مونه که حتی بشه یه تیوب پنچر رو باهاش وصله زد. درباره‌ش فکر کن.

از آن به بعد اوضاع برای آرت راحت تر نشد. در آزمایشگاه زیست شناسی، آرت با کاسیوس دلامیتری (۷۶) هم گروه شد. کاسیوس دو بار در کلاس ششم رفوزه شده بود. او بچه‌ی چاقی بود، صورت تپل و خشنی داشت و نیمچه سبیلی بالای دهان کج و کوله و ناراحتش سبز شده بود. پروژه‌ی آزمایشگاه تقطیر چوب بود که برای انجامش باید از شعله‌ی گاز استفاده می کردیم. کاسیوس آزمایش را انجام می داد و آرت تماشا می کرد و برایش یادداشت تشویقی می نوشت:

باورم نمی شه پارسال از این آزمایش نمره‌ی قبولی نگرفتی. تو کاملاً به این جور کارها واردی!

یا می نوشت:

مامان و بابام واسه تولدم برام کیت آزمایشگاهی گرفتن. اگه دلت خواست می تونی بیای باهم آزمایش های عجیب و غریب بکنیم. دلت می خواد بیای؟

بعد از سه چهارتا یادداشت این چنینی، کاسیوس دیگر از یادداشت خواندن خسته شد و به سرش زد که آرت مشکلی دارد... به خصوص چون آرت گفته بود کاسیوس برود پیشش تا باهم آزمایش های عجیب و غریب بکنند. وقتی معلم مشغول کمک کردن به باقی بچه ها بود، کاسیوس آرت را هل داد زیر میز و سر، دست ها و تمام بدنش را، با وجود صدای جیرجیر پلاستیک، به یکی از پایه ها گره زد. وقتی آقای میلتن (۷۷) پرسید: «پس آرت کجاست؟» کاسیوس گفت: «آقا اجازه، فکر کنیم رفت دست شویی.»

آقای میلتن پرسید: «رفت دست شویی؟ خیالم راحت شد. من اصلاً نمی دونستم اون بچه می تونه دست شویی هم بره.»

یک بار هم جان اریکسون (۷۸) در زنگ تفریح آرت را خواباند روی زمین و با ماژیک (از آن هایی که جوهرش پاک نمی شود) روی شکمش نوشت: کیسه‌ی کولوصطومی (۷۹). این نوشته تا بهار از روی شکمش پاک نشد. آرت برایم نوشت:

بدترین قسمتش این بود که مامانم نوشته رو دید. اینکه مامانم فهمید هر روز تو مدرسه اذیتم می کنن کم بود، وقتی دید نوشته غلط املایی

داره بیشتر ناراحت شد.

این را هم اضافه کرد که:

نمی‌دونم مامانم چه انتظاری از مدرسه داره. چون اینجا کلاس ششمه. یعنی کلاس ششم خودش رو یادش نمی‌آد؟ ببخشیدها، ولی آدم باید واقع بین باشه، مگه احتمال اینکه قهرمان بازی زنبور هجاکننده (۸۰) تو مدرسه اذیتت کنه چقدره؟

گفتم: «این طور که سال تحصیلی رو شروع کردی، فکر کنم احتمالش کم نباشه.»

راستی، من و آرت این طوری رفیق شدیم:

در زنگ‌های تفریح، همیشه نزدیک سازه‌ی فلزی مخصوص ورزش برای خودم می‌پلکیدم و مجله‌ی ورزشی می‌خواندم. برنامه‌ام این بود که بچه‌ها مرا به چشم یک بچه‌خلاف و احتمالاً موادفروش ببینند. برای اینکه ظاهرم به قضیه بخورد، کاپشن جین مشکی می‌پوشیدم، با کسی حرف نمی‌زدم و رفیق نمی‌شدم.

بالای سازه‌ی فلزی مخصوص ورزش - سازه‌ای گنبدی در حاشیه‌ی زمین آسفالت پشت مدرسه - قشنگ سه متر بالای زمین بودم و به تمام حیاط دید داشتم. یک روز بیلی اسپیرز را دیدم که با کاسیوس دلامیتری و جان اریکسون سروصدا می‌کردند و مسخره‌بازی درمی‌آوردند. بیلی توپ و چوب بیسبال داشت و سه‌تایی سعی داشتند توپ را طوری با چوب بزنند که از پنجره‌ی باز طبقه‌ی دوم رد شود. بعد از پانزده دقیقه تلاش بی‌نتیجه، جان اریکسون شانسی گفت و توپ را از پنجره رد کرد. کاسیوس گفت: «ای بخشکی شانس! توپمون هم رفت. حالا باید یه چیز دیگه رو با چوب بزنیم.»

بیلی داد زد: «هی، نگاه کنین، آرت اونجاست!»

خودشان را رساندند به آرت که سعی داشت فاصله‌اش را از آن‌ها حفظ کند، بیلی شروع کرد به بالا انداختن آرت و زدنش با چوب تا ببیند ضربه‌اش چقدر بُرد دارد. هر بار با چوب به آرت ضربه می‌زد، یک صدای ووپ توخالی و فرمانند می‌داد. آرت رفت هوا و کمی جلوتر افتاد زمین. به محض اینکه پاهایش به زمین رسید پا به فرار گذاشت، ولی آرت بچه‌ی تروفرزی نبود. جان و کاسیوس هم با نگرانی داشتند آرت و لگد زدن

بهش مسابقه گذاشتند تا ببینند کدام یک می تواند بیشتر پرتش کند. سه تایی آرت را زدند و زدند تا رسیدند به قلمروی من در انتهای زمین آسفالت. آرت آن قدر تقلا کرد که توانست از دستشان فرار کند و به زیر سازه‌ی ورزشی پناه ببرد. بیلی خودش را بهش رساند و ووپ! یک ضربه با چوب زیر ماتحتش نشانده و پرتش کرد هوا.

آرت تا نوک گنبد بالا رفت. وقتی بدنش میله‌های فولادی را لمس کرد، تحت تأثیر الکتریسیته‌ی ساکن به حالت طاق باز زیر گنبد گیر کرد. بیلی هوار زد: «آهای، بندازش پایین!»

تا آن لحظه هرگز با آرت رودررو نشده بودم. با آنکه هم کلاس بودیم و حتی سر کلاس خانم گُنن کنار هم می نشستیم، هیچ حرفی بینمان ردوبدل نشده بود. با چشم‌های درشت پلاستیکی و صورت بی حالت غمزده‌اش نگاهم کرد و من هم نگاهش کردم. دفترچه‌ی دور گردنش را پیدا کرد، با مدادشمعی سبز بهاری یادداشتی برایم نوشت، آن را پاره کرد و بالا نگه داشت:

واسه‌م مهم نیست اون‌ها چی کار می کنن، ولی می شه از اینجا بری؟ دوست ندارم جلوی بقیه بزَن رِقم رو دربیارن.

بیلی داد زد: «چی داره می نویسه؟»

نگاهم از روی یادداشت به آرت و از آنجا به گروه بچه‌های پایین سازه چرخید. یک باره از اینکه متوجه شدم بوی هر سه‌شان را احساس می کنم یکه خوردم؛ بوی نم‌زده‌ی بدن انسان، بوی گند و ترشیده‌ی عرق. حالم به هم خورد.

پرسیدم: «چرا دارین اذیتش می کنین؟»

بیلی گفت: «داریم باهاش شوخی می کنیم.»

کاسیوس گفت: «می‌خوایم ببینیم تا کجا می‌ره بالا. خودت هم بد نیست بیای پایین یه دور امتحان کنی. می‌خوایم یه جوری بزَنیم زیرش که تا پشت بوم مدرسه بره.»

گفتم: «من فکر باحال‌تری دارم.» اگر بخواهی بچه‌هایی را که فکر می‌کنند احتمالاً یک عقب‌مانده‌ی ذهنی جامعه‌ستیز هستی تحت تأثیر قرار دهی، باحال‌تر کلمه‌ی مناسبی است. «نظرتون چیه من یه لگد بخوابونم زیر ماتحت شما، ببینیم تا پشت بوم مدرسه می‌رین یا نه؟» بیلی پرسید: «تو مشکلِت چیه؟ قاتی کردی؟»

آرت را گرفتم و از سازه پریدم پایین. رنگ از روی کاسیوس پرید. جان اریکسون چند قدمی عقب رفت. آرت را زدم زیر بغلم، رو بهشان ایستادم و سرم را گرفتم عقب.

گفتم: «شماها خیلی آشغالین.» بعضی وقت ها جایش نیست تکه های خنده دار بیندازی.

بعد برگشتم و رفتم. از فکر اینکه بیلی با چوب بیسبالش از پشت سر بکوبد توی سرم، پشت گردنم مور مور شد، ولی او کاری نکرد و گذاشت بروم. با آرت به زمین بیسبال رفتیم و روی منطقه ی برآمده ی وسط زمین نشستیم. آرت یادداشتی نوشت و ازم تشکر کرد. یک یادداشت دیگر هم نوشت که می گفت مجبور نیستم به خاطر او با بقیه دربیفتم، ولی خوشحال است که این کار را کردم. و یادداشت سوم که می گفت به من مدیون است. هریک از یادداشت ها را بعد از خواندن چپاندم توی جیبم (بدون اینکه دلیلش را بدانم). آن شب تنهایی توی اتاقم، یادداشت های مچاله شده ای را که به اندازه ی لیمو شده بود از توی جیبم بیرون آوردم، یک به یک بازشان کردم و روی تخته فشار دادم تا صاف شود و همه را از نو خواندم. دلیلی نداشت که آن ها را دور نیندازم، اما این کار را نکردم؛ در عوض شروع کردم به جمع کردن یک مجموعه. انگار حتی همان موقع، بخشی از وجودم می دانست که بعد از رفتن آرت نیاز به چیزی دارم که یادش را برایم زنده نگه دارد. طی سال بعد صدها برگه از یادداشت هایش را نگه داشتم؛ برخی کوتاه در حد چند کلمه و تعدادی هم بیانیه هایی به طول شش صفحه. هنوز هم بیشترشان را دارم؛ از اولین یادداشتی که بهم داد که با این جمله شروع می شد: واسه م مهم نیست اون ها چی کار می کنن. تا آخری که با این عبارت تمام می شد:

می خوام ببینم حقیقت داره یا نه. واقعاً آسمون اون بالاها از هم باز می شه؟

پدرم اولش از آرت خوشش نیامد، اما وقتی او را بهتر شناخت، واقعاً آزش متنفر شد.

یک بار ازم پرسید: «چه جوریه که این پسر همه ش داره شیرین زبونی می کنه؟ نکنه اوا خواهره؟»
«نه بابا، اون بادیه.»

«به نظر من که کارهایش عین اواخواهرها می‌مونه. بهتره وقتی باهم تو اتاق هستین کار بدی ازتون سر نزنه.»

آرت تلاش می‌کرد محبوب دیگران باشد؛ سعی می‌کرد با پدرم رابطه‌ی خوبی ایجاد کند. اما کارهایش سوءتعبیر می‌شد؛ حرف‌هایش سوء برداشت می‌شد. یک بار پدرم درباره‌ی یکی از فیلم‌های محبوبش چیزی گفت. آرت برایش یادداشتی نوشت که کتابش حتی از نسخه‌ی سینمایی‌اش هم بهتر است.

به محض رفتن آرت، پدرم گفت: «پسره خیال کرده من بی‌سوادم.»
یک بار دیگر، آرت چشمش افتاد به تل‌تایرهای استفاده‌شده‌ی پشت گاراژمان و به پدرم گفت فروشگاه سیرز(۸۱) یک برنامه‌ی بازیافت ترتیب داده، تایرهای استفاده‌شده را می‌گیرد و تایر نوی مارک گودیرز(۸۲) را با بیست درصد تخفیف می‌فروشد.

این بار آرت هنوز کمی دور نشده بود که پدرم گفت: «جغله‌بچه خیال کرده ما از اون فقیربیچاره‌های کانکس نشینیم.»

یک روز همراه آرت از مدرسه به خانه آمدیم و دیدیم پدرم با یک سگ پیت‌بول کنارپایش جلوی درایستاده. پیت‌بول از جا پرید و درحالی که مثل دیوانه‌ها واق‌واق می‌کرد، شیرجه زد طرف آرت. پنجه‌هایش حین کشیده شدن روی سینه‌ی پلاستیکی آرت صدای خِش‌خش داد. آرت دست گذاشت روی شانهم و به هوا پرید. وقت‌هایی که مجبور می‌شد، خوب می‌پرید. پنکه‌سقفی را گرفت - البته خاموش بود - و همان‌طور که پیت‌بول زیرپایش واق‌واق می‌کرد و می‌پرید، از یکی از پره‌هایش آویزان ماند.
پرسیدم: «این دیگه چه کوفتیه؟»

پدرم گفت: «سگ خونگی، همون که همیشه دلت می‌خواست.»

«من سگی نمی‌خواستم که بخواد دوستم رو بخوره.»

«پره‌ی پنکه رو ول کن آرتی. اون رو واسه این نساختن که ازش آویزون بشی.»

گفتم: «اینکه سگ نیست. یه دستگاه خردکنه که دورش خزپیچیدن.»
بابا پرسید: «می‌گم، خودت می‌خوای اسمش رو انتخاب کنی، یا خودم اسم بذارم براش؟»

با آرت توی اتاقم قایم شدیم و درباره‌ی اسم سگ حرف زدیم.
من گفتم: «اسنوفلیک(۸۳) (دانه‌ی برف)، شوگرپای(۸۴) (کیک شکری)،
سان‌شاین(۸۵) (آفتاب).»

نظرت راجع به هُپی چیه؟ یه زنگ خلاصی توش داره، مگه نه؟

ما قصدمان شوخی بود، اما هپی اصلاً شوخی سرش نمی شد؛ فقط ظرف یک هفته، سگ بی ریخت پدرم حداقل سه بار جان آرت را تهدید کرد.

اگه دندون هاش رو فرو کنه تو تنم، کارم تمومه. همه جام سوراخ سوراخ می شه.

هپی جای دست شویی را یاد نمی گرفت، همین موضوع پدر را عصبانی می کرد. یک روز تمام طول راه پله را با چوب کریکت دنبال هپی دوید، دیوار را سوراخ کرد و بایک ضربه ی بک هند و حشیانه بشقاب های روی پیشخان آشپزخانه را شکست.

فردای آن روز کنار خانه یک محوطه ی محصور برای سگ درست کرد. هپی واردش شد و همان جا ماند.

با این حال آرت اعصابش را نداشت که به خانه مان بیاید و ترجیح می داد توی خانه ی خودشان همدیگر را ببینیم. از این کارش سر در نمی آوردم. از مدرسه تا خانه ی آن ها پیاده خیلی راه بود، در حالی که خانه ی ما فقط یک خیابان تا مدرسه فاصله داشت.

ازش پرسیدم: «نگران چی هستی؟ سگه تو لونه شه. هپی یه سگه، بلد نیست در لونه رو باز کنه، متوجهی؟»

آرت متوجه بود... اما هنوز دلش نمی خواست به خانه مان بیاید، و وقتی هم می آمد، همیشه چند تکه لاستیک مخصوص پنچرگیری همراهش می آورد تا اگر اتفاق ناجوری افتاد مجهز باشد.

وقتی هر روز به خانه ی آرت می رفتیم و دیگر به خانه ی آن ها عادت کردیم، متعجب بودم که چرا من اصرار داشتم به خانه ی خودمان برویم؟ خیلی زود به پیاده روی عادت کردم؛ مسیر را آن قدر رفتم که دیگر فراموشم شد چقدر طولانی بوده. حتی برای پیاده روی بعد از ظهر در خیابان های پیچ در پیچ، مناطق حومه و عبور از کنار خانه هایی که انگار با مدادشمعی های لیمویی، صدفی و نارنجی کشیده شده بود لحظه شماری می کردم. با طی کردن مسافت بین خانه ی خودمان و خانه ی آرت، به نظرم می آمد مرزهای سکون و نظم را پشت سر می گذارم و در قلب تمام این آرامش، آرت حضور داشت. آرت نمی توانست بدود، حرف بزند و به هیچ چیز تیزی نزدیک شود، اما

در خانه‌ی خودشان حسابی خودمان را سرگرم می‌کردیم. مثلاً تلویزیون تماشا می‌کردیم. من مثل باقی بچه‌ها نبودم و چیزی از تلویزیون نمی‌دانستم. پدرم، همان‌طور که قبلاً گفتم، به میگردن ناجوری مبتلا بود. او به خاطر از کار افتادگی همیشه خانه بود، اتاق نشیمن را اشغال کرده بود، تمام طول روز تلویزیون را تحت اختیار داشت و هم‌زمان پنج سریال مختلف را دنبال می‌کرد. من سعی می‌کردم مزاحمش نشوم و به‌ندرت برای تماشای تلویزیون کنارش می‌نشستم؛ حس می‌کردم وقت‌هایی که می‌خواهد تمرکز کند، حضورم باعث حواس‌پرتی‌اش می‌شود. آرت هر برنامه‌ای را که من انتخاب می‌کردم تماشا می‌کرد، اما من نمی‌دانستم با کنترل تلویزیون چی کار باید بکنم. نمی‌توانستم کانال انتخاب کنم، یعنی بلد نبودم. عادتش از سرم افتاده بود. آرت عشقِ ناسا بود و تمام برنامه‌های مرتبط با فضا را تماشا می‌کردیم و محال بود پرواز هیچ شاتلی را از دست بدهیم. یک بار برایم نوشت:

دلم می‌خواد فضانورد بشم. خیلی راحت می‌تونم خودم رو با حالت بی‌وزنی وفق بدم. همین الانش هم یه جورهایی بی‌وزنم.

آن موقع داشتند یک ایستگاه فضایی بین‌المللی درست می‌کردند. صحبت بر سر این بود که ماندن در فضا به مدت طولانی برای آدم‌ها چقدر سخت است؛ عضلات تحلیل می‌رود و قلب آدم سه برابر کوچک‌تر می‌شود.

همین جوری داره به امتیازهای من برای رفتن به فضا اضافه می‌شه. من هیچ عضله‌ای ندارم که تحلیل بره. هیچ قلبی ندارم که بخواد کوچک بشه. من یه فضانورد ایده‌آلم. جام تو مدار زمینه.

«یه نفر رو سراغ دارم که می‌تونه کمکت کنه بری فضا. بذاریه زنگ به بیلی اسپیرز بزنم. یه موشک داره که خیلی دلش می‌خواد بفرستدش فضا. یه بار شنیدم درباره‌ش حرف می‌زد.»

آرت نگاه ناراحتی تحویل داد و یک جواب زشت دو کلمه‌ای برایم نوشت. البته در خانه‌ی آرت نمی‌شد همیشه جلوی تلویزیون ولو باشیم. پدرش مربی پیانو بود و روی یک پیانوی سائز کوچک به بچه‌ها درس می‌داد. پیانو و تلویزیون هر دو در اتاق نشیمن قرار داشت. اگر پدرش شاگرد

در خانه‌ی خودشان حسابی خودمان را سرگرم می‌کردیم. مثلاً تلویزیون تماشا می‌کردیم. من مثل باقی بچه‌ها نبودم و چیزی از تلویزیون نمی‌دانستم. پدرم، همان‌طور که قبلاً گفتم، به میگردن ناجوری مبتلا بود. او به خاطر از کار افتادگی همیشه خانه بود، اتاق نشیمن را اشغال کرده بود، تمام طول روز تلویزیون را تحت اختیار داشت و هم‌زمان پنج سریال مختلف را دنبال می‌کرد. من سعی می‌کردم مزاحمش نشوم و به‌ندرت برای تماشای تلویزیون کنارش می‌نشستم؛ حس می‌کردم وقت‌هایی که می‌خواهد تمرکز کند، حضورم باعث حواس‌پرتی‌اش می‌شود. آرت هر برنامه‌ای را که من انتخاب می‌کردم تماشا می‌کرد، اما من نمی‌دانستم با کنترل تلویزیون چی کار باید بکنم. نمی‌توانستم کانال انتخاب کنم، یعنی بلد نبودم. عادتش از سرم افتاده بود. آرت عشقِ ناسا بود و تمام برنامه‌های مرتبط با فضا را تماشا می‌کردیم و محال بود پرواز هیچ شاتلی را از دست بدهیم. یک بار برایم نوشت:

دلم می‌خواد فضانورد بشم. خیلی راحت می‌تونم خودم رو با حالت بی‌وزنی وفق بدم. همین الانش هم یه جورهایی بی‌وزنم.

آن موقع داشتند یک ایستگاه فضایی بین‌المللی درست می‌کردند. صحبت بر سر این بود که ماندن در فضا به مدت طولانی برای آدم‌ها چقدر سخت است؛ عضلات تحلیل می‌رود و قلب آدم سه برابر کوچک‌تر می‌شود.

همین جوری داره به امتیازهای من برای رفتن به فضا اضافه می‌شه. من هیچ عضله‌ای ندارم که تحلیل بره. هیچ قلبی ندارم که بخواد کوچک بشه. من یه فضانورد ایده‌آلم. جام تو مدار زمینه.

«یه نفر رو سراغ دارم که می‌تونه کمکت کنه بری فضا. بذاریه زنگ به بیلی اسپیرز بزنم. یه موشک داره که خیلی دلش می‌خواد بفرستدش فضا. یه بار شنیدم درباره‌ش حرف می‌زد.»

آرت نگاه ناراحتی تحویل داد و یک جواب زشت دو کلمه‌ای برایم نوشت. البته در خانه‌ی آرت نمی‌شد همیشه جلوی تلویزیون ولو باشیم. پدرش مربی پیانو بود و روی یک پیانوی سائز کوچک به بچه‌ها درس می‌داد. پیانو و تلویزیون هر دو در اتاق نشیمن قرار داشت. اگر پدرش شاگرد

داشت، باید کار دیگری برای سرگرم کردن خودمان پیدا می کردیم. گاهی به اتاق آرت می رفتیم تا با کامپیوترش بازی کنیم، اما بعد از بیست دقیقه شنیدن ترانه‌ی پارو بزن، پارو بزن، قایقت رو جلو ببر از آن طرف دیوار و صدای فالش پیانوی شاگردها، نگاهی دیوانه‌وار به هم می انداختیم و بی هیچ حرفی از پنجره فرار می کردیم.

والدین آرت هر دو موسیقی دان بودند؛ مادرش ویلن سل می زد. دلشان می خواست آرت هم وارد عرصه‌ی موسیقی شود، اما از همان بدو تولدش مایوس شده بودند. یک بار برایم نوشت:

من حتی نمی تونم سوت سوتک بزنم.

پیانو که اصلاً حرفش را نزن. آرت انگشت نداشت، فقط یک شست داشت و به جای چهار انگشت دیگر یک نوار پلاستیکی پفی قرار داشت. با داشتن چنین دستی، سال‌ها باید زیر نظر مربی تعلیم می دیدی تا بتوانی با مدادشمعی با خط خوانا بنویسی. به دلایل واضح، آلات موسیقی بادی هم از فهرست گزینه‌ها خارج می شد؛ آرت شش نداشت و نفس نمی کشید. مدتی سعی کرد درام یاد بگیرد، اما نمی توانست به اندازه‌ی کافی محکم ضربه بزند.

مادرش یک دوربین دیجیتال برایش خرید. گفت: «این دوربین با استفاده از رنگ‌ها موسیقی درست می کنه. از نور ملودی می سازه.»
خانم راث همیشه جمله‌های این چنینی می گفت. درباره‌ی وحدت وجود و نجابت ذاتی درخت‌ها حرف می زد و می گفت عده‌ی کمی از مردم به خاطر بوی چمن هرس شده شاکر هستند. آرت بهم گفت وقت‌هایی که نیستم، مادرش درباره‌ام سؤال می کند. نگران این بود که من روزنه‌ی سالمی برای ذات خلاقه‌ام ندارم. می گفت من نیاز به چیزی دارم که روحم از آن تغذیه کند. کتابی درباره‌ی آریگامی برایم خرید، با اینکه حتی تولدم هم نبود. به آرت گفتم: «نمی دونستم روحم گرسنه‌ست.»
برایم نوشت:

چون اون قدر گرسنگی کشیده که مرده!

خانم راث مؤدب‌تر از آن بود که جلوی من درباره‌ی پدرم حرفی بزند، اما درباره‌ی او چیزهایی به آرت می‌گفت و آرت هم حرف‌هایش را به گوش من می‌رساند. او به آرت می‌گفت اگر پدرم همان‌طور که از وضعیت معنوی‌ام غافل شده، از وضعیت جسمانی‌ام هم غافل شده بود، الان او را به زندان انداخته بودند و من را هم سپرده بودند دست یک قیم. این را هم به آرت گفته بود که اگر قرار باشد مرا به قیم بسپارند، حاضر است سرپرستی‌ام را قبول کند و من می‌توانم در اتاق مهمان ساکن شوم. خیلی دوستش داشتم و هر وقت ازم می‌پرسید آیا یک لیوان لیموناد میل دارم، دلم برایش ضعف می‌رفت. هر کاری ازم می‌خواست حاضر به انجامش بودم.

به آرت گفتم: «مامانت یه احمقه. یه احمق تمام عیار. امیدوارم خودتم این رو بدونی. چیزی به اسم وحدت وجود نداریم. هر کی واسه خودش زندگی می‌کنه. هر کی فکر کنه ما آدم‌ها همه از لحاظ معنوی و روحی باهم برادریم، سخت در اشتباهه.»

خانم راث دلش می‌خواست من را ببرد به کنیسه؛ نه برای اینکه یهودی‌ام کند، بلکه به عنوان یک تجربه‌ی آموزشی برای اینکه در معرض سایر فرهنگ‌ها قرار بگیرم و از این حرف‌ها. اما پدر آرت رأیش را زد، گفت: «اصلاً حرفش رو هم نزن، قضیه به ما ربطی نداره، مگه تو دیوونه شدی، زن؟» مادر آرت یک عکس برگردان چسبانده بود روی سپر عقب اتومبیلش که تصویر ستاره‌ی داوود را داشت و کنارش نوشته بود: «افتخار!»

یک بار دیگر به آرت گفتم: «راستی آرت، یه سؤال یهودی دارم که می‌خوام ازت بپرسم. تو و خانواده‌ت از اون یهودی‌های سفت و سختین دیگه، درسته؟»

راستش مطمئن نیستم ما سفت و سخت باشیم. اتفاقاً اصلاً سخت گیر نیستیم. ولی به کنیسه می‌ریم، اعیاد مذهبی رو جشن می‌گیریم و از این جور کارها.

گفتم: «من فکر می‌کردم مردهای یهودی باید همه‌ی مراسم رو انجام بدن.» «به خاطر اینکه ایمانشون رو نشون بدن. حالا بگو ببینم...» اما قبل از آنکه حرفم تمام شود، آرت مشغول نوشتن شد.

نه، من ختنه نشدم. پدر و مادرم بایه خاخام روشن فکر دوست بودن. وقتی به دنیا اومدم، اول از همه درباره‌ی این موضوع باهاش حرف زدن.

می خواستن بدونن حکم مذهبی ش چیه اگه من نتونم به همه مراسم برم.

«خب، خاخامه چی گفت؟»

گفت حکم مذهبی اینه که اگه احتمالش باشه کسی موقع ختنه کردن بترکه، باید استثنا قائل بشیم. اولش فکر کردن داره شوخی می کنه، ولی بعداً مادرم درباره ی حرفش تحقیق کرد. براساس چیزهایی که پیدا کرد، از قرار براساس حکم تلمود اگه رفتن به بعضی از مراسم باعث ترکیدن فرد میشه میتونه نره.

گفتم: «چه بامزه. همیشه فکر می کردم مادرت چیزی از این جور چیزها نمی دونه. ولی حالا معلوم شد که می دونه، خوب هم می دونه. اصلاً تو این زمینه متخصصه. از همین جا معلوم شد دیگه. راستی، اگه خواست بازم تحقیق بکنه، من یه مورد استثنایی براش دارم که روش تحقیق کنه.»

و آرت برایم نوشت که برای تحقیق درباره ی مورد استثنایی من باید میکروسکوپ بیاورد، من هم گفتم اتفاقاً نه تنها میکروسکوپ لازم ندارد، بلکه باید چند قدمی هم برود عقب تا زاویه ی دید مناسب را پیدا کند و همین جوری نوبتی به هم متلک انداختیم. نیازی نیست من بهتان بگویم؛ خودتان می توانید باقی مکالمه را تصور کنید. هر فرصتی که پیش می آمد درباره ی مادر آرت بهش متلک می انداختم؛ دست خودم نبود. به محض اینکه پایش را از اتاق بیرون می گذاشت شروع می کردم پشت سرش چرند گفتن. با این حال آرت هیچ وقت درباره ی پدرم جوک نگفت. اگر دلش می خواست اذیتم کند، مثلاً درباره ی این می گفت که چطور بعد از غذا انگشت هایم را می لیسم یا جوراب هایم گاهی لنگه به لنگه است. درک اینکه چرا آرت هیچ وقت آن طور که من به مادرش متلک می انداختم پدرم را مسخره نمی کرد، مشکل نیست؛ اگر بهترین رفیقت مثلاً زشت باشد (منظورم زشت در حد داغون است)، خوب نیست درباره ی ترک خوردن آینه با او شوخی کنی. در رفاقت، به خصوص رفاقت دو پسر نوجوان، فقط اجازه داری به اندازه ی مشخصی طرفت را عذاب بدهی. مقدار کمش از هر دو طرف قابل انتظار است. ولی نباید روح رفیقت را به طور جدی جریحه دار کنی؛ نباید تحت هیچ شرایطی زخمی روی روحش بگذاری که ردش برای همیشه بماند.

خانه ی آرتور جایی بود که معمولاً تکالیف مدرسه را آنجا انجام می دادیم. اوایل شب به اتاقش می رفتیم تا درس بخوانیم. تا آن موقع تدریس پیانوی پدرش هم تمام شده بود، بنابراین صدای دینگ دینگ پیانو از اتاق بغلی حواسمان را پرت نمی کرد. از درس خواندن در اتاق آرت لذت می بردم، به خوبی به سکوت حاکم بر آنجا واکنش نشان می دادم و از کار کردن در جایی که با کتاب محصور شده باشم، خوشم می آمد؛ آرت ردیف به ردیف کتاب داشت. زمان درس خواندن کنار هم را خیلی دوست داشتم، در عین حال بهش اعتماد نداشتم؛ در همان جلسات درس خواندن - محصور با آن همه سکوت و آرامش - معمولاً آرت درباره ی مرگ حرف می زد.

وقتی باهم حرف می زدیم، همیشه سعی می کردم جهت مکالمه را کنترل

کنم، اما آرت از دستم می لغزید و از هر سوژه‌ای به مرگ می رسید.
یک بار گفتم: «یه یاروی عرب عدد صفر رو اختراع کرد. به نظرت عجیب نیست؟ یه نفر نشسته، فکر کرده و صفر رو اختراع کرده.»

چون اینکه هیچ بتونه یه چیزی باشه، موضوع واضحی نیست؛ اینکه چیزی که نمی شه اندازه گرفت یا دید، وجود و معنی داشته باشه. وقتی بهش فکر کنی، می بینی درباره‌ی روح هم قضیه از همین قراره.

یک بار دیگر که داشتیم برای امتحان علوم درس می خواندیم گفتم: «این درسته یا غلط؟ انرژی از بین نمی ره، فقط می تونه از یه حالت به حالت دیگه تبدیل بشه.»

امیدوارم درست باشه، چون اینکه بتونی بعد از مرگ هنوز وجود داشته باشی بحث خوبیه، حتی اگه به یه چیزی تبدیل بشی که با اون چیزی که قبلاً بودی کاملاً فرق داشته باشه.

او خیلی درباره‌ی مرگ و عالم بعد از آن حرف می زد، اما چیزی که بیشتر از همه به یاد دارم، حرفی بود که درباره‌ی مریخ زد. کلاس سمینار داشتیم و آرت موضوع مریخ را انتخاب کرده بود و اینکه آیا امکانش هست انسان ها به مریخ بروند و آنجا ساکن شوند؟ او طرف دار فرضیه‌ی مقیم کردن انسان ها در مریخ بود؛ شهرهایی زیر چادرهای پلاستیکی و به دست آوردن آب از قطب های منجمد سیاره. خودش هم دلش می خواست برود.
گفتم: «تصورش بامزه ست، شاید فکر کردن درباره‌ش هم بامزه باشه. ولی در واقعیت همه ش چرنده. اونجا فقط خاکه. سرماش منجمد کننده ست. همه چیز قرمزه. آدم اگه به اون همه رنگ قرمز نگاه کنه کور می شه. تو که واقعاً نمی خوای بری مریخ، یعنی این دنیا رو ترک کنی و دیگه هیچ وقت برنگردی.»

آرت مدت زیادی بهم خیره ماند، بعد سرش را پایین انداخت و با مدادشمعی آبی فیروزه‌ای یادداشت کوتاهی نوشت:

ولی بالاخره یه روز باید این دنیا رو ترک کنم. همه یه روز مجبورن اینجا رو ترک کنن.

بعدش هم نوشت:

چه بخوای چه نخوای، یه روز باید کاری رو بکنی که فضا نوردها می‌کنن؛ باید این دنیا رو بذاری و بری به دنیایی که هیچی ازش نمی‌دونی. رسم روزگار همینه.

در فصل بهار، آرت بازی‌ای اختراع کرد به نام ماهواره‌ی جاسوسی. مغازه‌ای در مرکز شهر بود به اسم ایستگاه مهمانی که می‌توانستی با بیست و پنج سنت، یک دسته بادکنک هلیومی بخری. یک دسته بادکنک خریدم و با آن‌ها رفتم سرقرار با آرت. او هم دوربین دیجیتالش را آورده بود. به محض اینکه بادکنک‌ها را دادم دستش، از زمین کنده شد و رفت هوا. وقتی بلند شد، باد او را با خود برد. وقتی حس کرد به اندازه‌ی کافی بالا رفته، چندتایی از بادکنک‌ها را رها کرد، توی ارتفاع معینی ثابت ماند و مشغول عکس گرفتن شد. وقتی برای پایین آمدن آماده شد، تعدادی دیگر از بادکنک‌ها را رها کرد. در محل فرود بهش ملحق شدم و بعد به خانه‌شان رفتیم تا عکس‌ها را توی لپ‌تاپش ببینیم. عکس‌هایی بود از مردمی که توی استخرهایشان شنا می‌کردند، مردهایی که روکش بام شیروانی خانه‌هایشان را تعمیر می‌کردند، عکس‌هایی از خودم که توی خیابان خلوت ایستاده بودم و صورتم که رو به بالا بود، شبیه یک قطره‌ی کوچک قهوه‌ای به نظر می‌آمد و قیافه‌ام آن قدر دور بود که نمی‌شد تشخیص داد و عکس‌هایی که در آن‌ها کتونی‌های آرت، پایین کادر عکس توی هوا آویزان بود. بعضی از بهترین عکس‌هایش را در ارتفاع پایین گرفته بود؛ صحنه‌هایی که وقتی شکارشان کرده بود، فقط چند متر از زمین فاصله داشت. یک بار سه بادکنک برداشت و بالای لانه‌ی هپی، کنار خانه‌مان، معلق ماند. هپی تمام طول روز در لانه‌اش عین دیوانه‌ها واق‌واق می‌کرد: رو به خانم‌هایی که با کالسکه از خیابان رد می‌شدند، رو به صدای زنگ ماشین بستنی فروش و همین‌طور صدای سنجاب‌ها. او خاک تمام محوطه‌ی محصورش را لگدمال و با ادرارش گلی کرده بود. در تمام عکس‌هایی که آرت ازش می‌گرفت، داشت روی پاهای عقبش جست می‌زد، درحالی که حفره‌ی صورتی داخل دهانش نمایان و چشم‌هایش روی کتونی‌های آویزان آرت ثابت بود.

احساس بدی دارم. طفلک عجب جای ناجوری داره واسه زندگی کردن.

گفتم: «سرت رو از توی یقه‌ت بیار بیرون. اگه حیوون‌هایی مثل هپی اجازه داشتن آزاد باشن، همه‌ی دنیا رو عین این لونه به گند می‌کشیدن. اون دلش نمی‌خواد یه جای دیگه زندگی کنه. از نظر هپی کل باغچه همین خاک و گله.»
آرتور نوشت:

توی این قضیه به شدت باهات مخالفم.

ولی زمان هنوز هم عقیده‌ام را در این باره نرم نکرده. هنوز بر این باورم که مخلوق‌هایی از قماش هپی - منظورم هم سگ‌ها و هم انسان‌هاست - بیشتر آزاد هستند تا دربند و آنچه واقعاً دلشان می‌خواهد دنیایی پر از گل و کثافته؛ دنیایی که از آرت یا افرادی مثل او درس خبری نباشد، دنیایی که درس حرفی از کتاب و معنویت نباشد، دنیایی که تنها ارتباط بین موجوداتش، پارس کردن دیوانه‌وار سگ‌های گرسنه و مالا مال از نفرت است.

یکشنبه صبحی در اواسط آوریل، پدرم در اتاقم را باز کرد و با انداختن کتونی‌هایم روی تخت بیدارم کرد. «تا نیم ساعت دیگه باید تو دندون پزشکی باشی. تن لشت رو بلند کن.»
پیاده راه افتادم؛ چند بلوک بیشتر راه نبود و بیست دقیقه در اتاق انتظار نشستم و در حالی که حوصله‌ام حسابی سر رفته بود یادم افتاد که به آرت گفته بودم به محض بیدار شدن بهش سر می‌زنم. منشی اجازه داد از تلفنش به خانه‌ی آرت زنگ بزنم.

مادرش گوشی را برداشت. «همین الان رفت خونه‌تون دنبالت.»
به پدرم تلفن کردم.

«نیومده اینجا. ندیدمش.»

«پس حواستون باشه اگه اومد.»

«حتمأً باشه، من سردردم عود کرده. آرت اگه بیاد خودش بلده زنگ بزنه.»
روی صندلی دندان‌پزشک نشستم، دهانم را باز کردم و مزه‌ی خون و

نعنا دهانم را پر کرد. با آشفتگی و بی حوصلگی برای ادامه‌ی کار، زیر دست دکتر دست‌وپا زدم. شاید آن قدر به پدرم اعتماد نداشتم که در غیابم با آرت درست رفتار کند. دستیار دکتر مدام به شانه‌ام دست می‌زد و می‌گفت: «آروم باش.»

وقتی کارم تمام شد و از آنجا بیرون زدم، آبی سیر و واضح آسمان کمی برایم گیج‌کننده بود. آفتاب به حدی تابناک بود که سر آدم را به درد می‌آورد و چشم‌ها را اذیت می‌کرد. تازه دو ساعت بود که از رختخواب بلند شده بودم، سرم هنوز از خواب سنگین بود و تمام و کمال بیدار نشده بودم. دوان دوان راه افتادم.

وقتی به خانه‌مان نزدیک شدم، اولین چیزی که دیدم هپی بود که داخل لانه‌اش محصور نبود. با دیدن من واق‌واق نکرد. دمر روی چمن خوابیده و سرش را بین پنجه‌هایش گذاشته بود. پلک‌های خواب‌آلودش را باز کرد تا نزدیک شدنم را تماشا کند و بعد دوباره چشمانش را بست. در لانه‌اش توی حیاط کناری خانه باز بود.

نگاه کردم تا مطمئن شوم روی یک لایه پلاستیک پاره‌شده ننشسته باشد که صدای تق‌تق ضعیفی به گوشم خورد. برگشتم و آرت را دیدم که از روی صندلی عقب اتومبیل استیشن پدرم دارد با دست به شیشه‌ی پنجره می‌زند. جلو رفتم و در اتومبیل را باز کردم. همان لحظه هپی از روی چمن جدا شد و بدون فکر به واق‌واق افتاد. آرت را دودستی گرفتم، روی پاشنه چرخیدم و پا گذاشتم به فرار. دندان‌های هپی به پاچه‌ی شلوارم نزدیک شد. صدای جر خوردن چیزی را شنیدم، سکندری خوردم، اما باز بلند شدم و دویدم.

آن قدر دویدم که پهلویم تیر کشید و دیگر اثری از هپی نبود؛ لااقل شش بلوک دویده بودم. روی چمن‌های حیاط خانه‌ای نقش زمین شدم. پاچه‌ی شلوارم از پشت زانو تا قوزک پاره شده بود. برای اولین بار خوب آرت را نگاه کردم. صحنه‌ی غافلگیرکننده‌ای بود. جوری نفس کم آورده بودم که تنفسم فقط در حد خس‌خس‌های نازک و کوتاه بود، از همان صداهایی که معمولاً از آرت درمی‌آمد.

بدنش سفیدی مارشمالویی خود را از دست داده بود. حالا نوعی تیرگی طلایی-قهوه‌ای در خود داشت، بنابراین آدم را یاد مارشمالویی می‌انداخت که کمی روی آتش حرارت داده‌اند. به نظر می‌آمد بادش به اندازه‌ی نصف باد همیشگی خالی شده باشد. چانه‌اش فرو رفته بود داخل بدنش. نمی‌توانست سرش را بالا نگه دارد.

قضیه از این قرار بود: آرت داشت از حیاط جلویی خانه رد می شد که هپی از مخفیگاهش در زیر یکی از شمشادها بیرون پرید. در همان لحظه ی سرنوشت ساز، آرت متوجه شد که هرگز نمی تواند سریع تر از سگ خانگی ما بدود. اگر چنین کاری می کرد، تنها نتیجه اش ماتحتی پراز سوراخ بود. بنابراین پرید توی ماشین پدرم و در را بست.

پنجره ها برقی بود و هیچ جوره نمی شد آن ها را پایین داد. هر دری را که باز می کرد، هپی زور می زد پوزه اش را داخل کند. بیرون اتومبیل دمای هوا بیست و یک درجه و داخلش بیشتر از سی و هفت درجه بود. آرت در نهایت اضطراب تماشا کرد که هپی روی چمن های کنار اتومبیل ولو شد و منتظر ماند.

آرت داخل اتومبیل ماند. هپی از جایش تکان نخورد. صدای وزوز دستگاه های چمن زن از دور دست می آمد. صبح گذشت و ظهر شد. به مرور زمان آرت از گرما پلاسید؛ ناخوش و بی حال شد و پوست پلاستیکی اش کم کم چسبید به صندلی ها.

بعدش هم تو او مدی. سر بزنگاه. تو جونم رو نجات دادی.

اما دیدم تار شد، اشک از چشم هایم سرازیر شد و چکید روی یادداشت. من سر بزنگاه نرسیده بودم؛ اصلاً.

آرت دیگر مثل سابق نشد. پوستش نیمه شفاف و زرد باقی ماند و خودش دچار عارضه ی کم بادی شد. والدینش با تلمبه بادش می کردند و برای مدتی حالش خوب بود، بدنش از اکسیژن باد می کرد، اما دوباره شل و کم باد می شد. دکترش نگاهی بهش انداخت و به والدینش گفت امسال دیگر سفر به دیزی لند را به تأخیر نیندازند.

من هم دیگر مثل سابق نبودم. احساس بدبختی می کردم؛ نمی توانستم غذا بخورم، به طور غیرمنتظره دچار معده درد می شدم، مدام توی خودم بودم و حرف نمی زدم.

پدرم یک شب سر شام گفت: «این قدر این قیافه رو به خودت نگیر. زندگی ادامه داره. باهاش کنار بیا.»

اتفاقاً داشتم با زندگی کنار می آمدم. می دانستم که در لانه ی هپی خودبه خود باز نشده. لاستیک های اتومبیل استیشن را سوراخ کردم و گذاشتم چاقو توی سوراخ آخر باقی بماند تا پدرم بداند کار کی بوده. او هم پلیس خبر کرد و وانمود کرد می خواهد بازداشت کند. آن ها من

را سوار ماشین پلیس کردند و برای مدتی توی خیابان‌ها چرخاندند و با لحن خشن باهام حرف زدند. بعد هم گفتند من را به خانه می‌برند به شرطی که «مطابق انتظار عمل کنم». فردای آن روز هپی را داخل ماشین حبس کردم و او هم روی صندلی راننده رید. پدرم تمام کتاب‌هایی را که آرت بهم داده بود تا بخوانم - کتاب‌های برنارد مالامود، ری بردبری (۸۶) و آیزاک باشویس سینگر (۸۷) - جمع کرد و روی کباب‌پز آتش زد.

همان‌طور که مایع آتش‌زنه رویشان می‌ریخت گفت: «حالا بگو ببینم این رو چی می‌گی، بچه‌زرنگ؟»

گفتم: «مشکلی باهاش ندارم. با کارت کتابخونه‌ی خودت امانت گرفته بودمشون.»

تابستان آن سال مدت زیادی را در خانه‌ی آرت ماندم و شب‌ها همان‌جا خوابیدم.

آرت برایم نوشت:

عصبانی نباش. تقصیر هیچ کس نیست.

گفتم: «سرت رو از تو یقه‌ت بیار بیرون.» اما بعدش نتوانستم حرف دیگری بزنم چون حتی با نگاه کردن به آرت هم به گریه می‌افتادم.

اواخر آگوست آن سال آرت بهم تلفن کرد. ازم خواست توی ساحل اسکارزول کو (۸۸) ملاقاتش کنم، که به اندازه‌ی یک مسیر سربالایی شش کیلومتری از خانه‌مان فاصله داشت. آن موقع پیاده‌روی‌های طولانی تا خانه‌ی آرت بعد از ساعت مدرسه باعث شده بود به راهپیمایی‌های چند کیلومتری عادت کنم. تعداد زیادی بادکنک با خودم داشتم؛ درست همان‌طور که آرت ازم خواسته بود.

اسکارزول کو یک ساحل سرپوشیده‌ی شنی است که مردم آنجا با چکمه‌لاستیکی توی آب می‌ایستند و ماهیگیری می‌کنند. آنجا غیر از یکی دوتا ماهیگیر پیر و آرت که روی شیب ساحل نشسته بود کس دیگری دیده نمی‌شد. بدنش نرم و شل‌وول به نظر می‌آمد، سرش به جلو خم شده بود و به آهستگی روی گردنش - که عملاً دیگر وجود نداشت - تکان تکان می‌خورد. کنارش روی زمین نشستیم. یک کیلومتر دورتر، امواج آبی تیره در هم می‌پیچید.

پرسیدم: «قضیه چیه؟»

آرت کمی فکر کرد. بعد نوشت:

می‌دونستی که آدم‌ها تونستن بدون موشک از جو زمین خارج بشن؟ چاک
ییگر(۸۹) تونست بایه هواپیمای جت تقویت شده اون قدر بره بالا که هواپیما
سقوط کرد؛ البته به طرف بالا، نه پایین. اون قدر رفت بالا که نیروی جاذبه
دیگه نتونست نگهش داره. هواپیمای جتش داشت از استراتوسفر(۹۰) خارج
می‌شد. اونجا دیگه تمام رنگ‌ها از آسمون پاک شد. انگار آسمون آبی یه ورق
کاغذ بود و وسطش داشت می‌سوخت و سوراخ می‌شد و پشت اون ورق
همه چیز سیاه بود. همه جا پر از ستاره بود. تصورش رو بکن: به جای پایین
افتادن، بیفتی بالا.

اول به یادداشت و بعد به صورتش نگاه کردم. دوباره داشت می‌نوشت. پیام
دومش ساده‌تر بود.

دیگه بسمه. جدی می‌گم؛ کارم با این دنیا تمومه. روزی پونزده شونزده بار
بادم خالی می‌شه. عملاً به یه نفر نیاز دارم که ساعتی یه بار برام تلمبه بزنه.
تمام مدت حالت تهوع دارم و از این وضع متنفرم. اینکه نشد زندگی.

گفتم: «اوه، نه...» دیدم تار شد. اشک توی چشم‌هایم حلقه زد و سرازیر
شد. «اوضاع بهتر می‌شه.»

نه، فکر نکنم بهتر بشه. موضوع این نیست که ممکنه بمیرم. موضوع اینه که
بفهمم کجا باید بمیرم. و تصمیم خودم رو گرفتم. خیال دارم بینم تا کجا
می‌تونم برم بالا. می‌خوام بینم حقیقت داره یا نه. واقعاً آسمون اون بالاها از
هم باز می‌شه؟

نمی‌دانم دیگه چی بهش گفتم. فکر کنم... خیلی چیزها. ازش خواهش
کردم این کار را نکند، مرا تنها نگذارد. گفتم این انصاف نیست. گفتم غیر از او
دوستی ندارم. گفتم همیشه‌ی خدا تنها بوده‌ام. آن قدر حرف زدم و حرف
زدم تا دست آخر تنها چیزی که از دهانم خارج می‌شد حق‌ها نامفهوم و
عاجزانه بود.

بادکنک‌ها را از دستم گرفت و بندشان را دور مچ دستش گره زد. دست

دیگرش را گرفتم و باهم تالاب رفتیم. امواج خودشان را به ساحل کوبیدند و کتونی‌هایم را از آب پر کردند. آب دریا جوری سرد بود که استخوان‌های پایم به زق‌زق افتاد. گذاشتم تا برود. امیدوارم اگر جهان دیگری بعد از این جهان وجود دارد، آنجا به خاطر خطاهایی که در این دنیا کردیم، خیلی سخت‌گیرانه قضاوت نشویم؛ امیدوارم حداقل به خاطر خطاهایی که از سر عشق مرتکب شدیم آمرزیده شویم. شک ندارم که کارم، اینکه اجازه دادم چنین آدمی برود، به نوعی گناه بود.

از روی زمین بلند شد و جریان هوا طوری او را چرخاند که حین بالارفتن روی سطح آب به من نگاه می‌کرد؛ دست چپش بالای سرش رو به آسمان دراز بود، چون بادکنک‌ها به مچش بسته شده بود و سرش به شکلی متفکرانه به یک طرف خم شده بود؛ انگار داشت به دقت و راندازم می‌کرد. روی نیمکتی نشستم و رفتنش را تماشا کردم. آن قدر نگاه کردم تا دیگر نتوانستم او را بین مرغ‌های دریایی‌ای تشخیص دهم که در فاصله‌ی چند کیلومتری بالای آب چرخ می‌زدند و به درونش شیرجه می‌رفتند. او هم تبدیل شد به یک نقطه‌ی سیاه دیگر در آسمان. از جایم تکان نخوردم. مطمئن نبودم می‌توانم از جا بلند شوم یا نه. به مرور زمان، افق به رنگ سرخ تیره درآمد و آسمان آبی بالای سرم تاریک شد. روی ساحل دراز کشیدم و ظهور ستاره‌ها را در ظلمات بالای سرم تماشا کردم. آن قدر تماشا کردم تا سرم منگ شد و نتوانستم جدا شدن از سطح زمین و سقوط کردن به آسمان شب را تصور کنم.

بعد از آن دچار مشکلات روحی و عاطفی شدم. با شروع سال تحصیلی، تا چشمم به یک میز و صندلی خالی می‌خورد به گریه می‌افتادم. نمی‌توانستم سؤال‌های معلم را جواب دهم یا تکلیف مدرسه را بنویسم. رفوزه شدم و به ناچار دوباره نشستم سر کلاس هفتم.

بدتر از همه، دیگر کسی باور نمی‌کرد من آدم خطرناکی هستم. وقتی چند باری جلوی چشم بچه‌ها زارزار گریه کردم، دیگر غیرممکن بود کسی از من بترسد. دیگر چاقوی ضامن دار را همراهم نداشتم؛ پدرم مصادره‌اش کرده بود.

بیلی اسپیرزیک روز بعد از مدرسه کتکم زد؛ لبم را ترکاند و یکی از دندان‌هایم را لق کرد. جان اریکسون روی زمین نگه‌م داشت و با ماژیک رنگی روی پیشانی‌ام نوشت: «کیسه‌ی کولوئطومی». هنوز هم داشت زور می‌زد املای کلمه را درست بنویسد. کاسیوس دلامیتری برایم کمین

گذاشت، هلم داد روی زمین و نشست روی سینه‌ام، زیر وزنش لهم کرد و تمام هوای داخل شش‌هایم را خالی کرد. درواقع با روش خالی کردن باد شکستم داد. اگر آرت بود حالم را کاملاً درک می‌کرد.

از دیدن خانواده‌ی راث طفره می‌رفتم. بیش از هر چیز دلم می‌خواست مادر آرت را ببینم، اما ازش فاصله می‌گرفتم. می‌ترسیدم اگر با او حرف بزنم، سفره‌ی دلم را پیشش باز کنم و بهش بگویم که لحظه‌ی آخر پیش آرت بودم، اعتراف کنم که لب ساحل ایستادم و اجازه دادم آرت برود. از آنچه ممکن بود توی چشم‌های مادرش ببینم می‌ترسیدم: درد و خشم. کمتر از شش ماه، بعد از آنکه بدن بی‌باد آرت روی آب‌های شمال ساحل اسکارزول پیدا شد، والدینش خانه را گذاشتند برای فروش. دیگر پدر و مادرش را ندیدم. خانم راث گاهی برایم نامه می‌نوشت و حال و احوالم را می‌پرسید، اما من هیچ‌وقت جواب نامه‌ها را ندادم. آخر نامه‌هایش را با عبارت با عشق امضا می‌کرد.

توی دبیرستان رشته‌ی دوومیدانی را انتخاب کردم و درپرش با نیزه خوب ظاهر شدم. مربی ورزشم می‌گفت قانون جاذبه درباره‌ی من صدق نمی‌کند. او کوفت هم درباره‌ی قانون جاذبه نمی‌دانست، چون هر قدر هم که بالا می‌رفتم، آخرش می‌آمدم پایین؛ درست مثل همه.

به خاطر عملکرد موفقیت‌آمیزم درپرش با نیزه، توانستم بورس تحصیلی کالج بگیرم. در کالج سرم به کار خودم بود. آنجا کسی مرا نمی‌شناخت و در آخر توانستم وجهه‌ی ازدست‌رفته‌ام را به عنوان جامعه‌ستیز خطرناک از نو بسازم. در مهمانی‌ها شرکت نمی‌کردم. با دخترها قرار نمی‌گذاشتم. دلم نمی‌خواست کسی را بشناسم.

یک روز صبح داشتم از محوطه‌ی پردیس رد می‌شدم که دیدم دختر جوانی به طرفم می‌آید. موهایش به حدی سیاه بود که مثل لایه‌ی روغن غلیظ روی آب، رگه‌های آبی داشت. ژاکت ضخیم و دامن بلند تا دم قوزک پایش پوشیده بود؛ تیپی که حتی ذره‌ای جذاب نبود، اما چشم‌هایی خیره به رنگ شیشه‌ی آبی داشت و پوستش به اندازه‌ی پوست آرت سفید بود. بعد از به هوا رفتن آرت با آن بادکنک‌ها، اولین باری بود که یک انسان بادی می‌دیدم. یکی از بچه‌ها که پشت سرم راه می‌رفت، برای دختر سوت زد. کنار ایستادم و وقتی آن پسر از کنارم رد شد، برایش جفت‌پا گرفتم و پرت شدن کتاب‌هایش به اطراف را تماشا کردم.

پسره داد زد: «ببینم مگه تو روانی ای؟»

گفتم: «آره، دقیقاً.»

اسم دختر بادی راث گلدمن (۹۱) بود. یک وصله‌ی لاستیکی گرد روی پاشنه‌ی یکی از پاهایش داشت؛ در کودکی پا گذاشته بود روی یک تکه شیشه‌ی شکسته. یک وصله‌ی بزرگ‌تر چهارگوش هم روی شانه‌ی چپش داشت؛ در یک روز بادی شاخه‌ی درختی بدنش را سوراخ کرده بود. چون تا مقطع دبیرستان در خانه درس خوانده بود و والدینش برای مراقبت از او وسواس داشتند، آسیب دیگری ندیده بود. هر دو ادبیات می‌خواندیم. نویسنده‌ی محبوب او کافکا بود، چون پوچی دنیا را درک می‌کرد. نویسنده‌ی محبوب من مالامود بود، چون تنهایی را درک می‌کرد. همان سال که مدرکم را گرفتم باهم ازدواج کردیم. اگرچه هنوز هم درباره‌ی خیلی موضوعات شک دارم، بدون اصرار از سوی او تغییر دین دادم و دست‌آخر به میل شدید به داشتن معنویات در زندگی‌ام تسلیم شدم. آیا می‌شود واقعاً اسم این را گذاشت تغییر دین؟ به هر ترتیب، ازدواجمان مطابق با آیین یهود انجام گرفت؛ شیشه گذاشتیم داخل پارچه‌ی سفید و زیر پاشنه‌ی کفشان خردش کردیم. یک روز عصر درباره‌ی آرت برایش حرف زدم. با مداد نوک‌نرم برایم نوشت: چقدر غم‌انگیز. واقعاً متأسفم. دستش را گذاشت کنار دستم. چه اتفاقی برایش افتاد؟ باد کم آورد؟ جواب دادم: «نه، آسمون کم آورد.»

نوی‌آواز ملخ را خواهی شنید

۱

فرانسیس کی (۹۲) از خواب بیدار شد. خواب‌هایی می‌دید که نه آشفته، بلکه بسیار شاد بود. توی خواب یک حشره شده بود. وقتی خواب بود اصلاً تعجب نکرد، چون فکرش را می‌کرد چنین اتفاقی برایش بیفتد. یا نه، بهتر است بگوییم: امیدوار بود چنین اتفاقی بیفتد و برایش خیال‌بافی می‌کرد؛ حالا اگر هم رویای حشره شدن را نداشت، حداقل چیزی شبیه آن را می‌خواست. برای مدتی بر این باور بود که می‌تواند سوسک‌ها را از طریق تله‌پاتی کنترل کند. فکر می‌کرد می‌تواند رهبری گروهی از سوسک‌های براق قهوه‌ای را به عهده بگیرد و آن‌ها را بفرستد تا برایش بجنگند. یا مثل فیلمی که هنرپیشه‌ی آمریکایی، وینسنت پرایس (۹۳)، در آن بازی کرده بود، فقط بخشی از بدنش به حشره تبدیل شود: سرش به سر مگس تبدیل شود، رویش موهای مشکی مبتذل رشد کند و چشم‌های ورقلمبیده و براقش تصویر هزاران صورت در حال جیغ زدن را درون شبکه‌هایش منعکس کند. توی خواب هنوز پوست قبلی‌اش را مثل یک کت به تن داشت، همان پوستی که وقتی انسان بود روی تنش بود. حین پوست‌اندازی چهارتا از شش تا پایش از شکاف‌های واقع روی بدن مرطوب، بژی‌رنگ، دون‌دون، خال خالی، فاجعه‌بار و بوگندویش بیرون زده بودند. بعد از پوست‌اندازی تا چشمش به پوست قدیمی‌اش افتاد، ذوق زده شد و حس کرد چقدر خوب که از شرش خلاص شد. طاق باز افتاده بود و پاهایش - با آن ساختار تکه‌تکه که به سمت عقب خم شده بودند - عاجزانه بالای بدنش تکان تکان می‌خوردند. پاهایش با لایه‌هایی به رنگ سبز متالیک، که مثل کروم صیقل خورده برق می‌زدند، زره‌بندی شده بودند و در آفتابی که از پنجره‌ی اتاق خوابش وارد می‌شد، بارقه‌ای رنگین‌مانی - مثل نفت روی آب - رویشان به چشم می‌خورد. روی پاهایش قلاب‌های خمیده‌ی سخت سیاه از جنسی شبیه مینای دندان درآمده و با هزاران موی کوتاه تیغ‌مانند تزیین شده بود.

حشره‌ای‌اش محو شود و از آن خواب چیزی غیر از خاطره‌ای چند دقیقه‌ای بعد از بیداری باقی نماند. به این فکر کرد که آخرش معلوم شود تمامش را در خیالاتش تصور کرده. در این صورت وجودش از نومی‌دی ترک می‌خورد و تحمل واقعیت برایش ناخوشایند بود. حداقلش این بود که بعدش باید مدرسه را می‌پیچاند.

بعد یادش آمد که به هر حال قصد داشت امروز به مدرسه نرود. هم کلاسی‌اش، هویی چستر (۹۴)، فکر کرده بود فرانسیس بعد از زنگ ورزش توی رختکن، زیادی مسخره‌بازی درمی‌آورد. هویی با چوب لاکروس (۹۵) یک سیب به طرف فرانسیس پرت کرد تا بهش یاد بدهد نباید توی رختکن به باقی پسرها زل بزند؛ خنده‌دارتر این بود که گفت باید به عنوان یک ورزش جدید ثبت شود. هویی و باقی بچه‌ها بحث کردند که اسم این ورزش را چه باید بگذارند. جاخالی از سیب اسم محبوب همه بود. نام پرت‌فردار دیگر پرتاب سیب دوربرد بود. فرانسیس همان جا به این نتیجه رسید که باید یکی دو روزی از هویی چستر، باشگاه و کلاً مدرسه فاصله بگیرد.

هویی زمانی از فرانسیس خوشش می‌آمد؛ البته نه اینکه دقیقاً خوشش بیاید، بهتر است بگوییم از نشان دادنش به بقیه لذت می‌برد. خوشش می‌آمد فرانسیس جلوی دوست‌هایش حشره بخورد. این قضیه برمی‌گردد به کلاس چهارم. تابستان قبل از آن سال، فرانسیس با عمه‌ی بزرگش، ریگان (۹۶)، توی کانکس او در توباسیتی زندگی می‌کرد. ریگان جیرجیرک‌ها را توی ملاس چغندر می‌پخت و همراه با چای بعد از ظهر سرو می‌کرد. تماشای پخته شدن جیرجیرک‌ها برای خودش تجربه‌ای بود. فرانسیس روی قابلمه‌ی ملاس با آن بوی قیرمانند و شیرین ناجورش خم می‌شد، به خلسه‌ای شادمانه فرو می‌رفت و غرق شدن جیرجیرک‌ها را تماشا می‌کرد. از شکلات جیرجیرک، مزه‌ی شیرین، تردی و طعم روغنی - گیاهی نرمه‌ی وسطشان خوشش می‌آمد. همین‌طور ریگان را دوست داشت و آرزو می‌کرد بشود برای همیشه پیشش بماند، اما پدرش آمد و او را برگرداند به خانه.

خلاصه، یک روز در مدرسه درباره‌ی خوردن جیرجیرک با هویی حرف زد و هویی خیلی مشتاق شد که با چشم خودش صحنه را ببیند؛ ولی نه ملاس داشتند، نه جیرجیرک؛ بنابراین فرانسیس یک سوسک را گرفت و زنده زنده خورد. مزه‌اش شور و تلخ بود و بعد از خوردنش طعمی فلزی و واقعاً ناجور توی دهانش ماند. اما هویی خندید و به فرانسیس چنان احساس غرور و افتخاری دست داد که برای یک لحظه نتوانست نفس بکشد. او مثل

جیرجیرکی که داشت توی ملاس غرق می شد، حس کرد دارد از احساس شیرینی خفه می شود.

بعد از آن، هویی دوستانش را برای نمایش وحشت بعد از ظهر توی حیاط خانه شان جمع می کرد. فرانسیس حشراتی را که برایش آورده بودند می خورد. شب پره ای را با بال های زیبای سبز کم رنگ توی دهانش گذاشت و آهسته جوید؛ بچه ها ازش پرسیدند چه احساسی دارد و حشره چه مزه ای داشت؟ در جواب سؤال اول بهشان گفت: «احساس گرسنگی.» و در جواب سؤال دوم: «مزه ی چمن باغچه.» روی زمین عسل می ریخت تا مورچه ها جمع شوند و بانی مورچه ها را از توده ی کهربایی عسل می مکید. مورچه ها با صدای فیت فیت از نی پلاستیکی بالا کشیده می شدند. تماشاچی ها غرولند می کردند و فرانسیس مست از این شهرت نویافته، گل از گلش می شکفت.

اما او قبل از این هیچ وقت معروف نبود و برای همین در تشخیص اینکه طرف دارانش تحمل چه چیزهایی را دارند، دچار اشتباه شد. در بعد از ظهری دیگر، مگس هایی را گیر انداخت و آن ها را مشت مشت ریخت توی دهانش. این بار هم از صدای ناله ی تماشاچی ها کیف کرد. اما مگس ها با مورچه های عسلی فرق داشتند؛ اولی از لحاظ علم آسیب شناسی آزار دهنده و دومی به شکلی کم دی حال به هم زن بود. بعد از آن بچه ها با القاب برازنده ای مثل سرگین غلتان صدایش می کردند. یک روز یکی از بچه ها موش مرده ای را داخل ظرف ناهارش گذاشت. یک بار هم سر کلاس زیست شناسی، وقتی آقای کراس از کلاس بیرون رفته بود، هویی و دوستانش با سمندرهای تشریح شده موشک بارانش کردند.

فرانسیس نگاهش را به سقف اتاقش دوخت. تکه های کاغذ مگس گیر که در گرما تاب برداشته بودند، در نسیمی که پنکه ی قدیمی کنج اتاق ایجاد می کرد این ور و آن ور می رفتند. او با پدر و نامادری اش در اتاق پشت پمپ بنزین زندگی می کرد. پنجره ی اتاقش به زمینی پر از بوته و مریم گلی و زباله دانی پر از آشغال دید داشت؛ اینجا آخرین نقطه از شبکه ی جمع آوری زباله های شهری بود. در سمت دیگر زباله دانی، یک ساختمان دوطبقه قرار داشت و پشت آن ساختمان هایی با دیوار قرمز دیده می شدند که هنوز هم برخی شب ها بمب را آنجا آزمایش می کردند. فرانسیس فقط یک بار انفجار بمب را دیده بود؛ آن موقع هشت سال داشت. از صدای باد و پرواز

خار بوته ها در پشت پمپ بنزین بیدار شد. روی تخت ایستاد تا از یکی از پنجره های مرتفع سرک بکشد و چیزی مثل خورشید را دید که ساعت دوی صبح داشت طلوع می کرد؛ یک گوی گازی به

رنگ خون که مثل لامپ نئونی نور می تاباند و بالای ستونی باریک از دود توی آسمان می جوشید. آن قدر به صحنه زل زد که حس کرد نوعی درد ماورای طبیعی پشت چشم هایش شعله ور شده. به این فکر کرد که آیا دیر شده؟ توی اتاقش ساعت نداشت، چون دیگر برایش مهم نبود به موقع جایی باشد. معلم هایش به ندرت متوجه حضور او در کلاس یا ورودش به آن می شدند و به اصواتی به جز صداهاى توی اتاقش گوش می داد و صدای تلویزیون را می شنید؛ این یعنی الا (۹۷) بیدار شده بود. الا نامادری غول پیکرش بود، زنی با پاهاى چاق و واریسی که تمام روز را روی کاناپه می گذراند.

گرسنه بود و باید صبح زود بیدار می شد. همان موقع به ذهنش رسید که هنوز یک حشره است؛ از این حس هم غافلگیر شد، هم انرژی گرفت. پوست سابقش از روی دستش جدا شده و مثل یک تکه لاستیک پاره از شانه هایش ... (واقعاً این ها چی بودند، شانه؟!) آویزان مانده و عین صفحه ای چروکیده از جنس نوعی ماده ی شیمیایی زیرش پهن بود. طاق باز خوابیده بود و می خواست غلت بزند، از تخت برود پایین و نگاهی به پوست قدیمی بیندازد. در شگفت بود که آیا می تواند صورت سابقش را جایی میان آن پوست پیدا کند، یک ماسک چروکیده با دو حفره جای چشم هایش. سعی کرد یکی از پاهايش را به دیوار برساند تا با فشار آوردن روی آن غلت بزند. اما حرکات اندامش هماهنگ نبود و پاهايش به هر طرف تکان می خوردند، جز همان طرفی که او می خواست. همان طور که دست و پا می زد، احساس کرد چیزی مثل گاز از داخل به قسمت تحتانی شکمش فشار می آورد. سعی کرد بلند شود و بنشیند و در همان لحظه فشار با صدای فیسسس بلندی از انتهای بدنش تخلیه شد؛ درست مثل تائیری که بادش یک دفعه خالی شود. گرمایی غیرطبیعی دور پاهاى عقبش احساس کرد و وقتی پایین را نگاه کرد، دید هوای بین پاهايش به خاطر هُرم گرما موج برمی دارد؛ درست مثل حرارت بالای جاده ای آسفالتی در دوردست.

خیلی مسخره بود؛ تخلیه ی باد از شکم یک حشره ی غول پیکر. یا شاید هم حرکات دودی روده ی یک حشره ی غول پیکر. مطمئن نبود، اما به نظرش آمد آن پایین ها احساس خیسی می کند. از خنده به خودش لرزید و برای اولین بار متوجه شد که صفحات فوق العاده نازک و فوق العاده سختی بین انحناى پشت و برآمدگی پوست سابق بدنش گیر افتاده است. به فکر فرو رفت که این ها ممکن است چه باشند. مطمئناً بخشی از بدنش بودند و ظاهراً قادر بود مثل دست حرکتشان دهد، اما این ها دست نبودند.

حیران بود که آیا کسی می‌آید در این وضعیت او را ببیند؟ تصور کرد الا در بزند و سرش را از لای در بکند داخل... وای که چه جیغی می‌زد؛ فکش جوری می‌افتاد پایین که چهار لایه به غبغبش اضافه می‌شد و چشم‌های خوکی به هم نزدیکش از وحشت برق می‌زدند. اما نه؛ الا نمی‌آمد. بلند شدن از روی کاناپه برایش خیلی زحمت داشت. برای لحظاتی خیال بافی کرد که روی شش تا پایش از اتاق برود بیرون، صاف از جلوی الا رد شود و او جیغ بکشد و مچاله شود. یعنی ممکن بود به خاطر حمله‌ی قلبی بمیرد؟ تصور کرد که فریادهایش توی گلو خفه شوند و پوستش زیر کرم‌پودر خاکستری شود، پلک‌هایش تندتند تکان بخورند و چشم‌هایش بروند توی کاسه‌ی سرش و فقط سفیدی‌شان معلوم شود.

به این نتیجه رسید که می‌تواند تمام بدنش را به سمت بالا و پهلوی بلند کند و ذره ذره خودش را برساند به لبه‌ی تخت. همان طور که به لبه نزدیک‌تر می‌شد، سعی کرد تصور کند بعد از سکنه دادن الا قرار است چه کار بکند. تصور کرد در گرمای آفتاب آریزونا از خانه بزند بیرون، راسته‌ی بزرگ‌راه را بگیرد و برود. می‌توانست صحنه را توی ذهنش ببیند: اتومبیل‌ها تغییر مسیر می‌دادند تا با او برخورد نکنند، بوق می‌زدند، لاستیک‌ها روی آسفالت جیغ می‌کشیدند، وانت‌ها با تیرهای خط تلفن شاخ‌به‌شاخ می‌شدند، اهالی حومه فریاد می‌زدند: این دیگه چه کوفتیه؟ و دست می‌بردند سمت تفنگ شکاری روی قفسه‌ی اسلحه... لحظه‌ای فکر کرد شاید بهتر باشد از بزرگ‌راه دور بماند.

می‌خواست برود دم در خانه‌ی اریک هیکمن (۹۸)، یواشکی خودش را برساند به زیرزمین و آنجا منتظرش بماند. اریک یک پسر لاغر هفده‌ساله بود با یک بیماری پوستی که باعث شده بود ده‌ها خال روی صورتش ظاهر شوند، که خیلی شان موی وزوزی هم داشتند. او یک سبیل نازک سیاه هم داشت که مثل سبیل‌های گربه‌ماهی در گوشه‌های لبش پرپشت می‌شد. به همین دلیل همه توی مدرسه گربه‌ماهی صدایش می‌کردند. اریک و فرانسیس گاهی برای دیدن فیلم پیش هم می‌رفتند. فیلم مگس با بازی وینسنت پرایس را باهم دیده بودند؛ فیلم مورچه‌های هیولا را هم دو بار دیده بودند. اریک عاشق مورچه‌های هیولا بود. وقتی می‌دید فرانسیس به چی تبدیل شده، حتماً خودش را از ترس خیس می‌کرد. اریک باهوش بود (تمام آثار میکی اسپیلین (۹۹) را خوانده بود) و آن وقت می‌توانستند باهم نقشه بریزند که بعدش قرار است چه کار کنند. شاید اریک چیزی برایش می‌آورد تا بخورد.

فرانسیس دلش یک چیز شیرین می خواست؛ مثلاً کیک دینگ دانگ (۱۰۰) یا توینکی (۱۰۱). شکمش خیلی بد قاروقور می کرد.

لحظه‌ای بعد، فرانسیس شنید (نه، حس کرد) پدرش وارد اتاق نشیمن شده است. هر قدمی که پدرش بادی کی (۱۰۲) برمی داشت، ارتعاشات نامحسوسی ایجاد می کرد که فرانسیس می توانست روی چهارچوب آهنی تختش احساس کند و صدایی شبیه زمزمه را در هوای گرم اطراف سرش می شنید. دیوارهای گچی پمپ بنزین نسبتاً ضخیم بودند و صدا را به خوبی جذب می کردند. قبلاً هرگز نمی توانست صدای گفت و گو را به وضوح از اتاق بغلی بشنود. اما حالا حرف هایِ الا و جواب های پدرش را به جای شنیدن احساس می کرد. صدایشان را به صورت پژواک هایی بم احساس می کرد که باعث می شدند شاخک های حساس روی سرش تکان بخورند. صدایشان کج و معوج شنیده می شد و از حالت عادی بم تر بود؛ انگار مکالمه شان زیر آب در جریان باشد، اما کاملاً درکش می کرد.

الا گفت: «می دونی که اون اصلاً مدرسه نمی ره.»

بادی پرسید: «از چی داری حرف می زنی؟»

«دارم می گم اون اصلاً مدرسه نمی ره. تمام صبح خونه بوده.»

«الان بیداره؟»

«نمی دونم.»

«مگه نگاه نکردی؟»

«می دونی که دوست ندارم وزنم رو روی پاهام بندازم.»

«ماده گاو تن پرور!» پدرش این را گفت و راه افتاد طرف اتاق فرانسیس. هر قدمش موجی رعشه آور از لذت و هشدار را به شاخک های فرانسیس می فرستاد.

فرانسیس خودش را رسانده بود به لبه ی تخت. اما پوست بدن سابقش همراهش حرکت نکرده و به شکل توده ای گره خورده وسط تشک مانده بود، درست مثل یک قایق اسکیمویی بدون اسکلت و پراز خون. فرانسیس توانست تعادلش را روی میله ی آهنی کناره ی تخت حفظ کند. سعی کرد یکی دو سانت به لبه نزدیک تر شود. هنوز مطمئن نبود چطور باید از تخت پایین برود، ولی به هر حال غلت زد. پوست سابقش به پاهایش چسبیده بود و به خاطر سنگینی اش او را روی تخت نگه داشت. صدای چکمه های پدرش را در سمت دیگر در شنید و خودش را به جلو پرت کرد، چون می دانست اگر طاق باز بماند، نمی تواند کاری بکند. شاید پدرش او را نمی شناخت و می رفت سراغ تفنگی که چند قدم آن ورتر روی

دیوار نشیمن نصب بود و با آن یک سوراخ بزرگ وسط شکمش می کاشت و دل و روده‌ی سبز و سفید حشره‌ای‌اش را می ریخت بیرون.

وقتی فرانسیس خودش را از روی لبه‌ی تخت پرت کرد، اتصال بدنش به پوست سابقش با صدایی شبیه جر خوردن ملافه پاره شد. افتاد، هم‌زمان روی هوا چرخید و با وقاری که در زمان انسانیت در خودش سراغ نداشت، به نرمی فنر روی شش تا پایش فرود آمد.

دیگر پشتش به در اتاق بود. وقتی برای فکر کردن نداشت و شاید به همین دلیل، پاهایش دقیقاً همان کاری را کردند که باید می کردند. پاهای عقبش به طرف راست و پاهای جلویی‌اش به طرف چپ راه افتادند و هیکل یک ونیم متری نزدیک به زمینش چرخید. احساس کرد صفحات فوق نازک پشتش به طرز عجیبی تکان خورد و برای یک لحظه‌ی کوتاه دیگر به این فکر کرد که آن‌ها ممکن است چه باشند.

بعد پدرش پشت در عربده کشید: «داری اون تو چه غلطی می کنی، بی شعور؟ گم شو برو مدرسه...»

در با ضربه‌ای باز شد. فرانسیس خودش را عقب کشید و دو پای جلویی را از روی زمین بلند کرد. آرواره‌هایش تلق تلق صدا دادند، درست مثل کار کردن یک تایپیست فرز با یکی از آن ماشین تحریرهای قدیمی. بادی همان‌طور که یک دستش روی دستگیره بود، زیر درگاه ایستاد. نگاهش روی هیکل قوز کرده‌ی پسر مسخ شده‌اش ثابت ماند. رنگ از صورت گرسنه‌اش پرید و شبیه مجسمه‌ی مومی خودش شد.

بعد جیغ زد، جیغی نافذ و گوش خراش که باعث شد جریانی شبیه شوک الکتریکی تحریک کننده به رنگ سفید به شاخک‌های فرانسیس ارسال شود. فرانسیس هم از ترس جیغ زد، که البته هیچ شباهتی به فریاد انسان نداشت. شبیه این بود که یک نفر یک صفحه‌ی زرورق آلومینیمی را تکان دهد؛ یک چهچه‌ی غیرانسانی با فرکانس بالا.

دنبال راه فراری گشت. روی دیوار بالای تختش پنجره‌هایی قرار داشت، اما به اندازه‌ی کافی بزرگ نبودند، فقط دریچه‌های عریضی بودند که ارتفاعشان به زحمت به سی سانتی متر می رسید. نگاهش به تختش افتاد و برای لحظه‌ای روی آن میخکوب شد؛ شب موقع خواب ملافه‌ها را با پا پایین تشک جمع کرده بود. ملافه‌ها در مایعی سفید آغشته بود و داشت در آن حل می شد... ملافه‌ها در آن واحد شل و آبکی و سیاه شده و به نوعی لجن ارگانیک گازدار تبدیل شده بود.

قسمت وسط تخت‌خوابش فرو رفته بود. پوست سابقش آنجا قرار داشت،

شبیه قالب یک پسر که از وسط پاره شده باشد. نگاهش به صورت سابقش نیفتاد، اما یک دست دید که مثل دستکشی چروکیده و توخالی به رنگ پوست بود و انگشت‌هایش به سمت داخل خم شده بودند. مایع کف‌آلودی که ملافه‌ها را در خود آب کرده بود داشت به سمت پوست سابقش جاری می‌شد و وقتی به پوست رسید، بافت پوست تاول زد و دود کرد. فرانسیس به یاد تخلیه‌ی باد شکم و جریان مایع بین پا‌های عقبش افتاد. از قرار، واقعاً این کار را انجام داده بود.

هوا لرزید و انگار ناگهان به شدت از هم شکافته شد. به عقب نگاه کرد و دید پدرش کف اتاق افتاده و نوک پاهایش به سمت بیرون اشاره دارد. نگاهش به پشت پدرش و اتاق نشیمن افتاد که الا در آنجا داشت زور می‌زد روی مبل بنشیند. چشمش که به فرانسیس افتاد، عوض اینکه کبود شود و سینه‌اش را چنگ بزند، خشکش زد و قیافه‌اش مثل سنگ ثابت ماند. بطری نوشابه‌ای که در دستش بود (ساعت هنوز ده صبح نشده بود) وسط راه رسیدن به دهانش، توی هوا مانده بود.

با لحنی منگ و در عین حال عادی گفت: «وای خدا. نگاهش کن.» نوشابه از بطری بیرون ریخت و سینه‌اش را خیس کرد، اما الا متوجه نشد. فرانسیس باید می‌رفت و فقط یک راه برای خروج وجود داشت. دوید؛ البته ابتدا غیرمنظم (حین نزدیک شدن به درگاه، زیادی به راست منحرف شد و پهلوش محکم خورد به چهارچوب، ولی چیزی حس نکرد) و بعد از روی هیکل بیهوش پدرش رد شد. به راهش ادامه داد و به زور از لای مبل و میز وسط رد شد تا به در توری خانه برسد. الا خیلی با احتیاط پاهایش را روی مبل بلند کرد تا فرانسیس رد شود. داشت چیزی با خودش زمزمه می‌کرد، ولی آن قدر آرام که اگر کسی کنارش هم نشسته بود، متوجه نمی‌شد. اما فرانسیس حتی یک کلمه‌اش را هم از قلم نینداخت، چون شاخک‌هایش با هر کلمه تکان می‌خورد.

محتوای زمزمه‌ی الا این بود: «و از دل دود، ملخ‌ها به روی زمین آمدند و به آن‌ها قدرتی چون قدرت عقرب‌های زمین داده شد، و به آن‌ها گفته شد که به سبزه‌های زمین آسیب نرسانند و نه به هیچ گیاه یا درختی (۱۰۳)». حالا فرانسیس رسیده بود دم در. لحظه‌ای مکث کرد و گوش داد. «بلکه تنها به آن کسان آسیب برسانند که مهر خدا بر پیشانی ندارند. و به آن‌ها اجازه داده شد که آن کسان را پنج ماه شکنجه دهند، بی‌آنکه آنان را بکشند. و شکنجه‌ای که آن کسان

کشیدند، به شکنجه‌ی نیش عقرب می‌مانست، آنگاه که انسان را بگذرد. در آن روزها مردم جویای مرگ خواهند بود، اما آن را نخواهند یافت؛ آرزوی مرگ خواهند کرد، اما مرگ از آن‌ها خواهد گریخت.»

فرانسیس به خود لرزید، البته دلیلش را نمی‌دانست. حرف‌هایِ *الآسفته* و هیجان‌زده‌اش کرده بود. پای جلویی‌اش را بلند کرد و در را هل داد. بعد به گرما و آفتاب کورکننده‌ی بیرون قدم گذاشت.

زباله‌دانی به طول تقریباً یک کیلومتر از زباله پر بود؛ ترکیبی از زباله‌های پنج شهر. جمع‌آوری زباله، صنعت اصلی کالیفورا (۱۰۴) بود. از هر پنج نفر مرد بزرگ‌سال شهر، دو نفر در کار جمع‌آوری و بازیافت زباله بودند. از همان پنج نفر، یک نفر عضو رسته‌ی ش. م. ر. ه (۱۰۵) ارتش بود که در اردوگاه کالیفورا در دو کیلومتری شمال شهر مستقر بودند. دو نفر دیگر هم در خانه مانده و تلویزیون تماشا می‌کردند، با بلیت‌های بخت‌آزمایی سرگرم بودند و غذای منجمدی را می‌خوردند که با بُن رایگان غذا خریده بودند. پدر فرانسیس جزء گونه‌های نادر و از دسته آدم‌هایی بود که کسب و کار خودشان را داشتند. بادی خودش را یک کارآفرین می‌نامید؛ ایده‌ای داشت که فکر می‌کرد کسب و کار پمپ‌بنزین را متحول می‌کند. اسم این ایده سلف‌سرویس بود. معنی‌اش هم این بود که می‌گذاشتی خودِ راننده باک و امانده‌اش را پر کند، اما همان هزینه‌ای را ازش می‌گرفتی که پمپ‌بنزین‌های معمولی (که بنزین زدن وظیفه‌ی مسئولشان بود) می‌گرفتند.

از زباله‌دانی مشکل می‌شد شهر کالیفورا که روی صخره‌ای قرار داشت را دید. وقتی فرانسیس به بالای شیب تند نگاه کرد، فقط یک چیز آشنا را تشخیص داد: نوک میل‌پرچم بلند جلوی پمپ‌بنزین پدرش را. پرچمشان بزرگ‌ترین پرچم ایالت به حساب می‌آمد. آن قدر بزرگ بود که می‌توانستی با آن روی یک تریلی هجده‌چرخ را بی‌پوشانی و به حدی سنگین بود که حتی در باد شدید هم حرکت نمی‌کرد. فرانسیس فقط یک بار پرچم را در حال رقصیدن در باد دیده بود، در تندبادی که بعد از انفجار بمب در کالیفورا راه افتاد.

پدرش برای ارتش کلی کار انجام می‌داد. هر بار لازم می‌شد برای انجام کاری - مثلاً نگاه انداختن به یک جیب که رادیاتورش جوش آورده بود - از دفترش بیرون بیاید، لباس بالاتنه‌ی نظامی‌اش را روی تیشرتش می‌پوشید. مدال‌ها روی سینه‌ی چپ لباس تکان می‌خوردند و می‌درخشیدند. البته هیچ کدام از مدال‌ها مال خودش نبود؛ آن‌ها را یک روز بعد از ظهر از سمساری خریده بود، اما یونیفرمی که می‌پوشید، راستی راستی مال جنگ جهانی دوم بود، چون پدر بزرگ فرانسیس عاشق جنگ بود. یک شب حین بالا بردن یک قوطی کوکا، در حالی که چشم‌های خیسش از

خاطرات عزیزش برق می‌زد، گفت: «توی هیچ کشوری به اندازه‌ی کشوری که همین تازگی با خمپاره با خاک یکسانش کردی، آدم‌های خوب گیرت نمی‌آد.»

فرانسیس وسط آشغال‌ها مخفی شد، خودش را در فضای نرم بین کیسه‌های پلاستیکی باد کرده جا داد و وحشت‌زده منتظر گشتی‌های پلیس ماند. شاخک‌های لرزانش را بالا داد و برای یافتن صدای وحشتناک و رعدآسای هلیکوپتر گوش تیز کرد. اما نه از گشتی‌ها خبری شد، نه از هلیکوپتر. یکی دو بار کامیونی از جاده‌ی خاکی پیچ‌درپیچ بین پشته‌های زباله رد شد و او با درماندگی عقبی‌آن قدر توی زباله‌ها فرو رفت که فقط شاخک‌هایش بیرون ماند. اما همه‌اش همین بود. در این قسمت از زباله‌دانی که تقریباً یک کیلومتر از مرکز بازیافت - که کار واقعی آنجا انجام می‌شد - فاصله داشت تردد زیاد نبود.

کمی بعد، از یکی از پشته‌های بزرگ زباله بالا رفت تا مطمئن شود محاصره نشده است؛ محاصره نشده بود. برای مدت زیادی در فضای باز نماند. از نور مستقیم آفتاب خوشش نمی‌آمد. کافی بود کمی زیر آفتاب بماند تا سستی کرخت‌کننده‌ای وجودش را بگیرد، جوری که انگار داروی بی‌حسی بهش تزریق کرده‌اند. البته در قسمت پستی زباله‌دانی، که عرضش کم می‌شد، چشمش به کانکسی افتاد که روی بلوک‌های بتنی قرار داشت. از پشته پایین رفت و به طرف کانکس راه افتاد. فکر کرد کانکس متروک باشد و همین‌طور هم بود. فضای زیر کانکس پر بود از سایه‌ی خنک و لذت‌بخش. خزیدن زیر کانکس مثل فرو رفتن در آب دریاچه نشاط‌بخش بود.

کمی استراحت کرد. اریک هیک‌من بیدارش کرد. حالا نه اینکه فرانسیس به معنای واقعی خوابش برده باشد؛ در حالت سکونی تمام‌عیار قرار گرفته بود که در آن هیچ چیز نمی‌دانست و در عین حال کاملاً هوشیار بود. صدای کشیده شدن پاهای اریک را از ده دوازده متر دورتر شنید و سرش را بلند کرد. اریک در آفتاب بعدازظهر، چشم‌هایش را پشت عینکش ریز کرده بود. چشم‌هایش همیشه‌ی خدا نیمه‌باز بود؛ برای خواندن یا مثلاً وقت‌هایی که به مغزش فشار می‌آورد. این عادتی بود که همیشه باعث می‌شد نوعی شکلک شبه‌میمونی روی صورتش داشته باشد. قیافه‌اش در این حالت به قدری ناخوشایند می‌شد که مردم مجبور می‌شدند کاری کنند ریختش واقعاً کج و کوله شود.

اریک با صدای بلند گفت: «فرانسیس!» پاکت قهوه‌ای چرب و چیلی در دست داشت که احتمالاً ناهارش داخلش بود. فرانسیس با دیدنش شدیداً احساس گرسنگی کرد، اما بیرون نیامد.

اریک یک بار دیگر نجوای فریادمانندی کرد: «فرانسیس! اینجا یی؟» و بعد راه افتاد و از دیدرس خارج شد.

فرانسیس می خواست خودش را نشان دهد، ولی نتوانست. آنچه مانعش شد، این فکر بود که اریک فقط برای این آمده که او را به فضای باز بکشاند. گروهی از تک تیراندازها را تصور کرد که روی پشته های زباله چمباتمه زده اند و از داخل دوربین سلاح هایشان در جست و جوی جیرجیرک غول آسای قاتل در جاده هستند. همان طور در حالت چمباتمه موضعش را حفظ کرد و پشته های زباله را در جست و جوی تحرکات تحت نظر گرفت. نفسش را حبس کرده بود. یک قوطی فلزی افتاد و صدا داد. فقط یک کلاغ بود. عاقبت خودش هم اعتراف کرد که اجازه داده اضطراب بهش غالب شود. اریک تنها آمده بود. لحظاتی بعد به این نتیجه رسید که هیچ کس در تعقیبش نیست، چون وقتی پدرش به بقیه می گفت چه دیده، هیچ کس حرفش را باور نمی کرد. اگر سعی می کرد به مردم بگوید یک حشره ی غول پیکر در اتاق خواب پسرش پیدا کرده که کنار پوست خالی پسرش چمباتمه زده بوده، باید خیلی شانس می آورد که از صندلی پشتی ماشین پلیس سر درنیارَد و به بخش بیماران روانی شهر توسان (۱۰۶) منتقل نشود. حتی اگر می گفت پسرش مرده، باز حرفش را باور نمی کردند، چون نه جسدی در کار بود، نه پوستی به جا مانده بود؛ مایع شیری رنگ خارج شده از پشت فرانسیس، پوست را آب کرده بود.

پدرش شب هالووین سال قبل، به زور از بازداشتگاه خلاص شده بود و حالا مشکل می شد به عنوان یک شاهد معتبر روی حرفش حساب کرد. شایدِ الا داستانِش را تأیید می کرد، اما حرف او هم اندازه ی پدرش اعتبار داشت، شاید هم کمتر؛ او ماهی یک بار به دفتر روزنامه ی وقایع کالیفورا زنگ می زد و گزارش می داد که ابرهایی به شکل عیسی مسیح دیده. یک آلبوم عکس کامل از ابرهایی را نگه می داشت که چهره ی منجی اش را درونشان دیده بود. فرانسیس آلبوم را ورق زده، ولی هیچ نکته ی ارزشمند مذهبی ای درش ندیده بود، البته از حق نگذریم، یکی از ابرها شبیه مرد چاقی بود که فینه (۱۰۷) به سر گذاشته.

البته پلیس محلی حتماً دنبال فرانسیس (البته فرانسیس واقعی) می گشت، اما مطمئن نبود چقدر با جدیت به این جست و جو می پردازند. او هجده ساله بود؛ یعنی آزاد بود هر کاری دلش می خواهد بکند و اغلب اوقات بدون عذر موجه از مدرسه غیبت می کرد. در تمام کالیفورا فقط چهار پلیس وجود داشتند. کلانتر جورج واکر (۱۰۸) و سه پلیس

پاره وقت. به این ترتیب عده‌ی کمی برای جست‌وجو وجود داشتند و این به کنار، در روزی به این زیبایی و هوای به این خوبی کارهای بهتری بود که یک پلیس انجام بدهد: خفت کردن مهاجران مکزیکی غیرقانونی، یا نشستن جلوی دوربین کنترل سرعت و کمین گذاشتن برای راننده‌های نوجوان در مسیر ایالت فینکس (۱۰۹).

به هر حال، کم‌کم نگرانی‌اش درباره‌ی اینکه کسی دنبالش می‌گردد یا نه، از بین رفت. حالا دوباره داشت درباره‌ی تنقلات خیال‌بافی می‌کرد. یادش نمی‌آمد آخرین بار کی این قدر گرسنه شده بود.

آسمان مثل سطحی رنگ‌آمیزی شده کاملاً آبی و آفتابی بود. به تدریج که خورشید پشت صخره‌ی سرخ فرو می‌رفت، سایه‌های بعدازظهر در زباله‌دانی ظاهر می‌شدند. از زیر کانکس بیرون آمد و آشغال‌ها را زیرورو کرد. وقتی به کیسه‌ای رسید که پاره شده و محتویاتش بیرون ریخته بود، ایستاد. پس مانده‌ی زباله را با شاخک‌هایش واریس کرد. بین کاغذهای مچاله، لیوان‌های یک‌بار مصرف له‌شده و پوشک‌های لول‌شده، یک آب‌نبات چوبی قرمز کثیف پیدا کرد. خم شد، به طرزی ناشیانه آب‌نبات و مقوای خم‌شده‌ی رویش را یکجا به دهان گرفت و همان‌طور که آب دهانش روی خاک می‌ریخت، آن را با آرواره‌هایش نگه داشت.

برای لحظه‌ای، لایه‌ی داخلی دهانش با هجوم پر قدرت شیرینی‌ای همچون شیرینی شکرپر شد و احساس کرد خون به سمت قلبش هجوم آورده است. اما لحظه‌ای بعد قلقلکی ناخوشایند درون سینه‌اش احساس کرد و راه حلقش بسته شد. شکمش به هم پیچید. آب‌نبات را با انزجار تف کرد. بال‌کبابی‌هایی را هم که پیدا کرد دست کمی از آب‌نبات نداشتند. پس مانده‌ی گوشت و چربی چسبیده به استخوان مزه‌ی ترشیدگی می‌داد و باعث شد عق بزند.

مگس‌های آبی فسفری حریصانه دور تل زباله وزوز می‌کردند. آزرده نگاهشان کرد و به فکرش زد همه را بتاراند. بعضی حشرات دیگر را می‌خوردند، اما نمی‌دانست بدون دست‌چطور باید آن‌ها را بگیرد (هرچند حس می‌کرد به اندازه‌ی کافی فرز هست) و تازه با پنج‌شش تا مگس شکمش سیر نمی‌شد. درحالی که سرش درد می‌کرد و از گرسنگی اعصاب برایش نمانده بود به یاد جیرجیرک‌های شکلاتی و باقی حشراتی افتاد که خورده بود. اولش به این فکر کرد که این بلا به خاطر آن‌ها سرش آمده، اما بعد ذهنش جست‌زد به صحنه‌ی انفجار شبه‌خورشیدی ساعت دوی صبح و باد داغی که از پی آن به طرف پمپ‌بنزین وزید و با چنان شدتی

به ساختمان برخورد کرد که از سقف خاک بلند شد.

ورن (۱۱۰)، پدر هویی چستر، یک بار توی جاده خرگوشی را زیر گرفت. وقتی پیاده شد، با موجودی رودررو شد که چهار چشم صورتی داشت. جانور را به شهر آورد تا نشان مردم دهد، اما بعدش یک زیست‌شناس همراه یک سرجوخه و دو سرباز مسلح به مسلسل سر رسیدند و جانور را مصادره کردند. آن‌ها به ورن پانصد دلار دادند تا توافق‌نامه‌ای را امضا کند که مطابق آن نباید در این باره با کسی حرف می‌زد. اما یک هفته بعد از انجام یکی دیگر از آزمایش‌های نظامی در بیابان، مه غلیظ و مرطوبی که بدجور بوی بیکن می‌داد تمام شهر را بلعید. مه به حدی غلیظ بود که مدرسه، سوپرمارکت و اداره‌ی پست را تعطیل کردند. جغدها در روز روشن پرواز می‌کردند و تمام مدت، از مه مرطوب و تیره صدای غرش رعد می‌آمد. دانشمندان داشتند آسمان، زمین و احتمالاً حتی پوسته‌ی کائنات را سوراخ می‌کردند. آن‌ها ابرها را به آتش کشیده بودند. فرانسیس برای اولین بار به وضوح درک کرد که قطعاً به چیزی آلوده شده. او حالا یک گونه‌ی انحرافی بود که باید یک سرجوخه‌ی دسته‌چک به دست با یک چمدان پر از اسناد قانونی او را له می‌کرد و بعد هم گندش پوشانده می‌شد. تشخیص این موضوع ابتدا برایش آسان نبود، شاید چون فرانسیس همیشه احساس می‌کرد به چیزی آلوده شده؛ چیزی که دیگران نمی‌خواستند ببینند.

غرق نومیدی از کیسه‌ی آشغال فاصله گرفت و بدون فکر راه افتاد. پاهای عقبِ فنی‌اش پرتابش کردند توی هوا و صفحات سخت پشتش به شدت تکان خوردند. معده‌اش توی شکمش مچاله شد. با همان پرش، زمین آفتاب خورده و پر از آشغال با بی‌مبالاتی از زیرش فاصله گرفت. منتظر ماند تا فرود بیاید، اما از فرود خبری نبود. چشم باز کرد و دید در حال پرواز کردن است و لحظاتی بعد بالای تپه‌ی بزرگی از زباله فرود آمد و روی نقطه‌ای زیر آفتاب بی‌حرکت ماند. نفسش با حالتی انفجاری از بدنش خارج شد؛ حتی یادش نبود نفسش را حبس کرده.

برای لحظه‌ای تعادلش را روی تپه حفظ کرد. چنان شوکه شده بود که احساس می‌کرد نوک شاخک‌هایش دارد سوزن سوزن می‌شود. او به فاصله‌ی ده متر توی هوای آریزونا بالا رفته... یا دست‌وپا زده... یا شنا کرده... نه! به عیسی مسیح قسم پرواز کرده بود! برای مدتی طولانی به آنچه اتفاق افتاده بود فکر نکرد، چون می‌ترسید دقیق بهش فکر کند. بار دیگر خودش را به هوا پرتاب کرد. بال‌هایش صدای وزوزی ایجاد کردند که می‌شود گفت حالتی مکانیکی داشت. به خودش آمد و دید شاد و

سرمست بر فراز زباله‌های روی زمین در حال پرواز است. برای یک لحظه فراموش کرد که باید چیزی بخورد. فراموش کرد که تا همین چند لحظه قبل، کم مانده بود به کل احساس نومیدی و درماندگی کند. پاهایش را به پهلوی زره‌بندی شده‌ی بدنش چسباند و درحالی که باد توی صورتش می‌خورد به زباله‌دانی زیرپایش نگاه کرد که سی متر پایین‌تر قرار داشت. از دیدن سایه‌ی عجیب خودش که روی زمین در حرکت بود به خلسه فرو رفت.

بعد از غروب خورشید، وقتی روشنایی هنوز کمی در آسمان باقی مانده بود، فرانسیس به خانه برگشت. جای دیگری برای رفتن نداشت و خیلی گرسنه بود. البته خانه‌ی اریک هم بود، اما برای رسیدن به خانه‌ی او باید از چند خیابان می‌گذشت و پروازش آن قدر برد نداشت که از چشم مردم مخفی بماند.

مدتی پشت شمشادهای حاشیه‌ی محوطه‌ی پمپ‌بنزین چمباتمه زد. پمپ‌ها و لامپ‌های بالایشان خاموش و پرده‌های کرکره‌ای دفتر پمپ‌بنزین کشیده شده بود. پدرش هیچ وقت پمپ‌بنزین را این قدر زود تعطیل نمی‌کرد. این قسمت از خیابان ایسترلا (۱۱۱) کاملاً سوت و کور بود و سوای کامیون‌هایی که هر از گاه رد می‌شدند، نشانه‌ی دیگری از حیات یا تحرک در جایی دیده نمی‌شد. به این فکر کرد که یعنی پدرش خانه است؟ ولی خب، حالت دیگری به ذهنش نمی‌رسید؛ بادی کی جای دیگری برای رفتن نداشت.

فرانسیس، گیج و منگ، روی مسیری پراز ریگ به طرف در توری خانه راه افتاد. روی پاهای عقبش بلند شد و سرکی توی اتاق نشیمن کشید. منظره‌ای که دید با تمام چیزهایی که در عمرش دیده بود فرق داشت. از دیدن آن گیج شد و چنان وضعی بدنش را پر کرد که تلوتلو خورد. پدرش روی مبل به پهلو کنار نامادری‌اش خوابیده بود. به نظر می‌آمد خواب باشند. الا شانه‌های بادی را در آغوش گرفته و انگشت‌های تپل و پرانگشترش پشت گرده‌اش به هم قفل شده بودند. پدرش تقریباً روی مبل نبود، چون هر دو روی کاناپه جا نمی‌شدند و به نظر می‌آمد اگر صورتش همان طوری بماند، دیر یا زود از خفگی خواهد مرد. فرانسیس یادش نمی‌آمد آخرین بار کی پدر و نامادری‌اش را در کنار هم دیده و همین طور یادش رفته بود پدرش در مقایسه با هیکلِ الا چقدر ریزه‌میزه است. آن طور که صورتش را کنارِ الا گذاشته بود، آدم را یاد بچه‌ای می‌انداخت که سر بر سینه‌ی مادرش آن قدر گریه کرده تا خوابش برده. آن دو حتی توی خواب هم پیر، بی کس و شکسته به نظر می‌آمدند و فرانسیس از دیدنشان در آن وضعیت - شبیه دو نفر که در برابر تندبادی کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند - به شکل خردکننده‌ای احساس ندامت کرد. فکر بعدی‌اش این بود که زندگی او با آن‌ها به پایان رسیده است. اگر بیدار می‌شدند و او را می‌دیدند، دوباره

یکی شان جیغ می زد و دیگری غش می کرد، و بعدش کار به تفنگ و پلیس می کشید.

ناامید شد و می خواست از دم در برگردد و به زباله دانی برود که چشمش افتاد به کاسه ی روی میز در سمت راست در. الا سالاد مکزیکی درست کرده بود. نمی توانست داخل کاسه را ببیند، اما محتوا را از بوی آن تشخیص می داد. حالا بوی همه چیز را حس می کرد: بوی فلز زنگ زده ی در، بوی سفیدک روی موکت، چیپس تردیلای نمکی، همبرگر سرخ شده در سس مکزیکی و عطر فلفلی سس سالسا. برگ های بزرگ کاهو را آغشته به سس مکزیکی تصور کرد و دهانش پر از آب شد.

فرانسیس به جلو خم شد تا نگاهی داخل کاسه بیندازد. با چنگک های اره مانند روی پاهایش به در توری فشار آورد و قبل از آنکه بفهمد چه کار دارد می کند، وزن بدنش باعث شد در تا نیمه باز شود. همان طور که دزدکی به پدرش و الا نگاه می انداخت، از لای در داخل شد. هیچ کدام حرکت نکردند. فتر داخلی در قدیمی بود، بیش از اندازه کش آمد و ساقط شد. وقتی فرانسیس از لای در رد شد، در پشت سرش بسته نشد، در عوض با ناله ای خشک برگشت و با صدای تاپ آرامی روی چهارچوب نشست. همان صدای آرام کافی بود که قلب فرانسیس داخل سینه اش تک چرخ بزند. اما ظاهراً پدرش فقط سرش را بیشتر داخل آغوش الا فرو برد. فرانسیس آرام خزید، خودش را به کنار میز رساند و روی کاسه خم شد. تقریباً چیزی نمانده بود، غیر از مقداری سس مکزیکی سبز و چند تکه ی خیس و نرم کاهو که به دیواره ی کاسه چسبیده بودند. سعی کرد یک تکه کاهو را از کاسه بردارد، اما دست هایش دیگر دست نبودند. تیغه ی کمچه مانند انتهای پاهای جلویی اش به دیواره ی داخلی کاسه خورد و آن را یک وری برگرداند. همان طور که کاسه به طرف لبه ی میز می رفت، سعی کرد آن را بگیرد، اما کاسه از زیر پنجه ی قلاب مانند اش در رفت و با صدایی خشک به زمین افتاد. فرانسیس خودش را انداخت کف خانه و خشک شد. الا پشت سرش با صدایی منگ و نامفهوم بیدار شد. بعد از صدای الا، صدای فلزی دیگری آمد. فرانسیس پشت سرش را نگاه کرد. پدرش در فاصله ی کمتر از یک متر پشت سرش ایستاده بود. او حتی قبل از افتادن کاسه هم بیدار بود (فرانسیس بلافاصله این موضوع را فهمید) اصلاً شاید از همان اول هم خودش را به خواب زده بود. بادی تفنگ شکاری را در یک دست نگه

داشته و آماده کرده بود برای فشنگ گذاری. قبضه‌ی تفنگ زیر بغلش قرار داشت. در دست دیگرش یک جعبه فشنگ شات گان بود. او تفنگ و جعبه‌ی فشنگ را تمام مدت پیش خود داشت، آن را بین بدن خودش و الا مخفی کرده بود.

لب بالایی بادی با قیافه‌ای از شگفتی و انزجار توأمان تاب برداشت. تعدادی از دندان‌هایش افتاده و همان چندتای باقی مانده هم سیاه و پوسیده بودند. بادی گفت: «ای جونور کره!» جعبه‌ی فشنگ را با انگشت شستش باز کرد. «فکر کنم حالا دیگه حرفم رو باور کنن.»

الا روی مبل جابه جا شد، خودش را بلند کرد تا از بالای پستی مبل نگاه کند و فریاد خفه‌ای کشید. «وای خدا! یا حضرت مسیح!»

فرانسیس سعی کرد حرف بزند. سعی کرد بگوید: «نه، به من آسیب نزنن. کاری باهاتون ندارم.» اما چیزی که از دهانش درآمد همان صدا بود؛ صدایی شبیه تکان دادن یک صفحه‌ی نازک فلزی.

الا فریاد زد: «چرا این صدا رو از خودش درمی آره؟» داشت سعی می کرد از جا بلند شود، اما آن قدر توی مبل فرو رفته بود که نتوانست خودش را بکشد بیرون. «ازش فاصله بگیر، بادی!»

بادی نگاهی بهش انداخت. «منظورت چیه ازش فاصله بگیر؟ می خوام بزنم بترکونمش. می خوام به اون جورج واکر احمق نشون بدم... مردک وایستاد، غش غش بهم خندید.» بادی برای خودش خندید، دست‌هایش لرزید و همه‌ی فشنگ‌ها ریختند روی زمین. «فردا صبح عکسم رو می زنن صفحه‌ی اول روزنامه.»

بالاخره انگشت‌هایش یک فشنگ را از روی زمین پیدا کردند و آن را داخل شات گان جا زد. فرانسیس دست از تلاش برای حرف زدن برداشت و پاهای جلویی‌اش را با چنگک‌های اره‌مانند به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

الا جیغ زد: «می خواد یه کاری بکنه!»

بادی گفت: «می شه تو خفه بشی، زرزرو؟! این فقط یه حشره‌ست، واسه‌م مهم نیست چقدر بزرگه. روحش هم خبر نداره من دارم چی کار می کنم.» تکانی به مچ دستش داد و لوله‌ی شات گان بسته شد.

فرانسیس خیز برداشت تا بادی را به عقب هل بدهد و به طرف در بدود. پای راست جلویی‌اش فرود آمد و قسمت منحنی زمردی انتهای آن خطی سرخ روی صورت بادی باقی گذاشت. شکاف از روی شقیقه‌ی راستش شروع شد، از بینی‌اش گذشت و ده سانت روی گونه‌ی چپش ادامه یافت. دهان بادی جوری

باز ماند که انگار از تعجب مبهوت مانده، درست مثل کسی که تهمتی بهش زده‌اند و حرفی برای گفتن ندارد. شات‌گان با صدایی بلند شلیک کرد و نبض سفیدی از درد به شاخک‌های فرانسیس فرستاد. تعدادی از ساچمه‌ها به شانه‌اش اصابت کردند و سوزشی شدید در آن ناحیه احساس کرد. بیشتر ساچمه‌ها روی دیوار گچی پشت سرش فرود آمدند. فرانسیس فریادی از درد و وحشت کشید: یکی دیگر از آن صداها، شبیه لرزیدن صفحات فلزی، ولی این بار نازک‌تر و هشدارآمیزتر. پای جلویی قلاب‌دار دیگرش مثل تبری با تمام نیروی وزنش، و این بار روی سینه‌ی پدرش، فرود آمد. درد ناشی از ضربه را تا مفصل اول دستش احساس کرد.

فرانسیس سعی کرد دستش را از بالاتنه‌ی پدرش بیرون بکشد، اما در عوض پدرش را کشید و به هوا بلند کرد. الا داشت جیغ می‌زد و صورت خودش را دودستی چنگ می‌انداخت. فرانسیس دستش را به بالا و پایین تکان داد تا پدرش را از قلاب داس مانند دستش آزاد کند. بادی یک‌باره انگار استخوان‌بندی نداشت و دست‌ها و پاهایش کاملاً بی‌هدف به همه طرف تکان می‌خوردند. صدای جیغ الا چنان دردناک بود که فرانسیس فکر کرد الان است که از صدای جیغ غش کند. پدرش را کوبید به دیوار. ساختمان پمپ‌بنزین لرزید. این بار وقتی دستش را عقب کشید، بادی از قلاب دستش جدا شد. در حالی که دست‌هایش را روی حفره‌ی سینه‌اش گذاشته بود، به پشت روی دیوار سر خورد و پایین رفت. ردی تیره از خون روی دیوار پشت سرش باقی گذاشت. فرانسیس نمی‌دانست چه بر سر شات‌گان آمده. الا روی مبل زانو زده بود، به عقب و جلو تاب می‌خورد و ناخودآگاه جیغ می‌زد و به صورتش چنگ می‌انداخت. فرانسیس افتاد روی الا و با دست‌های تیغ‌دارش بهش ضربه زد. صدایش مثل این بود که گروهی از کارگرها گل‌خیس را بیل بزنند. به مدت چند دقیقه اتاق پر شد از صدای شدید بیل زدن.

بعد از آن، فرانسیس برای مدت زیادی زیر میز مخفی شد و منتظر کسی ماند که بیاید و خلاصش کند. شانه‌اش زق زق می کرد. نبض تندش را توی گلویش احساس می کرد. اما کسی نیامد.

کمی بعد، از زیر میز بیرون رفت و بالای سر پدرش چمباتمه زد. بادی جوری روی دیوار سر خورده بود که فقط پس کله‌اش به دیوار تکیه داشت و هیکلش پخش زمین شده بود. پدرش همیشه لاغر و نیمه قحطی زده بود، اما حالا با چانه‌اش روی سینه، یک باره چاق به نظر می رسید و با آن غبغب دولایه و آویزان هیچ شباهتی به خودش نداشت. فرانسیس متوجه شد که می تواند سر پدرش را درون قلبی منحنی، همان آلت قتل، که حالا به جای دست هایش قرار داشت بگیرد. تحمل نگاه کردن به بلایی که سرِ او آورده بود را نداشت.

معه‌اش ناراحت بود. فشار تند و نفخ اول صبح دوباره برگشته بود. دلش می خواست به یک نفر بگوید: «متأسفم، اتفاق وحشتناکی بود، کاش می تونستم همه چی رو برگردونم به حالت قبل.» ولی کسی نبود که این حرف ها را بهش بزند و اگر هم بود، نمی توانست صدای ملخی جدیدش را متوجه شود. می خواست گریه کند، اما در عوض بادی از پشتش خارج شد و به دنبالش مایع سفید کف آلود با چند پرتاب اسپاسمی بیرون زد. مایع روی بالاتنه ی پدرش ریخت، تیشرتش را به گند کشید و با صدای فس فسی بافتش را سوزاند. فرانسیس صورت بادی را به چپ و راست تکان داد، به این امید که از زاویه ی دیگر بیشتر شبیه خودش شود، اما او را به هر طرف که می چرخاند باز هم ناآشنا و بیگانه بود.

بویی شبیه چربی بیکن سوخته توجه فرانسیس را جلب کرد و وقتی پایین را نگاه کرد، دید شکم پدرش سوراخ و به کاسه‌ای پراز سوپ آبکی صورتی تبدیل شده است. دنده‌های قرمز قفسه ی سینه‌اش برق می زدند و تکه‌های گوشت نیم سوخته بهشان چسبیده بود. فرانسیس حس کرد معده‌اش از گرسنگی درد گرفته و به هم می پیچد. خم شد تا گند داخل شکم پدرش را با شاخک هایش واریسی کند، اما دیگر نمی توانست صبر کند و خودش را نگه دارد. امعا و احشای پدرش را هلفتی بلعید و آرواره‌های خیسش تلق تلق صدا داد. جسد پدرش را از داخل به بیرون خورد و بعد نیمه مست راه افتاد، در حالی که گوش هایش وزوز می کرد و شکمش از فرط سیری درد داشت. رفت زیر میز و همان جا استراحت کرد.

از پشت در توری می توانست قسمتی از بزرگ راه را ببیند. همان طور که با شکم پر چرت می زد، کامیون هایی را تماشا کرد که هر از گاه با صدای ویژرد می شدند، به سرعت به دل بیابان می رفتند، چراغ هایشان روی آسفالت می درخشید، سربالایی کم ارتفاعی را بالا می رفتند و پشت آن از دید پنهان می شدند. از دیدن ستون نور چراغ کامیون ها که آن طور راحت و بدون تلاش در تاریکی حرکت می کردند، احساسی به یادش آمد که حین جست زدن و پرواز در هوا تجربه کرده بود.

فکر اینکه صفیرکشان در هوای گرم حرکت کند باعث شد کمی از آن هوا را تنفس کند. به طرف در توری راه افتاد. شکمش پرترازان بود که بتواند پرواز کند. دلش هنوز درد می کرد. خودش را رساند به وسط محوطه ی پارکینگ آسفالت، سرش را بالا گرفت و به آسمان شب نگاه کرد. کهکشان راه شیری مثل رودخانه ای خروشان از ستاره های تابناک بود. صدای جیرجیرک های توی علف ها و موسیقی شان را که شبیه صدای ترمین (۱۱۲) بود به وضوح می شنید، زمزمه ای غم انگیز که بالا می رفت و پایین می آمد، بالا می رفت و پایین می آمد. حالا به این فکر می کرد که آن ها همیشه داشتند صدایش می کردند.

بی هیچ ترسی وسط بزرگ راه ایستاد و منتظر ماند تا کامیونی سر برسد و نور چراغ هایش روی او بیفتد... منتظر صدای جیغ ترمز و فریاد وحشت زده ای شبیه شیهه ی اسب ایستاد. اما هیچ وسیله ی نقلیه ای از بزرگ راه عبور نمی کرد. شکمش خیلی پر بود و آهسته راه می رفت. نگران این نبود که بعدش چه بر سرش می آید. نمی دانست به کجا دارد می رود و هیچ هم برایش مهم نبود. شانه اش فقط کمی درد می کرد. ساچمه های شات گان لایه ی زرهی اش را سوراخ نکرده بود، البته که نمی توانست سوراخش کند، فقط کمی گوشت زیرش را کبود کرده بود.

یک بار فرانسیس و پدرش باهم به زباله دانی رفته بودند. شات گان را هم با خود برده و نوبتی قوطی، موش و مرغ دریایی می زدند. پدرش گفت: «تصور کن آلمانی های لعنتی دارن می آن.» فرانسیس نمی دانست سربازهای آلمانی چه شکلی هستند، در عوض تصور کرد در حال شلیک کردن به بچه های مدرسه است. خاطره ی آن روز در زباله دانی باعث شد کمی نسبت به پدرش احساساتی شود؛ آن ها اوقات خوشی را کنار هم داشتند و بادی آخرسر غذای خوبی برایش پخته بود. واقعاً غیر از این چه انتظاری می توان از یک پدر داشت؟

وقتی اولین رگه‌های رنگ سرخ روی افق شرق ظاهر شد، به پشت ساختمان مدرسه رسیده بود. بدون قصد قبلی از آنجا سر درآورده بود؛ احتمالاً تحت تأثیر خاطره‌ی همان روزی که با پدرش برای تیراندازی رفته بودند. مدتی به تماشای شاهکار طویل آجری باردیف پنجره‌های کوچکش ایستاد و با خودش گفت: «چه کندوی کوچولوی زشتی!» حتی زنبورهای وحشی بهتر از این‌ها عمل می‌کردند، خانه‌شان را روی شاخه‌های بلند درخت می‌ساختند، در بهار توی انبوه شکوفه‌ها و عطر شیرینشان مخفی می‌شدند و غیر از قلقلک خنک نسیم، چیزی مزاحمشان نمی‌شد. اتومبیلی داخل محوطه‌ی پارکینگ مدرسه پیچید و فرانسیس با عجله خودش را به بیخ دیوار مدرسه رساند و پشت نبش مخفی شد تا از دید پنهان بماند. صدای بسته شدن در ماشین را شنید. باز هم عقب‌تر رفت و در همان حین به کنارش نگاه کرد و چشمش به رج پنجره‌های مشرف به زیرزمین افتاد. اولین پنجره‌ای که با سر هل داد روی لولای چهل ساله‌اش چرخید و یک لحظه بعد از آن داخل شد.

فرانسیس کاملاً بی‌حرکت پشت لوله‌هایی که قطرات آب سرد روی سطحشان نشسته بود، در کنجی از زیرزمین منتظر ماند، درحالی که آفتاب از پنجره‌های بالای دیوار وارد زیرزمین می‌شد. روشنایی ابتدا ضعیف و خاکستری بود، بعد به رنگ لیمویی کم‌رنگی درآمد و به تدریج فضای اطرافش را روشن کرد: یک دستگاه چمن‌زنی، چند ردیف صندلی فلزی تاشو و تعدادی قوطی رنگ. برای مدت زیادی، بی‌آنکه خوابش ببرد، استراحت کرد. به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، اما هوشیار بود؛ درست مثل روز قبل که در زباله‌دانی زیر کانکس قدیمی پناه گرفته بود. آفتاب با پرتوی نقره‌ای از پنجره‌های رو به شرق می‌تابید که صدای بسته شدن در اولین کمد‌ها، قدم‌های دانش‌آموزان و صدای بلند و بانشاط را از راهروی بالای سرش شنید.

به طرف پله‌ها راه افتاد و از آن‌ها بالا رفت، عجیب اینکه هرچه به طرف صداها حرکت می‌کرد، اصوات از او دور می‌شدند، انگار داشت وارد پوششی از جنس سکوت می‌شد. به بمب، خورشید سرخی که ساعت دو صبح بر فراز بیابان شعله‌ور بود و باد شدیدی که به پمپ‌بنزین برخورد کرد، اندیشید: و از دل دود، ملخ‌ها به روی زمین آمدند... حین بالا رفتن از پله‌ها احساس کرد انرژی‌ای در وجودش ایجاد می‌شود: حسی هدفمند، هیجان‌انگیز، شدید و ناگهانی. در بالای راه‌پله بسته بود و نمی‌دانست چطور باید بازش کند. یکی از قلاب‌هایش را به در کوبید.

در با صدایی شبیه رعد روی چهارچوبش لرزید. کمی منتظر ماند. بالاخره در باز شد. اریک هیکن پشت در ایستاده بود. پشت سرش، راهرو پر بود از بچه‌هایی که مشغول گذاشتن وسایل توی کمد‌هایشان بودند و با داد و فریاد حرف می‌زدند، ولی این صحنه شبیه یکی از آن فیلم‌های صامت بود. تعدادی از بچه‌ها به طرفش نگاه کردند، او را دیدند، می‌خکوب شدند و حیران به کمد‌هایشان چسبیدند. دختری با موهای بور دهانش را باز کرد تا جیغ بزند؛ تعدادی کتاب توی بغلش داشت که یک‌به‌یک از بین دست‌هایش لغزیدند و با سرو صدای زیاد روی زمین افتادند. اریک از پشت شیشه‌های کثیف عینک ته‌استکانی مضحک‌ش نگاهش کرد. فرانسیس از شوک تکانی خورد و یک پله به عقب رفت، اما بعد روی دهانش نیش‌خند ناباورانه‌ای نشست.

اریک گفت: «ایول.» فرانسیس صدایش را به شکل مبهمی شنید. فرانسیس خیز برداشت و گردن اریک را بین آرواره‌هایش، مثل یک قیچی باغبانی بزرگ، گرفت. او را اول از همه کشت؛ چون دوستش داشت. اریک به زمین افتاد و خونسپاشید روی دختر موطلائی که از جایش تکان نخورده بود و همان‌طور جیغ می‌کشید. یکباره تمام صداها باهم بلند شد: صدای برخورد بچه‌ها به کمد‌ها، صدای قدم‌های در حال فرار و فریاد بچه‌ها به درگاه خدا. فرانسیس به جلو راه افتاد، خودش را با پاهای فنی عقبش پرتاب کرد. مثل آب خوردن، بچه‌ها را به در و دیوار کوبید یا با صورت به زمین زد. هویی چستر را که داشت به طرف در خروجی می‌دوید، در انتهای راهرو گرفت و پنجه‌ی بیلی‌شکلش را فرو کرد توی گودی کمرش. پنجه از شکمش بیرون زد و روی هوا بلندش کرد. هویی روی دست سبز زردار فرانسیس سر خورد و پایین رفت و صداهایی خفه از خودش درآورد. پاهایش به شکلی خنده‌دار توی هوا جلو و عقب می‌رفت، انگار هنوز سعی داشت بدود.

فرانسیس از همان راهی که آمده بود برگشت، زد و تکه‌پاره کرد، اما دختر بور را که به زانو افتاده و با دست‌های به هم گره‌شده دعا می‌کرد به حال خود گذاشت. چهار نفر را توی راهرو کشت و بعد به طبقه‌ی بالا رفت. شش نفر دیگر را که در یکی از آزمایشگاه‌های زیست‌شناسی زیر میز مخفی شده بودند پیدا کرد و آن‌ها را هم کشت. بعد به این فکر افتاد که دست‌آخر دختر بور را هم بکشد، اما وقتی به طبقه‌ی پایین برگشت او رفته بود.

فرانسیس داشت بدن هوایی چستر را تکه تکه می کرد و می خورد که پژواک نامفهوم بلندگویی را از بیرون شنید. پرید روی دیوار و به طرف سقف بالا رفت تا به پنجره‌ی خاک‌آلود رسید. کامیون‌های ارتش آن طرف خیابان پارک کرده بودند و سربازها داشتند کیسه‌ی شن به زمین می انداختند. صدایی شبه فلزی شنید، استارت و غرش موتوری غول‌پیکر به گوشش رسید و به انتهای خیابان ایسترا نگاه کرد. با خودش تانک هم آورده بودند. با خودش فکر کرد: خب، اتفاقاً تانک به کارشون می‌آد. فرانسیس پنجه‌ی نوک‌نیزه‌ای‌اش را از پنجره رد کرد و تکه‌های شیشه به هوا پخش شد. افراد در تابش روشن و غبارآلود آفتاب بیرون، بنای فریاد زدن گذاشتند. تانک ایستاد و لوله‌اش به چرخش افتاد. یک نفر داشت توی بلندگو فریاد می‌زد و دستور می‌داد. سربازها داشتند از پشت کامیون می‌پریدند روی زمین. فرانسیس خیز برداشت، از پنجره خارج شد و به هوا پرید. بال‌هایش با صدایی مکانیکی شبیه بریدن چوب با اره‌ی رومیزی به هم خوردند. وقتی بر فراز مدرسه به پرواز درآمد، زیر آواز زد.

پسران آبراهام

ماکسیمیلیان (۱۱۳) توی انبار و طویله دنبالشان گشت، حتی توی آب انبار را هم نگاه کرد، هرچند با همان نگاه اول می دانست که آنجا پیدایشان نمی کند. محال بود رودی (۱۱۴) چنین جایی مخفی شود؛ جایی به این سردی و مرطوبی، بدون پنجره و نور که بوی خفاش می داد. بیشتر مثل یک زیرزمین بود. رودی اگر دست خودش بود، محال بود حتی توی زیرزمین خانه شان برود، چون می ترسید در پشت سرش بسته شود و توی تاریکی خفقان آور گیر بیفتد.

مکس اسطبل را آخر از همه نگاه کرد، اما آنجا هم قایم نشده بودند. وقتی وارد حیاط شد، از اینکه هوا تاریک شده بود حیرت کرد؛ تصورش را نمی کرد این قدر دیر شده باشد.

فریاد زد: «دیگه بازی بسه! رودولف (۱۱۵)! باید بریم.» فقط وقتی خواست بگوید رودولف، صدایش شبیه عطسه ی اسب و به صورت هوف بیرون آمد. از صدای خودش متنفر بود و به تلفظ های بااعتماد به نفس و آمریکایی برادرش حسادت می کرد. رودولف اینجا به دنیا آمده و هیچ وقت آمستردام را ندیده بود. مکس پنج سال اول عمرش را آنجا در یک آپارتمان کم نور با بوی پرده های مخمل سفید ک زده و کانال فاضلاب پایینش زندگی کرده بود. آن قدر عربده کشید تا گلویش خش افتاد، اما در آخر، فریادهایش باعث شد خانم کوچنر (۱۱۶) بیرون بیاید. او لخلخ کنان عرض ایوان را طی کرد و با اینکه هوا سرد نبود، دست هایش را دور بازوهایش حلقه کرده بود. وقتی به نرده رسید، آن را با دو دست گرفت و بهش تکیه داد تا تعادلش را حفظ کند. پاییز سال قبل همین موقع، خانم کوچنر حسابی چاق، و گونه هایش چال افتاده بود و صورتش همیشه از گرمای آشپزخانه به سرخی می زد. اما حالا صورتش مثل قحطی زده ها بود، پوستش روی جمجمه اش کشیده شده و چشم هایش پرتب و تاب، مثل چشم پرنده ها، توی حدقه های استخوانی می درخشید. دخترش، آرلین (۱۱۷)، که همراه رودی جایی مخفی شده بود، نجواکنان به رودی گفته بود که مادرش یک سطل حلبی کنار تختش دارد و وقتی پدرش صبح ها آن را به مستراح بیرون خانه می برد تا خالی کند، سطل تا نیم سانت پر است از خون بدبو.

خانم کوچنر گفت: «اگه بخوای می‌تونم بری عزیزم. وقتی برادرت از اون سوراخی که توش قایم شده اومد بیرون، بهش می‌گم بیاد خونه.» مکس پرسید: «بیدارتون کردم، خانم کوچنر؟» خانم کوچنر با تکان سر جواب منفی داد، ولی این از بار عذاب وجدان مکس کم نکرد. «ببخشید از رختخواب کشیدمتون بیرون. صدام خیلی بلند بود.» بعد لحنش نامطمئن شد. «فکر نمی‌کنین بهتره تو رختخواب بمونین؟»

خانم کوچنر پرسید: «داری واسه‌م دکتر بازی درمی‌آری، مکس ون‌هل‌سینگ (۱۱۸)؟ به نظرت بابات به اندازه‌ی کافی برام دکتر بازی در نمی‌آره؟» و گوشه‌ی لبش به لبخند کم‌رنگی بالا رفت. «نه خانم... یعنی... بله خانم.»

رودی اگر بود، حرف زیرکانه‌ای می‌زد تا خانم کوچنر به خنده بیفتد و کف بزند. رودی توی رادیو نقش اجرا می‌کرد؛ ستاره‌ی خردسال یکی از جنگ‌های رادیویی بود. مکس هیچ‌وقت نمی‌دانست چه باید بگوید و به هر حال، از طنزهای هم‌بویی نبرده بود. مسئله فقط لهجه‌اش نبود، هرچند که لهجه‌اش همیشه باعث ناراحتی‌اش می‌شد؛ این هم یک دلیل دیگر برای اینکه کمتر حرف بزند. اما موضوع خلق و خویش هم مطرح بود؛ هر کار می‌کرد نمی‌توانست اخلاق سردش را کنار بگذارد. «بابات درباره‌ی اینکه شما دوتا پسر قبلِ تاریکی خونه باشین خیلی سخت‌گیره، نه؟»

«بله خانم.»

خانم کوچنر گفت: «خیلی‌ها مثل بابات هستن. انگار برگشتن به دوران قدیم. البته من فکر می‌کردم دکترها خرافاتی نیستن. هرچی باشه، تحصیل کرده‌ست دیگه.»

مکس ریشه‌ی ناشی از انزجارش را پنهان کرد. خرافاتی خواندن پدرش، به طرز عجیب و ناخوشایندی مسخره بود.

خانم کوچنر ادامه داد: «آدم فکرش رو نمی‌کنه پدرت این طور نگران کسی مثل تو باشه. نمی‌تونم تصور کنم تو هیچ‌وقت دردسر درست کرده باشی.» مکس گفت: «ممنونم خانم.» درحالی‌که چیزی که واقعاً دلش می‌خواست بگوید این بود که خانم کوچنر برگردد داخل خانه، دراز بکشد و استراحت کند. گاهی این طور به نظرش می‌آمد که نسبت به ابراز احساساتش حساسیت دارد. اغلب اوقات، وقتی با درماندگی می‌خواست چیزی بگوید، احساس می‌کرد حنجره‌اش بسته شده و راه نفشش را مسدود کرده.

خواست تعارف بزند که برای داخل رفتن به خانم کوچنر کمک کند. به این

فکر کرد که آرنجش را بگیرد و آن قدر بهش نزدیک شود که بتواند موهایش را بو بکشد. می خواست بهش بگوید که شب ها برایش دعا می کند، حالا نه اینکه دعاهایش خیلی ارزش داشته باشند؛ مکس برای مادر خودش هم دعا کرده بود، اما افاقه ای نکرد. هیچ یک از این چیزها را نگفت. ممنونم خانم. بیشترین چیزی بود که توانست بگوید.

خانم کوچنر گفت: «خب دیگه برو. به بابات بگو من ازت خواستم بذاری رودی بمونه و بهم کمک کنه آشپزخونه رو تمیز کنم. خودم بعداً می فرستمش بیاد خونه.»

«باشه خانم. ممنونم خانم. بی زحمت بهش بگین زود بیاد.»
وقتی به جاده رسید پشت سرش را نگاه کرد. خانم کوچنر دستمالی را به دهانش چسبانده بود، اما به سرعت آن را برداشت و با حالتی جلف تکان داد، رستی چنان دوست داشتنی که باعث شد مکس به کل منقلب شود. دستی برایش بلند کرد و برگشت. صدای سرفه های شدید خانم کوچنر که شبیه واق واق سگ بود، برای مدتی در جاده تعقیبش کرد، درست مثل سگی خشمگین که از بند فرار کرده و دنبالش می کرد.

وقتی به حیاط خانه رسید، آسمان سوای درخشش آتشین کم رنگ غروب، به رنگ آبی مایل به سیاه هم درآمده و پدرش با تازیانه ای در دست توی ایوان نشسته بود. مکس پای پله ها ایستاد و نگاهش کرد. روی چشم های پدرش سایه افتاده بود و محال بود بتوان زیر گره ابروهای انبوهش را دید. مکس منتظر ماند تا حرفی بزند. اما حرفی نزد. آخر سر تسلیم شد و خودش به حرف آمد. «هوا هنوز روشنه.»
«آفتاب غروب کرده.»

«خونه ی آرلین این ها بودیم. تا اونجا ده دقیقه هم راه نیست.»
«آره، خونه ی خانم کوچنر جای امنیه. قلعه ایه واسه خودش. نگهبانش هم یه کشاورز لقهو ایه که روماتیسمش اون قدر وخیمه که به زور می تونه دولا بشه و یه زن دهاتی بی سواد که سرطان تمام دل و روده ش رو برداشته.»
مکس گفت: «خانم کوچنر بی سواد نیست.» خودش هم متوجه بود که لحنش چقدر تدافعی است و وقتی دوباره حرف زد، لحنش را محتاطانه به حالت منطقی درآورده بود. «اون ها نمی تونن نور رو تحمل کنن. خودتون گفتین. اگه هوا تاریک نشده باشه، دلیل نداره از چیزی بترسیم. ببینین آسمون چقدر روشنه.»

پدرش سر جنباند، حرفش را تأیید کرد و بعد گفت «و... رودولف

کجاست؟»

«پشت سرمه.»

پیرمرد گردنی کشید و با حالتی اغراق آمیز تظاهر به جست و جو کردن جاده‌ی پشت سرمکس کرد.

مکس گفت: «منظورم اینه که داره می‌آد. موند تا به خانم کوچنر کمک کنه آشپزخونه رو تمیز کنه.»

«چی رو تمیز کنه؟»

«فکر کنم یه کیسه آرد بود. پاره شد و همه جا رو آرد برداشت. خانم کوچنر

می‌خواست خودش تمیزش کنه، ولی رودی گفت نه، اون هم می‌خواد

کمک کنه. من هم بهشون گفتم جلوتر می‌رم خونه تا شما نگران نشین.

الان هاست که اون هم برسه.»

پدرش با پشتی صاف و صورتی کاملاً بی‌حالت نشست. بعد درست وقتی که

مکس فکر می‌کرد مکالمه تمام شده، خیلی آهسته گفت: «پس ولش کردی

اونجا بمونه؟»

مکس همان لحظه با حسی سنگین از ناامیدی متوجه شد خودش را توی

بد هچلی انداخته، اما دیگر دیر شده بود و نمی‌توانست خودش را با حرف از

مخمصه خلاص کند. «بله آقا.»

«گذاشتی تنهایی، اون هم تو تاریکی برگرده خونه؟»

«بله آقا.»

«صحیح. تو برو به درس‌هات برس.»

مکس از پله‌ها بالا رفت و به سمت در ورودی نیمه‌باز حرکت کرد. حین رد

شدن از کنار صندلی ننوپی پدر توی خودش کز کرد، چون منتظر بود شلاق

بخورد. در عوض پدرش خیز برداشت، مچ دستش را چسبید و جوری فشار

داد که قیافه‌ی مکس کج و کوله شد و حس کرد الان است که

استخوان‌هایش از مفصل جدا شود.

پدرش نفسش را با صدای آهی داخل کشید؛ صدایی که مکس می‌دانست

بعدش حسابی عصبانی خواهد شد. «تو دشمن هامون رو می‌شناسی؟ با این

حال می‌ایستی با دوست‌هات خوش و بش می‌کنی تا هوا تاریک بشه؟»

مکس سعی کرد جواب بدهد ولی نتوانست، حس کرد خنجره‌اش بسته شده. دوباره احساس کرد می‌خواهد چیزی بگوید ولی روی گفتنش را ندارد و این حس داشت خفه‌اش می‌کرد.

«از رودولف انتظار ندارم چیزی یاد بگیره. اون آمریکاییه. اینجا تو آمریکا فکر می‌کنن بچه باید والدینش رو تربیت کنه. وقتی حرف می‌زنم، خودم می‌بینم چطوری نگاهم می‌کنه، چطوری زور می‌زنه نخنده. این خیلی ناجوره. ولی تو... حداقل وقتی رودولف نافرمانی می‌کنه کارش عمدیه، حس می‌کنم داره یه کاری می‌کنه. تو بایه حالت گیج‌ومنگ نافرمانی می‌کنی، بدون ملاحظه و فکر. اون وقت واسه ت سؤاله که چرا بعضی وقت‌ها حتی نمی‌تونم اون ریخت رو تحمل کنم. آقای بارنام (۱۱۹) یه اسب داره که می‌تونه اعداد کوچک رو باهم جمع بزنه. اون یکی از سرگرم‌کننده‌ترین نمایش‌های سیرکه. اگه تو هم فقط یه بار اندازه‌ی سر سوزن، حرف‌هایی رو که بهت می‌زنم درک می‌کردی، به اندازه‌ی کار همون اسبه برام شگفت‌انگیز بود.»

مچش را رها کرد و مکس درحالی که دستش زق‌زق می‌کرد، مثل مست‌ها یک قدم به عقب برداشت. «برو تو خونه و از جلوی چشم دور شو. شاید بخوای استراحت کنی. درضمن اون وزوز ناراحت‌کننده‌ی توی سرت، صدای فکر کردنه. می‌دونم که احتمالاً این حس برات ناآشناست.» و با نوک انگشت روی شقیقه‌اش زد تا جای فکر را نشان دهد.

مکس با لحنی که خودش هم اعتراف می‌کرد احمقانه و گستاخانه است گفت: «بله آقا.» راستی چرا لهجه‌ی پدرش با فرهنگ و دنیادیده به نظر می‌رسید، اما همان لهجه باعث می‌شد خودش شبیه یک کارگر مزرعه‌ی هلندی کودن به نظر بیاید که احتمالاً در کار دوشیدن گاوها خوب بود ولی با دیدن یک کتاب باز، گیج و وحشت‌زده با دهان باز به آن زل می‌زد؟ مکس بی‌آنکه نگاه کند کجا دارد می‌رود، برگشت تا برود داخل خانه و سرش را کوبید به رشته‌ی سیری که از چهارچوب در آویخته بود. پدرش پوزخند زد.

مکس نشست توی آشپزخانه. فانوسی طرف دیگر میز روشن بود، البته برای ناپدید کردن تاریکی اتاق کفایت نمی‌کرد. گوش ایستاد و سرش را طوری کج کرد که بتواند از پنجره حیاط را ببیند. کتاب دستور زبان انگلیسی مقابلش باز بود، اما نگاهش نمی‌کرد؛ نمی‌توانست اراده‌ی لازم برای انجام کاری غیر از نشستن و منتظر رودی بودن را از درون خودش بیرون بکشد. کمی بعد، هوا به حدی تاریک شد که جاده یا کسی که از انتهای آن می‌آمد دیده نمی‌شد. نوک درختان کاج در برابر صفحه‌ی آسمان، که به رنگ زغال‌روبه‌خاموشی می‌زد، قابل رؤیت بود. خیلی زود همان رنگ

هم ناپدید شد و در سیاهی شب فقط تعدادی ستاره دیده می شد. مکس صدای تکان خوردن پدرش را روی صندلی ننویی می شنید؛ صدای نرم ناله و ضربه ی پایه ی منحنی روی تخته های کف ایوان. دستی توی موهایش فرو کرد، کلافی از آن را کشید و زیر لب با لحن آواز گفت: رودی... بیا دیگه. و بیشتر از هر چیز دلش می خواست انتظار به پایان برسد. احتمالاً یک ساعتی گذشته بود، یا شاید هم فقط پانزده دقیقه.

و بعد صدای پایش را شنید، صدای فرود نرم قدم های برادرش در خاک سفید حاشیه ی جاده را؛ صدای قدم ها حین ورود به حیاط آهسته شد، اما مکس گمان برد که او دویده باشد؛ فرضیه ای که به محض حرف زدن رودی تأیید شد. اگرچه سعی می کرد لحن شوخ همیشگی اش را داشته باشد، از فرط دویدن فقط می توانست بریده بریده حرف بزند.

«ببخشید، ببخشید... خانم کوچنر... یه اتفاقی افتاد... ازم خواست کمکش کنم... می دونم... دیر کردم.»

صندلی ننویی از حرکت ایستاد. وقتی پدرش روی پا ایستاد، تخته ها زیر پایش جیرجیر کردند.

«آره، مکس گفت. تونستی گند توی آشپزخونه رو تمیز کنی؟»

«آره، آره... من و آرلین... آرلین دوید تو آشپزخونه... جلوی پاش رو نگاه

نمی کرد... خانم کوچنر... بشقاب ها از دستش افتاد.»

مکس چشم هایش را بست، سرش را به جلو خم کرد و از ناراحتی موهای خودش را کشید.

پدر گفت: «خانم کوچنر نباید خودش رو خسته کنه. حالش خوش نیست. درواقع... فکر کنم اصلاً نمی تونه از جا بلند بشه.»

«من هم... من هم همین طور فکر می کردم.» صدای رودی از پای پله های

ایوان می آمد. کم کم داشت نفسش جا می آمد. «البته... هوا هنوز تاریک

تاریک نشده.»

«راستی؟ آه. آدم به سن من که می رسه، چشم هاش ضعیف می شه و اغلب

اوقات دم غروب رو با نصف شب اشتباه می گیره. من رو بگو که فکر می کردم

آفتاب بیست دقیقه قبل غروب کرده. راستی ساعت چنده؟» مکس صدای

فلزی باز شدن ساعت جیبی پدرش را شنید. پدر آهی کشید. «ولی هوا

اون قدر تاریک شده که نمی تونم عقربه ها رو ببینم. خب، اینکه به فکر خانم

کوچنر بودی قابل تحسینه.»

رودی گفت: «اوه، نه بابا، کاری نکردم.» و روی اولین پله ی ایوان پا

گذاشت.

پدرش با لحنی آرام و خیرخواهانه، همان لحنی که با بیماران لاعلاج روبه‌موتش حرف می‌زد، گفت: «ولی خب، تو باید بیشتر به فکر سلامتی خودت باشی، رودولف.» هوا تاریک شده و شخصیت دکتر پدرش برگشته بود.

رودی گفت: «متأسفم... من...»

«آره، متأسفی، ولی تأسف و پشیمونی ت الان بیشتر می‌شه.»

شلاق با صدای برخورد چرم به گوشت فرود آمد و فریاد رودی که دو هفته‌ی دیگر ده‌ساله می‌شد به هوا رفت. مکس درحالی که هنوز موهای خودش را می‌کشید، دندان‌هایش را روی هم فشرد، مچ دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و تلاشی بیهوده کرد تا صدای جیغ و فرود شلاق روی گوشت، چربی و استخوان را نشنود.

آن‌طور که گوش‌هایش را گرفته بود، متوجه ورود پدرش به خانه نشد. وقتی رویش سایه افتاد، سرش را بلند کرد. آبراهام با موهای پریشان و یقه‌ی نیمه‌باز زیر درگاه هال ایستاده و نوک شلاق را رو به زمین نگه داشته بود. مکس منتظر ضربه‌ی شلاق ماند، اما خبری نشد.

«برو برادرت رو بیار تو.»

مکس با حالتی نامتعادل بلند شد. نمی‌توانست به چشم‌های پیرمرد نگاه کند، سرش را پایین انداخت و بی‌اختیار به شلاق خیره شد. پشت دست پدرش قطرات خون پاشیده بود. مکس نفسی آرام و وحشت‌زده کشید. «می‌بینی آدم رو به چه کارهایی وادار می‌کنی؟»

مکس جواب نداد. شاید هم اصلاً جوابی لازم نبود و انتظار نمی‌رفت. پدرش لحظاتی آنجا ایستاد، بعد برگشت و راه افتاد به طرف پشت‌خانه و اتاق کار خصوصی‌ای که درش را همیشه قفل نگه می‌داشت؛ اتاقی که ورودشان بدون اجازه‌ی پدر به آن قدغن بود. خیلی شب‌ها همان‌جا خوابش می‌برد و بچه‌ها صدایش را می‌شنیدند که توی خواب فریاد می‌زد و به زبان هلندی فحش می‌داد.

مکس فریاد زد: «صبر کن. بالاخره می‌گیرمت.» رودولف با بازیگوشی عرض محوطه‌ی نگهداری گاوها را دوید، نرده را گرفت، خودش را بالا کشید و درحالی که صدای خنده‌اش پشت سرش باقی مانده بود، به آن طرف خانه دوید.

مکس گفت: «بدهش به من!» و بی‌آنکه از سرعت دویدنش کم کند از روی نرده پرید و بدون یک قدم خطا روی زمین فرود آمد. مکس عصبانی بود، واقعاً عصبانی بود و در حالت عصبانیت نوعی وقار غیرمعمول داشت.

مکس به‌طور غیرمعمول، چون ام‌کامیش شبیه پدرش بود؛ مثلاً گاه‌میش که

یادش داده باشند روی دو پای عقبش راه برود.

برعکس، رودولف اندام ظریف و صورت سفید مادرش را به ارث برده بود. او سریع می‌دوید، ولی مکس به هر حال داشت بهش می‌رسید. رودی حین فرار، زیادی پشت سرش را نگاه می‌کرد، بی‌آنکه به جلوی مسیر تمرکز داشته باشد. تقریباً رسیده بود به کنار خانه. وقتی به آنجا می‌رسید، مکس پشت به دیوار گیرش می‌انداخت و می‌توانست به راحتی راهش به چپ و راست را سد کند.

اما رودی به طرف راست یا چپ نرفت. پنجره‌ی اتاق کارپدرش به اندازه‌ی سی سانتی‌متر باز بود و تصویری تاریک و سرد از کتابخانه را نمایان می‌کرد. رودی دست انداخت و رف پنجره‌ی بالای سرش را گرفت. هنوز نامه‌ی مکس را در یک دست نگه داشته بود و با نگاهی گیج به پشت سر، خودش را به درون تاریکی اتاق بالا کشید.

عصبانیت پدرشان به خاطر برگشتن به خانه بعد از تاریکی، در مقایسه با خشمش از اینکه می‌فهمید هریک از آن‌ها به خلوتگاه خصوصی‌اش وارد شده‌اند هیچ بود. اما پدرشان با ماشین فوردش جایی رفته بود و مکس از سرعت دویدنش کم نکرد تا به این فکر کند که اگر یک باره برگردد چه اتفاقی خواهد افتاد. پرید و قوزک پای برادرش را گرفت. فکر می‌کرد می‌تواند آن کرم کوچولو را به زیر نور بکشانند، اما رودی فریاد زد، پایش را پیچ داد و از چنگ مکس بیرون کشید. افتاد توی تاریکی اتاق و با چنان صدای تالاپ بلندی روی تخته‌های کف فرود آمد که صدای لرزیدن شیشه از داخل اتاق شنیده شد. مکس هم رف پنجره را گرفت و خودش را بالا کشید. برادرش فریاد زد: «یواش بپر مکس، پنجره...» مکس خودش را از پنجره داخل کشید.

رودی جمله‌اش را تمام کرد: «ارتفاعش زیاده.»

البته مکس قبلاً وارد اتاق کارپدرش شده بود (آبراهام گاهی برای گپ زدن به اتاق دعوتشان می‌کرد که البته منظورش این بود که او حرف بزند و آن‌ها گوش کنند)، اما نه از راه پنجره. خودش را به جلو کشید و مات و مبهوت نگاهی به کف خانه در ارتفاع یک متری زیر پنجره انداخت و متوجه شد که مجبور است با سر شیرجه برود. از گوشه‌ی چشم یک میز بزرگ گرد دید که کناریکی از صندلی‌های دسته‌دار پدرش قرار داشت و دستش را به طرفش دراز کرد تا مانع سقوط خودش شود. به پایین کشیده شد و کف اتاق فرود آمد. در لحظه‌ی آخر صورتش را برگرداند و

بیشتر وزنش روی شانه‌ی راستش پایین آمد. مبلمان اتاق از ضرب سقوطش لرزید، میز برگشت و تمام اشیای رویش کف اتاق ریخت. مکس صدای شکستن شیئی شیشه‌ای را شنید که از درد سر و شانه‌اش هم دردناک‌تر بود.

رودی به فاصله‌ی یک متر آن‌ورتر با پاهایی باز کف اتاق نشسته بود و هنوز نیشش کمی مثل احمق‌ها باز بود. نامه نیمه‌مچاله توی دستش قرار داشت و از قرار فراموشش کرده بود.

میز به پهلوافتاده، اما خدا را شکر نشکسته بود. اما یک جادوآتی خالی شکسته بود و خرده‌شیشه‌های درخشانش کنار زانوی مکس قرار داشت. ستونی از کتاب‌ها روی فرش ایرانی پخش شده بودند. تعدادی برگه‌ی کاغذ بالای سرشان چرخید و با صدای خِش روی زمین فرود آمد.

مکس به جادوآتی اشاره کرد و گفت: «می‌بینی آدم رو به چه کارهایی وادار می‌کنی؟» و همان لحظه توی خودش کز کرد، چون یادش آمد این عین جمله‌ای بود که پدرش چند شب پیش بهش گفته بود. متنفر بود از اینکه پیرمرد از درونش به بیرون سرک بکشد و حرف‌هایش مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی، مثل یک پسرک چوبی تو خالی کله‌پوک، از دهانش بیرون بیاید.

رودی گفت: «خب، می‌ندازیمش دور.»

«پدر جای همه‌چی رو توی اتاق کارش می‌دونه. می‌فهمه جادوآتی سر جاش نیست.»

«برو بابا. اون می‌آد اینجا نوشیدنی بخوره، روی مبل واسه خودش باد ول بده و بخوابه. من خیلی اومدم تو این اتاق. ماه قبل فندکش رو برداشتم، ولی هنوز متوجه نشده.»

مکس پرسید: «تو چی کار کردی؟» و در حالی که نمی‌توانست حسادتش را انکار کند، با حیرت واقعی به برادر کوچکش نگاه کرد. انجام کارهای خطرناک بدون فکر و بعداً با بی‌خیالی درباره‌شان حرف زدن، کار برادر بزرگ‌تر بود.

«این نامه واسه کیه که واسه نوشتنش مجبوری بری یه گوشه قایم بشی؟ وقتی داشتی روش کار می‌کردی از پشت سر نگاهت می‌کردم: 'هنوز به یاد دارم که چگونه دستم را در دست گرفته بودی.'» لحن رودی حین خواندن جمله‌ی نامه به شکلی رمانتیک و عاشقانه فراز و نشیب داشت.

مکس به برادرش خندید، اما زیادی کند بود، رودی نامه را برگردانده بود و داشت ابتدایش را می‌خواند. لبخندش رو به محوی گذاشت و پیشانی سفیدش از فکر چروک افتاد. همان موقع مکس برگه را از دستش قاپید.

رودی از حیرت زبانش بند آمده بود. «به مادر نامه نوشتی؟»

«موضوع انشای مدرسه بود. معلم از مون خواست یه نامه بنویسیم، به هر کس که دلمون خواست. خانم لودن (۱۲۰) بهمون گفت اون شخص می‌تونه خیالی باشه یا... یا حتی یه شخصیت تاریخی. یه نفر که مرده.»

«می‌خوای اون نامه رو بدی به خانم لودن بخونه؟»

«نمی‌دونم. هنوز تمومش نکردم.» اما مکس حین حرف زدن متوجه شده بود که اشتباه بزرگی مرتکب شده. خودش را رها کرده بود تا در افکار و احتمالات موضوع انشا و اگرهای وسوسه‌کننده‌اش غرق شود و چیزهایی نوشته بود که شخصی‌تر از آن بودند که به کسی نشان‌شان دهد. نوشته بود: تو تنها کسی بودی که می‌دانستم چطور باید با او حرف بزنی و گاهی خیلی احساس تنهایی می‌کنم. واقعاً تصور کرده بود که مادرش به طریقی، جایی این انشا را می‌خواند؛ شاید همان موقع که مشغول نوشتنش بود، نسخه‌ای غیرمادی از مادرش، داشت از روی شانه‌اش آن را می‌خواند و حین حرکت خود کار روی کاغذ با حالتی احساساتی لب‌خند می‌زد. این‌ها خیالاتی زیادی احساساتی و پوچ بودند و از اینکه این‌طور موضوع انشا را جدی گرفته بود، احساس شرمندگی کرد.

مادرش حتی وقتی که خانواده‌اش مجبور شدند آمستردام را به خاطر رسوایی ترک کنند، بیمار و ضعیف بود. مدتی در انگلستان زندگی کردند، اما اخبار کارهای وحشتناکی که پدرشان کرده بود (که هرچه بودند، مکس فکر نمی‌کرد هیچ وقت بهشان پی ببرد) همه‌جا دنبالش می‌رفت. بعدش هم به آمریکا آمده بودند. پدرش فکر می‌کرد سِمتی برای تدریس در کالج وِساَر (۱۲۱) پیدا کرده و چنان از این بابت مطمئن بود که بیشتر پس‌اندازش را صرف خرید مزرعه‌ی زیبایی نزدیک کالج کرده بود. اما در نیویورک با مدیر کالج ملاقات کرده بودند و او به آبراهام ون‌هلسینگ گفته بود وجدانش اجازه نمی‌دهد به آقای دکتر اجازه دهد به دخترانی درس بدهد که هنوز به سن قانونی نرسیده‌اند. مکس به حدی مطمئن بود پدرش مادرش را کشته که انگار او یک بالش روی صورتش گذاشته و در بستر بیماری خفه‌اش کرده بود. آنچه مادرش را به بستر بیماری انداخت، سفر نبود، هرچند که همان سفر هم به اندازه‌ی کافی برایش بد بود (آن سفر برای زنی باردار و ضعیف از عفونت خونی مزمن که بدنش با کوچک‌ترین لمسی کبود می‌شد، زیادی دشوار بود)، اما آنچه مادرش را از بین برد، حس تحقیر بود. مینا نتوانست از شرم کارهای شوهرش و آنچه وادار به فرارشان کرده بود، جان سالم به در ببرد.

مکس گفت: «یالا، بیا اینجا رو تمیز کنیم و بزنیم به چاک.»
میز را سر جایش گذاشت و کتاب‌ها را جمع و جور کرد، ولی با شنیدن صدای رودی سرش را برگرداند. «تو به وجود خون آشام اعتقاد داری، مکس؟»
رودی آن طرف اتاق جلوی یک کاناپه‌ی مدل عثمانی زانو زده بود. قوز کرده بود تا تعدادی از برگه‌ها را که آنجا افتاده بود جمع کند. بعد به کیف پزشکی کهنه‌ای نگاه کرد که زیرش قرار گرفته بود. تسبیح گره خورده دور دسته‌ی کیف را گرفت و کشید.

مکس گفت: «دست به اون نزن. باید اینجا رو تمیز کنیم، نه اینکه بیشتر از این گند بزنیم.»

«نگفتی، اعتقاد داری؟»

مکس کمی سکوت کرد. «اون‌ها به مادر حمله کردن. خونس دیگه مثل سابق نشد و همین‌طور مریضی‌ش...»

«شد هیچ‌وقت خودش یا پدر به زبون بیارن که خون آشام بهش حمله کرده؟»

«وقتی مادر مرد من شش سالم بود. محال بود همچین حرفی رو به یه بچه بزن.»

«ولی... تو واقعاً فکر می‌کنی خطری ما رو تهدید می‌کنه؟» رودی حالا کیف را باز کرده بود. دست کرد داخلش و بقچه‌ای را که با پارچه‌ی مخمل بنفش سلطنتی پیچیده شده بود بیرون آورد. از داخل بقچه‌ی مخملی صدای برخورد تکه‌های چوب می‌آمد. «واقعاً فکر می‌کنی خون آشام‌ها اون بیرون منتظر فرصتن تا بهمون حمله کنن؟ منتظرن تا ما غفلت بکنیم؟»

«نه اینکه بگم اصلاً احتمالش رو نمی‌دم. ولی خب... خیلی ضعیف.»
رودی گفت: «خیلی ضعیف.» و به آرامی خندید. بقچه‌ی مخمل را باز کرد و به میخ‌های سفید چوبی بیست‌سنتی نگاه انداخت که انتهایشان چرم روغن زده بسته شده بود. «خب، من یکی که فکر می‌کنم همه‌ش چرنده. چرررنده!» جمله‌ی آخر را با لحن آواز گفت.

مسیر مکالمه آرامش مکس را برهم زد. برای یک لحظه احساس سرگیجه بهش دست داد، انگار یک دفعه داشت از بالای یک پرتگاه عمیق پایین را نگاه می‌کرد. و البته شاید این مکالمه را چندان دور هم نمی‌دید. همیشه می‌دانست بالاخره یک روز این مکالمه را خواهند داشت و از این می‌ترسید که گفت و گو به کجاها بکشد. رودی هیچ‌وقت خوشحال تر از زمانی نبود که داشت درباره‌ی چیزی بحث و جدل می‌کرد، اما در نتیجه‌گیری منطقی‌شان از شک‌هایش پیروی نمی‌کرد. شاید می‌گفت همه‌اش چرنده است، اما یک لحظه هم به این فکر نمی‌کرد که در این

صورت پدرشان، که اندازه‌ی کسی که شنا بلد نیست و از اقیانوس می‌ترسد از شب می‌ترسید، چه جور آدمی خواهد بود. مکس تقریباً نیاز داشت که این حرف‌ها حقیقت داشته باشد و خون‌آشام‌ها واقعاً وجود داشته باشند، چون احتمالات دیگر - اینکه پدرشان همیشه گرفتار خیالات روانی‌اش بوده و هست - زیادی برایش سنگین بود.

هنوز هم به این فکر می کرد که چه جوابی به برادرش بدهد که توجهش به قاب عکسی جلب شد که تا نیمه زیر صندلی دسته دار پدرش قرار داشت. قاب عکس رو به زمین قرار داشت، اما می دانست وقتی آن را برگرداند چه چیزی می بیند: یک عکس سیاه و سفید قدیمی از مادرش که در کتابخانه ی خانه شان در آمستردام ژست گرفته بود. یک کلاه حصیری سفید بر سر داشت و موهای موج دار تیره اش زیر آن پف کرده بود. یکی از دست های دستکش پوشش را با ژستی رازآلود بالا برده بود، انگار داشت سیگاری نامرئی را در هوا تکان می داد. لب هایش نیمه باز بودند. مکس همیشه به این فکر می کرد که موقع گرفتن عکس داشته چیزی می گفته. به دلیلی نامعلوم تصور می کرد خودش هم بیرون از کادر ایستاده بوده؛ کودکی چهارساله که با حالتی رسمی و جدی به مادرش نگاه می کرد. احساس می کرد مادرش دستش را بالا برده بوده تا برای او دست تکان دهد و نگذارد وارد کادر شود. اگر واقعاً این طور بود، منطقی به نظر می آمد که مادرش حین ادا کردن نامش برای همیشه توی آن قاب گیر افتاده باشد.

حین برداشتن و برگرداندن قاب، صدای شیشه ی شکسته به گوشش رسید. شیشه ی قاب درست در مرکز عکس شکسته بود. قاب را تکان داد تا تکه های تیز شیشه ازش جدا شوند و حواسش بود که شیشه ها سطح عکس را خراش ندهند. یک تکه شیشه ی بزرگ را از گوشه ی بالای قاب جدا کرد و گوشه ی عکس هم همراهش بیرون آمد. دست برد تا گوشه ی عکس را سر جایش فشار دهد... و همان لحظه مکث کرد، ابرو درهم کشید، برای لحظه ای فکر کرد چشم هایش چپ شده و دارد همه چیز را دوتا می بیند. ظاهراً یک عکس دوم هم زیر عکس اول قرار داشت. عکس مادرش را از قاب بیرون کشید و بعد بدون درک خاصی به عکس پنهان شده زیر آن خیره ماند. سرمایی کرخت کننده درون سینه اش جریان یافت و از حلقش بالا آمد. اطرافش را نگاه کرد و وقتی دید رودی هنوز جلوی مبل عثمانی زانو زده، با خودش زمزمه می کند و میخ های چوبی را داخل بقچه ی مخمل برمی گرداند، خیالش راحت شد.

بار دیگر به عکس مخفی نگاه کرد. زن داخل عکس مرده بود. روی یک تخت چهارستونه خوابانده شده و دست هایش بالای سرش با طناب مهار شده بود. زن جوان و احتمالاً زیبا بود؛ البته مشکل می شد گفت. یکی از پلک هایش بسته بود و دیگری که نیمه باز بود، برق غیرطبیعی تخم چشمش را نمایان کرده بود. دهانش را به زور باز کرده و گلوله ی سفید غیرعادی ای داخلش چپانده بودند. درواقع زن داشت توپ سفید را گاز می گرفت. لب بالایی اش عقب رفته و رج منظم دندان های کوچکش را نشان

می داد. کناره‌ی صورتش کبود شده بود.

مکس حتی وقتی صدای اتومبیل را توی ماشین رو شنید، نتوانست تکان بخورد و نگاهش را از روی عکس بردارد. رودی بلند شده بود، داشت شانه‌ی مکس را می کشید و بهش می گفت باید بروند. مکس عکس را به سینه‌اش چسباند تا برادرش آن را نبیند. بهش گفت: «برو، من هم پشت سرت می‌آم.» و رودی دستش را از روی بازوی برادرش برداشت و رفت. مکس با قاب عکس کلنجار رفت و زور زد تا عکس مقتول را داخل قاب برگرداند... و همان موقع چیز دیگری دید و دوباره میخکوب شد. تا این لحظه توجهی به شخص ایستاده در سمت چپ تصویر نکرده بود؛ مردی ایستاده کنار تخت. مرد پشتش به عکاس بود و به حدی به دوربین نزدیک بود که تصویرش مبهم و شبیه خاخام‌ها افتاده بود؛ مردی با کلاه لبه‌دار و کت مشکی. هیچ‌رقمه ممکن نبود بفهمی این مرد کیست، ولی مکس از روی حالت سر و طرز قرار گرفتنش روی گردنِ کلفت مرد مطمئن بود. او در یک دست تبر و در دست دیگر کیف مخصوص دکترها را نگه داشته بود. موتور اتومبیل با صدایی شبیه خس خس بیمارِ مبتلا به انسداد ریه و صدای تلق و تلق آرامی خاموش شد. مکس عکس زن مرده را چپاند داخل قاب و عکس مادرش را روی آن گذاشت. قاب را همان‌طور بدون شیشه روی میز کنار دیوار قرار داد، لحظه‌ای بهش خیره ماند و بعد غرق وحشت متوجه شد که عکس مادرش را سروته توی قاب گذاشته. خواست دست جلو ببرد که رودی فریاد زد:

«بیا دیگه! تو رو خدا، مکس!» او بیرون اتاق روی نوک پنجه ایستاده بود و داشت داخل را نگاه می کرد.

مکس خرده شیشه‌ها را با پا زد زیر صندلی، به طرف پنجره رفت و فریاد کشید، یا بهتر است بگوییم سعی کرد فریاد بزند؛ چون هوایی داخل شش‌هایش نداشت یا نمی توانست آن را از حلقش بالا بکشد. پدرشان پشت سر رودی ایستاده بود و از بالای سرش به مکس نگاه می کرد. رودی او را ندیده بود و نمی دانست او آنجاست، تا وقتی که پدرش دست گذاشت روی شانه‌اش. رودولف هیچ مشکلی برای فریاد کشیدن نداشت و جوری به هوا پرید که انگار می خواست برگردد داخل اتاق. پیرمرد غرق سکوت به پسر بزرگ‌ترش نگاه کرد. مکس هم درحالی که دستش روی رَف و سرش تا نیمه از پنجره بیرون بود نگاهش کرد. پدرش گفت: «اگه دلت می‌خواد، می‌تونم در رو برات باز کنم تا از

هال بری بیرون. اگرچه از هیجان قضیه کم می‌شه، ولی خب این جووری راحت‌تره.»

مکس گفت: «نه، دست شما درد نکنه. من... یعنی ما... کارمون اشتباه بود. متأسفم.»

«اشتباه اینه که سر امتحان جغرافیا پایتخت پرتغال رو ندونی. این یه چیز دیگه‌ست.» مکث کرد و با صورتی بی‌احساس سرش را پایین آورد. بعد رودی را رها کرد، برگشت، دستش را به طرف حیاط دراز کرد و نگه داشت، یعنی که از این طرف بفرمایید. گفت: «بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم. حالا هم اگه زحمتی نیست، ازت می‌خوام از اتاق کارم بیای بیرون.»

مکس به پدرش خیره ماند. پدرش قبلاً هیچ‌وقت تنبیه را به تأخیر نینداخته بود؛ دزدکی وارد شدن به اتاق کارش دست کم شلاق خوردن شدیدی در پی داشت و مکس سعی کرد فکر کند چرا پدرش این بار تنبیه‌شان نمی‌کند. پدرش منتظر ماند. مکس از پنجره بالا رفت و روی باغچه‌ی گل‌ها فرود آمد. رودی با قیافه‌ی درمانده و ملتمسانه نگاهش کرد که یعنی حالا چه کار کنیم؟ مکس سرش را به طرف اسطبل - اتاق کار خصوصی خودش - چرخاند و آهسته راه افتاد. برادر کوچکش هم درحالی که داشت می‌لرزید، پشت سرش راهی شد.

اما قبل از آنکه بتوانند دور شوند، دست پدرش روی شانه‌ی مکس فرود آمد.

گفت: «مقررات من برای محافظت از شماست، ماکسیمیلیان. شاید الان بخواین بگین نیازی به محافظت ندارین. بچه که بودی، توی سالن تئاتر، موقع نمایشنامه‌ی ریچارد سوم، زمانی که قاتل‌ها می‌اومدن تا کلارنس (۱۲۲) رو به قتل برسونن، جلوی چشم‌هات رو می‌گرفتم. ولی بعداً وقتی برای دیدن مکبث رفتیم، تو دستم رو پس زدی، چون دلت می‌خواست صحنه رو ببینی. به نظرم حالا هم تاریخ داره تکرار می‌شه، نه؟»

مکس جوابی نداد. دست‌آخر پدرش گریه کرد.

هنوز ده قدم دور نشده بودند که پدرشان دوباره به حرف آمد. «اوه، داشت یادم می‌رفت. بهتون نگفتم کجا دارم می‌رم یا چرا دارم می‌رم، و حالا خبری دارم که می‌دونم هر دوتون از شنیدنش ناراحت می‌شین. وقتی شما مدرسه بودین، آقای کوچنر به دو خودش رو رسوند، درحالی که داد می‌زد: دکتر، دکتر، زود بیا، همسرم. به محض اینکه دیدم زنش داره تو تب می‌سوزه، فهمیدم که باید برسونیمش به درمونگاه دکتر

روزن (۱۲۳) توی شهر. ولی افسوس، اون کشاورز دیر اومده بود دنبالم. وقتی داشتیم می بردیمش طرف ماشین، دل و روده‌ش شلپی ریخت زمین.» صدای نچ‌نچی با دهانش درآورد. «کت و شلوارهامون رو می دم تمیز کنن. مراسم خاک سپاری روز جمعه‌ست.»

آرلین کوچنر فردای آن روز به مدرسه نرفت. پسرهای سر راهشان از جلوی خانه‌ی کوچنرها رد شدند، اما درهای چوبی روی پنجره‌ها بسته بود و خانه‌شان بدجور سوت و کور و متروک می‌زد. مراسم خاک سپاری قرار بود صبح جمعه در شهر برگزار شود و احتمالاً آرلین و پدرش زودتر به شهر رفته و منتظر بودند. آن‌ها در دهکده فامیل داشتند. وقتی پسرهای به حیاط خودشان رسیدند، اتومبیل فوراً کنار خانه پارک شده و درِ دولنگه‌ی زیرزمین باز بود.

رودی به طرف اسطبل راه افتاد. آن‌ها یک اسب پیر و فرتوت داشتند به نام رایس (۱۲۴) و امروز نوبت رودی بود که اسطبل را تمیز کند. مکس هم تنهایی به طرف خانه رفت. پشت میز آشپزخانه نشسته بود که صدای بسته شدن در زیرزمین را شنید. کمی بعد، پدرش از پله بالا آمد و جلوی در زیرزمین ظاهر شد.

مکس پرسید: «اون پایین دارین کاری می‌کنین؟» نگاه پدرش از روی مکس گذشت، ولی چشم‌هایش عمداً حالت خاصی در خود نداشتند.

گفت: «بعداً بهت می‌گم.» و مکس او را درحالی که کلید نقره‌ای را از جیب کتش درمی‌آورد و در زیرزمین را قفل می‌کرد، تماشا کرد. قبلاً برای در زیرزمین کلید استفاده نمی‌کردند و مکس تا آن لحظه حتی نمی‌دانست در زیرزمین کلید دارد.

مکس باقی بعدازظهر آرام و قرار نداشت، مدام به در زیرزمین نگاه می‌کرد و وعده‌ی پدرش آرامشش را سلب کرده بود. بعداً بهت می‌گم. البته که سر شام فرصت دست نمی‌داد درباره‌ی موضوع با رودی حرف بزند یا به این فکر کند که چه چیز قرار است به اطلاعشان برسد، اما بعد از شام هم که با کتاب‌های مدرسه دور میز آشپزخانه می‌نشستند، امکان حرف زدن نبود. پدرشان معمولاً به اتاق کارش می‌رفت تا با خودش خلوت کند و او را تا صبح فردا نمی‌دیدند. اما امشب به نظر بی‌قرار می‌آمد، مدام در حال رفت و آمد به آشپزخانه بود؛ یک بار برای شستن لیوان، یک بار برای پیدا کردن عینک مطالعه و بار آخر هم برای روشن کردن فانوس. فتیله را جوری تنظیم کرد که شعله‌ی کوچک قرمزی در کف

گردسوز روشن باشد و بعد آن را گذاشت روی میز مقابل مکس. حین برگشتن به طرف زیرزمین و باز کردن قفل گفت: «بچه‌ها، برین پایین و اونجا منتظر بمونین. به هیچی هم دست نزنین.»

رودی نگاهی وحشت‌زده و رنگ‌پریده به مکس انداخت. او نمی‌توانست فضای زیرزمین، سقف کوتاه، بو و تار عنکبوت‌های کنج دیوارهایش را تحمل کند. اگر کاری داخل زیرزمین به عهده‌ی رودی گذاشته می‌شد، همیشه التماس می‌کرد مکس همراهش برود. مکس دهانش را باز کرد که از پدر سؤال کند، اما او راه افتاد و رفت و لحظاتی بعد توی اتاق کارش ناپدید شد. مکس نگاهی به رودی انداخت. رودی داشت بی‌صدا سرش را به طرفین تکان می‌داد.

مکس گفت: «چیزی نمی‌شه. خودم مواظبتم.»

رودی فانوس را در دست گرفت و اجازه داد مکس جلوتر از پله‌ها پایین برود. پرتوی قرمز و برنزی فانوس سایه‌هایی می‌انداخت که خم شده و جست می‌زدند و خود را به دیوار راه‌پله می‌چسبانند. مکس روی کف زیرزمین قدم گذاشت و نگاهی نامطمئن به اطراف انداخت. سمت چپ پله‌ها یک میز کار بود. روی میز چیزی قرار داشت که یک تکه پارچه‌ی سفید کثیف رویش کشیده بودند؛ ممکن بود تلی از آجریا البسه‌ی تاشده باشد. توی تاریکی و از فاصله مشکل می‌شد حدس زد. مکس با قدم‌های آهسته جلورفت تا خیلی به میز نزدیک شد و وقتی فهمید زیر ملافه چیست، ایستاد. رودی از پشت سر مکس سرک کشید. «باید از اینجا بریم، مکس.» مکس نمی‌دانست رودی پشت سرش ایستاده، چون فکر می‌کرد هنوز بالای پله‌ها باشد. «باید همین الان از اینجا بریم.» و مکس می‌دانست که منظورش از اینجا فقط زیرزمین نیست، بلکه منظورش این بود که از خانه‌ای که ده سال درش زندگی کرده بودند بروند و دیگر برنگردند.

اما برای اینکه وانمود کنند هاک و جیم (۱۲۵) هستند و به طرف مناطق آزاد فرار کنند دیگر دیر شده بود. پشت سرشان، پاهای پدرشان محکم روی تخته‌های غبارگرفته فرود آمد. مکس به بالای راه‌پله و پدرش که آنجا ایستاده بود نگاه انداخت. پدر کیف پزشکی‌اش را هم در دست داشت. پدرشان به حرف افتاد. «با توجه به چیزهایی که از اتاق کارم کش رفتین، می‌تونم نتیجه‌گیری کنم که بالاخره نسبت به کارهای محرمانه‌ای که خیلی بهشون متعهد هستم علاقه‌مند شدین. تونستم تو این مدت شش تا از اون‌ها رو با دست خودم بکشم و آخری شون همون زن بیماری بود که فکر کنم هر دوتون عکسش رو توی اتاق کارم دیدین.»

رودی نگاه نگرانی به مکس انداخت و مکس فقط سرش را تکان داد، یعنی: صدات درنیاد. پدرشان ادامه داد. «هنر نابودسازی خون آشام‌ها رو به افراد دیگه هم تعلیم دادم، از جمله اون بخت‌برگشته، همسر اول مادرتون، جاناتان مارکر» (۱۲۶)... خدا رحمتش کنه... بنابراین فکر می‌کنم به طور غیرمستقیم به خاطر مرگ پنجاه‌تا از این موجودات کثیف و بیمار مسئول هستم. فکر کنم حالا وقتش رسیده که پسرهای خودم روش انجام کار رو یاد بگیرن؛ یاد بگیرن که چطور از امنیت خودشون مطمئن بشن. برای همین باید بدونین چطور به اون‌هایی که به شما حمله می‌کنن، حمله کنین.»

رودی گفت: «من نمی‌خوام بدونم.»

مکس هم‌زمان با او گفت: «اون عکس رو ندیده.»

گویا پدر حرف هیچ کدامشان را نشنیده بود. از کنارشان گذشت و به طرف میز کار و شیء زیر ملافه رفت. گوشه‌ای از پارچه را بلند کرد و نگاهی به زیرش انداخت. زیر لب گفت: «هوم.» و روکش را کنار زد.

خانم کوچنر به طرز وحشتناکی پژمرده بود؛ گونه‌هایش فرو رفته و دهانش نیمه‌باز بود. شکمش به نسبت سطح دنده‌هایش به طرز غیرممکنی فرو رفته بود، انگار امعاء و احشایش را با تلمبه بیرون کشیده بودند. پشتش کبود و بنفش به چشم می‌آمد. رودی نالید و صورتش را توی پهلوی مکس مخفی کرد.

پدر کیف پزشکی‌اش را کنار جسد قرار داد و بازش کرد.

«البته این جسد یه خون آشام نیست. فقط یه جسد. خون آشام‌های واقعی به‌ندرت دیده می‌شن و اینکه یه خون آشام واقعی پیدا کنم که بخواین روش تمرین انجام بدین، نه عملیه و نه عقلانی. اما برای نمایش و توضیح، همین کفایت می‌کنه.» از داخل کیف، بقچه‌ی مخمل میخ‌های چوبی را بیرون آورد.

مکس پرسید: «اون اینجا چی کار می‌کنه؟ فردا قراره خاکش کنن.»

«ولی امروز من باید با هدف تحقیقات محرمانه‌م کالبدشکافی‌ش کنم. آقای کوچنر موضوع رو درک می‌کنه و خوشحال می‌شه بتونه همکاری کنه که زن دیگه‌ای از این بیماری جونش رو از دست نده.» میخی در یک دست و پتکی در دست دیگرش داشت.

رودی زد زیر گریه.

مکس احساس کرد دارد ارتباط عقلی‌اش را با عالم واقعیت از دست می‌دهد. بدنش انگار بدون حضور خودش، یک قدم جلو رفت. بخش دیگری از

وجودش کنار رودی باقی ماند و دستش را دور شانه‌ی لرزان برادرش انداخت. رودی داشت می‌گفت: تو رو خدا، من می‌خوام برگردم بالا. مکس بدون تعادل به طرف پدرش رفت که داشت با کنجکاوی و تحسین نگاهش می‌کرد.

پتک را به دست مکس داد و وزنش باعث شد مکس به خودش بیاید. حالا از وزن پتک که مچش را به طرف پایین می‌کشید، هوشیار شده و دوباره به درون کالبد خودش برگشته بود. پدرش دست دیگر مکس را گرفت، بلند کرد و به طرف بدن نحیف خانم کوچنر برد. نوک انگشت مکس را روی نقطه‌ای مابین دو دنده فشار داد و مکس به صورت زن مرده نگاه کرد. دهانش باز بود و انگار می‌خواست چیزی بگوید: داری واسه‌م دکتر بازی درمی‌آری، مکس ون هلسینگ؟

پدرش گفت: «اینجا.» و یکی از میخ‌ها را بین انگشتانش قرار داد. «میخ رو باید فرو کنی اینجا. تا آخر. در حالت واقعی، اولین ضربه با ناله، فحش و تقلا برای فرار همراهه. موجودات نفرین شده هیچ وقت به این راحتی‌ها بدن رو ترک نمی‌کنن. باید تحمل کنی. دست از کار نکش تا وقتی اون دست از تقلا برداره. تقلاش خیلی زود تموم می‌شه.»

مکس پتک را بالا برد. به صورت خانم کوچنر چشم دوخت و توی دل آرزو کرد کاش می‌توانست عذرخواهی کند و بگوید خودش نمی‌خواهد این کار را انجام دهد. وقتی پتک را فرود آورد و صدای پژواک ضربه را شنید، یک جیغ نازک گوش خراش شنید و کم مانده بود خودش هم جیغ بزند؛ برای لحظه‌ای خیال کرد صدای جیغ متعلق به جسد است و هنوز جان در بدن دارد. اما بعد فهمید که صدای رودی بوده. مکس بدن ورزیده‌ای داشت؛ سینه‌ی گاومیشی و شانه‌های خاص کشاورزان هلندی. مکس اولین ضربه رازد.

سرش گیج رفت و تلوتلو خورد. پدرش بازویش را چسبید. آبراهام در گوشش گفت: «خوبه.» دستش را دور شانه‌اش انداخت و چنان به خودش فشرد که دنده‌هایش صدا داد. مکس جریانی از هیجان و لذت را درونش احساس کرد، واکنشی غیرارادی به درآغوش کشیدن محکم و واقعی پدرش، و حالت تهوع بهش دست داد. «بی‌احترامی به اقامتگاه روح انسان، حتی وقتی مستأجرش اونجا رو ترک کرده، کار راحتی نیست، می‌دونم.»

پدرش همان‌طور درآغوش نگهش داشت. مکس به دهان باز خانم کوچنر و ردیف بالایی دندان‌های ظریفش نگاه کرد و به یاد دختر توی عکس سیاه‌وسفید افتاد که غوزه‌ی سیر را دهانش چپانده بودند.

مکس پرسید: «پس دندون‌های نیشش کجا بودن؟»

پدرش گفت: «هوم؟ دندون‌های نیش کی؟»

مکس سرش را برگرداند و به صورت پدرش نگاه کرد. «توی عکس اون یکی که کشته بودین. دندون نیش نداشت.»

پدرش با چشم‌هایی بی‌روح، انگار متوجه منظورش نباشد، بهش زل زد. بعد گفت: «اون‌ها بعد از مردن خون‌آشام ظاهر می‌شن. پوففف!»

مکس را رها کرد و او بالاخره توانست به حالت عادی نفس بکشد. پدر کمرش را صاف کرد و گفت: «حالا فقط یه چیز می‌مونه: باید سراز تنش جدا بشه و توی دهنش سیر گذاشته بشه. رودولف!»

مکس سرش را به‌آهستگی چرخاند. پدرش یک قدم عقب رفته بود. در یک دست تبر داشت؛ مکس نفهمید تبر از کجا پیدایش شده. رودی روی پله‌ی سوم از کف زیرزمین ایستاده بود. به دیوار تکیه داده و دست چپش را جلوی دهانش گرفته بود تا جیغ نکشد. سرش را دیوانه‌وار به نشانه‌ی مخالفت تکان می‌داد.

مکس دست برد طرف تبر و آن را از دسته‌اش گرفت. «خودم انجامش می‌دم.» و البته انجام می‌داد، چون خیلی از خودش مطمئن بود. حالا می‌فهمید که همیشه این قابلیت را درون خودش داشته: تمایل خشن پدرش برای سوراخ کردن پوست و کار کردن در خون. این موضوع را با نوعی ترس در وجودش می‌دید.

«نه.» پدرش تبر را گرفت و مکس را به عقب هل داد. مکس به میز کار برخورد کرد و تعدادی از میخ‌ها غلتید و روی کف خاکی زیرزمین افتاد. «اون‌ها رو از روزمین بردار.»

رودی پا به دویدن گذاشت، اما پایش لغزید و روی دست و زانو فرود آمد. پدر او را از موهایش گرفت، به عقب کشید و انداخت روی زمین. رودی روی کف خاک‌آلود افتاد و به حالت دمر ولو شد. غلت زد و برگشت. وقتی حرف زد، صدایش قابل تشخیص نبود.

فریاد زد: «تورو خدا! خواهش می‌کنم نه! من خیلی ترسیده‌م! تورو خدا، پدر، مجبورم نکنین.»

مکس با پتک در یک دست و پنج، شش میخ در دست دیگر جلورفت تا مداخله کند، اما پدرش روی پاشنه چرخید، مکس را از آرنج گرفت و به طرف پله‌ها هل داد.

«برو بالا. همین حالا!» و حین حرف زدن بار دیگر هلش داد. مکس روی پله‌ها افتاد و ساق پایش به لبه‌ی پله برخورد کرد.

پدر خم شد تا رودی را از بازو بگیرد، اما او وول زد و از دستش فرار کرد و به حالت خرچنگی خزید به کنجی از اتاق.

پدرش گفت: «بیا، خودم کمکت می‌کنم. گردنش خشک شده. زیاد طول نمی‌کشد.»

رودی سرش را به طرفین تکان داد و تا کنج دیوار، کنار سطل زغال عقب رفت.

پدر تبر را پرت کرد و تبر با تیغه روی کف زیرزمین فرود آمد. «پس همین جا می‌مونی تا رفتار با بزرگ‌ترت رو یاد بگیری.»

برگشت، بازوی مکس را گرفت و با خود به طرف بالای پله‌ها کشید. رودی فریاد زد: «نه!» بلند شد و به طرف پله‌ها دوید.

پایش به دسته‌ی تبر گیر کرد، سکندری خورد و روی زانو فرود آمد. دوباره بلند شد، ولی پدرش داشت بالای راه‌پله مکس را از در به بیرون هل می‌داد و خودش هم دنبالش می‌رفت. در را پشت سرش بست. رودی لحظه‌ای بعد محکم به سمت دیگر در خورد و پدرش همان لحظه کلید نقره‌ای را در قفل چرخاند.

«تو رو خدا! من می‌ترسم! می‌ترسم! می‌خوام پیام بیرون!»

مکس داخل آشپزخانه ایستاد. گوش‌هایش داشت زنگ می‌زد. می‌خواست بگوید: «بسه دیگه! در رو باز کن!» اما نمی‌توانست کلمات را از دهانش خارج کند، چون احساس می‌کرد راه گلویش بسته شده است. دست‌هایش انگار از سرب ساخته شده باشد؛ به موازات بدنش آویزان و به خاطر چیزهایی که توی مشتش داشت، پتک و میخ‌های چوبی، سنگین بودند.

پدرش نفس نفس می‌زد و پیشانی فراخش را چسبانده بود به در بسته‌ی زیرزمین. وقتی عاقبت از در فاصله گرفت، موهایش آشفته و یقه‌اش شل شده بود.

گفت: «می‌بینی آدم رو به چه کارهایی مجبور می‌کنی؟ مادرت هم دقیقاً همین قدر لجباز و عصبی بود، اون هم درست وقتی که لازم بود محکم باشه. من تمام تلاشم رو کردم... من واقعاً...»

پیرمرد برگشت تا نگاهش کند و درست همان لحظه که مکس پتک را در هوا چرخاند، فقط فرصت داشت غافلگیر و حیران نگاهش کند. مکس پتک را روی فک پدرش فرود آورد، صدای تق استخوان بلند شد و ضرب بر خورد تا آرنج مکس رسید. پدرش روی یک زانو افتاد، اما مکس باید یک ضربه‌ی دیگر می‌زد تا نقش زمینش کند.

چشم‌های آبراهام سنگین شد و کم‌کم به عالم ناهوشیاری لغزید. اما

وقتی مکس روی سینه‌اش نشست، دوباره هوشیاری‌اش را به دست آورد. پدرش دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما مکس به اندازه‌ی کافی شنیده بود، دیگر از حرف زدن خسته بود و البته وقتی هم می‌خواست حرف بزند، چیزی برای گفتن نداشت. آنچه در این لحظه اهمیت داشت، کار دست بود، نه زبان. کاری که غریزه‌ای ذاتی برایش داشت و شاید برای انجامش به دنیا آمده بود.

نوک میخ را روی نقطه‌ای که پدریادش داده بود قرار داد و پتک را روی انتهای میخ فرود آورد. معلوم شد حرف‌هایی که پیرمرد توی زیرزمین بهش گفته حقیقت داشت. روح نفرین شده ناله می‌کرد، فحش می‌داد و دیوانه‌وار تقلا می‌کرد تا فرار کند، اما کار خیلی زود تمام شد.

بهتر از خانه

تلویزیون دارد پدرم را نشان می دهد که قرار است از یک بازی بیسبال دیگر اخراج شود. این موضوع را قبل از آنکه اتفاق بیفتد، تشخیص می دهم. برخی از تماشاچیان استادیوم تایگر هم تشخیص داده اند و دارند با داد و فریاد و شادی، حرف های زشت درباره اش می زنند. آن ها می خواهند پدرم از بازی اخراج شود؛ برایش لحظه شماری می کنند.

می دانم که قرار است اخراج شود، چون داور دارد ازش فاصله می گیرد، اما هر کجا می رود پدرم تعقیبش می کند. دست چپ پدرم با عصبانیت توی هواست. گزارشگران با کمال مسرت به اطلاع همه ی تماشاچی های پای تلویزیون می رسانند که پدرم سعی دارد چه چیزی به داور بگوید و داور هم تمام تلاشش را می کند که نشنود.

یکی از گزارشگرها می گوید: «با توجه به اتفاق هایی که داره می افته می شه فهمید که احساسات این مربی دیر یا زود غلیان می کنه.»

خاله ام، مندی (۱۲۷)، با حالتی عصبی می خندد. «جسیکا (۱۲۸)، فکر کنم دلت بخواد این صحنه رو ببینی. ارنی (۱۲۹) باز داره کار دست خودش می ده.»

مادرم زیر درگاه آشپزخانه ایستاده، واقعه را توی تلویزیون می بیند و دست به سینه به درگاه تکیه می دهد.

مندى می گوید: «من که نمی تونم نگاه کنم. خیلی ناراحت کننده ست.» خاله مندی یک سر مبل نشسته و من سر دیگرش دوزانو نشسته و پاهایم را زیر باسنم گذاشته ام. دارم به جلو و عقب تکان می خورم. نمی توانم بی حرکت بنشینم. چیزی در وجودم می خواهد وول بخورد. دهانم باز مانده و همان کاری را می کند که وقتی عصبی می شوم انجام می دهد. حتی خودم هم نمی دانم دارم چه کار می کنم، تا وقتی که گرمای بزاق را در گوشه ی دهانم حس می کنم. وقت هایی که عصبی می شوم و دهانم به آن حالت باز می ماند، بزاقم از گوشه ی دهانم جاری می شود و عاقبت راه می افتد روی چانه ام. وقت هایی که مثل حالا عصبی هستم، زمان زیادی را صرف ملچ و ملوچ کردن و مکیدن بزاق به داخل دهانم می کنم.

داور سوم زمین، آقای کامینز (۱۳۰)، خودش را می چپاند بین پدرم و ولکی (۱۳۱)، داور وسط، و فرصتی برای فرار به ولکی می دهد. پدرم می تواند خیلی راحت کامینز را دور بزند، اما این کار را نمی کند.

این یک پیشرفت غیرمنتظره و مثبت است، نشانه‌ای دال بر اینکه شاید از بدترین حالت ممکن جلوگیری شده باشد. دهانش باز و بسته می‌شود، دست چپش توی هوا تکان می‌خورد و کامینز در حال گوش دادن و لبخند زدن، سرش را با حالتی مهربان - به معنای درک وضعیت - و در عین حال محکم به طرفین تکان می‌دهد. پدروم ناراحت است. تیممان دارد چهار به یک می‌بازد. تیم دیترویت (۱۳۲) یک بازیکن تازه‌وارد برای پرتاب توپ دارد، کسی که در تمام عمرش در هیچ لیگ اصلی‌ای برنده نشده، تا همین جای کار پنج تا از پرتاب‌هایش را از دست داده است. درست به همین دلیل که در سطح متوسط قرار دارد، در پنج دوره پرتاب، هشت پرتابش را نتوانسته‌اند با چوب بزنند. پدروم برای آخرین پرتابی که از دست دادند ناراحت است، چون ولکی امتیاز را به نفع حریف اعلام کرد، در حالی که اصلاً به داور سوم نگاه نکرد تا نظرش را درباره‌ی ضربه بپرسد. این کاری بود که قاعدتاً باید انجام می‌داد.

اما ولکی نیاز نداشت چیزی را با کامینز در ناحیه‌ی سوم زمین چک کند. واضح بود که بازیکن چوب به دست، رامون دیه‌گو (۱۳۳)، ضربه را با خطا اجرا کرد و بعد سعی کرد با تاباندن مچ دست اصلاحش کند تا داور را فریب دهد. ولی او ضربه را خطا اجرا کرده بود و همه دیده بودند، البته همه غیر از پدروم.

آخر سر پدروم آخرین حرف‌هایش را به کامینز می‌زند و به طرف نیمکت ذخیره‌ها راه می‌افتد. تقریباً بدون هیچ دردسری تا نیمه‌های راه رفته که برمی‌گردد و خطاب به ولکی فریاد می‌زند و آخرین حرفش را هم می‌گوید. ولکی پشت به او ایستاده، خم می‌شود تا خاک صفحه‌ی فلزی پنج گوش را با فرچه‌اش پاک کند و ماتحت بزرگش به طرف پدروم قرار گرفته است. حرف پدروم هرچه بوده، ولکی برمی‌گردد، با آن هیكل گنده روی نوک یک پا بلند می‌شود و مشتی نثار هوا می‌کند. پدروم کلاهش را به زمین می‌کوبد و به طرف داور می‌دود.

با شروع درگیری، اولین چیزی که آشفته می‌شود موهای پدروم است. موهایش به اندازه‌ی شش دور بازی زیر کلاه گیر افتاده بودند. وقتی کلاه را برمی‌دارد، موهایش از عرق خیس شده است. باد شدید دیترویت موهایش را حسابی به هم می‌ریزد. یک طرف موهایش صاف است و طرف دیگر جواری سیخ مانده که انگار شب قبل با موی خیس به پهلوی خوابیده. پشت موهایش هم آفتاب خورده، عرق کرده و چسبیده پس گردنش. حین فریاد

زدن، موهایش توی هوا پخش است.

مندی می گوید: «وای خدا. نگاهش کن.»

مادرم می گوید: «آره، دارم می بینم. یه صحنه ی درخشان دیگه برای

گلچین لحظات حرفه ایِ اِرنی فلتز (۱۳۴).»

ولکی دست به سینه می ایستد. حرف دیگری برای گفتن ندارد و با

چشم‌هایی که رویشان سایه افتاده به پدرم نگاه می کند. پدرم لگدی نثار

زمین می کند و خاک شل را می ریزد روی کتونی‌هایش. کامینز دوباره سعی

می کند بینشان قرار بگیرد، اما پدرم به سمت او هم خاک پرت می کند. پدر

گرمکنش را درمی آورد و می اندازد روی زمین بازی. بعد لگدی هم نثار

گرمکن می کند. گرمکن را تا خط ناحیه ی سوم زمین شوت می کند. آنجا هم

برش می دارد و سعی می کند به بیرون زمین پرتابش کند، اما گرمکن یکی

دو متر دورتر فرود می آید. تعدادی از بازیکنان تیم تایگر روی نقطه ی پرتاب

توپ ایستاده اند. توپ گیر دهانش را با دستکش می پوشاند تا پدرم خنده اش

را نبیند. به طرف جمع کم تعداد بازیکنان برمی گردد و شانه‌هایش از خنده

می لرزند.

پدرم از روی نرده می پرد داخل محوطه ی نیمکت نشینان. روی لبه ی

محوطه ی نیمکت، سه ستون لیوان یک بار مصرف قرار دارد. آن‌ها را هم با

مشت می زند و پخش می کند روی چمن. البته سر دستگاه آب سردکن بلایی

نمی آورد، چون بازیکن‌ها می خواهند ازش آب بخورند، اما کلاه مخصوص

بازیکن توپ‌زن را برمی دارد و محکم پرت می کند روی چمن. کلاه از روی

زمین کمانه می کند، قل می خورد و می رود داخل ناحیه ی سوم زمین. پدر

دیوانه‌ام با فریاد چیز دیگری خطاب به ولکی و کامینز می گوید، بعد از عرض

محوطه ی نیمکت می گذرد، از چند پله پایین می رود و از دید ناپدید

می شود. فقط کاملاً ناپدید نمی شود؛ یک دفعه برای بار دوم این بار با یک

ماسک محافظ‌هاکی بالای پله‌ها ظاهر می شود. درست شده مثل

شخصیتی که توی فیلم‌ها می بینی؛ همانی که فکر می کنی نابودش کرده اند

و شرش کم شده، اما باز برمی گردد تا دوباره ملت را قتل عام کند. یک بغل

چوب بیسبال از محفظه ی چوب‌ها بیرون می کشد و همه را پرت می کند

روی چمن. بعد همان جا می ایستد و با چشم‌هایی اشک‌بار، درحالی که آب

دهانش به اطراف پرت می شود، دادوقال می کند. پسرک مسئول چوب‌ها

گرمکن پدرم را برمی دارد و به طرف نیمکت می برد، اما می ترسد نزدیک‌تر

برود، بنابراین پدرم ناچار جلو می رود و گرمکن را از دستش می کشد. آخرین

حرف‌های قشنگش را هم

فریاد می‌زند، گرمکنش را پشت‌ورو می‌پوشد، درحالی‌که برچسب لباس از پشت گردنش آویزان است و این بار واقعاً ناپدید می‌شود. نفس لرزانم را که اصلاً حواسم نبود حبس کرده‌ام، بیرون می‌دهم.

خاله می‌گوید: «عجب نمایشی بود.»

مادرم می‌گوید: «وقت حمومه بچه‌جون.» از پشت سر می‌آید و دستی توی موهایم می‌کشد. «بهترین قسمت بازی تموم شد.»

در امتداد هال به طرف حمام راه می‌افتم، اما وقتی تلفن زنگ می‌خورد، می‌پیچم داخل اتاق خواب والدینم، خودم را با شکم می‌اندازم روی تخت و گوشی را از روی میز کنار تخت برمی‌دارم.

«منزل فلتز، بفرمایید.»

پدرم می‌گوید: «سلام هومر (۱۳۵).» وقتم آزاد بود، گفتم زنگ بزنم و

شب‌به‌خیر بگم. بازی رو دیدی؟»

می‌گویم: «او هوم.» و آب دهانم را می‌کشم داخل.

از آن صداهایی نیست که دلم بخواهد بشنود، ولی به هر حال صدای مکیدن بزاق را می‌شنود. می‌پرسد: «تو حالت خوبه؟»

«چیزی نیست، دهنمه. باز آب دهنم راه افتاده. دست خودم نیست.»

«ببینم، اضطراب داری؟»

«نه.»

مادرم صدا می‌زند: «با کی داری حرف می‌زنی، عزیزم؟»

«بابا!»

پدرم بی‌مقدمه می‌پرسد: «به نظرت ضربه‌ی توپ‌زن ما خطا بود؟»

«اولش نمی‌شد بگی، ولی وقتی حرکت آهسته رو دیدم، معلوم شد که خطا زده.»

پدرم می‌گوید: «ای بخُشکی شانس.» و بعد مادرم گوشی آشپزخانه را

برمی‌دارد و به مکالمه ملحق می‌شود.

می‌گوید: «هی، جناب آقای مربی باجنبه تماس گرفتن.»

پدرم می‌گوید: «اوضاع چطوره؟ وقت آزاد داشتی، گفتم زنگ بزنم به بچه

شب‌به‌خیر بگم.»

«اون جور که من می‌بینم، فکر کنم وقت تمام شب آزاد باشه.»

«نمی‌خوام بگم کارم درست بوده.»

مادرم جواب می‌دهد: «درست که نبود، ولی خب، مطمئناً الهام‌بخش بود.»

یکی از اون لحظات تو تاریخ بیسبال که باعث می‌شه روح آدمیزاد بزنه زیر

آواز. درست مثل وقتی که توپ‌زن تمام ایستگاه‌های بازی رو

رد می کنه، یا صدای نشستن پرتاب سوم رو توی دستکش توپ گیر می شنوی. اصلاً یه چیز جادویی تو صدای اِرنی فلتز وجود داره وقتی به داور می گه: موش کثیف حرومزاده و مأمورای تیمارستان با تنگ پوش (۱۳۶) از زمین می کشنش بیرون.»

پدرم فقط می گوید: «باشه بابا. می دونم. وجهه ی خیلی بدی داشت.»
«این اخلاقیه که باید روش کار کنی.»

«باشه بابا، لعنت بر شیطون. متأسفم. واقعاً از ته دلم می گم. شوخی نمی کنم. متأسفم. ولی یه چیزی رو بهم می گی؟»
«چی؟»

«تو حرکت آهسته رو دیدی؟ به نظرت خطا زد؟»

راه افتادن بزاقم در شرایط اضطراب، تنها چیزی نیست که با آن درگیرم؛ یکی از واضح ترین چیزهاست و برای همین است که ماهی دو بار به دیدن دکتر فیبر (۱۳۷) می روم. من و دکتر فیبر باهم درباره ی روش هایی حرف می زنیم که باعث می شوند با استرس کنار بیایم. چیزهای زیادی هست که بهم استرس می دهند. مثلاً محال است به فویل آلومینیمی نگاه کنم و حالت تهوع نگیرم و اگر کسی فویل را بجد، صدایش چنان دردی به جانم می اندازد که از دندان هایم می زند به پرده ی گوشم. صدای عقب گرد نوار ویدئو را هم نمی توانم تحمل کنم. به خاطر صدایی که دستگاه پخش ویدئو حین عقب زدن فیلم از خودش درمی آورد، باید از اتاق بروم بیرون. و بوی رنگ تازه یا مازیکی که درش را برداشته اند... اصلاً حرفش را هم نزن. درضمن، هیچ کس خوشش نمی آید که غذایم را بررسی می کنم تا مواد تشکیل دهنده اش را تشخیص دهم. معمولاً این کار را با همبرگر انجام می دهم. یک بار حسابی تحت تأثیر برنامه ای تلویزیونی درباره ی اثرات خوردن همبرگر فاسد قرار گرفتم. همبرگر فاسد ویروس ای. کولای (۱۳۸) دارد؛ ویروس جنون گاوی. تازه یک گاو مبتلا به جنون گاوی را هم نشان دادند که سرش را به یک طرف کج کرده بود، دور طویله راه می رفت و نعره می کشید. وقتی از رستوران وِندی (۱۳۹) همبرگر می گیریم، از بابا می خواهم فویل را ازش جدا کند، بعد مواد ساندویچ را جدا می کنم، تمام سبزی هایی را که به نظرم مشکوک می آیند دور می ریزم و خود برگ را یک دور حسابی بو می کشم تا مطمئن شوم فاسد نیست. درواقع، نه یک بار، بلکه دو بار برگر فاسد را تشخیص داده ام

و به خوردنش رضایت نداده‌ام. در هر دو بار، امتناعم از خوردن برگر باعث شد یک دعوای درست و حسابی سر اینکه برگر واقعاً فاسد است یا نه، بین من و مادرم درگیرد. البته چنین اختلاف سلیقه‌هایی فقط به یک چیز ختم می‌شوند: همان لگدپرانی‌هایی که گاهی ازم سر می‌زند. به این صورت که روی زمین می‌خوابم، جیغ می‌زنم و به هر کس که بخواهد لمسم کند لگد می‌زنم؛ این یکی از آن حالت‌هایی است که دکتر فیبر ازش با عنوان رفتارهای هیستریک یاد می‌کند. حالا اغلب اوقات بدون هیچ بحثی فقط برگر را می‌اندازم توی سطل آشغال و نان خالی را می‌خورم. فقط همین قدر بهتان بگویم که مشکلات رژیم غذایی‌ام اصلاً چیز خوشایندی نیست. از مزه‌ی ماهی متنفرم. گوشت اردک نمی‌خورم، چیزی که واقعاً دوست دارم، برشتوک است. اگر دست خودم بود، روزی سه وعده برشتوک می‌خوردم. میانه‌ام با سالاد میوه‌ی کنسروی هم خوب است. وقتی به پارک می‌روم یک کیسه بادام‌زمینی می‌خورم، ولی آسمان به زمین بیاید، لب به هات‌داگ نمی‌زنم. تازه، کافئین هم باعث می‌شود جیغ بزنم، بیش‌فعالی کنم و یک دفعه خون‌دماغ شوم.

دکتر فیبر آدم خوبی است. می‌نشینیم کف مطبش، ماروپله و کلمه‌سازی بازی می‌کنیم.

روان‌پزشکم می‌گوید: «من حرف‌های مسخره زیاد شنیدم، ولی این یکی دیگه واقعاً مسخره‌ست. تو فکر می‌کنی مک‌دونالد همبرگر فاسد می‌ده دست مردم؟ اگه این جور باشه که ورشکست می‌شن. مردم ازشون شکایت می‌کنن.» مکث می‌کند تا یکی از مهره‌های بازی را حرکت دهد. بعد نگاهم می‌کند و می‌گوید: «من و تو باید درباره‌ی احساسات ناجوری حرف بزنیم که هر بار غذا تو دهنّت می‌ذاری سراغت می‌آن. به نظرم تو داری مسائل رو برای خودت زیادی بزرگ می‌کنی. اجازه می‌دی تصوراتت تو رو بترسونه. حالا می‌خوام یه چیز دیگه بهت بگم. بیا فرض کنیم تو یه غذای فاسد خوردی، که البته این هم بگم: احتمالش خیلی ضعیفه، چون رستوران‌های زنجیره‌ای مک‌دونالد حواسشون هست که کسی ازشون شکایت نکنه، تازه این به کنار، خیلی از مردم غذای فاسد می‌خورن ولی نمی‌میرن.»

می‌گویم: «تاد دیکي، که تو منطقه‌ی سوم تیم بازی می‌کنه، یه باریه سنجاب خورد. هزار دلار شرط بسته بود. اون موقع بازیکن ذخیره بود. اتوبوس اردوی تیم دنده‌عقب از روش رد شد و اون هم برش داشت و خورد. گفت مردم ولایتشون سنجاب می‌خورن.»

دکتر فیبر مثل احمق‌ها بهم زل می‌زد ۱۳۴۱ صورت گرد و مهربانش حالتی

منزجر پیدا کرده. «مگه اهل کجاست؟»

«مینہ سوتا. تقریباً تمام اہالی اونجا سنجاب می خورن. تاد خودش گفت. گفت این جوری پول بیشتری واسه چیزهای مهم تر تو سوپرمارکت می مونه، مثلاً نوشیدنی و بلیت بخت آزمایی.»

«سنجابه رو خام خام خورد؟»

«اوه نه. سرخش کرد. با فلفل سرخ کنسروی. گفت این آسون ترین پولی بوده که درآورده. منظورش همون هزار دلار شرط بندی بود. واسه بازیکن ذخیره پول زیادی بود. ده نفر مجبور شدن نفری صد دلار پول بذارن. گفت مثل این می مونه که واسه خوردن یه ساندویچ برگر کینگ هزار دلار بهت بدن.»

دکتر می گوید: «صحیح. حالا برمی گردیم سر موضوع مک دونالد. اگه تاد دیکی تونسته یه سنجاب رو از روی آسفالت پارکینگ بخوره - که البته به عنوان دکترت، هرگز همچین چیزی رو توصیه نمی کنم - و دچار هیچ نوع مریضی ای نشه، پس تو هم می تونی یه ساندویچ برگر رو بخوری.»

«اوهوم.»

و متوجه منظورش هستم. واقعاً متوجهم. منظور دکتر این است که تاد دیکی یک ورزشکار حرفه ای جوان و هیکل گنده است و این همه چیزهای ناجور می خورد، مثل سنجاب و فلفل و برگرهای بزرگی که وقتی گاز می زنی روغن ازش می چکد، و از جنون گاوی نمی میرد. نمی خواهم روی این موضوع خاص بحث کنم، اما من تاد دیکی را خوب می شناسم و او آدمی نیست که حالش خوب باشد. مطمئنم که از درون یک مرگش هست. وقتی تاد توی بازی شرکت می کند و در منطقه ی سوم می ایستد، همیشه دستکش را می چسباند به دهانش، جوری که انگار دارد چیزی داخل دستکش زمزمه می کند. رامون دیه گو، بازیکن دیگرمان که خیلی با من رفیق است، می گوید تاد واقعاً توی دستکش زمزمه می کند. وقتی توپ زن به طرف جایگاه مخصوص می رود، نگاهش می کند و توی دستکش زمزمه می کند: «یا می بریمشون یا می سوزونیمشون. زیادی امتیاز گرفته. یا می بریمشون یا می سوزونیمشون. آره. یا می بریمشون یا می سوزونیمشون. لعنت به همه شون!» رامون می گوید تاد تمام دستکشش را تف مالی می کند. همین طور وقتی بازیکن های بیسبال درباره ی دخترهایی حرف می زدند که عاشق آدم های معروف بوده اند (البته من مثلاً نباید این حرف ها را بشنوم، ولی مگر می شود اطراف ورزشکارهای حرفه ای باشی و از این چیزها به گوشت نرسد؟) تاد که یکی از بازیکن های بزرگ تیم مسیح

منزجر پیدا کرده. «مگه اهل کجاست؟»

«مینہ سوتا. تقریباً تمام اہالی اونجا سنجاب می خورن. تاد خودش گفت. گفت این جوری پول بیشتری واسه چیزهای مهم تر تو سوپرمارکت می مونه، مثلاً نوشیدنی و بلیت بخت آزمایی.»

«سنجابه رو خام خام خورد؟»

«اوه نه. سرخش کرد. با فلفل سرخ کنسروی. گفت این آسون ترین پولی بوده که درآورده. منظورش همون هزار دلار شرط بندی بود. واسه بازیکن ذخیره پول زیادی بود. ده نفر مجبور شدن نفری صد دلار پول بذارن. گفت مثل این می مونه که واسه خوردن یه ساندویچ برگر کینگ هزار دلار بهت بدن.»

دکتر می گوید: «صحیح. حالا برمی گردیم سر موضوع مک دونالد. اگه تاد دیکی تونسته یه سنجاب رو از روی آسفالت پارکینگ بخوره - که البته به عنوان دکترت، هرگز همچین چیزی رو توصیه نمی کنم - و دچار هیچ نوع مریضی ای نشه، پس تو هم می تونی یه ساندویچ برگر رو بخوری.»

«اوهوم.»

و متوجه منظورش هستم. واقعاً متوجهم. منظور دکتر این است که تاد دیکی یک ورزشکار حرفه ای جوان و هیکل گنده است و این همه چیزهای ناجور می خورد، مثل سنجاب و فلفل و برگرهای بزرگی که وقتی گاز می زنی روغن ازش می چکد، و از جنون گاوی نمی میرد. نمی خواهم روی این موضوع خاص بحث کنم، اما من تاد دیکی را خوب می شناسم و او آدمی نیست که حالش خوب باشد. مطمئنم که از درون یک مرگش هست. وقتی تاد توی بازی شرکت می کند و در منطقه ی سوم می ایستد، همیشه دستکش را می چسباند به دهانش، جوری که انگار دارد چیزی داخل دستکش زمزمه می کند. رامون دیه گو، بازیکن دیگرمان که خیلی با من رفیق است، می گوید تاد واقعاً توی دستکش زمزمه می کند. وقتی توپ زن به طرف جایگاه مخصوص می رود، نگاهش می کند و توی دستکش زمزمه می کند: «یا می بریمشون یا می سوزونیمشون. زیادی امتیاز گرفته. یا می بریمشون یا می سوزونیمشون. آره. یا می بریمشون یا می سوزونیمشون. لعنت به همه شون!» رامون می گوید تاد تمام دستکشش را تف مالی می کند. همین طور وقتی بازیکن های بیسبال درباره ی دخترهایی حرف می زدند که عاشق آدم های معروف بوده اند (البته من مثلاً نباید این حرف ها را بشنوم، ولی مگر می شود اطراف ورزشکارهای حرفه ای باشی و از این چیزها به گوشت نرسد؟) تاد که یکی از بازیکن های بزرگ تیم مسیح

همیشه مقدس است، با صورتی که انگار باد کرده و نگاهی عجیب توی چشم هایش به حرف هایشان گوش می کند و گاهی عضلات طرف چپ صورتش بی هوا شروع می کنند به تیک زدن و لرزیدن و تازه وقتی صورتش تیک می زند، خودش هم نمی داند که صورتش دارد تیک می زند. به نظر رامون دیه گو، تاد آدم عجیبی است و من هم همین طور فکر می کنم. من از کف پارکینگ سنجاب له شده نمی خورم. بین یک دهاتی ساده لوح بی عاطفه از طبقه ی کارگر سفیدپوست و یک قاتل روانی نجواگر مبتلا به تیک عصبی صورت تفاوت هست.

پدرم خیلی خوب با تمام مشکلاتم کنار می آید، مثل همان باری که برای سفر جاده ای مرا با خودش برد و همراه تیم وایت ساکس در هتل چهار فصل شیکاگو ماندیم. در سوئیتی با یک نشیمن درندشت ساکن می شویم. در یک طرف سوئیت دری هست که به اتاق خواب پدرم باز می شود و در سر دیگرش دری هست که به اتاق خواب من باز می شود. تا نیمه شب بیدار می مانیم و با تلویزیون کابلی هتل فیلم تماشا می کنیم. برای شام برشتوک میوه ای سفارش می دهیم (غذای محبوب پدرم هم هست) و او توی صندلی فرو می رود (مثل همیشه، البته غیر از وقت هایی که مادرم حضور دارد) و غرق عوالم خودش در حالت نیمه خواب تلویزیون تماشا می کند. هیچ وقت یادم نمی آید موقع تماشای فیلم خوابم برده باشد. چیزی که یادم می آید این است که وقتی از روی مبل چرمی خنک بلندم می کند تا ببردم به اتاق خواب، بیدار می شوم و صورتم رو به سینه اش قرار دارد و بوی خوب پدرم را استشمام می کنم. نمی توانم بهتان بگویم چه جور بویی است؛ همین قدر بگویم که بوی علف، خاک تمیز، عرق، اتاق رختکن و بوی شیرین ذاتی پوست تن آدم های مسن را می دهد. شرط می بندم کشاورزها هم همین بوی خوب را می دهند.

بعد از رفتن پدرم خیلی راحت وسط ملافه‌های خنک تنها توی تاریکی دراز می‌کشم و همان موقع برای بار اول صدای ناله‌ی نازکی را می‌شنوم که شبیه صدای عقب زدن نوار ویدئوست. به محض آنکه صدا را تشخیص می‌دهم، اولین نبض درد را در دندان‌های عقبی‌ام احساس می‌کنم. دیگر خواب‌آلود نیستم؛ از شنیدن صدا کمابیش بیدار شده‌ام و سرمای ملافه‌ها هم باعث شده شوکه شوم. بنابراین می‌نشینم و به صدای دنیای اطرافم گوش می‌دهم. ماشین‌های توی خیابان با صدای ویژر می‌شوند و از دور صدای بوق می‌آید. رادیوی ساعت‌دار را به گوشم می‌چسبانم، اما صدا از رادیو نیست. از تخت پایین می‌روم. چراغ را روشن می‌کنم. احتمالاً صدای سیستم تهویه‌ی هواست. توی اغلب هتل‌ها، دستگاه تهویه داخل یک جعبه‌ی فلزی روی دیوار زیر پنجره نصب می‌شود، اما در هتل چهار فصل نه؛ اینجا شیک‌تر از این حرف‌هاست. تنها قطعه‌ی مربوط به سیستم تهویه که پیدا می‌کنم، یک دریچه‌ی شیاردار فلزی روی سقف است. وقتی زیرش می‌ایستم، متوجه می‌شوم که صدا از همان جاست. صدای ناله بلندتر از آستانه‌ی تحمل است. پرده‌ی گوشم درد می‌کند. کتابی را که داشتم می‌خواندم از توی کیفم درمی‌آورم، زیر دریچه می‌ایستم و کتاب را به طرفش پرتاب می‌کنم. «ساکت! خفه شو! بسه دیگه! بسه!» چند باری محکم با کتاب به دریچه می‌زنم. یکی از پیچ‌های گوشه‌ی دریچه درمی‌آید و کل دریچه یک‌وری آویزان می‌ماند، ولی این هم افاقه نمی‌کند. حالا نه تنها ناله سر جای خودش باقی مانده، بلکه یک صدای وزوز ضعیف هم بهش اضافه شده، انگار جایی داخل سیستم یک تکه فلز شل شده و دارد کمی می‌لرزد. خیسی سردی گوشه‌ی دهانم حس می‌کنم. آب دهانم را می‌مکم و برای آخرین بار، با درماندگی به دریچه نگاه می‌کنم. بعد درحالی که انگشت‌هایم را داخل گوش‌هایم فرو کرده‌ام به اتاق نشیمن می‌روم، ولی صدای ناله در نشیمن از اتاق هم بدتر است. جایی برای رفتن ندارم و انگشت کردن توی گوش هم کمکی بهم نمی‌کند.

صدا باعث می‌شود به اتاق خواب پدرم بروم.

می‌گویم: «بابا؟» گوشه‌ی دهانم را با شانه‌ام پاک می‌کنم - فک‌م تف‌مالی شده - و ادامه می‌دهم. «بابا، می‌شه پیش شما بخوابم؟»

«ها؟ خیلی خب. ولی من بد می‌خوابم. مراقب باش.»

وارد تخت‌خوابش می‌شوم و ملافه را می‌کشم روی خودم. البته صدای ناله‌ی ضعیف توی اتاق او هم می‌آید.

می پرسد: «خوبی؟»

«دستگاه تهویه صدا می ده. دندون هام رو درد می آره. نمی دونم چطوری باید خاموشش کنم.»

«کلیدش تو اتاق نشیمنه. کنار در.»

می گویم: «می رم خاموشش کنم.» و خودم را به طرف لبه ی تخت می کشانم.

بابا می گوید: «هی...» و بازویم را می گیرد. «بهتره خاموشش نکنی. اینجا شیکاگوئه و الان تو ماه ژوئن هستیم. امروز دمای هوا چهل درجه بود. اگه خاموشش کنی هوای اینجا خیلی خفه می شه. جدی می گم، جفتمون همین جا می میریم.»

«ولی آخه نمی تونم صداش رو تحمل کنم. می شنوین؟ می شنوین چطوری صدا می ده؟ دندون هام درد می گیره. مثل وقتی که یکی فویل می جوه بابا، به همون بدیه.»

بابا جواب می دهد: «آره.» ساکت می شود و برای لحظاتی انگار خودش هم دارد به صدا گوش می دهد. بعد می گوید: «حق با توه. سیستم تهویه ی اینجا مزخرفه. ولی خب، لامصب تو این هوا لازمه. اگه تهویه نداشته باشیم، عین دوتا حشره تویه ظرف شیشه ای خفه می شیم.»

لحن حرف زدنش آرام می کند. وقتی این بار روی تخت می خوابم، ملافه های شسته شده ی هتل هنوز درونشان سرما دارند، ولی دیگر گرم شده ام و نمی لرزم. حالم کمی بهتر است، هرچند فکم هنوز تیر می کشد و درد به پرده ی گوشم و از آنجا به داخل سرم می زند. بابا توی خواب لگد می اندازد، درست همان طور که بهمم اخطار داده بود، اما همین کار هم، کمابیش بهمم اطمینان خاطر می دهد.

دست آخر می گوید: «خیلی خب. بهت می گم چی کار باید بکنیم. بیا.» از تخت پایین می رود. من هم توی تاریکی دنبالش تا دست شویی می روم. کلید برق را می زند. حمام و دست شویی هتل بزرگ و از سنگ مرمر بڑاست. شیرهای سینک طلایی است و در گوشه اش یک کابین دوش با شیشه ی مات قرار دارد. تقریباً یکی از آن حمام و دست شویی های رویایی هتل هاست. کنار سینک مجموعه ای از بطری های کوچک شامپو، نرم کننده و لوسیون، جعبه های صابون، پاک کننده ی گوش و یک ظرف شیشه ای پنبه ی توپک قرار دارد. پدرم ظرف شیشه ای پنبه ی توپک را باز می کند و داخل هریک از گوش هایش یک پنبه ی توپک می چپاند. از دیدن ظاهرش با آن پنبه ی توپک که از گوش های آفتاب سوخته اش بیرون زده، زیرزیرکی می خندم.

می گوید: «بیا. بذار تو گوشت.» ۱۳۲

چندتایی پنبه‌ی توپک می‌چپانم داخل گوش‌هایم. باوجود پنبه‌ها توی گوشم، دنیا با غرشی توخالی و بم‌پر می‌شود. این صدای غرش خودم است، جریانی پیوسته از صدای داخلی خودم که خیلی برایم خوشایند است. به پدرم نگاه می‌کنم. می‌گویند: «هشکل متنر سفکل دزری؟» با ذوق داد می‌زنم: «چی؟!»

سرش را به تأیید می‌جنباند، با چسباندن نوک انگشت اشاره و شست، یک دایره درست می‌کند و دوتایی برمی‌گردیم به رختخواب. وقتی می‌گویم بابا خیلی خوب با مشکلاتم کنار می‌آید، منظورم همین است. بعدش دوتایی تا خود صبح تخت می‌خوابیم و صبح فردا بابا به رستوران هتل زنگ می‌زند تا برای صبحانه سالاد میوه‌ای کنسروی و دربارکن بیاورند.

بقیه مثل بابا خوب با مشکلاتم کنار نمی‌آیند؛ یکی‌شان خاله‌ام، مندی. خاله مندی در زندگی خیلی کارها را امتحان کرد، ولی هیچ کدام به جایی نرسید. مامان و بابا شهریه‌ی دانشکده‌ی هنرش را پرداختند، چون مدتی فکر می‌کرد می‌خواهد عکاس شود. وقتی عکاسی را کنار گذاشت، مامان و بابا کمکش کردند در دماغه‌ی کاد در ماساچوست یک گالری هنری راه‌اندازی کند، ولی به قول خاله مندی: قضیه هیچ‌وقت پا نگرفت، روی غلتک نیفتاد، چرخ‌دنده‌ها روی هم جا نیفتادند. بعدش رفت به هنرستان فیلم و سینما در لس‌آنجلس و مدتی فیلم‌نامه‌نویسی را امتحان کرد؛ باز هم شانسی نیامد. بعدش با مردی ازدواج کرد که فکر می‌کرد قرار است روزی رمان‌نویس شود، اما کاشف به عمل آمد که طرف یک معلم ادبیات است، آن‌هم یکی از آن افسرده‌هایش. خاله مندی هم مجبور شد مدتی به آقا نفقه بپردازد، بنابراین زندگی زناشویی‌اش هم روی غلتک نیفتاد.

اگر از خودش پرسید، خاله مندی می‌گوید هنوز دارد سعی می‌کند بفهمد مقدر است به چه کسی تبدیل شود. اگر از پدرم پرسید، می‌گوید مندی اگر فکر می‌کند جواب سؤال را تا الان پیدا نکرده، سخت در اشتباه است؛ او دقیقاً همان کسی شده که مقدر بوده بشود. درست مثل برد مک‌وین (۱۴۰) که وقتی پدرم مدیریت تیم را برعهده گرفت، بازیکن توپ‌زن جناح راست بود و در تمام عمر ورزشی‌اش میانگین ۲۹۲ هزارم (۱۴۱) آورده بود، ولی وقتی در ایستگاه دوم یا سوم می‌ایستد، میانگین ۲۰۰ هزارم می‌آورد و باوجود بیست و پنج ضربه‌ی خوبی که در بازی‌های برگشتی داشته، بعد از اتمام فصل، در هیچ بازی‌ای به توپ ضربه‌ی درست نزده است. پدرم می‌گوید برد مک‌وین یک

فاجعه است. مک‌وین از یک تیم به تیم بعدی و از آن تیم به تیم بعدی می‌رود و مدام در تیم‌های مختلف اجیر می‌شود، چون میانگین امتیازهایش خوب است و همه فکر می‌کنند کسی با این میانگین امتیاز حتماً روبه‌رشد است، ولی چیزی که آن‌ها متوجهش نیستند، این است که او رشد خودش را کرده و این نسخه‌ای که الان می‌بینند، نسخه‌ی رشد کرده‌اش است. بابا می‌گوید او هم مثل خاله مندی روی غلتک افتادن‌هایش را قبلاً تجربه کرده و واضح است که برای جوانان دوست‌داشتنی‌ای که وارد عالم بیسبال می‌شوند یا خانم‌های میان‌سالی که با آدم‌های اشتباهی ازدواج می‌کنند و هیچ‌وقت از کاری که انجام می‌دهند راضی نیستند و همیشه‌ی خدا فکر می‌کنند مرغ همسایه غاز است و کلاً، قرار نیست اوضاع برای هیچ‌کس روی غلتک بیفتد. فکر کنم این همان چیزی است که من ازش می‌ترسم، چون با وجود حرف‌هایی که دکتر فیبر می‌زند، فکر می‌کنم اوضاع خودم هم چندان بهتر نشده و هنوز همان‌طور هستم که همیشه بودم و در بهترین حالت می‌توانیم وضعیتم را با این عبارت جمع‌بندی کنیم: غیرایده‌آل. تازه نیازی به گفتن ندارد: همان‌طور که براساس تفاوت‌های فلسفی و جهان‌بینی خاله مندی و پدرم حدس زده‌اید، آن‌ها زیاد از هم خوششان نمی‌آید، هرچند به خاطر دل‌مادرم هم که شده، خودشان خلاف این را وانمود می‌کنند.

من و خاله مندی یکشنبه‌روزی خودمان دوتایی به نورث آلتاموند (۱۴۲) رفتیم، چون مامان فکر می‌کرد من در فصل تابستان زیادی توی پارک وقت گذرانده‌ام. چیزی که واقعاً ناراحتش می‌کرد، این بود که تیم بابا در پنج بازی متوالی باخت‌ه بود و مامان نگران بود این موضوع عصبی‌ام کند. البته در این مورد حق با مامان بود. باخت‌های تیم واقعاً داشت اعصابم را به هم می‌ریخت. روان بودن آب دهانم هیچ‌وقت به شدت دوره‌ی بازی‌های خانگی تیم نبود.

نمی‌دانم چرا نورث آلتاموند را برای سفر انتخاب کردیم. وقتی خاله مندی درباره‌اش حرف می‌زند، همیشه می‌گوید: «بریم به خیابون لینکلن سری بزنیم.» انگار خیابان لینکلن در نورث آلتاموند یکی از آن مکان‌های معروف است که همه می‌شناسند و همیشه می‌خواهند سری بهش بزنند؛ درست همان‌طور که هرکس گذرش به فلوریدا می‌افتد، می‌خواهد به دیزنی‌ورلد (۱۴۳) سری بزند، یا هرکس به نیویورک می‌رود، سری به تئاتر برادوی می‌زند. البته خیابان لینکلن جای زیبایی است که در یکی از شهرهای کوچک و آرام شبیه نیوانگلند قرار دارد. خیابان روی

یک تپه با شیب تند ساخته شده، کَفَش را سنگ‌فرش کرده‌اند و هیچ ماشینی اجازه‌ی ورود به آن را ندارد. البته مردم با اسب از وسطش رد می‌شوند و هر از گاه کف خیابان یک کپه تاپاله‌ی سبز خشک‌شده‌ی اسب می‌بینی. منظورم این است که صحنه‌ها طبیعی هستند.

از چند مغازه‌ی کم‌نور با بوی نعنای هندی دیدن می‌کنیم. وارد یک فروشگاه هم می‌شویم که داخلش از آن پلیورهای ضخیم می‌فروشند که از پشم لاما‌های ایالت ورمونت بافته‌اند و موسیقی با صدای پایین پخش می‌شود و صدای چهچه‌ی پرندگان را می‌شنویم. در یک مغازه‌ی دیگر از کارهای یکی از هنرمندهای محلی دیدن می‌کنیم: گاوهای سرامیکی براق که حین جست زدن از روی ماه‌های سرامیکی، پستان‌های صورتی سرامیکی‌شان زیر بدنشان تاب می‌خورد. از سیستم صوتی مغازه یکی از ترانه‌های محلی صدانازک گروه راک گریتفول دِد (۱۴۴) پخش می‌شود. بعد از ده دوازده تا مغازه، حوصله‌ام سر می‌رود. تمام هفته درست نخوابیده‌ام (کابوس، رعشه و چیزهای دیگه) و به خاطر این همه پیاده‌روی خسته و بدخلق شده‌ام. آخرین مغازه‌ای که می‌رویم، یک انبار است که به مغازه‌ی عتیقه‌فروشی تبدیلش کرده‌اند. این یکی نه موسیقی مدرن گذاشته، نه موسیقی هیپی؛ بدتر از جفتشان، گزارش مسابقه‌ی بیسبال یکشنبه دارد از رادیو پخش می‌شود. اینجا از سیستم صوتی بزرگ که تمام مغازه را پوشش دهد خبری نیست، فقط یک استریوی رومیزی روی پیشخان قرار دارد. صاحب مغازه، پیرمردی با لباس کار دوبنده، شستش را کرده توی دهانش و به بازی گوش می‌دهد. نگاهی منگ و ناامیدانه توی چشم‌هایش موج می‌زند.

اطراف میزش می‌چرخم تا به رادیو گوش کنم و بفهمم بازی در چه وضعیتی است. نوبت تیم ماست که توپ را با چوب بزنند. توپ زن اول از چپ و توپ زن دوم از راست خطا می‌زند. هپ دیهل (۱۴۵) چوب به دست می‌گیرد و در عرض چند ثانیه دو امتیاز دیگر از دست می‌دهد.

گزارشگر می‌گوید: «هپ دیهل این اواخر خیلی بد چوب زده. توی این بازی هم افتضاح توپ می‌زنه. ظرف هشت بازی اخیر میانگین امتیازش ۱۶۰ هزارم بوده و الان وقتی که باید تصمیم‌ارنی فلتزرو برای نگه داشتنش توی زمین زیر سؤال ببریم، چون اون واقعاً داره با چوب کند می‌زنه. پارتریج (۱۴۶) با توپ موضع می‌گیره و پرتاب می‌کنه... و او! هپ دیهل یه ضربه‌ی دیگه رو خراب می‌کنه. وقتی می‌گم خراب، یعنی با اختلاف زیاد خراب می‌کنه. اون به زمین می‌افته، درواقع فکر کنم آسیب دیده.»

خاله مندی می گوید حالا تا ویل هاوس پارک (۱۴۷) قدم می زنیم و در آنجا پیک نیک برگزار می کنیم. به پارک های شهری، زمین های باز چمن با مسیرهای آسفالته و دخترهای اسکیت سوار با لباس کشی عادت دارم. ولی ویل هاوس پارک از پارک های شهری کم نورتر و پراست از درخت های نراد کهنسال نیوانگلندی. مسیرها شن ریزی شده اند و برای اسکیت سواری مناسب نیستند. از زمین بازی، زمین تنیس و زمین بیسبال هم خبری نیست؛ فقط گذرگاه های تاریک با بوی شیرین کاج در زیر شاخه های به هم رسیده ی درخت های کاج کریسمس که هیچ نور مستقیمی از شان رد نمی شود و هر از گاه نسیم آرامی می وزد. در مسیر هیچ کس را نمی بینیم. خاله مندی می گوید: «جلوتر به جای خوب هست واسه نشستن. درست بعد از اون پل کوچولوی مسقف قشنگ.»

به یک زمین باز وارد می شویم، که البته اینجا هم یک جورهایی کم نور و تیره است. مسیر ناهموار پیچ می خورد و به پل مسقفی می رسد که به ارتفاع یک متر بالای رودخانه ای عریض با جریانی آرام ساخته شده. در سمت دیگر رودخانه یک قطعه زمین چمن با چند نیمکت قرار دارد.

با یک نگاه می فهمم که از این پل مسقف، که به وضوح نقطه ی وسطش تاب برداشته، خوشم نمی آید. پل سال ها قبل با قرمز آتش نشانی رنگ شده بود، اما پوسیدگی و باران بیشتر رنگش را از بین برده و هیچ تلاشی هم برای بازسازی اش نکرده اند و چوب زیر رنگ، خشک و تراشه تراشه شده و اصلاً قابل اعتماد نیست. در تونل پل به طور پراکنده کیسه های زباله ای وجود

دارند که پاره شده و محتوایشان بیرون ریخته. برای لحظه ای مکث می کنم و همان موقع خاله مندی راه می افتد به طرف جلو. با این فکر که او به زودی از پل رد می شود و من هنوز وارد تونلش نشده ام، آهسته دنبالش راه می افتم.

دم ورودی پل یک بار دیگر مکث می کنم. بوهای شیرین حال به هم زنی می آید: بوی قارچ و تعفن. مسیر باریکی از میان تل های کیسه ی زباله می گذرد. حالم از بو و گند موجود روی پل به هم خورده، ولی خاله مندی به آن طرف پل رسیده، همین الانش هم از میدان دیدم خارج شده و از فکر اینکه جا بمانم دستپاچه می شوم. بنابراین با عجله به راه ادامه می دهم.

اتفاقی که بعدش می افتد این است: چند متری جلو می روم، بعد یک نفس عمیق می کشم و بویی که به مشامم می رسد باعث می شود یک دفعه بایستم و میخکوب شوم. دیگر قادر به جلو رفتن نیستم. بوی یک جانور جونده را

خاله مندی می گوید حالا تا ویل هاوس پارک (۱۴۷) قدم می زنیم و در آنجا پیک نیک برگزار می کنیم. به پارک های شهری، زمین های باز چمن با مسیرهای آسفالتی و دخترهای اسکیت سوار با لباس کشی عادت دارم. ولی ویل هاوس پارک از پارک های شهری کم نورتر و پراست از درخت های نراد کهنسال نیوانگلندی. مسیرها شن ریزی شده اند و برای اسکیت سواری مناسب نیستند. از زمین بازی، زمین تنیس و زمین بیسبال هم خبری نیست؛ فقط گذرگاه های تاریک با بوی شیرین کاج در زیر شاخه های به هم رسیده ی درخت های کاج کریسمس که هیچ نور مستقیمی از شان رد نمی شود و هر از گاه نسیم آرامی می وزد. در مسیر هیچ کس را نمی بینیم. خاله مندی می گوید: «جلوتر به جای خوب هست واسه نشستن. درست بعد از اون پل کوچولوی مسقف قشنگ.»

به یک زمین باز وارد می شویم، که البته اینجا هم یک جورهایی کم نور و تیره است. مسیر ناهموار پیچ می خورد و به پل مسقفی می رسد که به ارتفاع یک متر بالای رودخانه ای عریض با جریانی آرام ساخته شده. در سمت دیگر رودخانه یک قطعه زمین چمن با چند نیمکت قرار دارد.

با یک نگاه می فهمم که از این پل مسقف، که به وضوح نقطه ی وسطش تاب برداشته، خوشم نمی آید. پل سال ها قبل با قرمز آتش نشانی رنگ شده بود، اما پوسیدگی و باران بیشتر رنگش را از بین برده و هیچ تلاشی هم برای بازسازی اش نکرده اند و چوب زیر رنگ، خشک و تراشه تراشه شده و اصلاً قابل اعتماد نیست. در تونل پل به طور پراکنده کیسه های زباله ای وجود

دارند که پاره شده و محتوایشان بیرون ریخته. برای لحظه ای مکث می کنم و همان موقع خاله مندی راه می افتد به طرف جلو. با این فکر که او به زودی از پل رد می شود و من هنوز وارد تونلش نشده ام، آهسته دنبالش راه می افتم.

دم ورودی پل یک بار دیگر مکث می کنم. بوهای شیرین حال به هم زنی می آید: بوی قارچ و تعفن. مسیر باریکی از میان تل های کیسه ی زباله می گذرد. حالم از بو و گند موجود روی پل به هم خورده، ولی خاله مندی به آن طرف پل رسیده، همین الانش هم از میدان دیدم خارج شده و از فکر اینکه جا بمانم دستپاچه می شوم. بنابراین با عجله به راه ادامه می دهم.

اتفاقی که بعدش می افتد این است: چند متری جلو می روم، بعد یک نفس عمیق می کشم و بویی که به مشامم می رسد باعث می شود یک دفعه بایستم و میخکوب شوم. دیگر قادر به جلو رفتن نیستم. بوی یک جانور جونده را

حس کرده‌ام؛ بوی جسد گرمادیده‌ی یک جونده، در ترکیب با رگه‌هایی از بویی شبیه آمونیاک، بویی مثل آنچه قبلاً در اتاق زیرشیروانی و زیرزمین حس کرده‌ام؛ بوی ترشیده‌ای شبیه بوی گند خفاش. یکباره سقفی پوشیده از خفاش را تصور می‌کنم. تصور می‌کنم که سرم را به سمت بالا خم می‌کنم و یک کلونی از هزاران خفاش را می‌بینم که سقف را پوشانده‌اند، بدن‌هایشان با خز قهوه‌ای توی هم می‌لولند و بالاتنه‌شان را داخل بال‌های فوق‌نازکشان پوشانده‌اند. تصور می‌کنم که جیرجیر خفیف خفاش‌ها خیلی شبیه جیرجیر سیستم تهویه‌ی خراب و دستگاه پخش ویدئو در حالت عقب‌گرد نوار است. خفاش‌ها را تصور می‌کنم، اما نمی‌توانم خودم را راضی کنم که سر بردارم و روی سقف ببینم‌شان. حتی اگر یک خفاش هم ببینم، از ترس می‌میرم. با دستپاچگی چند قدم کوتاه به جلو برمی‌دارم و پا می‌گذارم روی یک تکه روزنامه‌ی قدیمی. صدای خوروپ ناجوری از زیرپایم می‌شنوم. صدا باعث می‌شود قلبم بریزد و به عقب می‌پریم.

پایم روی چیزی فرود می‌آید، شاید یک تکه چوب که زیرپایم غلت می‌زند. عقب عقب می‌روم و دست‌هایم را تکان می‌دهم تا تعادل حفظ شود و در آخر می‌توانم به هر ضرب و زوری، بدون افتادن تعادل را حفظ می‌کنم. برمی‌گردم تا ببینم روی چه چیزی پا گذاشته‌ام.

تکه چوب نیست، بلکه پای انسان است. مردی وسط برگ‌های خشک به پهلوان افتاده است. یک کلاه بیسبال کثیف به سر گذاشته؛ کلاه تیم بیسبال خودمان که زمانی آبی تیره بوده اما حالا رنگ دور لبه‌اش به خاطر نمک حاصل از عرق محو شده و همین‌طور شلوار جین آبی و پیراهن چهارخانه‌ی قرمز به تن دارد. توی ریش‌هایش برگ گیر کرده. به مرد خیره می‌شوم و اولین امواج ترس توی وجودم جریان می‌یابد. پا گذاشتم روی پایش ولی بیدار نشد.

به صورتش خیره می‌شوم و درست مثل داستان‌های کتاب‌های کمیک، وحشت قلقلکم می‌دهد. جنبش مختصری را از گوشه‌ی چشم می‌بینم. مگسی می‌آید و روی لب بالایی‌اش راه می‌رود. بدن مگس مثل شمش فلزی چرب شده برق می‌زند. مگس روی کنج لبش مکث می‌کند، بعد داخل دهانش می‌رود، ولی مرد بیدار نمی‌شود.

جیغ می‌کشم؛ هیچ کلمه‌ی دیگری برای توصیف صدایم نیست. برمی‌گردم و می‌دوم به طرفی که ارزش آمده‌ام و آن قدر مندی را صدا می‌زنم تا صدایم می‌گیرد.

«خاله مندی! برگرد! همین الان برگرد!»

لحظه‌ای بعد مندی در سمت دیگر پل ظاهر می‌شود.

«واسه چی این طوری داد می‌زنی؟»

«خاله مندی، برگرد! تو رو خدا برگرد!» آب دهانم را از کنج لبم می‌مکم.

برای اولین بار متوجه می‌شوم که آب دهانم تمام چانه‌ام را خیس کرده.

مندی در حالی که سرش را پایین گرفته، انگار در برابر باد سردی راه می‌رود،

به طرفم راه می‌افتد. «بسه دیگه. می‌تونی دست از جیغ زدن برداری. بس

کن! واسه چی داری داد می‌زنی؟»

به مرد اشاره می‌کنم. «اون! اون!»

در یک چهارم مسیر پل توقف می‌کند و به جسد خشک شده‌ی مرد نگاه

می‌کند که وسط زباله‌ها افتاده است. چند ثانیه‌ای بهش خیره می‌ماند و بعد

می‌گوید: «اوه، اون؟ آهان. خیلی خب، بیا. اون چیزی ش نیست، هومر. بذار

اون سرش به کار خودش باشه، ما هم سرمون به کار خودمون.»

«نه، خاله مندی! باید بریم. تو رو خدا برگرد. تو رو خدا!»

«دیگه حوصله‌ی حرف‌های احمقانه ندارم‌ها. بیا اینجا.»

جیغ می‌زنم: «نه! نمی‌آم!»

برمی‌گردم و می‌دوم. وحشت درونم باد می‌کند. حالت تهوع دارم، حالم از

بوی زباله، خفاش، جسد، صدای وحشتناک روزنامه زیر پایم، بوی گند ادرار

خفاش‌ها، توپ زدن مزخرف هپ دیهل و گند زدن تیممان مثل سال

گذشته به هم می‌خورد. در حالی که اشکم سرازیر شده می‌دوم، با بیچارگی

تف روی صورتم را پاک می‌کنم و متوجه می‌شوم که هر قدر هم هن‌هن‌هن کنم،

نمی‌توانم هوای کافی وارد شش‌هایم کنم.

مندی وقتی بهم می‌رسد، داد می‌زند: «بسه دیگه!» کیسه‌ی ناهارمان را

می‌اندازد کنار تا هر دو دستش آزاد شوند. «گفتم بس کن! خدایا، خفه خون

بگیر!»

از دور کمرم من را می‌گیرد. وول می‌زنم، جیغ می‌کشم و نمی‌خواهم بلندم

کند، نمی‌خواهم بهم دست بزنند. دستم را پرت می‌کنم سمتش و برخوردش

را با استخوان حدقه‌ی چشمش احساس می‌کنم. مندی فریاد می‌زند و هر

دو روی زمین می‌افتیم. مندی محکم می‌افتد روی من. چانه‌اش روی

جمع‌هم‌ام فرود می‌آید. از دردی که توی سرم تیر می‌کشد، فریاد می‌زنم.

دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد، نفس نفس می‌زند و گره دستش شل

می‌شود. روی پاهایم جست می‌زنم و تقریباً خودم را از دستش آزاد می‌کنم،

اما او دودستی کش کمر شلوارکم را چسبیده است.

«لَعْنَت بر شیطان، می گم بس کن!»

صورتم از حرارتی جهنمی به سوزش افتاده. «نه! نمی خوام برگردم اونجا! نمی خوام برگردم! ولم کن!»

دوباره به جلو خیز برمی دارم؛ مثل دونده‌ای در نقطه‌ی آغاز مسابقه شلیک می شوم و یک دفعه برای لحظه‌ای از زیر مندی فرار می کنم و با سرعت تمام به سمت دیگر پل می دوم، درحالی که صدای فریادش را پشت سرم می شنوم.

«هومر! هومر! همین الان برگرد اینجا!»

وقتی جریان هوای سرد را روی پاهایم احساس می کنم، متوجه می شوم که تقریباً تا خود خیابان لینکلن دویده‌ام. به پایین نگاه می اندازم و برای اولین بار متوجه می شوم که چطور از دست خاله فرار کرده‌ام. او از کش کمر شلوار کم گرفته بود و من مجبور شده بودم از توی شلوار کم بیرون و فرار کنم.

مندی وسط راه رسیدن به ماشین توی خیابان لینکلن دوباره گیر می اندازد. از موهایم می گیرد، بلندم می کند و همان طور که جمعیت نگاهمان می کنند، باهم گلاویز می شویم.

مندی فریاد می زند: «بتمرگ! عقب افتاده‌ی لعنتی! فسقلی دیوونه!»
من هم فریاد می زنم: «چاق بی خاصیت! کپیتال‌یست (۱۴۸) انگل!»
البته عین این را نمی گویم، ولی خب یک چیزی توی همین مایه‌ها.

نمی دانم، ولی فکر کنم اتفاقی که در ویل هاوس پارک افتاد، ضربه‌ی آخر به اعصاب خانواده‌ام بود، چون دو هفته بعد، وقتی اعضای تیم بابا یک روز تعطیلی دارند، با اتومبیل به ورمونت می رویم تا به درخواست مادرم از یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی به اسم آکادمی بایدن (۱۴۹) دیدن کنیم. مادرم می گوید این یک مدرسه‌ی آمادگی است، اما من بروشور تبلیغاتی‌اش را دیده‌ام. پر است از کلمات رمزی - نیازهای خاص، محیطی آرام و بهبود روابط اجتماعی - بنابراین می دانم دقیقاً برای بازدید از چه جور مدرسه‌ای می رویم.

آقای جوانی با پیراهن آبی کهنه، شلوار جین و کفش کوه‌نوردی، دم پله‌های جلوی ساختمان اصلی به دیدنمان می آید. خودش را با نام آرچر گریس (۱۵۰) معرفی می کند. او یکی از مقامات مدرسه است و قرار است محل را بهمان نشان دهد. آکادمی بایدن در منطقه‌ی کوهستان سفید قرار دارد. نسیمی که بین درخت‌های کاج می وزد، خنکی خاصی دارد،

بنابراین اگر چه در ماه آگوست هستیم، بعد از ظهر حال و هوایی سرد مثل مسابقات قهرمانی بیسبال دارد. آقای گریس ما را می برد تا در پردیس قدمی بزنیم. به یکی دوتا ساختمان آجری نگاه می کنیم که دیوارهایشان با شاخه های عَشَقَه پوشانده شده. به کلاس های خالی سر می زنیم. از آمفی تئاتری با چوب کاری تیره روی دیوارها و پرده های ضخیم سرخ بازدید می کنیم. در یک طرف آمفی تئاتر سردیسی از بنجامین فرانکلین قرار دارد که از مرمر شیری رنگ تراشیده شده. در طرف دیگرش سردیسی از مارتین لوتر کینگ قرار دارد که از سنگ تیره ای مثل عقیق تراشیده شده. بنجامین از آن طرف سالن به لوتر کینگ چشم غره می رود. قیافه اش جوری است که انگار همین الان از خواب بیدار شده و چشم هایش هنوز پف دارند. پدرم می پرسد: «فقط من گرمه یا اینجا واقعاً هواش خفه ست؟ انگار... اکسیژنش کمه.»

آقای گریس جواب می دهد: «قبل از اینکه ترم پاییز شروع بشه، تهویه ی اینجا حسابی درست می شه. در حال حاضر غیر از چندتا دانش آموز ترم تابستان کسی اینجا نیست.»

قدم زنان از سالن بیرون می رویم و به درختزاری با درخت های عظیم دارای تنه های خاکستری صیقلی می رسیم. در یک طرف درختزار آمفی تئاتری روباز با صندلی های سایبان دار قرار دارد که جشن فارغ التحصیلی، مراسم گاه به گاه مدرسه و برنامه های بچه ها را در آن برگزار می کنند.

پدرم می پرسد: «این بو چیه؟ به نظر شما اینجا یه بوی مسخره ای نمی ده؟» نکته ی جالب اینجا ست که مادرم و آقای گریس وانمود می کنند صدایش را نشنیده اند. مادرم سؤال های زیادی از آقای گریس درباره ی برنامه های مدرسه دارد. ولی پدرم انگار اصلاً توی باغ نیست.

حین خروج از درختزار مادرم می پرسد: «این درخت های قشنگ چیه؟» آقای گریس جواب می دهد: «درخت کهن دار. می دونستین تو کل دنیا هیچ درختی مثل کهن دار نیست؟ کهن دار تنها بازمانده از یک گونه درخت های ماقبل تاریخه که به کل از روی زمین منقرض شده.»

پدرم جلوی تنه ی یکی از درخت ها می ایستد. شستش را می کشد روی تنه ی درخت، بعد آن را بو می کشد و صورتش را با بیزاری درهم می کشد. می گوید: «پس این بوی گند مال این درخت هاست. می دونین، انقراض همیشه هم چیز بدی نیست ها.»

از استخر شنای مدرسه دیدن می‌کنیم. آقای گریس درباره‌ی درمان با ورزش حرف می‌زند. یک پیست دوومیدانی نشانمان می‌دهد. درباره‌ی المپیک کودکان استثنایی خردسال و نوجوان حرف می‌زند. بعد زمین بیسبال را نشانمان می‌دهد.

پدرم می‌گوید: «یعنی شما یه تیم تشکیل می‌دین و بازی برگزار می‌کنین. درسته؟»

«بله، یه تیم داریم. تعدادی هم بازی برگزار می‌کنیم. اما کاری که اینجا انجام می‌دیم، چیزی بیشتر از بازی کردنه. ما توی مدرسه‌ی بایدن بچه‌ها رو به چالش می‌کشیم تا از تمام کارهایی که انجام می‌دن چیز یاد بگیرن. حتی از بازی. این هم یه کلاس درس محسوب می‌شه. ما اینجا رو به عنوان جایی می‌بینیم که بچه‌ها توش بعضی از حیاتی‌ترین مهارت‌های زندگی رو یاد می‌گیرن؛ مثلاً مذاکره درباره‌ی تضادها، ایجاد ارتباطات بین فردی و آزادسازی تنش از طریق فعالیت جسمی. اون جمله‌ی معروف رو حتماً شنیدین که می‌گه: مهم برد یا باخت نیست، مهم چیزیه که از بازی یاد می‌گیری، چیزهایی که درباره‌ی خودت و رشد عاطفی یاد می‌گیری.» آقای گریس برمی‌گردد و راه می‌افتد.

پدرم می‌گوید: «این بابا چی گفت؟ انگار به یه زبون دیگه حرف می‌زد.» مادرم هم راه می‌افتد.

پدرم می‌گوید: «منظورش رو نفهمیدم. ولی گمونم گفت یکی از اون تیم‌های بیسبال داغون فرمایشی دارن که هیچ کس نمی‌تونه توش توپ رو با چوب بزنه.»

آقای گریس در آخر ما را به کتابخانه می‌برد و این جاست که یکی از بچه‌های ترم تابستان را می‌بینیم. وارد یک اتاق گرد بزرگ با قفسه‌هایی از چوب سرخ می‌شویم که روی تمام دیوارها را پوشانده است. از دور صدای کلیدهای کیبورد کامپیوتری به گوش می‌رسد. پسری هم‌سن خودم کف زمین دراز کشیده. خانمی با لباس چهارخانه بازوی راست پسر را گرفته. فکر کنم سعی دارد کمکش کند روی پا بایستد، اما تنها کاری که می‌کند این است که پسرک را در مسیری دایره‌ای روی زمین می‌کشد.

می‌گوید: «جرمی (۱۵۱)؟ اگه بلند نشی، نمی‌تونیم بریم با کامپیوتر بازی کنیم. می‌شنوی چی می‌گم؟»

جرمی جواب نمی‌دهد و خانم همان طور او را روی زمین می‌کشد. وقتی پسرک رو به من قرار می‌گیرد، با چشم‌های بی‌روحش نگاهم می‌کند. آب دهانش تمام چانه‌اش را خیس کرده است.

با صدایی کش دار و مسخره می گوید: «می خوااااااااااا... می خوااااااااااا»
آقای گریس می گوید: «تازگی ها چهار دستگاه کامپیوتر جدید برای
کتابخونه گرفتیم. اینترنت هم داریم.»
مادر می گوید: «این سنگ های مرمر رو نگاه.»
پدرم دستش را روی شانه ام می گذارد و فشار می دهد.

اولین یکشنبه ی ماه سپتامبر با پدرم به پارک می روم و البته وقتی به آنجا
می رسیم هنوز خیلی زود است، آن قدر زود که هیچ کس نیامده، غیر از چندتا
عضو جدید تیم که زود آمده اند تا جلوی پدرم خودشیرینی کنند. پدرم روی
نیمکت های پشت حفاظ توری مشرف به زمین ورزش تیم می نشیند، با آقای
شانسی (۱۵۲) از روزنامه ی ورزشی حرف می زند و هم زمان باهم بازی ای
می کنیم به اسم چیزهای مخفی که در آن، او چیزهایی را نام می برد که من
باید دنبالشان بگردم و هر کدامشان یک امتیاز متفاوت دارد. من هم باید دور
پارک بگردم و پیدایشان کنم (گشتن داخل آشغال ها قدغن است که البته
خودش می داند محال است این کار را بکنم). فهرست اشیا این است: یک
خودکار، یک سکه ی بیست و پنج سنتی، یک دستکش زنانه و چیزهای
دیگر. البته بعد از اینکه رفتگرها پارک را تمیز کرده اند، پیدا کردن این ها کار
آسانی نیست.

هر کدام از اشیای فهرست را که پیدا می کنم به دو برمی گردم و تحویل بابا
می دهم: خودکار، رشته های سیاه گیاه شیرین بیان و یک دکمه ی فلزی.
دفعه ی بعد که برمی گردم، آقای شانسی رفته و پدرم در حالی که دست ها را
پشت سرش قلاب کرده تنها نشسته، یک کیسه ی پلاستیکی بادام زمینی
روی پایش گذاشته و پاهایش را لم داده روی صندلی جلویی. با دیدنم
می گوید: «چرا یه کم استراحت نمی کنی؟»
می گویم: «ببین. یه کبریت پیدا کردم. چهل امتیاز.» و خودم را می اندازم
روی صندلی کنار پدر.

پدرم می گوید: «یه عالمه از این ها پیدا کن. می بینی وقتی کسی اینجا نیست
چقدر خوبه؟ وقتی همه جا ساکت و آرومه؟ می دونی از همه بیشتر چیه اینجا
رو دوست دارم؟»
«چی رو؟»

می گوید: «اینکه می تونی فکر کنی و هم زمان بادوم زمینی بخوری.» و
پوسته ی بادام زمینی را فشار می دهد و باز می کند.
هوا خنک و آسمان به رنگ آبی مایل به سفید قطبی است. یک مرغ دریایی

بالای زمین چمن معلق است. بال‌ها را باز کرده، ولی انگار حرکت نمی‌کند. اعضای جدید تیم روی زمین چمن در حال انجام حرکات کششی و گپ زدن هستند. یکی‌شان می‌زند زیر خنده؛ خنده‌ای قوی، جوان و سالم. می‌پرسم: «کدوم رو بیشتر دوست دارین؟ اینجا یا خونه؟»

جواب می‌دهد: «اینجا از خونه بهتره. حتی بادوم‌زمینی خوردن اینجا بیشتر از خونه کیف می‌ده، چون توی خونه که نمی‌تونن پوستش رو بریزی زمین.» چندتایی پوست بادام‌زمینی می‌اندازد روی زمین. «مگه اینکه بخوای یه اردنگی از مامان بخوری.»

ساکت نشسته بودیم. جریان پیوسته‌ای از هوای سرد از سمت زمین چمن می‌وزید و به صورتمان می‌خورد. امروز قرار نبود بازی خانگی را ببریم؛ آن‌هم با وجود باد شدید توی صورتمان.

حین بلند شدن می‌گویم: «خب، چهل امتیاز. این هم کبریتیم. بهتره برگردم سر کارم. تقریباً تمام چیزهایی رو که دنبالشون می‌گشتم پیدا کردم.» بابا می‌گوید: «آفرین به تو. خوش به حالت.»

می‌گویم: «این بازی خوبیه. شرط می‌بندم تو خونه هم می‌تونیم بازی کنیم. می‌تونین من رو بفرستین دنبال چیزمیز برگردم و من هم پیدا کنم و براتون بیارم. چرا هیچ‌وقت این بازی رو تو خونه نکردیم؟ چرا هیچ‌وقت توی خونه دنبال چیزهای مخفی نگشتیم؟» «چون اینجا واسه این بازی بهتره.»

بعدش می‌دوم تا باقی اشیای فهرست را پیدا کنم: بند کفش و جاکلیدی طلسم شانس پای خرگوش. پدرم را تنها می‌گذارم، اما گفت و گویمان بعدتر دوباره به ذهنم برمی‌گردد و توی سرم باقی می‌ماند، جوری که تمام مدت بهش فکر می‌کنم و گاهی حیران می‌مانم که آیا لحظه‌ای که فکر می‌کنی پدرت دارد حرف مهمی می‌زند، یکی از آن لحظه‌هاست که قرار نیست هیچ‌وقت فراموش کنی؟ ولی درواقع او حرف دیگری زده، یعنی معنای حرفش در حرف دیگری که واقعاً معمولی به نظر می‌آید دفن شده است. دلم می‌خواهد به این خاطره فکر کنم؛ خاطره‌ی خوبی از پدرم که نشسته، دست‌ها را پشت سرش قلاب کرده و آسمان آبی زمستان بالای سرمان است. خاطره‌ی خوبی است، به‌خصوص با آن مرغ دریایی که بالای زمین چمن معلق بود و جایی نمی‌رفت، فقط با بال‌های گشوده در هوا شناور بود و هیچ‌وقت به مقصدش نزدیک‌تر نمی‌شد. این

خاطره‌ی قشنگی است برای اینکه توی ذهنت نگه داری. همه باید
خاطره‌ای مثل این داشته باشند.

نزدیک بود خریدهای مرد چاق آن دست خیابان از دستش بیفتد. یک پاکت توی هر دست داشت و تقلا می کرد سوئیچ را وارد قفل صندوق عقب ون بکند. فینی (۱۵۳) روی پله های فروشگاه آقای پول (۱۵۴) نشسته بود و با یک بطری آب انگور گازدار در دست صحنه را تماشا می کرد. آقای چاق درست همان لحظه که توانست در صندوق را باز کند، نزدیک بود تمام خریدهایش را بریزد زمین. پاکت توی دست چپش داشت رها می شد. از آن چاق های معمولی نبود، بلکه به شکل وحشتناکی چاق بود. سرش را از ته تراشیده بود و برق می زد و در محل اتصال گردن به جمجمه اش دو لایه چربی قرار داشت. اگرچه هوا سردتر از آن بود که بشود آستین کوتاه پوشید، اما یک پیراهن مدل هاوایی رنگارنگ به تن داشت با نقش توکان هایی (۱۵۵) که میان پیچک ها و گیاهان چسبنده لانه کرده بودند. باد سرمای گزنده ای در خود داشت و فینی تمام مدت قوز کرده بود و صورتش را از باد مخفی می کرد. لباس خودش هم برای این هوا مناسب نبود. بهتر بود داخل فروشگاه منتظر پدرش می ماند، ولی جان فینی از چشم غره های آقای تریمونت (۱۵۶) پول، مالک ابزارفروشی خوشش نمی آمد؛ انگار آقای پول منتظر بود جان چیزی را بشکند یا کش برود. فینی فقط برای خرید آب انگور گازدار داخل مغازه رفت، که آن را هم باید می نوشید، چون بهش اعتیاد داشت.

قفل با صدایی باز شد و در صندوق عقب بالا آمد. اتفاقی که بعدش افتاد شبیه صحنه ی تمرین شده ی فیلم های کمدی بود؛ و فینی بعدها فهمید که احتمالاً صحنه واقعاً تمرین شده بوده است. صندوق عقب ون پر بود از بادکنک و به محض باز شدن در، همگی باهم بیرون ریختند... بادکنک ها می خوردند به مرد چاق و او جوری واکنش نشان می داد که انگار روحش خبر ندارد بادکنک ها آنجا چه می کنند. مرد پرید عقب، پاکت توی دست چپش افتاد روی زمین و پاره شد. پرتقال ها دیوانه وار به این طرف و آن طرف قل خورد. مرد چاق تلوتلو خورد و عینک آفتابی از روی صورتش افتاد.

را بگیرد، اما دیگر دیر شده بود. باد کنک‌ها اوج گرفتند و از دسترسش خارج شدند.

مرد چاق ناسزا گفت و دستش را با عصبانیت خطاب به باد کنک‌ها تکان داد. بعد برگشت، به زمین خیره شد و زانو زد. پاکت دیگر را توی صندوق عقب و ن گذاشت و روی آسفالت دست کشید تا عینکش را پیدا کند. دستش روی یک تخم‌مرغ رفت و تخم‌مرغ زیر وزن دستش ترکید. صورتش را کج و کوله کرد و دستش را در هوا تکان داد. رگه‌های براق تخم‌مرغ از دستش به اطراف پرتاب شد. فینی آب انگور را روی پله گذاشته بود و داشت عرض خیابان را طی می‌کرد. «کمک می‌خواین آقا؟»

آقای چاق جوری که انگار چشم‌هایش خوب نمی‌بیند نگاهش کرد. «دیدی چطور شد؟»

فینی نگاهی به انتهای خیابان انداخت. باد کنک‌ها ده متری از زمین ارتفاع داشتند و در امتداد خط‌کشی وسط خیابان می‌رفتند. آن‌ها سیاه بودند... همه‌شان؛ به سیاهی پوست خوک آبی.

رو به مرد گفت: «آره، آره، من» و بعد حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و حین تماشای باد کنک‌ها، که در برابر صفحه‌ی خاکستری آسمان بالا و پایین می‌رفتند، ابروهایش را درهم کشید. یک جورهایی از دیدن این منظره آشفته شده بود. هیچ کس باد کنک مشکلی نمی‌خواست؛ اصلاً باد کنک مشکلی به چه دردی می‌خورد؟ جشن خاک‌سپاری؟! در حالی که کمابیش گیج می‌زد به باد کنک‌ها خیره شد و به انگور مسموم فکر کرد. زبانش را توی دهانش چرخاند و برای اولین بار متوجه شد که آب انگور محبوبش مزه‌ای فلزی و ناخوشایند توی دهانش باقی گذاشته است؛ انگار یک تکه سیم لخت مسی را جویده باشد.

با صدای مرد چاق از فکر بیرون آمد. «عینکم رو می‌بینی؟» فینی روی یک پا زانو زد و خم شد تا زیر و ن را نگاهی بیندازد. عینک آقای چاق زیر سپر عقب بود.

گفت: «پیداش کردم.» و دستش را از کنار پای مرد چاق دراز کرد تا آن را بردارد. «باد کنک‌ها واسه چی بودن؟»

مرد چاق گفت: «من یه دلک پاره‌وقتم.» داشت دست می‌کرد داخل و ن تا از توی پاکتی که آنجا گذاشته بود چیزی دربیاورد. «می‌توننی آل صدام کنی. می‌خوای یه چیز بامزه ببینی؟»

فینی بالا را نگاه کرد و دید آل یک قوطی فلزی سیاه و زرد با عکس

زنبور وحشی را توی دست نگه داشته است. داشت قوطی را محکم تکان تکان می داد. فینی لبخند زد، چون فکر کرد الان است که آل اسپری نواری مخصوص جشن تولد را به سمتش اسپری کند. دلقک پاره وقت کفی سفیدرنگ به صورت فینی پاشید. فینی خواست سرش را برگرداند، اما کندتر از آن بود که کف توی چشم هایش نرود. جیغ زد و مقداری کف هم توی دهانش رفت؛ مزه ای تند و شیمیایی داشت. چشم هایش مثل زغال داغ توی حدقه می سوخت. گلویش انگار آتش گرفته بود. در تمام عمرش چنین دردی تجربه نکرده بود؛ سوزشی بسیار شدید و یخ مانند. معده اش واکنش نشان داد و آب انگور را با جریانی گرم و شیرین بالا آورد.

آل او را از پشت گردنش گرفت و کشید داخل ون. چشم های فینی باز بودند، اما تنها چیزی که می توانست ببیند، تصاویری چشمک زن و روغنی شکل به رنگ نارنجی و قهوه ای بود که رنگ هایش مثل شعله پخش، باهم مخلوط و بعد محو می شدند. مرد چاق بایک دست موهایش را گرفت و دست دیگر را بین پاهایش قرار داد و او را کشید بالا. داخل بازوی آل روی صورتش کشیده می شد. فینی سرش را چرخاند و تکه ای از چربی لرزان دستش را گاز گرفت و آن قدر فشار داد تا مزه ی خون را چشید. مرد چاق نالید و برای لحظه ای رهایش کرد. حالا پاهای فینی بار دیگر روی آسفالت قرار داشت. عقب عقب رفت و پا گذاشت روی یک پرتقال. قوزکش پیچ خورد. تلوتلو خورد و نزدیک بود بیفتد. مرد چاق دوباره او را از گردن گرفت و هلش داد به سمت جلو. فینی با سر به یکی از درهای پشتی ون برخورد کرد. ضربه صدای بمی ایجاد کرد و تمام رمق از پاهایش خارج شد. آل یک دستش را انداخت زیر سینه ی فینی و انداختش توی صندوق عقب ون. اینجا صندوق عقب ون نبود. یک کانال تخلیه ی زغال بود و فینی با سرعتی وحشتناک توی تاریکی سقوط کرد.

دری با صدای بلند باز شد. پاها و زانوهایش روی کف لینولئوم کشیده می‌شد. چیز زیادی نمی‌دید و توی تاریکی به طرف نوری خفیف و خاکستری کشیده می‌شد که انگار مدام داشت ازش فاصله می‌گرفت. در دیگری باز شد و ال او را از پلکانی پایین کشید. در مسیر زانویش روی تک‌تک پله‌ها کوبیده شد.

ال گفت: «زدی دستم رو داغون کردی. حقشه همین الان گردنت رو بشکنم.»

فینی به این فکر کرد که مقاومت کند. اما افکارش دور و انتزاعی بودند. صدای باز شدن چفتی را شنید. ال او را روی کف سیمانی از آخرین در هم داخل کشید و آخر سر انداخت روی یک تشک. دنیا به آهستگی و حالتی تهوع‌آور دور سرش می‌چرخید. فینی طاق باز افتاد و منتظر ماند تا سر گیجه و تهوع فروکش کند.

ال نفس‌زنان کنارش نشست.

گفت: «خدایا، همه جام خونی شده. انگار زدم یه نفر رو کشتم. دستم رو ببین.» بعد با صدای دور که و عجیبی خندید. «حواسم نبود، نمی‌تونی جایی رو ببینی.»

هیچ کس حرفی نزد و سکوتی ناخوشایند بر اتاق حاکم شد. فینی مدام می‌لرزید، از وقتی به هوش آمده بود، کمابیش تمام مدت لرز داشت. دست آخر ال به حرف آمد. «می‌دونم که ازم ترسیدی، ولی دیگه بهت آسیب نمی‌زنم. وقتی هم گفتم حقش بود گردنت رو می‌شکوندم، عصبانی بودم. زدی دستم رو داغون کردی، ولی بابتش کاری ندارم. گمونم حالا بی حسابیم. لازم نیست بترسی، چون قرار نیست اینجا بلایی سرت بیاد. این رو بهت قول می‌دم جانی.»

فینی با شنیدن اسمش می‌خکوب و یک‌دفعه لرزه‌ی بدنش متوقف شد. موضوع فقط این نبود که مرد چاق اسمش را می‌دانست. موضوع طرز ادا کردن اسم بود... و هیجانی که در لحن و نفسش داشت. جانی. فینی حس کرد چیزی جمجمه‌اش را قلقلک می‌دهد و متوجه شد که ال دارد با موهایش بازی می‌کند.

«نوشابه می‌خوای؟ بهت می‌گم چی کار می‌کنم؛ الان می‌رم یه نوشابه برات می‌آرم و... صبر کن ببینم! صدای تلفن رو شنیدی؟» لحن ال

ناگهان متزلزل شد. «ازیه جایی صدای زنگ تلفن شنیدی؟»
فینی از فاصله‌ای نامعلوم، صدای آرام زنگ تلفنی را می‌شنید.
ال گفت: «آگه هی!» و نفسش را آرام بیرون داد. «صدای تلفنِ توی
آشپزخونه‌ست. البته که صدای تلفنه. خیلی خب. می‌رم ببینم کیه، بعدش
هم یه نوشابه برات می‌آرم و همه چی رو برات توضیح می‌دم.»
فینی شنید که ال با آهی خسته از روی تشک بلند شد و صدای دور شدن
چکمه‌هایش به گوش رسید. دری بسته و چفتی انداخته شد. اگر تلفن
طبقه‌ی بالا زنگ می‌خورد، فینی دیگر صدایش را نمی‌شنید.

نمی دانست وقتی ال برگردد چه توضیحی می خواهد بدهد، اما فینی نیاز به توضیح نداشت، چون همه چیز را می دانست.

اولین بچه دو سال قبل ناپدید شده بود، درست بعد از آب شدن آخرین برف زمستانی. تپه‌ی پشت سنت لوک (۱۵۷)، شیبی ناهموار پوشیده از گل چسبناک داشت. شیبش چنان تند بود که بچه‌ها با سورتمه رویش سر می خوردند و بعد از رسیدن به انتهای آن حسابی می خندیدند. پسری نه‌ساله به نام لورن (۱۵۸) دوید داخل بوته‌های آن دست جاده‌ی

میشن (۱۵۹) تا جیش کند و هیچ وقت برنگشت. پسر دوم دو ماه بعد در اولین روز ژوئن ناپدید شد. روزنامه‌ها آدم‌ها را بچه‌دزد گلزبرگ لقب دادند، لقبی که فینی فکر می کرد در مقایسه با جک سلاخ چیزی کم دارد. سومین پسر را در اول اکتبر دزدید، وقتی هوا بوی برگ‌های خشک می داد و برگ‌ها زیر پا خرد می شدند.

آن شب جان و خواهر بزرگش، سوزانا (۱۶۰)، بالای پله‌ها نشسته بودند و به دعوای والدینشان توی آشپزخانه گوش می دادند. مادرشان می خواست خانه را بفروشند و از آنجا بروند، ولی پدرشان می گفت متنفر است از اینکه زنش رفتارهای هیستریک نشان می دهد. چیزی توی آشپزخانه افتاد یا شاید هم پرت شد. مادرشان گفت دیگر نمی تواند پدرشان را تحمل کند و کم کم دارد از زندگی کردن با او دیوانه می شود. پدرشان هم گفت: «خب زندگی نکن.» و تلویزیون را روشن کرد.

هشت هفته بعد، در آخرین روز نوامبر، بچه‌دزد بروس یامادا (۱۶۱) را دزدید. فینی با بروس یامادا دوست نبود، حتی باهم حرف نزده بودند، اما او را می شناخت. تابستان قبل از ناپدید شدن بروس، در مسابقه‌ی بیسبال مقابل هم بازی کرده بودند. بروس یامادا احتمالاً بهترین توپ پرتاب کنی بود که تیم گلزبرگ کاردینالز مقابل خودش دیده بود؛ مطمئناً محکم‌ترین پرتاب‌ها را داشت. توپ‌هایی که او پرتاب می کرد، موقع نشستن توی دستکش طرف مقابل صدای متفاوتی می دادند؛ نه مثل صدای پرتاب بچه‌ها. وقتی بروس یامادا توپ پرتاب می کرد، مثل این بود که در بطری نوشیدنی را باز کرده‌ای.

فینی هم خوب پرتاب می کرد. دو دور مسابقه را باخته بودند، آن هم

فقط به این دلیل که جی مک گینتی (۱۶۲) یک پرتاب آهسته را از دست داد؛ پرتابی که هرکس جای او بود آن را می گرفت. در پایان مسابقه، تیم گلزبرگ پنج به یک باخت. هر دو تیم صف بستند و از مقابل هم رد شدند و باهم دست دادند. همان موقع بود که بروس و فینی باهم دست دادند و برای اولین و آخرین بار در عمر بروس، باهم حرف زدند.

بروس گفت: «خفن بازی کردی.»

فینی با شنیدن این حرف شاد شد، حیرت کرد و گیج زد. دهان باز کرد تا جواب بدهد، اما تنها حرفی که بیرون آمد این بود: «بازی خوبی بود.» همان حرفی که به همه می زد. این جوابی بدون فکر و خودکار بود که بیست بار پشت سر هم تکرارش کرده بود و قبل از آنکه بفهمد از دهانش خارج شد. البته بعداً آرزو کرد که کاش او هم جمله‌ای به باحالی خفن بازی کردی به ذهنش رسیده بود، چیزی که حسابی توی چشم می آمد.

باقی تابستان با بروس برخوردی نداشت و وقتی بالاخره در فصل پاییز حین خروج از سینما او را دید، باهم حرف نزدند و فقط سر تکان دادند. چند هفته بعد، بروس از مرکز تفریحی اسپیس پورت (۱۶۳) بیرون رفت و به دوستانش گفت می خواهد تا خانه قدم بزند، اما هیچ وقت به خانه نرسید. یک لنگه از کتونی هایش توی جوب خیابان سیرکس (۱۶۴) پیدا شد. فینی از اینکه یکی از پسرهایی که می شناخت دزدیده شد، فقط کتونی اش ماند و هیچ وقت برنگشت، یکه خورد. احتمالاً جایی مرده بود، صورتش پر از گل، موهایش پر از حشره و چشم هایش باز و به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود.

اما بعد بیشتر از یک سال گذشت و هیچ پسری ناپدید نشد. فینی سیزده ساله شد و این سن ایمنی بود، چون بچه دزد هیچ وقت با کسی بزرگ تر از دوازده سال کاری نداشت. مردم فکر کردند بچه دزد گلزبرگ آنجا را ترک کرده، بابت جرم دیگری بازداشت شده یا اصلاً مرده. فینی بعد از آنکه شنید دو نفر بزرگ سال درباره‌ی آخرو عاقبت بچه دزد حرف می زدند، فکر کرد: شاید بروس یا مادا او را کشته. شاید بروس یا مادا حین دزدیده شدن یک سنگ برداشته و بعداً سر فرصت، ضرب پرتاب دستش را به بچه دزد نشان داده. عجب فکر خفنی!

ولی بروس بچه دزد را نکشته بود، بچه دزد او را کشته بود، همان طور که سه بچه‌ی دیگر را کشته بود، و همان طور که حالا می خواست فینی را بکشد. حالا فینی هم یکی از آن بادکنک های سیاه بود. دیگر کسی

نبود که او را بکشد پایین و خودش هم نمی‌توانست راهِ آمده را برگردد. او داشت از تمام چیزهایی که می‌شناخت دور می‌شد، به سمت مسیری پنهان‌ور و بیگانه از آینده می‌رفت که در آسمان زمستانیِ مقابلش باز شده بود.

فینی خطر کرد و پلک‌هایش را گشود. جریان هوا تخم چشم‌هایش را سوزاند و انگار داشت از ته یک بطری کوکا دنیا را می‌دید. همه چیز کج و معوج بود و سایه‌هایی عجیب به رنگ سبز اطراف خود داشت، البته در مقایسه با دیدِ صفر پیشرفت به حساب می‌آمد. روی تشکی در انتهای اتاقی با دیوارهای گچی سفید نشسته بود. دیوارها انگار در کف و دم سقف به سمت داخل تاب برداشته و دنیای داخل را مثل یک جفت پرانتز سفید در بر گرفته بودند. فرض را بر این گذاشت - یعنی امیدوار بود - که این صرفاً حقه‌ای باشد که چشم‌های آسیب‌دیده‌اش سوار کرده‌اند.

فینی نمی‌توانست سر دیگر اتاق و دری را ببیند که ازش داخل آمده بود. انگار زیر سطح آب قرار داشت و مثل غواصی در کابین یک کشتی تفریحی غرق شده به اعماق یشمی آب نگاه می‌کرد. سمت چپش توالتی بود که درپوش مخصوص نشیمن نداشت. سمت راستش، وسط اتاق، یک جعبه یا کابینت مشکی به دیوار پیچ شده بود. ابتدا متوجه نشد که چیست، البته نه به خاطر دید تارش، به این دلیل که اصلاً جایش آنجا نبود، این شیء به سلول زندان تعلق نداشت.

یک تلفن. یک تلفن بزرگ سیاه قدیمی، که گوشی‌اش از یک گیره‌ی نگهدارنده‌ی نقره‌ای در یک طرف آویزان بود.

ال محال بود او را در یک اتاق با تلفن سالم رها کرده باشد. اگر تلفن کار می‌کرد، یکی از سایر پسرهایش استفاده کرده بود. فینی این را می‌دانست، اما به هر حال بارقه‌ای از امید درونش احساس کرد، بارقه‌ای چنان قوی که باعث شد اشک در چشم‌هایش جمع شود. شاید او از باقی پسرهایش زودتر به هوش آمده بود. شاید بقیه وقتی ال داشت آن‌ها را می‌کشت، هنوز از زهر زنبور کور بودند و چیزی درباره‌ی تلفن نمی‌دانستند. وحشت‌زده از نیروی امید درونش چهره درهم کشید. به طرف تلفن خزید، اما از روی لبه‌ی تشک افتاد و انگار سه طبقه پایین‌تر فرود آمد. چانه‌اش به کف سیمانی برخورد کرد. یک چراغ چشمک‌زن سیاه مقابل مغزش، درست پشت تخم چشم‌هایش روشن و خاموش می‌شد.

به زحمت، چهار دست و پا بلند شد و سرش را به آرامی به طرفین تکان داد. برای لحظاتی هیچ چیز حس نمی‌کرد، اما بعد به خودش آمد. دوباره خزید. مقدار زیادی از طول اتاق را طی کرد، اما انگار اصلاً به تلفن

فینی خطر کرد و پلک‌هایش را گشود. جریان هوا تخم چشم‌هایش را سوزاند و انگار داشت از ته یک بطری کوکا دنیا را می‌دید. همه چیز کج و معوج بود و سایه‌هایی عجیب به رنگ سبز اطراف خود داشت، البته در مقایسه با دیدِ صفر پیشرفت به حساب می‌آمد. روی تشکی در انتهای اتاقی با دیوارهای گچی سفید نشسته بود. دیوارها انگار در کف و دم سقف به سمت داخل تاب برداشته و دنیای داخل را مثل یک جفت پرانتز سفید در بر گرفته بودند. فرض را بر این گذاشت - یعنی امیدوار بود - که این صرفاً حقه‌ای باشد که چشم‌های آسیب‌دیده‌اش سوار کرده‌اند.

فینی نمی‌توانست سر دیگر اتاق و دری را ببیند که ازش داخل آمده بود. انگار زیر سطح آب قرار داشت و مثل غواصی در کابین یک کشتی تفریحی غرق شده به اعماق یشمی آب نگاه می‌کرد. سمت چپش توالتی بود که درپوش مخصوص نشیمن نداشت. سمت راستش، وسط اتاق، یک جعبه یا کابینت مشکی به دیوار پیچ شده بود. ابتدا متوجه نشد که چیست، البته نه به خاطر دید تارش، به این دلیل که اصلاً جایش آنجا نبود، این شیء به سلول زندان تعلق نداشت.

یک تلفن. یک تلفن بزرگ سیاه قدیمی، که گوشی‌اش از یک گیره‌ی نگهدارنده‌ی نقره‌ای در یک طرف آویزان بود.

ال محال بود او را در یک اتاق با تلفن سالم رها کرده باشد. اگر تلفن کار می‌کرد، یکی از سایر پسرها ازش استفاده کرده بود. فینی این را می‌دانست، اما به هر حال بارقه‌ای از امید درونش احساس کرد، بارقه‌ای چنان قوی که باعث شد اشک در چشم‌هایش جمع شود. شاید او از باقی پسرها زودتر به هوش آمده بود. شاید بقیه وقتی ال داشت آن‌ها را می‌کشت، هنوز از زهر زنبور کور بودند و چیزی درباره‌ی تلفن نمی‌دانستند. وحشت زده از نیروی امید درونش چهره درهم کشید. به طرف تلفن خزید، اما از روی لبه‌ی تشک افتاد و انگار سه طبقه پایین‌تر فرود آمد. چانه‌اش به کف سیمانی برخورد کرد. یک چراغ چشمک‌زن سیاه مقابل مغزش، درست پشت تخم چشم‌هایش روشن و خاموش می‌شد.

به زحمت، چهار دست و پا بلند شد و سرش را به آرامی به طرفین تکان داد. برای لحظاتی هیچ چیز حس نمی‌کرد، اما بعد به خودش آمد. دوباره خزید. مقدار زیادی از طول اتاق را طی کرد، اما انگار اصلاً به تلفن

نزدیک نمی شد. انگار روی یک تسمه نقاله قرار داشت که به آهستگی او را به عقب می برد و هر چه چهار دست و پا جلو می رفت فایده ای نداشت. گاهی وقتی چشم هایش را رو به تلفن ریز می کرد، انگار تلفن داشت نفس می کشید، کناره هایش باد می کرد و بعد به داخل تاب برمی داشت. یک بار فینی مجبور شد توقف کند تا پیشانی داغش را به سیمان سرد بچسباند و استراحت کند. این تنها راهی بود که باعث می شد اتاق از حرکت بایستد. دفعه ی بعدی که بالا را نگاه کرد، تلفن درست بالای سرش قرار داشت. به زحمت سر پا ایستاد. به محض اینکه دستش به تلفن رسید آن را گرفت و با استفاده از آن خود را بالا کشید. از آن تلفن های عتیقه که نه، ولی مطمئناً قدیمی بود. در قسمت بالایش یک جفت کلاهک نقره ای گرد و مابینشان چکشی فلزی برای زنگ داشت. شماره گیرش به جای دکمه ای، از نوع چرخان بود. فینی گوشی را پیدا کرد، چسباند به گوشش و منتظر صدای بوق آزاد ماند. هیچ صدایی نیامد. شستی قطع کن را فشار داد و گذاشت برگردد بالا. تلفن سیاه صدایی نداد. صفر را شماره گیری کرد تا به اپراتور وصل شود. گوشی دم گوشش صدای تلق تلق داد، اما صدای بوقی شنیده نشد. تلفن قطع بود.

ال گفت: «کار نمی کنه. از وقتی من بچه بودم کار نمی کرد.»
فینی روی پاهایش جلو و عقب رفت و بعد تعادلش را به دست آورد. به دلیلی نامعلوم نمی خواست سر برگرداند و با رباینده اش تماس چشمی برقرار کند، بنابراین فقط از گوشه ی چشم نگاهش کرد. در آن قدر نزدیک بود که می توانست آن را ببیند و ال زیر درگاه ایستاده بود.
گفت: «گوشی رو بذار.» اما فینی با گوشی در دست، سر جایش ایستاد. بعد از لحظاتی ال ادامه داد: «می دونم ترسیدی و دلت می خواد بری خونه. به زودی می برمت خونه. فقط... اوضاع یه کم به هم ریخته و باید یه مدتی طبقه ی بالا باشم. یه اتفاقی افتاده.»

«چی؟»

«مهم نیست.»

بارقه ی عاجزانه و مزخرفی از امید. شاید آقای پول ال را حین هل دادنش توی ون دیده و با پلیس تماس گرفته. «کسی چیزی دیده؟ پلیس داره می آد؟ اگه بذاری برم، به کسی چیزی نمی گم.»

مرد چاق گفت: «نه.» و با غصه خندید. «نه، پلیس نه.»

«ولی یه نفر داره می آد، آره؟»

بدن بچه دزد خشک شد و چشم های به هم نزدیکش در صورت پهن و

خودمانی‌اش غرق شگفتی شدند. جوابی نداد، ولی خب نیازی هم به جواب دادن نداشت. جوابی که فینی می‌خواست در نگاه و زبان بدنش مشهود بود. یا یک نفر در راه بود، یا قبلاً آمده بود و حالا در طبقه‌ی بالا حضور داشت.

فینی گفت: «جیغ می‌زنم. اگه کسی طبقه‌ی بالا باشه، صدام رو می‌شنوه.»
«نه اگه در بسته باشه، اون یارو نمی‌شنوه.»
«یارو؟»

چهره‌ی ال تیره شد و خون به صورتش هجوم آورد. فینی دید که مشت‌هایش گره خوردند و به‌آهستگی باز شدند.
ال درحالی که زور می‌زد خودش را آرام کند، گفت: «وقتی در بسته باشه، تو هیچی این پایین نمی‌شنوی. خودم اینجا رو عایق بندی کردم. پس اگه دلت می‌خواد داد بزن، کسی صدات رو نمی‌شنوه.»
«تو همونی هستی که اون بچه‌ها رو کشت.»
«نه، من نبودم. اون یکی دیگه‌ست. من خیال ندارم وادارت کنم کاری رو که دوست نداری انجام بدی.»

چیزی در ساختار جمله‌بندی‌اش، من خیال ندارم وادارت کنم کاری رو که دوست نداری انجام بدی، موجی از گرما را به صورت فینی آورد و باعث شد پوست بدنش سرد و دون‌دون شود.

«اگه دستت بهم بخوره، صورتت رو چنگ می‌ندازم، اون وقت هرکی داره می‌آد به دیدنت، ازت می‌پرسه چی سر صورتت اومده.»
ال لحظاتی با چهره‌ای بی‌حالت نگاهش کرد، کمی به موضوع اندیشید و بعد گفت: «حالا می‌تونی گوشی رو بذاری.»
فینی گوشی را گذاشت.

ال گفت: «یه بار اینجا بودم که اون تلفن زنگ خورد. خیلی ترسناک بود. فکر کنم به خاطر الکتریسیته‌ی ساکن زنگ خورد. درست وقتی کنارش وایستاده بودم زنگ خورد. من هم بدون فکر گوشی رو برداشتم... می‌دونی... برای اینکه ببینم کی پشت خطه.»

فینی نمی‌خواست با کسی که دنبال فرصت بود تا او را بکشد حرف بزند و وقتی دهانش باز شد و این سؤال را از ال پرسید، خودش هم حیرت کرد.
«کسی پشت خط بود؟»

«نه، گفتم که... تلفن کار نمی‌کنه.»

در باز و بسته شد. لحظه‌ای که باز بود، مرد فوق‌العاده چاق حرکتی نوک‌انگشتی، شبیه رقص باله‌ی اسب آبی انجام داد، از لای آن بیرون

لغزید و قبل از آنکه فینی بتواند دهانش را باز کند تا فریاد بزند، رفته بود.

اما فینی به هر حال جیغ زد. فریاد زد و خودش را با تمام وزنش به در کوبید. حالا نه اینکه فکر کند می‌تواند در را باز کند، اما با خودش گفت اگر کسی طبقه‌ی بالا باشد، شاید صدای ضربه را بشنود. البته آن قدر داد نزد که گلویش خش بیفتد؛ همان چند بار کافی بود تا قانع شود کسی صدایش را نمی‌شنود.

فینی دست از هوار زدن برداشت تا نگاهی به اتاق زیرآبی بیندازد و بفهمد نور از کجا به آن وارد می‌شود. دو پنجره‌ی کوچک - درواقع، دو شیار دراز شیشه‌ای - بالای دیوار قرار داشتند که دسترسی بهشان آسان نبود و نوری خفیف به رنگ سبز علفی از خود عبور می‌دادند. حفاظ‌های فلزی زنگ‌زده با پیچ رویشان نصب شده بود.

فینی به مدت طولانی یکی از پنجره‌ها را ورنده کرد و بعد بی‌هوا به طرف دیوار دوید؛ به خودش فرصت نداد تا فکر کند چقدر ناخوش احوال است. پایش را روی سطح گچی دیوار گذاشت و جست زد. برای لحظه‌ای دستش به حفاظ رسید، اما میله‌های حفاظ به حدی به هم نزدیک بود که نمی‌شد انگشتش را بینشان جا بدهد. روی کف پاهایش فرود آمد و بعد درحالی که به شدت می‌لرزید، به پشت افتاد. با وجود این، آن قدر آن بالا بود که از شیشه‌ی کثیف نگاهی بیندازد. یک پنجره‌ی دوجداره‌ی همسطح زمین که تقریباً پشت بوته‌ها مخفی شده بود. اگر می‌توانست آن را بشکند، شاید کسی صدای فریادش را می‌شنید.

با خودش گفت: این به فکر بقیه هم رسیده بود، و می‌بینی که نتونستن کاری رو از پیش ببرن.

دوباره دور اتاق چرخ زد و بار دیگر خود را مقابل تلفن و در حال ورنده کردنش یافت. نگاهش رد سیم نازک سیاهی را دنبال کرد که با بست روی دیوار گچی بالای تلفن محکم شده بود. سیم حدود سی سانتی‌متر روی دیوار بالا می‌رفت و در آنجا به صورت رشته‌های درهم سیم مسی لخت رها شده بود. فینی به خود آمد و دید دوباره گوشی را در دست گرفته. آن را برداشته بود، بدون اینکه متوجه کارش باشد، حتی آن را برده بود دم گوشش... عملی ناخودآگاه و ناشی از نیازی عاجزانه و ناخوشایند که باعث شد توی خودش کز کند و فرو برود. چرا باید کسی توی زیرزمین خانه‌اش تلفن کار بگذارد؟ ولی خب، توالی هم بود. شاید

- البته این یک احتمال ناخوشایند بود - ولی شاید زمانی کسی اینجا زندگی می کرد.

بعد برگشت روی تشک و از میان نوریشمی حاکم بر فضا به سقف خیره شد. برای اولین بار متوجه شد که گریه نکرده و حس نمی کرد قرار است گریه کند. او داشت عامدانه استراحت می کرد و انرژی اش را برای دور بعدی کشف و تفکر ذخیره می کرد. بعداً می خواست دور اتاق دنبال یک عامل برتری بگردد تا وقتی ال برگشت ازش استفاده کند. فینی اگر چیزی... هر چیزی به عنوان سلاح داشت، می توانست به او آسیب بزند: یک تکه شیشه ی شکسته، یک فنر زنگ زده. راستی، توی تشک فنر کار می گذاشتند؟ وقتی بار دیگر رmq حرکت کردن داشت، این موضوع را کشف می کرد.

تا حالا حتماً والدینش فهمیده بودند که اتفاقی برایش افتاده. حتماً دلشان حسابی شور زده بود. اما وقتی سعی کرد عملیات جست و جو را تجسم کند، مادر گریانش را تجسم نکرد که توی آشپزخانه به سؤال های کارآگاه جواب می دهد و پدرش را ندید که جلوی فروشگاه آقای پول، رویش را از پلیسی برمی گرداند که بطری نوشابه را داخل کیسه ی حمل مدارک می گذارد. در عوض سوزانا را تجسم کرد که روی پدال های دو چرخه ی ده دنده ی خودش پا گذاشته و در حالی که یقه ی کاپشن جینش را بالا داده و در برابر باد سرد گزنده چهره درهم کشیده، طول خیابان های عریض مناطق مسکونی را یکی بعد از دیگری طی می کرد. سوزانا سه سال از فینی بزرگ تر بود، اما هر دو در یک روز، بیست و یکم ژوئن، به دنیا آمده بودند و سوزانا اعتقاد داشت که این موضوع اهمیت ماورای طبیعی دارد. سوزانا افکار ماورای طبیعی زیادی داشت. او یک دست ورق تاروت داشت و کتاب هایی درباره ی ارتباط بین سازه ی سنگی استون هنج و بیگانه های فضایی می خواند. بچه که بودند، سوزانا یک گوشی پزشکی اسباب بازی داشت که می گذاشت روی سر فینی تا به افکارش گوش کند. فینی یک بار الله بختکی پنج کارت تاروت از دست بیرون کشیده و سوزانا همان طور که گوشی را وسط پیشانی اش گذاشته بود، همه شان را یک به یک حدس زده بود: پنج پیک، شش خاج، ده و سرباز خشت و آس دل؛ اما بعداً دیگر نتوانسته بود آن نمایش را تکرار کند.

فینی خواهر بزرگ ترش را می دید که در خیابان هایی خالی از وسایل نقلیه و رهگذر دنبالش می گشت. باد توی درخت ها می وزید و شاخه های

عریان را تکان می داد، جوری که انگار داشتند به شکلی عبث آسمان را جارو می زدند. توی تصوراتش سوزانا گاهی چشم هایش را نیمه بسته نگه می داشت، انگار بخواهد روی صدای دوری تمرکز کند. سوزانا گوشش را برای شنیدن صدای فینی و فریادِ زنده اش تیز کرده بود تا او را با ترفند تله پاتی به طرف برادرش هدایت کند.

سوزانا به طور خود کار خیابانی را به چپ و بعدی را به راست پیچید و خیابانی را کشف کرد که قبلاً هرگز ندیده بود؛ یک خیابان بن بست. در دو طرف این خیابان، خانه باغ های بلا استفاده با چمن های نامرتب قرار داشتند و اسباب بازی بچه ها توی ماشین روی خانه ها رها شده بودند. با دیدن این خیابان، جریان خورش تندتر شد. او به شدت احساس می کرد رباینده ی فینی جایی در این خیابان زندگی می کند. آهسته تر رکاب می زد، سرش را به چپ و راست خیابان می چرخاند و حین عبور، تک تک خانه ها را ورنده می کرد. کل خیابان در سکوتی نامحتمل فرو رفته بود، انگار تمام ساکنانش هفته ها قبل محل را تخلیه کرده، حیوان های خانگی شان را با خود برده، تمام درها را قفل کرده و تمام چراغ ها را خاموش کرده بودند. با خودش گفت: این یکی نه. اون یکی هم نه. همین طور رفت و رفت تا به انتهای بن بست و آخرین خانه ها رسید.

یک پایش را زمین گذاشت و همان طور که پای دیگرش روی رکاب بود، ایستاد. هنوز ناامید نشده بود، اما حین آنجا ایستادن، جویدن لب هایش و نگاه کردن به اطرافش، کم کم این فکر توی ذهنش شکل گرفت که قرار نیست برادرش را پیدا کند؛ قرار نیست هیچ کس برادرش را پیدا کند. اینجا خیابان ناخوشایندی بود و باد سردی می وزید. تصور کرد می تواند سرما را درون خودش احساس کند؛ درست مثل ریشه ای قلقلکی زیر استخوان جناغ سینه اش.

لحظه ای بعد صدایی شنید، صدایی ضعیف که به طرز عجیبی پژواک داشت. به اطراف نگاهی انداخت تا منبع صدا را پیدا کند و نگاهش روی آخرین تیر کابل تلفن خیابان بالا رفت. دسته ای بادکنک سیاه بالای آن گیر کرده و توی هم می لولیدند. باد داشت زور می زد آزادشان کند و بادکنک ها تکان می خوردند، به هم می پیچیدند و ریسمان ها را محکم می کشیدند تا فرار کنند. کابل های تلفن بادکنک ها را نگه داشته بودند و خیال رها کردن هم نداشتند. از دیدنشان، درونش احساس انزجار کرد. بادکنک ها وحشتناک بود؛ به طرز عجیبی ترسناک بودند؛ مثل نقاطی مرده در آسمان. باد باعث می شد کابل ها کشیده شوند و صدا دهند.

تلفن که زنگ خورد، فینی چشم‌هایش را باز کرد. داستان کوتاه روشنی که درباره‌ی سوزانا برای خودش می‌گفت، ذهنش را ترک کرد. آن فکرها فقط یک داستان بودند، نه یک تصویر ذهنی؛ یکی از آن داستان‌های ارواح و فینی روح آن داستان بود... یا به‌زودی قرار بود بشود. سرش را از روی تشک بلند کرد و از اینکه دید هوا تقریباً تاریک شده، یکه خورد... و نگاهی به تلفن سیاه افتاد. به نظرش آمد هوای اتاق هنوز به خاطر صدای برخورد چکش فولادی بر آن کلاهک فلزی زنگ‌زده‌ی روی تلفن در ارتعاش است. خودش را روی تشک بالا کشید. می‌دانست که تلفن واقعاً نمی‌تواند زنگ بخورد؛ صدای زنگ هم چیزی نبود غیر از حقه‌ی ذهن خواب‌آلودش. با این حال انتظار داشت دوباره زنگ بخورد. آنجا دراز کشیدن و تمام مدت روشنایی روز را خیال‌بافی کردن احمقانه بود. نیاز به یک عامل برتری داشت: یک میخ خم‌شده، یا سنگی برای پرتاب کردن. طولی نمی‌کشید که هوا تاریک می‌شد و بدون نور نمی‌توانست اتاق را بگردد. از جا بلند شد و ایستاد.

احساس منگی می‌کرد، نمی‌توانست فکر کند و سردش بود. هوای داخل زیرزمین خیلی سرد بود. به طرف تلفن رفت و گوشی را گذاشت روی گوشش.

«الو؟»

صدای آواز باد را بیرون پنجره می‌شنید. به صدای خط قطع‌شده‌ی تلفن گوش داد. می‌خواست گوشی را بگذارد که فکر کرد از آن طرف خط صدای تلقی شنیده است.

دوباره گفت: «الو؟»

وقتی تاریکی خودش را جمع و جور کرد و روی سرش آوار شد، روی تشک کز کرد و زانوهای را به سینه چسباند. نخواستید. حتی به ندرت پلک زد. منتظر بود تا در باز شود، مرد چاق بیاید، آن را پشت سرش ببندد و دوتایی توی تاریکی تنها بمانند، اما از ال خبری نشد. ذهن فینی از افکار خالی شده بود. تمام تمرکزش روی ضرب خشک نبضش و صدای باد از جایی دور، و رای پنجره‌ها، معطوف بود. نمی‌ترسید. حسی که داشت چیزی بزرگ‌تر از ترس بود؛ نوعی وحشت مخدرمانند که وجودش را به کل کرخت و حتی تصور تکان خوردن را برایش غیرممکن کرده بود.

نه خواب بود و نه بیدار. دقایق نمی‌گذشتند، بلکه جمع شده و ساعت‌ها را تشکیل می‌دادند. فکر کردن درباره‌ی زمان به شکل قدیمی‌اش فایده‌ای نداشت. فقط این لحظه بود، لحظه‌ای دیگر در جریان لحظه‌هایی که به شکل صفی ساکت و مرگ‌بار می‌گذشتند. تنها وقتی از حالت فلج بی‌رویایش خارج شد که از یکی از پنجره‌ها، مستطیلی از نور خاکستری در تاریکی شناور شد. می‌دانست، البته اولش نمی‌دانست از کجا می‌داند، اما می‌دانست که عمرش به دیدن سپیده‌دم قد نمی‌دهد. البته این فکر امیدبخش نبود، اما باعث شد حرکت کند، پس با تلاش زیاد بلند شد و نشست.

اوضاع چشم‌هایش بهتر شده بود. وقتی به پنجره‌ی روشن نگاه می‌کرد، از گوشه‌ی چشم نورهای منشوری چشمک‌زن را می‌دید... با وجود این می‌توانست خود پنجره را به وضوح ببیند. معده‌اش از گرسنگی مچاله شد. فینی خودش را وادار به ایستادن کرد و دوباره در اتاق چرخ زد و دنبال عامل برتری گشت. در کنج عقب اتاق جایی را پیدا کرد که تکه‌ای از کف سیمانی مچاله شده و به دانه‌هایی به اندازه‌ی ذرت بوداده تبدیل شده بود و یک لایه شن هم زیرش قرار داشت. مشغول گذاشتن گلوله‌های سیمانی بزرگ‌تر توی جیبش بود که صدای باز شدن چفت را شنید.

مرد چاق زیر درگاه ایستاد. از فاصله‌ی پنج متری به هم نگاه کردند. ال شلوارک راه‌راه و زیرپوش سفید به تن داشت که قسمت جلویی‌اش از عرق کهنه لک شده بود. پاهای چاقش به طرز شوکه‌کننده‌ای سفید بودند. فینی گفت: «من گرسنه‌م. صبحونه می‌خوام.»

«چشم‌ها ت چطورن؟»

«چی کار داری می کنی اون گوشه؟»

فینی کنج اتاق چمباتمه زد و چپ چپ نگاهش کرد.

ال گفت: «نمی تونم برات چیزی بیارم تا بخوری. باید صبر کنی.»

«چرا؟ کسی اون بالاست که ممکنه موقع غذا آوردن تورو ببینه؟»

بار دیگر چهره‌ی ال تیره و دست‌هایش مشت شد. اما وقتی جواب داد،

لحنش نه خشمگین، بلکه ناراحت و شکست خورده بود. «کاری به اونش

نداشته باش.» فینی این را به عنوان جواب مثبت در نظر گرفت.

ازش پرسید: «اگه نمی خوای بهم غذا بدی، اصلاً واسه چی اومدی اینجا؟»

ال سر جنباند و با نوعی آزرده‌گی و ناراحتی به فین نگاه کرد. انگار این هم یک

سؤال غیرمنصفانه‌ی دیگر بود که ازش انتظار نمی رفت جواب دهد. اما شانه

بالا انداخت و گفت: «اومدم فقط نگاهت کنم. فقط... خواستم نگاهت

کنم.» لب بالایی فینی به نشانه‌ی انزجار بالا رفت و ردیف دندان‌هایش را

نمایان کرد و ال آشکارا دمق شد. «پس... می رم.»

تا در را باز کرد، فینی مثل فنر روی پا جست و فریاد زد: کمک! ال که با عجله

می رفت تا از زیر چهارچوب دربگذرد سکندری خورد و نزدیک بود بیفتد، اما

فوراً در را بست.

فینی نفس زنان وسط اتاق ایستاد. او حتی اگر می خواست چابکی ال را

امتحان کند، هیچ وقت فکر نکرده بود که ازش عبور کند و از در خارج شود؛

فاصله‌اش خیلی زیاد بود. ولی از قرار معلوم آقای چاق از آنچه فکر می کرد

کندتر بود. او کند بود و چیز دیگری هم در این خانه وجود داشت؛ یک نفر

آن بالا بود. فینی، تقریباً برخلاف میل خودش، احساس کرد نیرویی درونش

ایجاد شده، نوعی هیجان عصبی که کمابیش شبیه امید بود.

او باقی روز و تمام شب را تنها بود.

اواخر روز سوم اقامتش در زیرزمین درد شکمش شروع شد. ناگزیر روی تشک راه‌راه نشست و انتظار کشید تا درد رفع شود. انگار یک نفر سیخی توی پهلویش فرو کرده بود و حالا داشت آهسته آن را می چرخاند. آن قدر دندان‌هایش را روی هم فشار داد تا مزه‌ی خون را توی دهانش احساس کرد.

کمی بعد، از آب منبع سیفون توالت نوشید و همان جا روی زانو نشست تا پیچ‌ها و لوله‌های سیفون را واریسی کند. نمی دانست چرا قبلاً به توالت فکر نکرده بود. آن قدر برای باز کردن یک مهره‌ی آهنی ضخیم به قطر هفت سانتی متر زور زد که دست‌هایش ساییده و زخم شد. مهره زنگ زده بود و نتوانست بازش کند.

با ریشه‌ای از خواب پرید. نور از پنجره‌ی وجه غربی اتاق وارد می شد و ستونی به رنگ زرد روشن نمایان می کرد که ذرات غبار درش شناور بودند. وقتی فهمید یادش نمی آید چه وقت روی تشک دراز کشیده تا چرتی بزند، هوشیار شد. چسباندن قطعات وقایع به هم و سامان دادن به مسائل توی ذهنش دشوار بود. حتی وقتی ده دقیقه از بیداری اش گذشت، باز چنان گیج و منگ بود که احساس می کرد همین الان بیدار شده.

برای مدت زیادی قادر به بلند شدن نبود و همان طور که دست‌ها را روی سینه قلاب کرده بود نشست تا آخرین آثار نور رفت و سایه‌ها اطرافش قد کشیدند. هر از گاه لرزی به تنش می افتاد؛ چنان شدید بود که دندان‌هایش به هم می خورد. حالا هر قدر هم که هوا سرد بود، می دانست که بعد از تاریکی بدتر می شود. فکر نمی کرد بتواند یک شب سرد دیگر را تنهایی سر کند. شاید ال چنین نقشه‌ای داشت: آن قدر سرما و گرسنگی اش بدهد که دیگر نتواند مقاومت کند. یا شاید هم نقشه‌ای در کار نبود. شاید مرد چاق از حمله‌ی قلبی مرده و قرار بود فینی هم به این شکل بمیرد: آهسته آهسته و از سرما و گرسنگی. تلفن روی دیوار دوباره داشت نفس می کشید. فینی بهش خیره شد و باد کردن و فرو رفتن کناره‌های تلفن را تماشا کرد.

رو به تلفن گفت: «بس کن.»

تلفن دست از نفس کشیدن برداشت.

قدم زد. باید راه می رفت تا گرم بماند. مهتاب ظاهر شد و برای مدتی، تلفن را مثل یک نورافکن با نوری به رنگ استخوانی روشن کرد.

صورت فینی می سوخت و نفسش بخار تولید می کرد؛ انگار یک ابلیس بود، نه یک پسر.

دیگر پاهای خودش را حس نمی کرد. پاهایش داشتند از سرما یخ می زدند. کف پاها را به زمین کوبید تا زندگی را بهشان برگرداند. مشت هایش را باز و بسته کرد. انگشت هایش هم از سرما خشک شده و موقع تکان دادن درد می گرفت. صدای آواز فالشی را شنید و متوجه شد که صدای ال است. زمان و افکار به صورت جهشی و ضربانی می گذشتند. پایش به چیزی گیر کرد و به زمین افتاد، بعد با دست هایش زمین را گشت تا بفهمد روی چه چیزی سکندری خورده و آیا می تواند به عنوان سلاح ازش استفاده کند؟ آخر سر چیزی پیدا نکرد و قبول کرد که روی پای خودش سکندری خورده. سرش را روی کف سیمانی گذاشت و چشم هایش را بست.

دوباره با صدای زنگ تلفن بیدار شد. نشست و از آن طرف اتاق به تلفن نگاه کرد. پنجره ی وجه شرقی اتاق، قابی به رنگ آبی نقره ای بود. داشت سعی می کرد بفهمد آیا تلفن واقعاً زنگ خورده یا صدا را توی خواب شنیده که تلفن دوباره زنگ خورد؛ صدایی بلند و فلزی.

فینی بلند شد و منتظر ماند تا زمین زیر پایش از بالا و پایین رفتن بایستد؛ انگار روی یک تشک آبی ایستاده بود. تلفن برای بار سوم زنگ خورد و چکش محکم به کلاهک های زنگ کوبید. صدای روح فرسای زنگ، ذهنش را پاک کرده و او را به خودش آورده بود. گوشی را برداشت و چسباند به گوشش. «الو؟»

پسری از آن طرف خط گفت: «جان...» صدا خیلی ضعیف بود، انگار طرف داشت از آن ور دنیا تماس می گرفت. «گوش کن جان. قراره همین امروز اتفاق بیفته.»

«تو کی هستی؟»

پسر گفت: «اسم خودم رو یادم نمی آد. اون اولین چیزیه که از یادت می ره.»

«کی از یادم می ره؟»

«خودت می دونی کی.»

اما فینی حس می کرد این صدا را می شناسد، هر چند فقط یک بار باهم حرف زده بودند.

«بروس؟ بروس یا مادا؟»

صدا جواب داد. «کسی چه می دونه؟ مگه اصلاً اهمیتی داره؟»

فینی به سیم مشکی نگاه کرد که روی دیوار بالا رفته و کمی بالاتر به شکل خوشه‌ای از سیم‌های مسی قطع شده درآمده بود.

پرسید: «چی قراره امروز اتفاق بیفته؟»

«زنگ زدم بهت بگم اون یه راه گذاشته تا باهاش مبارزه کنی.»

«چه راهی؟ با چی می‌تونم باهاش مبارزه کنم؟»

«الان تو دسته.»

فینی سر چرخاند و به گوشی توی مشتش نگاه کرد. از داخل گوشی که دیگر روی گوشش قرار نداشت، خش خش برفک‌مانند و صدای پسر مرده را می‌شنید که داشت چیز دیگری می‌گفت.

فینی گوشی را دوباره روی گوش گذاشت و پرسید: «چی گفتی؟»

بروس یامادا گفت: «شن. سنگین‌ترش کن. به اندازه‌ی کافی سنگین

نیست. فهمیدی؟»

«تلفن... برای باقی بچه‌ها هم زنگ خورده؟»

بروس گفت: «مپرس تلفن برای که به صدا درمی‌آید!» صدای خنده‌ی آرام

و کودکانه‌ای آمد. بعد گفت: «هیچ کدوم از ما صدای زنگ تلفن رو نشنید.

البته زنگ خورد، ولی هیچ کدوم از ما نشنید. فقط تو شنیدی. آدم باید مدتی

اینجا بمونه تا یاد بگیره چطور صداش رو بشنوه. تو تنها کسی هستی که

این قدر دووم آورده. برادرش تمام شب می‌شینه تو اتاق نشیمن و تلفن

می‌کنه. اون یه معتاده که خواب نداره. آلبرت خیلی شاکیه، ولی نمی‌تونه

بیرونش کنه.»

«بروس؟ تو واقعاً اونجایی یا دارم عقلم رو از دست می‌دم؟»

بروس جواب داد: «آلبرت هم صدای تلفن سیاه رو می‌شنوه.» و انگار فینی

حرفی نزده باشد، ادامه داد: «گاهی وقت‌ها که می‌آد تو زیرزمین زنگ

می‌زنیم و اذیتش می‌کنیم.»

«من تمام مدت احساس ضعف دارم و بعید می‌دونم بتونم با این وضعیت

باهاش مبارزه کنم.»

«چرا، مبارزه می‌کنی. یه مبارزه‌ی خفن. خوشحالم که این بار با تو طرفه.

راستی، می‌دونی، سوزانا تونست بادکنک‌ها رو پیدا کنه.»

«واقعاً؟»

«وقتی رفتی خونه از خودش پرس.»

صدای تق آمد. فینی منتظر بوق آزاد ماند، اما خبری نشد.

وقتی فینی صدای آشنای باز شدن چفت را شنید، نوری به رنگ گندم داشت اتاق را پر می کرد. پشت به در، کنج اتاق، جایی که سیمان شکسته و شن زیر آن نمایان شده بود، زانو زده بود. فینی هنوز مزه ی تلخ مس کهنه را توی دهانش داشت؛ طعمی شبیه مزه ی بد به جامانده از آب انگوز گازدار. سرش را چرخاند، اما بلند نشد. آنچه را توی دست داشت، با بدنش مخفی کرده بود.

از دیدن شخص دیگری به جای آلبرت چنان یکه خورد که فریاد زد و از جا پرید. مرد زیر درگاه ریزنقش بود و اگرچه صورتی تپل و گرد داشت، بقیه ی هیکلش به نسبت لباس تنش کوچک بود. یک کت ارتشی چروک و یک پلیور بافتنی گشاد. رستنگاه موهایش روی انحنای تخم مرغی پیشانی اش عقب نشسته بود. گوشه ی لبش با لبخندی کج و عجیب بالا رفت. برادر آلبرت گفت: «جل الخالق! می دونستم تو زیرزمین یه چیزی داره که نمی خواد من ببینم، ولی... جل الخالق!»

فینی تلوتلو خوران به طرفش راه افتاد و کلمات به صورت جریانی ناپیوسته و عاجزانه از دهانش بیرون ریخت. شده بود مثل کسی که یک شب توی آسانسور گیر کرده و بالاخره خلاص شده. «تو رو خدا... مادرم... کمک... زنگ بزن... کمک... زنگ بزن... خواهرم.»

برادر آلبرت گفت: «نگران نباش. آلبرت رفته. باید می رفت سر کار. اسم من فرانکه. هی، آروم باش. حالا فهمیدم چرا این قدر می ترسید از سر کار بخوانش. می ترسید وقتی نیست من پیدات کنم.»

آلبرت با یک تبر در دست پشت سر فرانک ظاهر شد، آن را بالا برد و مثل یک چوب بیسبال روی شانهاش قرار داد. برادر آلبرت ادامه داد: «هی، می خوای بدونی چطوری پیدات کردم؟»

فینی گفت: «نه، نه، نه، نه.»

فرانک شکلکی درآورد. «نه؟ خیلی خب. باشه یه وقت دیگه بهت می گم.»

حالا دیگه نگران چیزی نباش.»

آلبرت ضربه ای محکم به سر برادرش وارد کرد. فرانک با صورت سقوط کرد. او با افتادنش، آلبرت را هم با خودش کشید.

آلبرت با زانو روی کف زیرزمین فرود آمد و از لای دندان های

به هم فشرده اش نفشش را بیرون داد. دسته ی تبر از مشتش لغزید و

برادرش با صدای تالاپ نرمی با صورت کف زمین فرود آمد. صورت آلبرت کج و کوله شد و همان طور که به برادرش خیره شده بود، فریاد خفه‌ای سر داد.

فینی یک متر دورتر ایستاده، گوشی تلفن را توی دست نگه داشته بود و نفس نفس می‌زد. در دست دیگرش حلقه‌ای سیم سیاه بود، سیمی که گوشی را به تلفن وصل می‌کرد. برای کندنش مجبور شده بود آن را بجود. سیم از نوع صاف بود، نه مثل تلفن‌های جدید فنی. سیم را دور دست راستش سه دور چرخانده بود و گوشی و سیم را مثل قلاب سنگ توی دست داشت.

آلبرت با صدایی خفه و لرزان گفت: «دیدی؟ دیدی مجبورم کردی چی کار کنم؟» بعد چشمش افتاد به چیزی که فینی توی دست داشت و ابروهایش گیج و پریشان درهم رفت. «چه غلطی می‌خوای بکنی با اون تلفن؟» فینی یک قدم جلو رفت و گوشی را کوبید توی دماغ ال. میکروفون گوشی را درآورده، تمام فضای درونش را با شن پر کرده و بعد درپوش دهنی را بسته بود تا شن‌ها داخلش بماند. گوشی سنگین با صدایی شبیه شکستن پلاستیک روی دماغ آلبرت فرود آمد، ولی چیزی که شکست، پلاستیک نبود. مرد چاق فریاد خفه‌ای کشید و خون از بینی‌اش بیرون زد. دستش را بلند کرد. فینی گوشی را یک بار دیگر فرود آورد و انگشت‌هایش را خرد کرد. آلبرت دست شکسته‌اش را پایین آورد و به فینی نگاه کرد. صدایی شبیه صدای حیوان از حلقش خارج شد. فینی ضربه‌ی دیگری زد تا صدایش را خفه کند. گوشی روی انحنای بی‌موی جمجمه‌اش فرود آمد. صدای تاپ دل‌خنک‌کنی بلند شد و مقداری شن درخشان در تابش آفتاب به هوا پخش شد. مرد چاق همان طور که فریاد می‌زد خودش را از روی زمین جمع و جور کرد و به جلو راه افتاد. فینی خیلی سریع‌تر از آلبرت عقب کشید و یک ضربه‌ی دیگر روی دهانش کوبید، جوری که سرش کمی به راست چرخید. یک ضربه‌ی دیگر حرام زانویش کرد که نتواند راه برود و روی زمین بیفتد. ال حین افتادن دست‌ها را به جلو پرتاب کرد، فینی را از کمر گرفت و همراه خود به زمین کوبید. خودش را از روی پاهای پسر کشید جلو. فینی تقلا کرد خودش را از زیر وزن ال خلاص کند. مرد چاق سرش را بلند کرد. خون از دهانش می‌ریخت و ناله‌ای خشمگین از اعماق سینه‌اش بلند می‌شد. فینی هنوز گوشی را در یک دست و سه حلقه سیم را دور دست دیگرش داشت. نشست تا ضربه‌ای دیگر نثار آلبرت کند.

تلفن سیاه روی دیوار اتاق زنگ خورد. مرد چاق داشت خفه می‌شد. دست از چنگ انداختن صورت فینی برداشت و انگشت‌هایش را انداخت زیر سیم

دور گردنش. فقط می‌توانست از دست چپش استفاده کند، چون انگشت‌های دست راستش شکسته و به شکل ناجوری کج شده بودند. تلفن دوباره زنگ خورد. نگاه مرد چاق به طرف تلفن و بعد به صورت فینی چرخید. مردمک چشم آلبرت خیلی گشاد شده بود، آن‌قدر گشاد که چیزی از حلقه‌های طلایی دور عنبیه‌اش باقی نمانده بود. مردمک دو چشمش شبیه یک جفت بادکنک سیاه شده بودند که جلوی دو خورشید کسوف ایجاد کرده باشند. تلفن زنگ خورد و زنگ خورد. فینی سیم را کشید. روی چهره‌ی کبود و سیاه آلبرت علامت سؤال‌ی وحشتناک قرار داشت. فینی بهش گفت: «تلفن با تو کار داره!»

بار دیگر در مسابقه‌ی بیسبال

خانم کنسینگتون (۱۶۵) پنجشنبه بعد از ظهر با حلقه‌ای روی زبانش سر کار حاضر شد. آقای وایات (۱۶۶) متوجه حلقه شد، چون کنسینگتون مدام سرش را پایین می‌برد و زبانش را با دستمال کاغذی گلوله شده‌ای پاک می‌کرد. طی مدتی کوتاه، لکه‌هایی به رنگ قرمز روشن روی گلوله‌ی کوچک دستمال کاغذی ایجاد شد. وایات کنار کامپیوتر سمت چپ کنسینگتون نشسته بود و در حالی که خودش را با ثبت کردن تعدادی ویدئوی مرجوعی در سیستم انبارداری مشغول می‌کرد، از گوشه‌ی چشم تحت نظرش داشت. دفعه‌ی بعدی که کنسینگتون دستمال را به طرف دهانش برد، وایات نگاه مستقیمی به نگین فولادی روی زبان خون‌آلود کنسینگتون انداخت. این یک پیشرفت جالب توجه در داستان سارا کنسینگتون بود.

سارا داشت یواش یواش می‌رفت قاتی پانک‌ها. وقتی وایات اولین بار در فروشگاه بهترین ویدئو مشغول به کار شد، کنسینگتون دختری تپل و ساده بود. موهای قهوه‌ای کوتاه پسرانه و چشم‌های ریز نزدیک به هم داشت. او مثل افرادی که به محبوب نبودن عادت دارند، با بقیه سرد و بی‌ادبانه رفتار می‌کرد. وایات هم کمی از این اخلاق‌ها داشت و تصور کرده بود شاید دوتایی بتوانند باهم ارتباط خوبی برقرار کنند، اما امکانش نبود. اگر دست کنسینگتون بود، در طول روز حتی یک بار هم به وایات نگاه نمی‌کرد و اغلب اوقات وقتی وایات حرف می‌زد، وانمود می‌کرد صدایش را نشنیده. به مرور زمان وایات به این نتیجه رسید که شناختن کنسینگتون نیازمند تلاش بسیار زیاد است. کار راحت‌تر این بود که از او بدش بیاید و ازش فاصله بگیرد. یک روز مرد مسنی وارد مغازه شد؛ یک آقای چهل ساله با سر تراشیده، یک قلاده‌ی دور گردن و بندی آویخته از آن. او نسخه‌ای از فیلم قدیمی را می‌خواست. از کنسینگتون خواست برای پیدا کردن فیلم کمکش کند و مدتی باهم گپ زدند. کنسینگتون به تمام حرف‌های مرد خندید و وقتی نوبت حرف زدن خودش شد، کلمات بلند و پر ذوق و شوق از دهانش خارج شدند. تماشا کردن او در حالی که جلوی کسی به کل از این‌رو به آن‌رو شده بود، واقعاً برای خودش صحنه‌ای بود. بعد از ظهر روز بعد که وایات سر کار حاضر شد، هر دویشان را در کنجی از مغازه، که از خیابان دید نداشت، دید. و حالا، بعد از یکی دو ماه، موهای ۱۶۹

کنسینگتون به رنگ عجیب مسی روشن درآمده بود، چکمه‌های مخصوص موتورسواری می‌پوشید و سایه‌ی تیره‌ی مدل گاتیک دور چشم‌هایش می‌زد. البته حلقه روی زبانش جدید بود.

از کنسینگتون پرسید: «واسه چی خون‌ریزی داره؟»

کنسینگتون بی‌آنکه سرش را بلند کند جواب داد: «چون تازه زدمش.» البته بالحن بدی گفت. حتی عشق هم باعث نشده بود رفتارش گرم و دوستانه شود؛ هنوز هم وقتی وایات با او حرف می‌زد، بدعنی می‌کرد و چشم‌غره می‌رفت. جوری ازش فاصله می‌گرفت انگار هوای اطرافش سمی باشد. مثل همیشه چشم دیدنش را نداشت، آن‌هم به دلیلی که نه مشخص بود و نه قرار بود مشخص بشود.

وایات گفت: «گفتم شاید زبونت لای زپی چیزی گیر کرده زخم شده.» بعد اضافه کرد: «گمونم حلقه گذاشتن هم یکی از راه‌های جلب‌توجه اون آقاست. اون اگه قیافه‌ت خوب و معمولی باشه باهات نمی‌مونه.»

کنسینگتون آدم بدقلقی بود و واکنشش وایات را غافلگیر کرد. سرش را بلند کرد و درحالی که چانه‌اش می‌لرزید، با نگاهی مبهوت و درمانده به وایات زل زد. بالحنی که وایات اصلاً در او سراغ نداشت، گفت: «دست از سرم بردار.» وایات از اینکه حسش یک‌دفعه نسبت به کنسینگتون بد شود، خوشش نمی‌آمد. آرزو کرد کاش اصلاً حرفی نزده و از همان اول کار به این موضوع حساس نشده بود. کنسینگتون رو برگرداند و وایات دست برد تا آستینش را بگیرد و نگهش دارد تا بدون اینکه مستقیماً عذرخواهی کند از دلش دریاورد، اما کنسینگتون برگشت و با چشم‌های اشک‌بار بهش چشم‌غره رفت. زیر لب چیزهایی گفت که وایات فقط قسمتی از آن را شنید - کلمه‌ی عقب‌افتاده و چیزی درباره‌ی ناتوانی در روخوانی - اما همان چند کلمه هم برایش کفایت می‌کرد. جریانی ناگهانی و سرد را توی سینه‌اش احساس کرد.

«یه بار دیگه دهنه‌ت رو باز کنی، خودم اون حلقه رو از رو زبونت درمی‌آرم، فسقلی!»

صورت کنسینگتون از خشم تیره شد. حالا شده بود همان کنسینگتونی که وایات بهش عادت داشت. بعدش کنسینگتون راه افتاد، روی پاهای کوتاهش دیوار را دور زد و در قسمت پشتی مغازه ناپدید شد. وایات توی معده‌اش احساس سوزش و تهوع کرد و خلش تنگ شد. کنسینگتون به طرف دفتر فروشگاه و سراغ خانم بادیا (۱۶۷) رفته بود تا چغلی‌اش را بکند.

به این نتیجه رسید که بهتر است کمی استراحت کند. کاپشن ارتشی اش را برداشت و از در شیشه‌ای مغازه بیرون زد. سیگاری روشن کرد و با شانه‌هایی قوز کرده به دیوار گچ‌بری بیرون مغازه تکیه داد. سیگار کشید، لرزید و به مغازه‌ی ابزارفروشی میلر، واقع در آن دست خیابان، چپ‌چپ نگاه کرد. وایات خانم پریزار (۱۶۸) را دید که با اتومبیل استیشنش وارد پارکینگ مغازه‌ی میلر شد، دو پسرش هم داخل اتومبیل بودند. خانم پریزار انتهای خیابان وایات در خانه‌ای به رنگ شیک توت‌فرنگی زندگی می‌کرد. وایات قبلاً چمن‌های جلوی خانه‌ی خانم پریزار را زده بود؛ البته نه این اواخر، بلکه چند سال قبل که چمن خانه‌ی مردم را می‌زد.

خانم پریزار از ماشین پیاده شد و با چابکی به طرف ابزارفروشی راه افتاد. موتور اتومبیل را روشن گذاشته بود. آرایش غلیظی کرده بود، ولی زشت به نظر نمی‌آمد. قیافه‌ی خانم پریزار حین ورود به مغازه مثل یک روبات بی‌روح بود.

یکی از پسرهایش را روی صندلی جلو و دیگری را روی صندلی عقب داخل صندلی مخصوص نوزاد گذاشته بود. پسر روی صندلی جلو نامش بکستر (۱۶۹) بود و وایات نمی‌دانست اسمش را از کجا به یاد دارد. لاغرو قدبلند بود و اندام ظریفی داشت که احتمالاً از پدرش به ارث برده بود. وایات از آنجا که ایستاده بود، دید چندانی به بچه‌ی روی صندلی نوزاد نداشت، فقط دسته‌ای موی تیره و دست‌های تپلش را می‌دید که در هوا تکان می‌خورد.

به محض ورود خانم پریزار به مغازه، پسر بزرگ‌تر، بکستر، چرخید و به صندلی عقب نگاه کرد. یک بسته پاستیل نواری در دست داشت و آن را به طرف برادر کوچکش نگه داشت. اما وقتی برادرش دست دراز کرد، بسته را عقب کشید. بعد دوباره آن را برای بچه نگه داشت. وقتی برادرش این بار گول نخورد، بکستر با همان بسته برادرش را زد. بازی برای مدتی به همین روال ادامه پیدا کرد، تا اینکه بکستر بسته‌ی پاستیل را باز کرد و یک پاستیل توی دهانش گذاشت تا کمی ازش مزه کند. او یک کلاه با آرم تیم بیسبال توئین سیتی، تیم دوران کودکی وایات، به سر داشت. وایات به این فکر کرد که بکستر در سنی هست که در لیگ خردسالان بازی کند یا نه. به نظر سنش کافی نمی‌آمد، اما شاید حالا بچه‌ها را در سن پایین‌تر به تیم راه می‌دادند.

وایات خاطرات خوبی از تیم کودکان داشت. او در آخرین سال حضورش در

تیم توئین سیتی کم مانده بود رکورد بزند. این یکی از معدود لحظات عمرش بود که با اطمینان می دانست در زمینه‌ای از هم سن و سال‌های خودش بهتر است. در پایان فصل در مجموع نه امتیاز گرفته و فقط یک بار امتیاز از دست داده بود. در ابتدا پسر توپ زن چپ دستی با صورت سفید و تپل از وایات جلوتر بود، اما وایات فرصتی به دست آورد که اوضاع را مهار کند و خیلی زود در حال عقب و جلو دویدن بین دو ایستگاه بود، در حالی که بازیکنان حریف از هر دو طرف داشتند بهش نزدیک می شدند و توپ را به نرمی بین خودشان پاس کاری می کردند. وایات سعی کرد خودش را به بازیکن دوم تیم حریف برساند و به حالت تکل او را با توپ یا دستکش بزند... اما تقریباً همان لحظه که این تصمیم را گرفت، می دانست تصمیم اشتباهی بوده و در نهایت نوبیدی موفق نشد. پسر بازیکن بیس من (۱۷۰) دوم به نام تریٹ رندل (۱۷۱)، که اتفاقاً وایات او را می شناخت و ستاره‌ی تیم مقابل بود، درست در مسیر حرکت وایات ایستاده بود و با پاهایی از هم باز انتظارش را می کشید. وایات تا جایی که یادش می آمد، برای اولین بار به این نتیجه رسید که هر قدر هم تند بدود قرار نیست به مقصد برسد. در واقع یادش نمی آمد داور او را به بیرون بازی فراخوانده باشد، فقط یادش می آمد که داشت می دوید و تریٹ رندل در مسیرش ایستاده و چشم‌هایش را ریز کرده بود.

تقریباً آخر فصل بیسبال بود و در دو بازی اخیر هیچ یک از بازیکنان حریف وایات را لمس نکرده بودند. هیچ وقت فرصت نشد تا ببیند در تیم بیسبال دبیرستان چطور بازی می کند. حتی در یک بازی هم شرکت نکرد، چون همیشه یا از لحاظ درسی یا انضباطی در حالت مشروط قرار داشت. در سال سوم دبیرستان تشخیص دادند که در امر خواندن دچار ناتوانی است؛ وقتی جمله‌ای بیش از چهار یا پنج کلمه داشت، وایات در به هم چسباندن کلمات دچار مشکل می شد، سال‌ها در تفسیر معنای هر عبارتی که طولانی تر از عنوان یک فیلم بود مشکل داشت. برای همین اسمش را همراه گروهی از بچه‌های دارای معلولیت ذهنی در یک برنامه‌ی اصلاحی نوشتند. عنوان برنامه‌ی اصلاحی این بود: «آبرازرها»، اما بین بچه‌های مدرسه با عناوین دیگری مثل «ابراحمق‌ها» معروف بود. وایات یک بار روی دیوار توالت مردانه نوشته‌ای با این مضمون دیده بود: من عزو گروه عبر عجم‌ها هستم و خیلی به خودم افضخار می کنم.

او سال آخر دبیرستان را کاملاً در انزوا سپری کرد. وقتی همراه بچه‌ها توی سالن مدرسه راه می رفت با بچه‌ها چشم تو چشم نمی شد و

در بازی‌های بیسبال شرکت نمی‌کرد. از طرف دیگر تربیت رندل، که آن موقع سال دوم دبیرستان بود، به تیم مدرسه راه پیدا کرد، عالی درخشید و تیم را در دو دوره‌ی مسابقات ناحیه به قهرمانی رساند. او حالا پلیس بزرگ‌راه بود، یک فوردمدل کراون ویکتوریا با موتور تقویت‌شده سوار می‌شد و با الین مارتین (۱۷۲)، زیباترین دختر عضو گروه تشویق‌کننده‌های تیم ازدواج کرده بود.

خانم پرریزار از مغازه بیرون آمد. فقط یک دقیقه داخل مغازه مانده و چیزی نخریده بود. کتش را، احتمالاً در برابر باد شدید، با یک دست کیپ نگه داشته بود. نگاهش برای بار دوم از روی وایات رد شد و هیچ نشان نداد که او را می‌شناسد یا اصلاً متوجه حضورش در آنجا شده. خودش را انداخت روی صندلی راننده، در را محکم بست و چنان با سرعت دنده عقب گرفت که مختصر جیغی از لاستیک‌ها بلند شد.

او حتی وقتی وایات چمن‌های حیاطش را کوتاه می‌کرد، بهش نگاه نینداخته بود. وایات به یاد آورد که یک بار بعد از اتمام کار چمن‌ها، از درِ کشویی منتهی به اتاق نشیمن وارد خانه‌ی خانم پرریزار شده بود. او تمام طول صبح مشغول کوتاه کردن چمن‌ها بود. خانم پرریزار وضع مالی خوبی داشت؛ همسرش مدیر اجرایی شرکتی بود که اینترنت پرسرعت می‌فروخت و بزرگ‌ترین حیاط را در تمام خیابان داشت. بدن وایات آفتاب‌سوخته شده بود و می‌خارید و چمن به صورت و دست‌هایش چسبیده بود. خانم پرریزار داشت با تلفن حرف می‌زد. وایات زیر درگاه منتظر ایستاد تا خانم متوجه حضورش بشود.

اما خانم پرریزار عجله‌ای نداشت. نشسته بود پشت یک میز کار کوچک، با انگشت با کلافی از موهای زردش ور می‌رفت، روی صندلی تاب می‌خورد و هر از گاه می‌زد زیر خنده. تعدادی کارت اعتباری روی میز مقابلش پخش کرده بود و غرق عوالم خودش با انگشت کوچک دستش آن‌ها را روی سطح میز جابه‌جا می‌کرد. حتی وقتی وایات گلوییش را صاف کرد تا توجهش را جلب کند، خانم یک نگاه هم بهش نینداخت. وایات ده دقیقه‌ی تمام آنجا منتظر ایستاد تا بالاخره خانم تلفن را قطع کرد، حالتش یک‌دفعه رسمی شد و چرخید و نگاهش کرد. به وایات گفت موقع کار حواسش به او بوده و به او پول نمی‌دهد که با هر کس که از پیاده‌رو رد می‌شود گپ بزند. گفت در ضمن متوجه شده که وایات دستگاه چمن‌زن را از روی یک سنگ عبور داده و اگر تیغه‌ی دستگاه شکسته باشد باید خسارت بدهد. کل دستمزدش بیست و هشت دلار بود. او سی دلار به وایات داد و گفت

برود خدا را شکر کند که بهش انعام داده. وقتی وایات بیرون می‌رفت، او دوباره پشت تلفن زد زیر خنده، کارت‌های اعتباری را جابه‌جا کرد و با آن‌ها روی سطح میز حرف P را ساخت.

چیز زیادی از سیگار وایات باقی نمانده بود، اما به این فکر می‌کرد که یک نخ دیگر دود کند و بعد برگردد داخل که در پشت سرش باز شد. خانم بادیا با پلیور مشکی و جلیقه‌ی سفید با برچسب پَت بادیا، مدیر روی سینه‌اش از مغازه بیرون آمد. رو به سرما چهره در هم کشید و دست‌هایش را دور بازوهایش قلاب کرد.

«سارا بهم گفت چی بهش گفتی.»

وایات سر جنباند و منتظر ماند. او از خانم بادیا خوشش می‌آمد و مشکلی باهاش نداشت. قطعاً گاهی می‌توانست با او شوخی کند. خانم بادیا ادامه داد: «چرا نمی‌ری خونه، وایات؟» وایات ته‌سیگارش را روی آسفالت انداخت. «باشه. فردا می‌آم و ساعت کار امروزم رو جبران می‌کنم. سارا اون موقع سر کار نیست.» و با سر به مغازه اشاره کرد.

خانم بادیا گفت: «نه. فردا برنگرد. سه‌شنبه‌ی هفته‌ی بعد بیا تا باهات تسویه کنم.»

وایات، به دلایلی، چند لحظه طول کشید تا منظور او را بفهمد. بعد، منظورش را فهمید و حس کرد صورتش گر گرفته است. خانم بادیا دوباره داشت حرف می‌زد. «تو اجازه نداری آدم‌هایی رو که باهات کار می‌کنن تهدید کنی، وایات. حالم به هم خورد بس که بقیه ازت شکایت کردن. خسته شدم بس که در دسر پشت در دسر درست می‌کنی.» قیافه‌ای گرفت و نگاهی به مغازه انداخت. «سارا داره دوران سختی رو پشت سر می‌ذاره، اون وقت تو بهش می‌گی زبونس رو از حلقومش می‌کشی بیرون؟»

«من نگفتم زبونس رو می‌کنم، گفتم حلقه رو می‌کنم. می‌خوان بدونین چی بهم گفت؟»

«راستش نه. حالا مگه چی گفته؟»

ولی وایات جواب نداد. نمی‌توانست به او بگوید کنسینگتون چه حرفی زده، چون خودش هم نمی‌دانست، کل جمله را متوجه نشده بود... و حتی اگر هم می‌دانست، شاید به خانم بادیا نمی‌گفت. حرفی که زده بود، درباره‌ی ناتوانی‌اش در امر خواندن کلمات بود. وایات همیشه سعی می‌کرد درباره‌ی مشکلی که با دستور زبان و هجای کلمات داشت حرف

نزند؛ این موضوعی بود که آخر سر باعث می شد بیش از حد تحملش سرافکنده شود.

خانم بادیا بهش خیره شد و منتظر ماند تا حرف بزند. وقتی وایات حرف نزد، گفت: «من تا جایی که می تونستم بهت فرصت دادم، ولی کار به جایی رسیده که دیگه بی انصافیه از کسایی که با تو کار می کنن بخوام با رفتارهاش مدارا کنن.» مدت بیشتری به او خیره شد و متفکرانه لب پایینی اش را مکید. بعد نگاهی گذرا به پاهای وایات انداخت و همان طور که روی پاشنه می چرخید گفت: «بند کفش هات رو هم ببند، وایات.»

خانم بادیا برگشت داخل مغازه و وایات همان جا ایستاد و مشت هایش را در هوای سرد باز و بسته کرد. آهسته جلوی مغازه قدم زد، نبش را رد کرد و به کوچه ی کنار مغازه رفت که از خیابان دید نداشت. خم شد و تف کرد. یک نخ دیگر سیگار از داخل بسته بیرون آورد، روشن کرد، پک زد و منتظر ماند تا لرزش پاهایش متوقف شود.

وایات فکر می کرد خانم بادیا ازش خوشش می آید. برخی شب ها تا دیروقت مانده بود تا در بستن مغازه کمکش کند؛ البته این کار وظیفه اش نبود، فقط کمکش می کرد چون حرف زدن با او راحت بود. آن دو درباره ی فیلم یا مشتری های عجیب حرف می زدند و خانم بادیا جوری به داستان ها و نظرات وایات گوش می داد که انگار واقعاً برایش مهم باشد. خودمانی شدن با صاحب کار، برای وایات تجربه ی غیر معمولی بود. اما حالا معلوم شده بود که قضیه، همان قصه ی تکراری همیشه است؛ یک نفر با رفتار او مشکل شخصی داشت، حرف خودش را به کرسی نشانده بود و خانم بادیا هم هیچ رویه ی عادلانه ای نداشت و یک طرفه به قاضی رفته بود بدون اینکه تمام اطلاعات را از طرفین دعوا بشنود. گفته بود: حالم به هم خورد بس که بقیه ازت شکایت کردن، اما نگفته بود بقیه چه کسانی هستند و از چه شکایت کرده اند. گفته بود: خسته شدم بس که درد سر پشت درد سر درست می کنی، اما مگر توی این قضیه و باقی قضایا یک طرفه به قاضی نرفته بود؟ ته سیگارش را انداخت، افتاد روی آسفالت و جرقه ی آتش پرتاب کرد، بعد برگشت و راه افتاد. نبش کوچه را با قدم های تند دور زد. تعداد زیادی پوستر فیلم روی شیشه ی ویتترین چسبانده بودند. کنسینگتون از فاصله ی بین پوستر فیلم های قیرگون (۱۷۳) و دیگران (۱۷۴) داشت به محوطه ی پارکینگ نگاه می کرد. چشم هایش سرخ و نگاهش کمی نامتمرکز بود. از حالت خیالاتی روی چهره ی کنسینگتون پیدا بود که فکر

می کند وایات خیلی وقت است که رفته و قبل از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، خیز برداشت طرف شیشه و انگشت وسطی اش را کوبید روی آن؛ صاف روی صورت کنسینگتون. کنسینگتون عقب پرید و دهانش از بهت گرد شد.

وایات برگشت و در امتداد محوطه‌ی پارکینگ راه افتاد. ماشینی بی‌هوا از خیابان به داخل پارکینگ پیچید و راننده ناگزیر جفت پا رفت روی پدال ترمز تا وایات را زیر نگیرد. راننده با عصبانیت بوق زد. وایات نیشخندی زد. کمی بعد خودش را به سمت دیگر محوطه‌ی پارکینگ رساند و وارد درختزار تُنک و پر از زباله شد.

در مسیر باریکی به راهش ادامه داد؛ وقت‌هایی که کسی نبود سوارش کند، از همین مسیر به خانه برمی‌گشت. بین درخت‌ها پر از تشک‌های پوسیده‌ی باران خورده، کیسه‌های تا خرخره پر از زباله و وسایل آشپزخانه‌ی زنگ‌زده بود. در اینجا نه‌ری جاری بود که از کارواش کوئین بی سرچشمه می‌گرفت. نه‌را نمی‌دید، اما صدایش را می‌شنید که زیر بوته‌ها جریان داشت و بوی واکس ماشین ارزان‌قیمت و شامپوفرش با رایحه‌ی گیلان گاهی زیادی شدید می‌شد. سرش را بین شانه‌هایش فرو کرده و داشت خیلی آهسته راه می‌رفت. در هوای نیمه‌تاریک اوایل غروب، مشکل می‌شد شاخه‌های نازک جلوی مسیر را دید و وایات دلش نمی‌خواست به شاخه‌ها برخورد کند.

مسیر به انتهای کوچه‌ای خاکی و بن‌بست منتهی می‌شد که از کنار یک برکه‌ی کم‌عمق و بسیار آلوده می‌گذشت. از طریق این کوچه می‌توانست به جاده‌ی ۱۷ ک برسد و کمی جلوترش خیابانی قرار داشت که به پارک رونالد ریگان می‌رسید. وایات در آنجا، در یک خانه‌باغ یک طبقه‌ی بدون زیرزمین با مادرش زندگی می‌کرد. پدرش سال‌ها قبل خانواده را به امان خدا رها کرده و رفته بود. کوچه پر از علف و متروک بود. مردم گاهی ماشین‌هایشان را آنجا پارک می‌کردند؛ البته فقط به دلایل مشخص به چنین جای سوت و کوری می‌آمدند. همان‌طور که راهش را از میان بوته‌ها باز می‌کرد و به طرف جاده می‌رفت، متوجه شد که ماشینی آنجا پارک کرده است.

دیگر سایه‌ی زیر درخت‌ها فقط چند پرده با تاریکی مطلق فاصله داشتند. البته وقتی بالا را نگاه کرد، هنوز رنگ‌هایی را در آسمان تشخیص می‌داد؛ بنفش کم‌رنگی که به زرد قناری تبدیل می‌شد. اتومبیل روی پشته‌ی کم‌ارتفاعی قرار داشت و وایات تا وقتی نزدیک

نشد، آن را به جا نیاورد: ماشین استیشن خانم پریزار. در سمت راننده باز بود. وایات در چند قدمی ماشین ایستاد. هوا به طرز عجیبی درون شش هایش گیر می کرد و او دلیلش را نمی دانست. ابتدا فکر کرد اتومبیل خالی است. هیچ صدایی ازش نمی آمد، غیر از صدای تق تقی از زیر کاپوت که به خاطر خنک شدن موتور ایجاد شده بود. بعد بچه ی چهارساله ی مومشکی را روی صندلی عقب دید که همچنان روی صندلی بچه بسته شده بود. چانه ی پسرک روی سینه اش قرار داشت و چشم هایش بسته بودند. به نظر می آمد خواب باشد.

وایات اطراف را به دنبال خانم پریزار و بکستر گشت و بین درخت ها و حاشیه ی برکه را و رانداز کرد. نمی توانست تصور کند چرا باید بچه را خوابیده آنجا رها کرده باشند، اما بعد که دوباره به اتومبیل نگاه انداخت، خانم پریزار را دید. او جوری روی صندلی راننده قوز کرده بود که از زاویه ی دید وایات، فقط موهای بلوند درخشانش از بالای فرمان پیدا بود. لحظه ای طول کشید تا توانست حرکت کند. احساس می کرد جلو رفتن برایش دشوار است. از دیدن منظره ی مقابل رویش بد جور آشفته شده بود و دلیل مشخصی هم برایش نمی دید. بچه ی خوابیده روی صندلی عقب او را می ترساند. صورت بچه در روشنایی گرگ و میش، چاق و کمی کبود به نظر می آمد.

با احتیاط خودش را به کناره ی اتومبیل رساند و مجدداً ایستاد. صحنه ای که دید باعث شد هوا از درون شش هایش خالی شود. خانم پریزار داشت خیلی خفیف به عقب و جلو نوسان می کرد و بکستر طاق باز روی پاهایش خوابیده بود. چشم های بکستر باز و خیره مانده بود. از کلاه تیم توئین سیتی روی سرش خبری نبود. موهایش خیلی کوتاه با ماشین تراشیده شده بود. لب هایش چنان رنگ قرمز روشنی داشت که انگار رژ لب زده. سر بکستر جوری به عقب خم شده بود گویی داشت به وایات نگاه می کرد. وایات اول چاک روی گلویش را دید: خط تیره ی براقی تقریباً به شکل قلاب ماهیگیری. یک جراح دیگرم روی گونه اش داشت که مثل یک حلزون بی صدف دراز سیاه روی صورت سفیدش نشسته بود.

چشم های خانم پریزار هم کاملاً باز و از اشک سرخ شده بود و داشت بی صدا گریه می کرد. چهار رد دراز خون هم روی کناره ی صورتش به چشم می خورد که انگار ناخن های بچگانه ای آن ها را ایجاد کرده بودند.

درحالی که می لرزید داشت نفس های طولانی می کشید.
با هر نفس زیر لب می گفت: «خدایا... بکستر... خدایا.»
وایات ناخودآگاه عقب کشید و پایش رفت روی درپلاستیکی یک لیوان
یک بار مصرف نوشابه و صدای خُرد شدنش را زیرپایش شنید. شانه های
خانم پرizar بی هوا بالا پرید و نگاهی هار حواله ی وایات کرد.

وایات، با صدایی که حتی خودش هم نمی شناخت، آرام و خش دار گفت:
«خانم پریزار...»

انتظار ناله و زاری داشت، اما وقتی زن به حرف آمد، صدایش به نجوایی
گرخت می ماند. «تورو خدا کمکمون کنین.» وایات ناگهان متوجه شد که
کیف دستی خانم پریزار روی زمین کنار در اتومبیل افتاده و تعدادی از
محتویاتش روی گل پخش شده است.

گفت: «الان می رم کمک می آرم.» برگشت و آماده بود تا خودش را به
انتهای کوچه برساند. می توانست ظرف یک دقیقه خودش را به جاده ی ۱۷
ک برساند و یک اتومبیل گذری را نگه دارد.

«نه!» صدای زن بیم زده و لبریز از حس اضطراب بود. «نرید. من می ترسم.
نمی دونم کجا رفته. ممکنه همین نزدیکی ها باشه. شاید رفته خودش رو
بشوره.» و نگاهی وحشت زده به برکه انداخت.

وایات پرسید: «کی؟» و کمابیش هوشیار به سمت برکه، شیب کرانه و انبوه
درختان کوتاه نگاه انداخت.

زن جوابش را نداد. در عوض گفت: «من موبایل دارم. نمی دونم کجاست.
ازم گرفتش، ولی فکر کنم از دستش افتاد رو زمین نزدیک ماشین. خدایا...
خدایا... می شه دنبالش بگردین؟ خدایا... تورو خدا نذارین اون برگرده.»
دهان وایات خشک شده بود و معده اش به هم می پیچید، اما بی اختیار راه
افتاد و روی زمین و اطراف کیف را گشت. چمباتمه زد تا هم زمین را بهتر
ببیند، هم اگر کسی از سمت برکه به اتومبیل نزدیک شد او را نبیند. چند
برگه کاغذ و یک دستمال گردن از کیف بیرون افتاده بودند. دستمال گردن
ابریشم زرد و قرمز روی چاله ای از آب شناور بود.
پرسید: «تو کیفتونه؟» و آن را باز کرد.
«شاید. نمی دونم.»

داخل کیف را گشت، تعداد بیشتری برگه ی کاغذ، یک رژلب، یک قوطی
پودر صورت و قلم موهای کوچک مخصوص آرایش پیدا کرد، اما از موبایل
خبری نبود. کیف را انداخت زمین و کناره ی اتومبیل را نگاه کرد، اما
تشخیص دادن اشیا در نور کم ابتدای غروب دشوار بود.
وایات که نبضش را توی گلویش احساس می کرد پرسید: «رفت طرف
آب؟»

«نمی دونم. پشت چراغ قرمز نبش خیابون یونیون سوار شد، وقتی منتظر
بودم تا سبز بشه. گفت اگه کاری رو که می گه بکنیم، کاری باهامون نداره.
اوه، خدایا... بکستر. متأسفم. متأسفم که بهت آسیب زد.»

متأسفم که باعث شد گریه کنی.»

وایات با شنیدن نام بکستر بالا را نگاه کرد. دست خودش نبود. نمی توانست نام پسر را بشنود بدون آنکه حس ترسناک تمایل به نگاه کردنش را از درون تجربه کند. از اینکه می دید صورت بکستر چقدر به صورت خودش نزدیک است، حیرت کرده بود. وایات صورت بکستر را وارونه می دید. یک باره صحنه ی داخل اتومبیل و پاستیل را به یاد آورد. بکستر با چشم هایی براق، به نقطه ای پشت سر وایات خیره مانده بود. همان لحظه چشم های پسر تکان مختصری خوردند و روی صورت وایات ثابت ماندند. وایات فریاد کشید و روی پا جست زد.

در حالی که نفس نفس می زد و زور می زد هوا را درون شش هایش بکشد، گفت: «هنوز...» مشکل می توانست اکسیژن کافی برای حرف زدن را دریافت کند. آب دهانش را قورت داد و دوباره سعی کرد. «هنوز...» بعد به خانم پریزار نگاه کرد و دوباره دهانش بسته شد. تا این لحظه در زاویه ای قرار نگرفته بود که دست راست خانم پریزار را ببیند. دست راستش روی پای بکستر قرار داشت و انگشت هایش دور قبضه ی یک چاقو گره خورده بود.

وایات چاقو را شناخت: چند جعبه ی پلاستیکی شفاف از این چاقوها در ابزارفروشی میلر وجود داشت؛ درست روی پیشخان سمت راست در، بعد از قفسه ی کاپشن های طرح استتار. وایات به خصوص یکی از چاقوها را خوب به یاد داشت: تیغه ی بیست و پنج سانتی، یک لبه مثل اره دندانه دار و لبه ی دیگر مثل آینه صیقل خورده. یک بار که به فروشگاه رفته بود، به آن چاقو نگاه کرده بود. احتمالاً از فروشنده درخواست کرده بود چاقو را به دستش بدهد تا از نزدیک واریسی اش کند. این اولین چاقوی آن مجموعه بود که توجه همه را به خود جلب می کرد. تازه یادش آمد خانم پریزار چطور بدون کیسه ی خرید در دست از ابزارفروشی خارج شده و کاپشنش را کیپ گرفته بود.

خانم پریزار متوجه نگاه وایات به چاقو شد. نگاهش را از روی صورت وایات برداشت و خودش هم لحظاتی مات و مبهوت به چاقو خیره ماند، انگار روحش خبر نداشت چاقو چطور به دستش رسیده. انگار اصلاً نمی دانست چاقو به چه کاری می آید. دوباره به وایات نگاه کرد.

گفت: «از دست اون افتاد.» و با نگاهی ملتمسانه به وایات خیره ماند. «دست هاش خونی بود. خودش افتاد روی زمین و من چاقو رو برداشتم. واسه همین من رو نکشت. چون چاقو دستم بود. همون موقع هم

فرار کرد.»

وایات گفت: «من به دو می رم کمک بیارم.» اما مطمئن نبود زن صدایش را شنیده باشد. به قدری آرام حرف می زد که خودش هم به زور صدای خودش را می شنید. دست هایش را با ژستی تدافعی مقابلش نگه داشته بود؛ نمی دانست چه مدت است دست هایش را به آن حالت نگه داشته.

خانم پریزاریک پا را روی زمین قرار داد و خواست پیاده شود. وایات از این حرکت ناگهانی هوشیار شد و تلوتلوخوران عقب رفت. همان لحظه متوجه شد که پای راستش مشکلی دارد. سعی کرد پایش را یک قدم عقب بگذارد، اما به طریقی به زمین چسبیده بود و حرکت نمی کرد. وقتی پایین را نگاه کرد متوجه شد که پای چپش را روی بند باز لنگه ی راست کفشش گذاشته و همان لحظه تعادلش را از دست داد و به پشت افتاد.

ضرب سقوط به حدی زیاد بود که نفس از درون شش هایش خالی شد. به پشت روی فرش نمناک برگ درختان افتاد. به آسمان نگاه کرد که دیگر به رنگ بنفش تیره درآمده و اینجا و آنجا با نور اولین ستاره ها روشن شده بود. چشم هایش خیس شد. پلک زد و نشست.

زن از اتومبیل خارج شده بود و یک متر با او فاصله داشت. کتونی وایات را در یک دست و چاقو را در دست دیگر نگه داشته بود. کتونی حین افتادن از پای وایات درآمده بود. حالا پای راستش فقط یک لنگه جوراب ورزشی خاکستری داشت و از سرمای نمناک گزیده می شد.

زن گفت: «از دستش افتاد. همونی که بهمون حمله کرد. من همچین کاری نمی کنم. بچه هام... من بهشون آسیب نمی زنم. فقط برش داشتم.» وایات تلوتلوخوران از روی زمین بلند شد و یک قدم به عقب جست. وزن کمی را روی پای راستش انداخت تا داخل برگ های خیس فرو نرود. قبل از فرار کفشش را لازم داشت. اول به کتونی ای که زن برایش نگه داشته بود و بعد به چاقو نگاه کرد. دست راست زن که چاقو در آن بود، شل و ول به موازات بدنش آویزان بود.

زن یک بار دیگر نگاهش را دنبال کرد، به چاقو خیره شد و باز به وایات نگاه کرد. سرش را به آهستگی به طرفین تکان داد و بی حرف موضوع را انکار کرد. گفت: «من همچین کاری نمی کنم.» و چاقو را انداخت. خم شد و کتونی را برایش نگه داشت. «بیا.»

وایات آهسته به زن نزدیک شد، کفش را گرفت و کشید. زن ابتدا کفش را ول نمی کرد، ولی بعد رهایش کرد و دستش را چسبید. ناخن هایش داخل

پوست نرم کناره‌ی دست وایات فرو رفت و باعث شد حسایی در دوش بیاید. از اینکه زن این طور ناگهانی و محکم دستش را چنگ انداخت، ترس برش داشت.

زن گفت: «من این کار رو نکردم.» وایات سعی کرد دستش را آزاد کند. زن با دست دیگرش پلیور وایات را گرفت و آن را به خونش آغشته کرد. بعد گفت: «چی می‌خواهی بگی به مردم؟»

وایات به حدی هول کرده بود که مطمئن نبود حرف زن را درست شنیده و اهمیتی هم نمی‌داد. ناخن‌های زن داشت به طرزی دردناک توی پوستش فرو می‌رفت، ولی بدتر از آن، داشت روی لباسش، دستش، مچش و پلیورش خون می‌مالید. خون چسبناک و به شکل ناخوشایندی گرم بود و وایات، بیش از هر چیز، دلش نمی‌خواست خون روی پوست بدنش مالیده شود. مچ چپ زن را گرفت و سعی کرد وادارش کند پلیورش را ول کند. آن قدر مچش را فشار داد که حس کرد استخوان‌هایش دارند از مفصل جدا می‌شوند. زن داشت با صدای بلند گریه می‌کرد و به او نزدیک‌تر می‌شد. دست راستش روی شانه‌ی وایات قفل شد و انگشت‌هایش توی گودی شانه‌اش فرو رفت. وایات دستش را کنار زد و زن را هل داد، نه خیلی محکم، فقط در همین حد که او را به عقب براند. چشم‌های زن باز شد و جیغ کوتاه، خفه و خوف‌انگیزی کشید. دست راستش به بالا پرتاب شد و بی‌هوا صورت وایات را چنگ انداخت. وایات حس کرد ناخن‌های زن دارند صورتش را چاک می‌دهند. سوزش گرم خون را روی زخم‌های تازه حس می‌کرد.

دست زن را از روی صورتش گرفت و انگشت‌هایش را آن قدر به عقب خم کرد که کم مانده بود از پشت به مچ دستش برسند. بعد مستی زیر جناقش کوید و صدای خروج هوا را از درون شش‌هایش شنید. وقتی زن به جلو خم شد، یک ضربه‌ی مستقیم روبه‌پایین هم نثار صورتش کرد، جوری که سر مفصل‌هایش چاک خورد. زن مثل مست‌ها به جلو تلوتلو خورد، پلیور وایات را گرفت و حین افتادن او را هم با خودش پایین کشید. هنوز مچ دستش را ول نکرده بود و ناخن‌هایش داشت توی گوشتش فرو می‌رفت. حالا بیش از هر وقت دیگر باید خودش را از دست زن خلاص می‌کرد. موهایش را گرفت و سرش را به طرف عقب کشید. آن قدر کشید تا گردن زن جلوی رویش نمایان شد و سرش دیگر برای عقب رفتن جا نداشت. زن نفسش را بیرون داد، مچش را رها کرد و کوشید به صورتش سیلی بزند. وایات مستی وسط گلوی زن خواباند.

زن به حال خفگی درآمد. وایات موهایش را رها کرد و زن به جلو روی زمین افتاد. گردن خودش را دودستی نگه‌داشت و روی زانو نشست.

شانه‌هایش افتاده و صورتش زیر موهایش پنهان بود و با صدایی خراشیده نفس می‌کشید. بعد سر زن چرخید. به چاقوی پشت سرش روی زمین نگاه کرد. دست راستش را از روی گردن برداشت و به طرف چاقو دراز کرد، اما حرکتش کند بود. وایات هلش داد و چاقو را از روی زمین قاپید. برگشت و چاقو را در هوا چرخاند تا زن را عقب بنشانند.

همان طور که به زحمت نفس می‌کشید در فاصله‌ی چند قدمی زن ایستاد و نگاهش کرد. زن هم به او خیره مانده بود. موهایش ریخته بود توی صورتش، اما از لای کلاف‌های گره خورده با خون به وایات نگاه می‌کرد. تنها چیزی که وایات می‌دید، سفیدی چشم‌هایش بود. آهنگ تنفس زن آهسته‌تر شده بود. شاید برای پنج ثانیه به همین شکل به هم نگاه کردند. زن با صدایی دورگه گفت: «کمک... کمک کن.» وایات به او خیره ماند.

زن بدون تعادل روی پاهایش بلند شد.

برای بار سوم گفت: «کمک کن.»

سمت چپ صورتش می‌سوخت؛ همان جایی که زن چنگ انداخته بود، به خصوص سوزش گوشه‌ی چشمش خیلی ناجور بود. وایات گفت: «به همه می‌گم چی کار کردی.»

زن لحظه‌ای دیگر به وایات نگاه کرد، بعد برگشت و پا به دویدن گذاشت. فریاد زد: «کمکم کنین! یکی کمکم کنه!» وایات به این فکر کرد که دنبالش بدود و نگهش دارد، فقط نمی‌دانست وقتی به او رسید چطور می‌تواند متوقفش کند، برای همین هم گذاشت برود.

چند قدمی به طرف اتومبیل رفت، یکی از دست‌ها را روی در گذاشت و وزنش را روی آن انداخت. احساس منگی می‌کرد. زن دیگر به انتهای کوچه رسیده بود؛ هیכלی تیره در برابر تاریکی رنگ‌باخته‌ی درختزار.

وایات برای مدتی آنجا ایستاد و نفس نفس زد. بعد نگاهش پایین رفت و بکستر را دید که با آن چشم‌های درشت و گرد توی آن صورت استخوانی به او خیره شده بود. وایات در موج تازه‌ای از شوک متوجه شد که زبان پسر داخل دهان سرخش جابه‌جا شد، انگار می‌خواست چیزی بگوید.

معدده‌ی وایات به هم پیچید. پاهایش احساس ضعف کرد. دوباره به پسر، چاک روی گردنش و الگوی قلبی شکل، که از زیر گوش راست آغاز شده و زیر سیب‌گلوش تاب برمی‌داشت، نگاه انداخت. حالا که از این فاصله

نگاهش می کرد، دید که خون هنوز در قالب نبض های آرام و غلیظ از زخم گردنش خارج می شود. خون روی صندلی، زیر سر بکستر بر که شده بود. در باز اتومبیل را دور زد و بالای سر بکستر ایستاد. نگاه کرد تا ببیند سوئیچ هنوز روی اتومبیل هست یا نه. فکر کرد شاید بتواند اتومبیل را تا جاده ی ۱۷ ک براند و بعد... ولی سوئیچ روی اتومبیل نبود و خدا می دانست کجاست. خون ریزی... کار مهمی که باید در این وضعیت انجام می شد، متوقف کردن خون ریزی بود. این مسائل را در برنامه ی تلویزیونی اتاق اورژانس دیده بود؛ یک حوله پیدا می کردی، تا می زدی، روی زخم می گذاشتی و فشار می دادی تا کمک برسد. وایات حوله نداشت، ولی دستمال گردن روی زمین کنار اتومبیل بود. کنار در باز اتومبیل و کیف روی زمین زانو زد و دستمال گردن را برداشت. یک طرفش خیس شده بود و ازش گل می چکید. لحظه ی حال به هم زن دیگری مکث کرد، بعد آن را برداشت و روی زخم گردن پسر فشار داد. فشار خون را پشت آن احساس می کرد.

دستمال گردن یک پارچه ی نازک ابریشمی بود و چون از قبل هم خیس خورده بود، ظرف یک لحظه پراز خون شد و خون روی دست هایش نشت کرد. گردن پسر را رها کرد، دستمال گردن افتاد و دست هایش را روی لباس مالید تا پاک شوند. بکستر با چشم های مات و مبهوت و آبی مثل چشم های مادرش، داشت نگاهش می کرد.

وایات زد زیر گریه. تا آن لحظه که گریه کرد، نمی دانست می خواهد گریه کند. یادش نمی آمد آخرین بار کی این قدر راحت گریه کرده بود. تعدادی از برگه های بیرون ریخته از کیف خانم پریراز را برداشت و سعی کرد روی زخم فشارشان دهد، اما آن ها هم از دستمال گردن بی فایده تر بود؛ فقط چند

تکه کاغذ گلاسه بود که به هم منگنه شده و چیزی را به خود جذب نمی کردند. وایات در نور گرگ و میش دید که یک برگه ی اخطاریه ی کارت اعتباری توی دست گرفته است. روی صفحه ی اول، کلمات پرداخت معوقه را با حروف قرمز مهر زده بودند.

به این فکر کرد که باقی محتویات کیف را خالی کند و دنبال چیزی بگردد تا با آن روی زخم را فشار دهد، بعد کت و جلیقه ی سفیدش را درآورد که در محل کار می پوشید، جلیقه را گلوله کرد و روی زخم فشار داد. دو دستش را روی آن قرار داد و بیشتر وزنش را روی جلیقه انداخت. جلیقه تقریباً مثل رنگ فسفری توی تاریکی می درخشید، اما همان طور که آن را فشار می داد، متوجه لکه ی تیره ای شد که روی

جلیقه پخش می شد و بافت پارچه را آغشته می کرد. سعی کرد به راه حل دیگری فکر کند، اما چیزی به ذهنش نرسید. خاطره‌ای از کنسینگتون به ذهنش آمد که با دستمال کاغذی خون زبانش را پاک می کرد و هر توپ دستمال چقدر زود از خون قرمز می شد. فکری توی ذهنش بود، البته به نظرش عجیب می آمد، فکری که کنسینگتون، حلقه‌ی نقره‌ای روی زبانش و چاک روی گلوی بکستر را به هم ربط می داد؛ به این فکر کرد که چطور عشق وجود جوان‌ها را سوراخ می کند و کالبد افراد بی گناه بی هیچ دلیلی تکه پاره و نابود می شود، هر چند که این حالت رضایت کسانی را فراهم می کند که دوستشان دارند.

دست چپ بکستر از کنار بدنش بلند شد. وایات وقتی دست را از گوشه‌ی چشمش دید که با رنگ سفیدش توی تاریکی حرکت می کرد، کم مانده بود فریاد بزند. انگشت‌های بکستر، لرزان به طرف گلویش حرکت کردند. فکری به ذهن وایات رسید. دست چپ بکستر را گرفت و گذاشت روی جلیقه. دست کرد داخل اتومبیل، دست دیگر بکستر را گرفت و گذاشت روی دست اول. وقتی دست‌هایش را برداشت، هر دو دست بکستر روی جلیقه‌ی خون‌آلود قرار داشت. البته آن را خیلی شل نگه داشتند، اما هنوز روی زخم بود.

وایات گفت: «تا به دقیقه‌ی دیگه برمی گردم.» داشت به شدت می لرزید. «می دوم می رم کمک بیارم. خودم رو می رسونم به جاده، یه نفر رو با خودم می آرم و بعدش می رسونیمت بیمارستان. حالت خوب می شه. فقط گردنت رو نگه دار. حالت خوب می شه، بهت قول می دم.»

بکستر با حالتی بی روح نگاهش کرد. چشم‌هایش نگاهی غمزده و براق داشتند که وایات خوشش نمی آمد. بلند شد و پا به دویدن گذاشت. چند متری دوید، لنگه‌ی کتونی چپش را هم به طرفی پرت کرد و دوباره دوید. با تمام سرعت و با قدم‌های بلند می دوید و در هوای سرد نمناک

نفس نفس می زد. تنها صدایی که می شنید، ضرب فرود پاهایش روی زمین سفت بود. به نظرش آمد قبلاً سریع‌تر از این‌ها می دوید و وقتی کوچک‌تر بود، دویدن برایش خیلی راحت‌تر بود. مدت زیادی ندویده بود که دردی در پهلوش تیر کشید. اگرچه نفس‌های عمیق می کشید، ظاهراً

نمی توانست به مقدار کافی هوا وارد شش‌هایش کند. شاید به خاطر سیگار بود. سرش را پایین برد، لب‌های خود را به دندان گرفت و دوید. سعی می کرد به این فکر نکند که اگر درد پهلوش نبود، چقدر تندتر می دوید. به عقب نگاه کرد و فهمید فقط چند صد متر راه طی کرده، چون اتومبیل هنوز در میدان دیدش قرار داشت. دوباره به پشت گریه می کرد.

حین دویدن شروع کرد به دعا کردن. کلمات به شکل بریده‌بریده با هر بازدم از دهانش خارج می‌شد.

در تاریکی شب ماه فوریه گفت: «خدایا، خواهش می‌کنم...» دوید و دوید، اما حس نمی‌کرد به جاده نزدیک‌تر شده باشد. احساس می‌کرد بار دیگر در میانه‌ی بازی بیسبال قرار دارد؛ همان احساسِ نومیدیِ دویدن به سوی نتیجه‌ی گریزناپذیر. گفت: «خواهش می‌کنم، کمک کن تند بدوم. کمک کن دوباره تند بدوم. کمک کن مثل قدیم‌ها تند بدوم.»

بعد از پیچ دوم جاده‌ی ۱۷ ک در فاصله‌ای کمتر از پانصد متر در میدان دیدش آشکار شد. چراغ‌برقی در انتهای کوچه قرار داشت و اتومبیلی زیرش درجا کار می‌کرد. یک فورد مدل کراون ویکتوریا با چراغ گردان پلیس روی سقفش. وایات نفس راحتی کشید و فکر کرد: ماشین پلیس بزرگ‌راه. خنده‌دار بود که دوباره به بازی بیسبال فکر کرده بود. شاید دست‌برقضا این اتومبیل تریت رندل از آب درمی‌آمد. مردی (از این فاصله سایه‌ای تیره به نظر می‌آمد)، از اتومبیل پیاده شده و جلوی کاپوت ایستاده بود. وایات شروع کرد به فریاد زدن و تکان دادن دست‌هایش برای درخواست کمک.

شنل

بچه بودیم.

من صاعقه‌ی سرخ (۱۷۵) بودم و از درخت نارون خشک کنج حیاطمان بالا رفتم تا از دست برادرم - که ابرقهرمان نبود؛ خودش بود - فرار کنم. قرار بود دوست‌هایش بیایند خانه‌مان و دلش نمی‌خواست من آنجا باشم، اما من دست خودم نبود: آنجا بودم.

ماسکس را برداشتم و گفتم وقتی دوست‌هایش آمدند، هویت مخفی‌اش را برایشان فاش خواهم کرد. برادرم گفت: «فاتحه‌ت خونده‌ست!» زیر درخت ایستاد و به طرفم سنگ پرتاب کرد، ولی مثل دخترها سنگ می‌انداخت و من خیلی سریع بالاتر رفتم و از تیررسش خارج شدم.

او سنش برای ابرقهرمان‌بازی زیادی بالا رفته بود. قضیه خیلی ناگهانی و بی‌هیچ هشدارِی اتفاق افتاد. او چند روز مانده به جشن هالووین، مثل شخصیت ابرقهرمانِ رگه‌ی نقره‌ای لباس پوشیده بود؛ ابرقهرمانی که به حدی سریع می‌دوید که زمین زیرپایش ذوب می‌شد. بعدش هالووین تمام شد و او دیگر دلش نمی‌خواست ابرقهرمان باشد. گذشته از آن، دلش می‌خواست همه فراموش کنند که زمانی ابرقهرمان بوده، دلش می‌خواست خودش هم فراموش کند، اما من اجازه نمی‌دادم، چون با ماسکس بالای درخت بودم و دوست‌هایش قرار بود سر برسند.

درخت نارون سال‌ها قبل خشک شده بود. هر بار تندباد می‌شد، باد شاخه‌هایش را می‌شکست و روی چمن حیاط می‌انداخت. تنه‌ی پوسته‌پوسته‌اش ترک خورده بود و تکه‌هایش زیر کتونی‌هایم کنده می‌شد و می‌ریخت. برادرم تمایلی به تعقیب کردنم روی درخت نداشت؛ این کارها دون شانس بود و فرار کردن از دستش خیلی بهم کیف می‌داد.

ابتدا بدون فکر از درخت بالا رفتم و به ارتفاعی رسیدم که قبلاً تا آنجا بالا نرفته بودم. تحت تأثیر ارتفاع زیاد و چابکی خاص هفت‌سالگی، وارد نوعی خلسه‌ی بالا رفتن از درخت شدم. بعد صدای فریاد برادرم را شنیدم که می‌گفت دیگر محل سگم نمی‌گذارد (آره ارواح شکمش) و تازه یادم افتاد از همان اول کار چه چیز باعث شده بود از درخت بالا بروم. نگاهم روی یک شاخه‌ی بلند افقی ثابت ماند. می‌توانستم رویش بنشینم، پاهایم را آویزان کنم و آن قدر به برادرم متلک بیندازم تا دیوانه‌اش کنم، بدون آنکه از عاقبت کارم بترسم.

شنل را پشتم جمع کردم و این بار به طرزی هدفمند بالا رفتم. شنل آبی زندگی اش را از دوسالگی ام در قالب لباس شانسم آغاز کرده بود. آن را همیشه کنارم داشتم. طی سال ها، رنگش از آبی سیر براق به خاکستری کفتری کدر تغییر کرده بود. مادرم آن را به شکل یک شنل برش زده و یک صاعقه ی سرخ هم وسطش دوخته بود. یکی از علامت های نظامی مخصوص تفنگ داران دریایی را هم که مال پدرم بود، رویش دوخته بود. روی علامت، عدد ۹ نوشته شده بود که صاعقه از داخلش رد می شد. علامت داخل صندوقش از جنگ ویتنام آمده بود. مادرم پرچم اُسرای جنگی را روی ایوان خانه علم کرده بود، اما همان موقعش هم می دانستم که کسی پدرم را اسیر نگرفته بود.

به محض اینکه از مدرسه می رسیدم، شنل را تنم می کردم و حین تماشای تلویزیون، لبه ی پارچه ی ساتن را توی دهان می گذاشتم و می مکیدم. سر میز شام دهانم را با آن پاک می کردم و اغلب شب ها توی همان شنل می پیچیدم و می خوابیدم. درآوردنش عذابم می داد. بدون شنل احساس برهنگی و آسیب پذیری می کردم. شنل به حدی بلند بود که اگر بی احتیاطی می کردم، ممکن بود زیر پایم گیر کند و دردسرساز شود.

رسیدم به شاخه ی بلند، یک پایم را از رویش رد کردم و نشستم. اگر برادرم آنجا نبود و اتفاقی را که بعدش افتاد نمی دید، خودم هم باورش نمی کردم. بعدها به خودم می گفتم آنچه دیدم، خیال بافی ناشی از عجله بوده؛ حقه ای که ذهنم در لحظه ای از وحشت و شوک سوار کرده بود.

نیکی پنج متر پایین تر ایستاده بود، بهم چشم غره می رفت و می گفت وقتی پایین بروم چه بلایی سرم می آورد. ماسکش (شبه ماسک شخصیت رنجر تنها) را از سوراخ های چشمی اش نگه داشتم و تکان دادم. گفتم: «بیا بالا من رو بگیر، رگه ی نقره ای!»

«تو بهتره همون بالا بمونی و همون جا هم زندگی کنی.»

«رگه های لباسم از تو خوش بو ترن.»

نیکی گفت: «خیلی خب، دیگه کارت تمومه.» متلک انداختن برادرم مثل جوراب پرت کردنش افتضاح بود.

گفتم: «رگه، رگه، رگه!» چون همان اسم به اندازه ی کافی بار متلک توی خودش داشت.

همان طور که می گفتم رگه رگه، روی شاخه به سمت جلو می خزیدم. دست راستم را بردم روی شنل، چون داشت از روی شانهام می افتاد. دوباره که سعی کردم روی شاخه جلو بروم، شنل کشیده شد و تعادل را به هم

زد. صدای پاره شدن پارچه را شنیدم. محکم خودم را انداختم روی شاخه و دودستی آن را گرفتم. چانه‌ام خراشیده شد. شاخه زیر وزنم پایین، بالا و دوباره پایین رفت... و صدای ترک خوردن چوب را شنیدم؛ صدای ترد وادادن چوب که به تندی در هوای سرد نوامبر حرکت کرد. رنگ از روی برادرم پرید.

فریاد زد: «اریک! محکم بچسب اریک!»

چرا بهم گفت به شاخه بچسبم؟ شاخه داشت می شکست و من باید از ش جدا می شدم. یعنی به حدی شوکه شده بود که این موضوع را نمی دانست یا بخشی از ناخودآگاه وجودش می خواست من سقوط کنم؟ میخکوب شدم و به ذهنم فشار آوردم که حالا باید چی کار کنم. همان لحظه که تردید کردم، شاخه زیر وزنم شکست.

برادرم پرید عقب. شاخه‌ی شکسته‌ی یک و نیم متری جلوی پای برادرم به زمین خورد، تکه تکه شد و تکه‌های چوب به هوا پاشید. آسمان بالای سرم چرخ می زد. معده‌ام به طرز تهوع‌آوری آفتاب بالانس زد.

لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شوم که در حال سقوط کردن نیستم و انگار که هنوز روی شاخه‌ای مرتفع نشسته باشم، از بالا روی حیاط دید دارم. دستپاچه نگاهی به نیکی انداختم. او هم با دهان باز بهم خیره ماند.

زانوهایم را جمع کرده بودم توی سینه و دست‌هایم را به طرفین باز کرده بودم تا تعادلم را حفظ کنم. توی هوا شناور مانده بودم، درحالی که چیزی نگهم نداشته بود. به راست تاب خوردم و برگشتم به چپ. شده بودم مثل تخم مرغی که به هیچ طرف نمی افتاد.

برادرم با صدایی ضعیف گفت: «اریک؟»

من هم با همان لحن و صدا جواب دادم: «نیکی؟» نسیمی میان شاخه‌های عریان درخت نارون وزید و آن‌ها را به هم سایید. شل داشت روی شانه‌ام تکان تکان می خورد.

برادرم گفت: «بیا پایین اریک. بیا پایین.»

جرئتم را جمع کردم و خودم را وادار کردم از روی زانوهایم به ارتفاع زیر پایم نگاهی بیندازم. برادرم دست‌هایش را به طرف بالا باز کرده بود، انگار بخواهد قوزک پایم را بگیرد و من را بکشد پایین، البته آن قدر از ش فاصله داشتم و خودش هم آن قدر دور از درخت ایستاده بود که هیچ امیدی به این کار نبود.

چیزی گوشه‌ی میدان دیدم درخشید. بالا را نگاه کردم. شل بایک سنجاق قفلی طلایی، که دو گوشه‌ی روانداز را به هم وصل می کرد، دور

گردنم محکم شده بود. اما سنجاق از یکی از گوشه‌ها جدا شده و کاملاً بی‌خاصیت از گوشه‌ی دیگرش آویزان بود. همان لحظه صدای پاره شدن پارچه یادم آمد که موقع شکستن شاخه شنیده بودم. هیچ چیز نبود که شئل را بهم وصل کند.

باد دوباره وزید. درخت نارون ناله‌ای سر داد. نسیم میان موهایم پیچید و شئل را از پشتم قاپید. رقصیدن و رفتن شئل را که انگار با سیم‌های نامرئی کشیده می‌شد، تماشا کردم. تکیه گاهم نیز همراه شئل رفت. لحظه‌ای بعد، دمر افتادم و زمین با چنان سرعت و وحشتناکی به طرفم آمد که حتی فرصت فریاد کشیدن نبود.

روی شاخه‌ی شکسته فرود آمدم و محکم به زمین سفت خوردم. یک سیخ چوبی بلند درست زیر استخوان ترقوه‌ام فرو رفت توی سینه‌ام. وقتی جای جراحتم خوب شد، یک رد زخم براق به شکل هلال ماه به جا گذاشت که به جالب‌ترین ویژگی‌ام تبدیل شد. استخوان نازک‌نی ساقم شکست، کشکک زانوی چپم خرد شد و جمجمه‌ام ترک برداشت. از دهان، دماغ و چشم‌هایم خون آمد.

آمدن آمبولانس را یادم نمی‌آید، هرچند بهم گفتند در تمام مدت هوشیاری‌ام را از دست ندادم. البته صورت و حشت زده و رنگ پریده‌ی برادرم خاطرم هست که وقتی هنوز در حیات بودیم، بالای سرم خم شده بود. شئل توی دست‌هایش گلوله شده بود؛ غرق عوالم خودش داشت آن را گره می‌زد.

اگر دوباره‌ی واقعی بودن آن رخداد شک داشتم، دو روز بعد تمام شک‌هایم برطرف شد. هنوز در بیمارستان بودم که برادرم شئل را دور گردنش گره زد و از بالای پله‌های خانه پرید، تمام هجده پله را روی هوا طی کرد و با صورت روی آخرین پله فرود آمد. در همان اتاق خودم بستری‌اش کردند، ولی باهم حرف نزدیم. اغلب ساعات روز پشتش را به من می‌کرد و به دیوار زل می‌زد. نمی‌دانم چرا به من نگاه نمی‌کرد؛ شاید عصبانی بود، چون شئل برای او جواب نداده بود، یا از دست خودش شاکی بود که فکر کرده بود شئل معجزه می‌کند، یا فقط ناراحت بود از اینکه باقی بچه‌ها وقتی می‌فهمیدند حین قهرمان‌بازی صورتش را داغون کرده، مسخره‌اش می‌کردند، اما حداقل من درک می‌کردم چرا باهم حرف نمی‌زنیم. فکش را با سیم بسته بودند. شش تا پین توی صورتش کار گذاشتند و دو بار جراحی انجام دادند تا صورتش را به چیزی شبیه صورت سابقش دریاورند.

زمانی که از بیمارستان مرخص شدیم، از شئل خبری نبود. مادرم توی

اتومبیل قضیه را بهمان گفت. گفت شغل را انداخته توی سطل زباله تا آن را به زباله‌دانی شهر ببرند و بسوزانند. دیگر در خانه‌ی خانواده‌ی شوهر (۱۷۶) از پرواز خبری نبود.

بعد از آن حادثه دیگر بچه‌ی سابق نشدم. وقتی زیاد راه می‌رفتم، باران می‌بارید یا هوا سرد می‌شد، زانویم زق‌زق می‌کرد. نور زیاد باعث می‌شد می‌گرن بگیرم. دیگر نمی‌توانستم به مدت زیاد روی چیزی تمرکز کنم، دنبال کردن موضوع سمینار و درس‌ها از ابتدا تا انتها برایم دشوار بود و گاهی وسط جلسه‌ی امتحان مشغول رویابافی می‌شدم. دیگر نمی‌توانستم بدوم، بنابراین در زمینه‌ی ورزش هیچی نشدم. دیگر قادر به فکر کردن نبودم، برای همین اوضاع درس از ورزشم هم بدتر شد.

پابه‌پای باقی بچه‌ها رفتن واقعاً برایم بیچارگی محض بود، برای همین بعد از ساعت مدرسه می‌ماندم خانه و کتاب کمیک می‌خواندم. نمی‌توانم بهتان بگویم ابرقهرمان مورد علاقه‌ام کی بود. هیچ‌یک از داستان‌های محبوبم را به یاد نمی‌آورم. کتاب‌های کمیک را از روی اجبار خودم می‌خواندم؛ بدون هیچ دلیل یا لذت خاصی؛ فقط می‌خواندم چون وقتی چشمم به کتاب کمیکی می‌افتاد، نمی‌توانستم نخوانمش. عاشق کاغذ ارزان، رنگ‌های جیغ و هویت‌های مخفی کتاب‌ها بودم. کتاب‌های کمیک با آن تصاویر - مردانی که به سمت آسمان پرواز می‌کردند و حین عبور از میان ابرها آن‌ها را می‌شکافتند - اثری مثل مخدر رویم داشتند. خواندنشان برایم حس زندگی به همراه داشت. باقی چیزها برایم کمی مبهم بود، صداها را خیلی ضعیف می‌شنیدم، رنگ‌ها را خیلی کم‌رنگ می‌دیدم. به مدت ده سال سوار هواپیما نشدم.

اهل جمع کردن کتاب‌های کمیک نبودم و اگر به خاطر برادرم نبود، همین‌طور الله‌بختی روی هم می‌گذاشتمشان. نیک هم مثل من با حس اضطراب و اجبار می‌خواندشان و مثل خودم طلسم شده بود. برای سال‌ها، کتاب‌های کمیک را داخل کیسه‌های پلاستیکی می‌گذاشت و به ترتیب حروف الفبا داخل جعبه‌های دراز سفید مرتب می‌کرد.

یک روز وقتی پانزده سالم بود و نیک در سال آخر دبیرستان درس می‌خواند، با هم کلاسی‌اش به خانه آمد؛ دختر از حادثه چیزی نشنیده بود. او را توی اتاق نشیمن با من تنها گذاشت و گفت می‌رود کوله‌پشتی‌اش را بگذارد طبقه‌ی بالا، بعد دوید به سمت اتاقمان و تمام کتاب‌های کمیک را ریخت دور؛ هم مال من و هم مال خودش را؛ تقریباً هشتصد جلد. همه را ریخت داخل دو کیسه‌ی زباله‌ی بزرگ و

دزدکی از درپشتی خانه برد بیرون.

درک می‌کنم چرا این کار را کرد. او به‌خاطر صورت بازسازی شده‌اش اعتماد به نفس نداشت. البته وضعیت صورتش آن قدرها هم بد نبود. شاید فک و چانه‌اش زیادی چهارگوش بودند و پوست رویشان زیادی کش آمده بود و همین باعث می‌شد گاهی شبیه کاریکاتور متفکر قهرمان‌های کتاب‌های کمیک شود. نه اینکه قیافه‌اش در حد مرد فیل نما باشد، ولی وقتی سعی می‌کرد لبخند بزند، اوضاع کمی به هم می‌ریخت، چون انگار باز کردن دهان و نشان دادن دندان‌های مصنوعی سفید صاف سوپرمنی‌اش باعث می‌شد عذاب بکشد. همیشه خودش را توی آینه نگاه می‌کرد و توی صورتش دنبال عیب و ایرادی می‌گشت که باعث می‌شد دیگران نخواهند با او معاشرت کنند. در حضور دخترها راحت نبود. باینکه من سه سال ازش کوچک‌تر بودم، بیشتر از او دوست داشتم. با وجود آن همه مشکل، نمی‌توانست اعتراف کند که مثل بازنده‌ها عاشق کتاب کمیک است؛ بنابراین کتاب‌ها باید سربه‌نیست می‌شدند.

اسم هم کلاسی‌اش آنجی (۱۷۷) بود. هم‌سن خودم بود و تازه به شهر ما نقل مکان کرده بودند. به‌حدی در مدرسه تازه‌وارد بود که نمی‌دانست برادرم چندان مالی نیست. بوی نعنا ی هندی می‌داد و کلاهی بافتنی با رنگ‌های قرمز، طلایی و سبز پرچم جامائیکا سرش داشت. باهم کلاس ادبیات داشتیم و او مرا می‌شناخت. فردای آن روز قرار بود از رمان ارباب مگس‌ها (۱۷۸) آزمون بگیرند. ازش پرسیدم نظرش درباره‌ی کتاب چیست، او گفت هنوز تمامش نکرده و من گفتم اگر دلش بخواهد در درک مطلب کتاب کمکش می‌کنم.

وقتی نیک از مأموریت سربه‌نیست کردن کتاب‌های کمیک برگشت، من و آنجی کنار هم دمر جلوی تلویزیون دراز کشیده و برنامه‌ی تعطیلات بهاره‌ی شبکه‌ی ام‌تی‌وی را تماشا می‌کردیم. رمان را آورده بودم و می‌خواستم چند پاراگرافی را که علامت زده بودم بخوانم... کاری که در حالت عادی هرگز نمی‌کردم. همان‌طور که قبلاً گفتم، من یک دانش‌آموز ضعیف بی‌انگیزه بودم، اما ارباب مگس‌ها سر ذوقم آورده و حواسم را حدود یک هفته پرت کرده بود. باعث شده بود دلم بخواهد پابرهنه همراه قبیله‌ای از پسرهای توئی یک جزیره زندگی کنم و تشریفات آیینی و حشیانه‌ی قبیله را پیش ببرم. قسمتی از رمان را که در آن جک صورتش را رنگ می‌کند، بارها و بارها خواندم و دلم ضعف می‌رفت برای آنکه گل رنگی روی صورت خودم بمالم تا بدوی، ناشناخته و رها باشم.

می شد، تنبلی نبود. فقط نمی توانستم خودم را به انجام کار راضی کنم. برادرم داشت در بوستون پزشکی می خواند. فکر می کرد من خیلی نیاز دارم که مثل او بشوم و این موضوع باعث می شد از نفرت ریشه بگیرم. انجی می گفت بالاخره باید به کاری علاقه داشته باشم. بهش گفتم دلم می خواهد با او در باروی آلاسکا روی حاشیه ی دایره ی قطبی زندگی کنم، بچه دار شوم، سگ های هاسکی مالا موت بزرگ کنم، یک باغچه و یک گلخانه داشته باشم و گوجه فرنگی و لوبیاسبز بکارم. گفتم از سورتمه سواری دادن به توریست ها کسب درآمد می کنیم. از دنیای سوپرمارکت، اینترنت پرسرعت و لوله کشی توکار فاصله می گیریم. تلویزیون را کنار می گذاریم. در فصل زمستان، نوارهای شفق قطبی تمام روز آسمان بالای سرمان را رنگ آمیزی می کنند. تابستان، بچه هایمان به روش نیمه وحشی زندگی می کنند، روی تپه های بی نام مناطق غیرمسکونی بیرون شهر اسکی سوار می شوند و از اسکله ی پشت خانه مان به سیل های بازیگوش غذا می دهند. تازه قدم در مسیر بزرگ سالی گذاشته بودیم و در اولین مراحل ساختن زندگی باهم بودیم. آن روزها وقتی درباره ی غذا دادن بچه هایمان به سیل ها حرف می زدم، انجی جواری نگاهم می کرد که در آن واحد احساس ضعف و امیدواری می کردم... امیدوار به خودم و آنچه قرار بود بهش تبدیل شوم. انجی هم چشم هایی به درشتی چشم سیل، با حلقه هایی طلایی دور مردمکش داشت. با دقت و توجه کودکی حین گوش دادن به قصه ی شب، بدون پلک زدن و با دهانی نیمه باز بهم خیره می شد و گوش می داد. اما بعد از تصادف، هر بار حرف آلاسکا را می زدم قیافه می گرفت. بازداشت شدنم به قیمت شغلم تمام شد؛ البته باید اعتراف کنم که چیز زیادی از دست ندادم، چون آن موقع پیتزا تحویل می دادم و انجی حسایی کار می کرد تا مخارج را تأمین کند. او نگران بود، نگرانی اش را تنهایی توی خودش می ریخت و تا حد امکان از من فاصله می گرفت که البته کار راحتی نبود، چون هر دو در یک آپارتمان سه خوابه زندگی می کردیم. به هر حال، هر از گاه حرف آلاسکا را پیش می کشیدم و سعی می کردم او را به خودم جذب کنم، اما موضوع آلاسکا فقط به او مجالی می داد برای متمرکز کردن خشمش. می گفت وقتی تمام روز توی خانه تنها هستم، ولی نمی توانم آپارتمان را تمیز نگه دارم، خانه و زندگی مان در آلاسکا به چه وضعی خواهد افتاد؟ توی ذهنش بچه هایمان را می دید که وسط کثیفی بازی می کردند، ایوان جلوی خانه خیز برداشته بود و برف روب های زنگ زده و سگ های دیوانه ی نژاد ترکیبی توی حیاطمان

پخش وپلا بودند. می گفت وقتی درباره‌ی آلاسکا حرف می‌زنم، دلش می‌خواهد جیغ بزند و این حرف‌هایم خیلی رقت‌انگیز است و ربطی به زندگی ما ندارد. می‌گفت می‌ترسد من مشکلی داشته باشم، شاید اعتیاد یا افسردگی حاد. ازم می‌خواست خودم را به دکتر نشان دهم، البته پول لازم برای این کار را نداشتیم.

اما هیچ‌یک از این حرف‌ها رفتنش را توجیه نمی‌کرد؛ آن‌هم رفتنی بدون هشدار. قضیه سر دادگاه یا بی‌سمت و سو بودن زندگی‌ام نبود. دلیل اصلی جدایی‌مان خیلی بدتر از این‌ها بود؛ به حدی ناجور بود که نمی‌توانستیم درباره‌اش حرف بزنیم. اگر او موضوع را پیش می‌کشید، من مسخره‌اش می‌کردم و خودم هم نمی‌توانستم موضوع را پیش بکشم، چون سیاستم این بود که وانمود کنم چنین چیزی اتفاق نیفتاده است.

یک شب داشتم برای شام بیکن و تخم‌مرغ سرخ می‌کردم که انجی از سر کار برگشت. همیشه دلم می‌خواست وقتی برمی‌گردد غذا را برایش آماده کرده باشم. این بخشی از برنامه‌ام بود برای اینکه نشانش بدهم از اسب افتاده‌ام، نه از اصل. داشتم برایش می‌گفتم که دریوکون کانادا خودمان بوقلمون پرورش می‌دهیم و گوشتش را خودمان دودی می‌کنیم و برای شام کریسمس از بچه بوقلمون‌های خودمان ذبح می‌کنیم. او گفت حرف‌هایم دیگر بامزه نیست. بیشتر لحنش ناراحت‌کننده بود تا خود حرفش. آوازمان ارباب مگس‌ها خوک را بکش و خونس را تخلیه کن را خواندم و سعی کردم با موضوعی که اصلاً خنده‌دار نبود، بخندانمش. انجی گفت: بس کن! تقریباً جیغ زد: فقط بس کن! در آن لحظه‌ی به‌خصوص چاقو توی دستم بود؛ با آن بسته‌ی بیکن را باز کرده بودم و او چند قدم آن‌ورتر به کانتر آشپزخانه تکیه داده بود. صحنه‌ای ناگهانی و واضح را توی ذهنم دیدم؛ تصور کردم که چاقو را بچرخانم و گلویش را چاک بدهم. توی ذهنم دیدم که دستش به طرف گلویش پرتاب شد و چشم‌های درشت بچه‌سیلی‌اش از حیرت گرد شده بود. خون را دیدم که به رنگ آب زغال‌اخته روی پلیور یقه‌هفتش ریخت.

همان موقع که این فکر به ذهنم رسید، به گلویش و بعد به چشم‌هایش نگاه کردم. او هم وحشت‌زده نگاهم کرد. خیلی آرام لیوان آب پرتقالش را گذاشت داخل سینک و گفت گرسنه نیست و شاید بهتر است برود دراز بکشد. چهار روز بعد رفته بودم سر خیابان تانان و شیر بخرم و وقتی برگشتم، دیدم فرار کرده. از خانه‌ی والدینش تلفن کرد و گفت هر دو به کمی زمان نیاز داریم.

آن فکر... فقط یک فکر بود. چه کسی هست که هر از گاه چنین فکری به سرش نزنند؟

وقتی اجاره‌ی خانه دو ماه عقب افتاد و صاحب‌خانه‌ام گفت می‌تواند برایم حکم تخلیه بگیرد، خودم بارم را بستم و به خانه‌ی والدینم برگشتم. مادرم داشت خانه را بازسازی می‌کرد و گفتم می‌خواهم کمک کنم. واقعاً می‌خواستم کمک کنم. عاجزانه دلم می‌خواست کاری انجام دهم. چهار ماه بود که بیکار بودم و تاریخ داد‌گه‌مان در ماه دسامبر بود.

مادرم دیوارهای اتاق خواب قدیمی‌ام را کوبیده و پنجره‌ها را درآورده بود. سوراخ‌های روی دیوار را با صفحات پلاستیکی پوشانده بود و کف اتاق پر بود از تکه‌های گچ. توی زیرزمین روی یک تخت بین ماشین لباس‌شویی و خشک‌کن، برای خودم اقامتگاهی ساختم. تلویزیونم را روی یک جعبه‌ی شیرپای تخت گذاشتم. نمی‌توانستم بگذارم توی آپارتمان بماند، برای سرگرمی نیازش داشتم.

مادرم همراهی‌ام نمی‌کرد. روز اول اقامتم در خانه، فقط یک بار با من حرف زد: «اجازه نداری از ماشینم استفاده کنی. اگه می‌خوای بد رانندگی کنی و ویراژ بدی، بهتره خودت ماشین بخری.» بیشتر ارتباطاتش غیرکلامی بود. مثلاً وقتی می‌خواست بهم بگوید وقت بیدار شدن است، محکم توی اتاق بالای زیرزمین راه می‌رفت و روی سقف زیرزمین تاپ‌تاپ راه می‌انداخت. حین جدا کردن تخته‌های کف اتاق خوابم با دیلم، با سکوت خشمگینانه‌اش بهم می‌گفت حالش را به هم می‌زنم، انگار می‌خواست تمام شواهد کودک‌کی‌ام را در خانه‌اش از بین ببرد.

زیرزمین با آن کف سیمانی و لوله‌های آویخته از سقف، هنوز کار داشت. اما حداقل دست‌شویی جداگانه داشت، فضایی مرتب با کف لینولئوم گل‌گلی و یک کاسه گل خشک روی مخزن سیفون که هیچ چیزش با هیچ چیزش همخوانی نداشت. وقتی به دست‌شویی می‌رفتم، می‌توانستم چشم‌هایم را ببندم، بوی گل‌های خشک را استشمام کنم و تکان خوردن نوک درختان بلند کاج را در شمال آلاسکا تصور کنم.

یک شب از زور سرما توی سلول زیرزمینی‌ام بیدار شدم. نفسم به شکل ابر درمی‌آمد و در نور صفحه‌ی تلویزیون، که روشن مانده بود، به رنگ آبی می‌زد. قبل از خواب، یکی‌دوتا نوشیدنی خورده بودم و مثانه‌ام چنان پر شده بود که درد می‌کرد.

در حالت عادی لحاف بزرگی را روی خودم می‌کشیدم که مادر بزرگم با

دست‌های خودش دوخته بود، اما غذای چینی رویش ریخته بود و انداخته بودمش داخل ماشین لباس‌شویی و بعد هم یادم رفته بود بیندازمش توی خشک‌کن. برای جایگزین کردنش، قبل از خواب به کمد رختخواب‌ها دستبرد زده و تعدادی روانداز از دوران کودکی‌ام جمع کرده بودم: یک روتختی پف‌دار آبی با تصویر شخصیت‌های فیلم تخیلی امپراتوری ضربه می‌زند، یک روانداز قرمز با طرح هواپیماهای ملخی فوکر و یک روانداز دیگر. هیچ کدام از سه پتو به تنهایی برای پوشاندن کل بدنم کافی نبودند، اما آن‌ها را جوری روی خودم انداخته بودم که یکی پاها و ساق، یکی ران و شکم و آخری سینه‌ام را بپوشاند.

پتوها به حدی گرم کرده بودند که خوابم ببرد، اما ترتیبشان به هم ریخته بود و من از سرما کز کرده، زانوهایم را کشیده بودم توی سینه، دست‌هایم را دورشان حلقه کرده بودم و پاها را برهنه‌ام بیرون افتاده بود. انگشت‌هایم را حس نمی‌کردم، انگار همین اول کاری به خاطر یخ‌زدگی قطعشان کرده بودند.

سرم منگ بود. نیمه‌بیدار بودم. مثانه‌ام پر بود. باید خودم را گرم می‌کردم. بلند شدم و درحالی که کوچک‌ترین روانداز را دور شانه‌ام انداخته بودم، توی تاریکی به طرف دست‌شویی راه افتادم. باآنکه رو به جلو حرکت می‌کردم، در حالت نیمه‌خواب فکر کردم هنوز زانوهایم را توی سینه‌ام کشیده‌ام تا گرم شوم. وقتی جلوی توالت رسیدم تازه نگاهم به پایین افتاد و دیدم زانوهایم واقعاً توی سینه‌ام جمع شده‌اند و کف پاها را با زمین تماس ندارد. پاها را به فاصله‌ی سی سانتی‌متر بالای کاسه‌ی توالت معلق بودند.

دست‌شویی دور سرم چرخید و برای لحظه‌ای احساس منگی کردم، البته نه به خاطر شوک، بلکه بیشتر به خاطر نوعی شگفتی خیالی. نمی‌شد حالت‌م را با شوک توصیف کنی. گمانم بخشی از وجودم تمام آن سال‌ها منتظر بود تا دوباره پرواز کنم و کمابیش انتظارش را داشتم.

البته وضعیتم را نمی‌شد دقیقاً با لفظ پرواز توصیف کرد. بیشتر شبیه شناوری کنترل‌شده بود. دوباره مثل یک تخم‌مرغ شده بودم که به حالتی ضایع ایستاده بود. دست‌های مضطربم دو طرف بدنم تکان می‌خورد. نوک انگشت‌های یک دستم روی دیوار کشیده می‌شد و وضع تعادلم را کمی بهتر می‌کرد.

احساس کردم پارچه‌ی روانداز روی شانه‌ام جابه‌جا شد و خیلی با احتیاط پایین را نگاه کردم، انگار حتی حرکت ناگهانی چشم‌هایم

می توانست به زمینم بزند. از گوشه‌ی چشم، لبه‌ی آبی ساتن روانداز و وصله‌ی زرد و قرمزش را دیدم. موج دیگری از سرگیجه وجودم را درنوردید و توی هوا تکان خوردم. روانداز سر خورد، درست همان طور که چهارده سال پیش روی درخت سر خورده بود و از روی شانهم افتاد. خودم هم بلافاصله افتادم و با زانو فرود آمدم روی لبه‌ی کاسه‌ی توالت، دستم فرو رفت توی کاسه و تا ته وارد آب سرد شد.

شنل را انداختم روی زانوهایم و نشستم؛ در نور اولین پرتوهای نقره‌ای سپیده‌دم که پنجره‌های مرتفع روی دیوار زیرزمین را روشن می کردند، تماشایش کردم.

شنل از آنچه به یاد داشتم کوچک‌تر به نظر می آمد. تقریباً به اندازه‌ی یک روبالشی بزرگ بود. صاعقه‌ی سرخ هنوز روی آن بود، اما چندتایی از کوک‌هایش باز شده و یک گوشه‌ی صاعقه و رآمده بود. نشان تفنگ‌داران دریایی پدرم هم روی روانداز بود؛ همان چیزی که از گوشه‌ی چشم دیده بودم: برق صاعقه روی پس‌زمینه‌ای مثل آتش.

البته... مادرم روانداز را نینداخته بود دور تا سوزانده شود. او هیچ وقت چیزی را دور نمی انداخت، چون اعتقاد داشت بالاخره روزی به کار خواهد آمد. جمع کردن وسایل به جنونش و خرج نکردن پول به دغدغه‌اش تبدیل شده بود. او هیچ اطلاعاتی درباره‌ی بازسازی خانه نداشت، اما حتی به ذهنش خطور نکرده بود به کسی پول بدهد تا کار را برایش انجام دهد. اتاق خوابم به کل تخریب شده بود و من قرار بود آن قدر توی زیرزمین بمانم تا مادرم پوشک لازم شود و من بشوم مسئول عوض کردن پوشک‌ها. آنچه مادرم خود کفایی می دانست، نوعی کله‌شقی خاص سفیدپوست‌های طبقه‌ی کارگر بود و من آن قدر در خانه نمانده بودم که آن خصوصیت زیر پوستم برود و دیگر دست از کمک کردن به مادرم برداشته بودم. لبه‌ی ساتن شنل به اندازه‌ای طول داشت که بتوانم آن را دور گردنم گره بزنم.

مدت زیادی مثل کبوتری روی لبه‌ی بام، کناره‌ی تخت نشستم و پاهایم را بالا گرفتم. شنل روی پشتم تا دم گودی کمرم آویزان بود. کف اتاق حدود پانزده سانتی متر از کف پاهایم فاصله داشت، اما طوری به آن خیره شده بودم که انگار پنج متر ارتفاع دارد. دست آخر، خودم را از لبه‌ی تخت هل دادم به جلو.

توی هوا معلق ماندم. با حالتی نامتعادل توی هوا به جلو و عقب تکان خوردم، اما به زمین نیفتادم. نفسم پشت دیافراگم گیر کرد و چند لحظه‌ای طول کشید تا بتوانم آن را به زور در قالب خرناسی شبیه اسب بیرون بدهم. وقتی ساعت نه صبح، کفش‌های کف چوبی مادرم بالای سرم روی کف اتاق تق تق راه انداختند، محلشان نگذاشتم. ساعت ده در را باز کرد و داد زد: تو اصلاً خیال بلند شدن داری؟ و من در جوابش داد زدم: بلند شدم! البته داشتم حقیقت را می‌گفتم، چون نیم‌متر از روی زمین بلند شده بودم. تا آن موقع، چند ساعتی بود که پرواز می‌کردم... ولی خب، مجدداً، شاید کاربرد کلمه‌ی پرواز تصویر اشتباهی توی ذهن بیاورد؛ در این حالت ابرقهرمان را می‌بینید. در عوض مردی را تصور کنید که روی قالیچه‌ی پرنده نشسته و زانوها را توی سینه جمع کرده است. حالا قالیچه‌ی پرنده را از تصویر حذف کنید تا به اصلش نزدیک شوید.

سرعت ثابتی برای حرکت شناور داشتم که آن را با لغت آهسته توصیف می‌کنم. مثل جسم شناوری در حال رژه حرکت می‌کردم. تنها کاری که باید برای جلو رفتن می‌کردم، نگاه کردن به جلو بود. بعدش انگار تحت تأثیر جریانی قدرتمند از یک گاز نامرئی حرکت می‌کردم: گاز خدایان.

برای مدتی در دور زدن مشکل داشتم، اما عاقبت، همان‌طور که قایق پارویی تک‌نفره دور می‌زند، یاد گرفتم تغییر جهت بدهم. حین حرکت در عرض اتاق، یک دستم را دراز و دیگری را جمع می‌کردم. بعد بسته به اینکه کدام پاروی استعاری را توی آب گذاشته باشم، بی‌هیچ زحمتی به راست یا چپ می‌پیچیدم. وقتی قلق کار دستم آمد، فرایند دور زدن هیجان‌انگیز شد. حین شتاب گرفتن سرپیچ، حرکت ناگهانی باعث می‌شد حسی شبیه قلقلک توی شکم احساس کنم.

اگر به عقب خم می‌شدم، اوج می‌گرفتم؛ درست مثل خم کردن پشتی مبل تاشو. بار اولی که امتحانش کردم، با چنان سرعتی بالا رفتم که سرم کوبیده شد به یک لوله‌ی برنجی و نقطه‌های سیاه جلوی چشمم چرخ زد. اما فقط خندیدم و برآمدگی وسط پیشانی‌ام را مالیدم.

وقتی حوالی ظهر دست از پرواز کردن برداشتم، خیلی خسته بودم. روی تخت دراز کشیدم و عضلات شکم به دلیل فشاری که با بالا نگه داشتن زانوهایم بهشان وارد شده بود، بی‌اختیار می‌جنبیدند. یادم رفته بود چیزی بخورم و سرم به خاطر کاهش قند خون مگ بود. با وجود این، حتی

وقتی داخل زیرزمین، که به تدریج داشت گرم می شد، زیر روانداز دراز کشیده بودم، حس می کردم در حال عروج هستم. چشم هایم را بستم و به قلمروی بی کران خواب لغزیدم.

اواخر بعدازظهر شنل را برداشتم و به طبقه ی بالا رفتم تا ساندویچ بیکن درست کنم. تلفن زنگ خورد و طبق عادت گوشی را برداشتم. برادرم بود. گفت: «مامان می گه تو کارهای طبقه ی بالا کمکش نمی کنی.»

«سلام، قربونت، من هم خوبم. تو چطوری؟»

«این رو هم گفت که تمام روز می شینی تو زیرزمین تلویزیون تماشا می کنی.»

گفتم: «همه ش این نیست.» لحنم از آنچه می خواستم تدافعی تر بود. «اگه

خیلی نگرانشی، چرا یکی از آخر هفته ها نمی آی جای کارگر کار کنی؟»

«وقتی سال سوم رشته ی پزشکی هستی، نمی شه هروقت دلت خواست

هرجا دلت خواست بری. باید مرخصی هام رو از قبل برنامه ریزی کنم.

هفته ی پیش یه روز ده ساعت تمام تو اتاق اورژانس بودم. باید می رفتم، ولی

همون موقع یه پیرزن رو آوردن که بدجور خونریزی داشت.» با شنیدن این

قسمت حرفش زیرزیرکی خندیدم و نیک با سکوت ناراحت کننده ای پاسخ

خنده ام را داد. بعد ادامه داد: «مجبور شدم یه ساعت دیگه بمونم تا مطمئن

بشم حالش خوبه. این همون چیزیه که واسه تو می خوام، اینکه یه کاری

انجام بدی که یه کم از سطح دنیای کوچکت بالاتر بری.»

«خودم یه کارهایی دارم که انجامشون می دم.»

«چه کارهایی؟ مثلاً امروز چی کار کردی؟»

«امروز یه روز عادی نیست. تمام شب نخوابیدم. تمام مدت داشتم...

یه جورهایی... به حالت شناور، از این ور می رفتم اون ور.» دوباره زیرزیرکی

خندیدم؛ دست خودم نبود.

مدتی سکوت کرد. بعد گفت: «اگه در حال سقوط باشی، به نظرت خودت

متوجه می شی، اریک؟»

مثل شناگری که از لبه ی استخر وارد آب می شود، از روی لبه ی بام لغزیدم.

امعاوا حشایم به هم پیچید، سرم داغ شد و قلقلکم آمد. تمام بدنم در انتظار

سقوط آزاد، منقبض شده بود. با خودم گفتم: پس زندگی م این جوری تموم

می شه و به ذهنم رسید که تمام طول صبح و

پرواز کردن های توی زیرزمین، توهم و خیالی جنون آمیز بیش نبوده و حالا جاذبه واقعیتش را رو می کند و می افتم و خرد می شوم. در عوض کمی پایین و بعد بالا رفتم. شل دوران کودکی ام روی شانه ام بال بال می زد. همان موقع که منتظر بودم مادرم بخوابد، صورتم را رنگ کردم. رفتم داخل دست شویی زیرزمین و بایکی از رژلب هایش یک ماسک روغنی قرمز روی صورتم و دو حلقه ی متصل دور چشم هایم کشیدم. نمی خواستم کسی حین پرواز من را ببیند و اگر هم کسی می دید، فکر کردم حلقه های دور چشم هایم حواسش را از باقی خصوصیات ظاهری ام پرت می کند. گذشته از آن، رنگ کردن صورتم حس خوبی داشت. وقتی کارم تمام شد، مدتی جلوی آینه ی دست شویی به تحسین خودم ایستادم. از ماسک قرمز خوشم می آمد. چیز ساده ای بود، اما قیافه ام را عجیب و در عین حال آشنا می کرد. درباره ی این شخص جدید، که از داخل آینه بهم خیره شده بود، اینکه چه چیزی در زندگی می خواست و چه کارهایی ازش برمی آمد، کنجکاو بودم.

بعد از آنکه مادرم برای خواب به اتاقش رفت، نوک پنجه به طبقه ی بالا رفتم، از سوراخ روی دیوار اتاق خوابم، که زمانی آنجا پنجره قرار داشت، خارج شدم و خودم را روی بام رساندم. تعدادی از روکش های بام شیروانی سر جای شان قرار نداشت و باقی شان هم به صورت شل و کج آویزان بود. این هم یک چیز دیگر که مادرم می توانست خودش ترتیبش را بدهد تا مثقالی صرفه جویی کند. خدا بهش رحم داشت که هیچ وقت از روی بام نیفتاد و گردنش نشکست. آن بالاها که دنیا آسمان را لمس می کند، هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. این را هیچ کس بهتر از من نمی دانست.

هوای سرد صورتم را می گزید و دست هایم را کرخ می کرد. مدت زیادی نشسته و مشت هایم را باز و بسته کرده بودم تا به اعصابم مسلط شوم و به نتیجه ی صدها هزار سال تکامل غلبه کنم که توی سرم فریاد می زد: اگر از روی بام پیری می میری! و بعد از روی لبه پریدم و در ارتفاع ده متری بالای چمن های حیاط، توی هوای سرد و صاف معلق ماندم.

حتماً الان دوست دارید بشنوید که جریانی از هیجان احساس کردم و از ذوق و دلهره ی پرواز هورا کشیدم. اما نه؛ حسم خیلی ظریف تر از این ها بود. ضربان قلبم بالا رفت. نفسم را برای لحظه ای حبس کردم. بعد حس کردم نوعی سکون درونم در حال ایجاد شدن است، درست مثل سکون هوا. به طور کامل به درون خودم کشیده شدم و تمام تمرکز روی حفظ تعادل حباب نامرئی زیرم بود (احتمالاً الان فکر می کنید وجود چیزی را زیر خودم احساس می کردم، مثلاً نوعی تکیه گاه نامرئی؛ ولی چیزی

زیرم حس نمی کردم و برای همین بود که مدام به خودم می لولیدم تا تعادلم را حفظ کنم). از روی غریزه یا بیشتر از روی عادت، زانوهایم را توی سینه جمع، و دست‌ها را به طرفین باز کرده بودم.

ماه فقط کمی بزرگ‌تر از ربع قرص کامل بود، اما آن قدر روشنایی داشت که سایه‌هایی قیرگون با لبه‌های تیز روی زمین بیندازد و چمن‌های حیاط یخ‌زده‌ی زیرپایم مثل تیغه‌هایی از جنس کروم بدرخشند.

رو به جلو حرکت کردم. چند بار دور تاج بی‌برگ درخت افرای سرخ چرخیدم. درخت نارون خشکیده حدود هشت سال قبل در جریان یک توفان از وسط دو نیم شده بود. نیمه‌ی بالایی روی خانه سقوط کرده و شاخه‌ی بلندش یکی از پنجره‌های اتاقم را شکسته بود؛ انگار می‌خواست دستش به من برسد و هنوز دلش می‌خواست مرا بکشد.

هوا سرد بود و با ارتفاع گرفتنم سردتر هم می‌شد. برایم مهم نبود. می‌خواستم از همه چیز بالاتر بروم.

شهرمان را روی شیب دره‌ای ساخته بودند؛ کاسه‌ای بی‌شکل و سیاه که با چراغ‌هایی روشن شده بود. در گوش چپم صدای ناله‌ای شبیه بوق شنیدم و قلبم ریخت. به ظلمات قیرگون نگاه کردم و اردک وحشی‌ای را دیدم با سری به سیاهی جوهر و گردنی به سبزی زمرد که بال‌هایش را به هم می‌زد و با کنجکاو بهم خیره شده بود. مدت زیادی کنارم پرواز نکرد، در عوض شیرجه رفت، به طرف جنوب پرواز کرد و ناپدید شد.

برای مدتی نمی‌دانستم کجا دارم می‌روم. وقتی به این فکر کردم که نمی‌توانم بدون دویست و پنجاه متر سقوط روی زمین برگردم، دستپاچه شدم، اما وقتی دیگر نتوانستم انگشت‌هایم را خم کنم یا صورتم را حس کنم، کمی به جلو خم شدم و فرود آمدم. به همان ترتیب که ساعت‌ها توی زیرزمین تمرین کرده بودم، به آهستگی پایین رفتم.

وقتی بالای خیابان پاول (۱۷۹)، به حالت موازی زمین قرار گرفتم، می‌دانستم به کجا می‌روم. به اندازه‌ی سه بلوک پرواز کردم، یک بار اوج گرفتم تا از روی کابل نگه‌دارنده‌ی چراغ راهنما بگذرم، بعد به چپ پیچیدم و انگار توی خواب، به طرف خانه‌ی انجی شناور شدم. احتمالاً حالا از سر شیفتش در بیمارستان برگشته بود.

اما حدوداً یک ساعت دیر رسید. روی بام گاراژ نشسته بودم که هوندا سیویک قدیمی برنزی‌رنگی که باهم سوار می‌شدیم وارد ماشین رو شد. اتومبیل سپر عقب نداشت و کاپوت از همان جایی که خودم حین تلاش برای فرار از دست پلیس به سطل آشغال کوبیده بودم داغون بود.

انجی آرایش داشت و پیراهن لیمویی با طرح گل‌های استوایی به تن کرده بود؛ همان تیبی که برای شرکت در جلسات کاری آخر ماه می‌زد. فقط آن موقع آخر ماه نبود. روی لبه‌ی حلبی بام گاراژ نشستم و او را تماشا کردم که با کفش‌های پاشنه‌بلند وارد خانه می‌شد.

او معمولاً وقتی به خانه می‌رسید دوش می‌گرفت. بنابراین کار دیگری نداشتم که بکنم.

خودم را از لبه‌ی بام گاراژرها کردم، افتادم و مثل یک بادکنک سیاه به طرف طبقه‌ی سوم خانه‌ی بلند و باریک مدل ویکتوریایی والدینش بالا رفتم. اتاق خوابش تاریک بود. به طرف شیشه خم شدم و نگاهی به داخل انداختم. به در اتاق نگاه کردم و منتظر ماندم تا باز شود، ولی او از قبل داخل اتاق بود و لحظه‌ای بعد آباژور روی میز کشودار سمت چپ پنجره را روشن کرد. از پشت پنجره به من خیره شد و من هم بهش زل زدم. حرکت نکردم؛ نمی‌توانستم حرکت کنم. شوکه‌تر از آن بودم که بخواهم صدایی از خودم دریابم. با چشم‌هایی خسته، بدون علاقه یا حیرت نگاهم کرد. مرا نمی‌دید. نمی‌توانست مرا پشت تصویر خودش توی شیشه ببیند. به این فکر کردم که اصلاً در تمام طول زندگی مان توانست مرا ببیند؟

تیشرت سفید و شلوارک مشکی به پا داشت. پشت میز کوچکی نشسته و موهایش را حوله‌پیچ کرده بود. تلفن را قطع کرده بود و داشت با کامپیوتر بازی و هراز گاه با کسی چت می‌کرد. یک لیوان دستش بود.

وقتی از پای کامپیوتر بلند شد، راضی اما بی‌قرار به نظر می‌آمد. رفت روی تخت، تلویزیون کوچکش را روشن کرد و پیپای کانال عوض می‌کرد. روی شبکه‌ی تفکر توقف کرد تا مستند سیل‌ها را تماشا کند. با حالتی آرزومند به کامپیوتر نگاه می‌کرد.

گفتم: «انجی.»

از قرار، لحظاتی طول کشید تا بفهمد صدایی شنیده است. بعد نشست، به جلو خم شد و گوش داد. دوباره اسمش را گفتم. مژه‌هایش با بهت به هم می‌خورد. تقریباً با اکراه سرش را به طرف پنجره چرخاند، اما این بار هم مرا از پشت تصویر خودش ندید... تا وقتی که با انگشت به شیشه زدم.

شانه‌هایش در واکنشی عصبی بالا پرید. دهانش باز شد تا فریاد بزند، اما صدایی ازش درنیامد. بعد از لحظاتی از تخت بیرون آمد و با پاهای منقبض به پنجره نزدیک شد. بهم زل زد. برایش دست تکان دادم. در جست‌وجوی نردبان زیرپایم را نگاه کرد و بعد نگاهش بالا آمد و روی

صورت‌م متوقف شد. تلوتلو خورد، اما دستش را به میز گرفت تا تعادلش حفظ شود.

گفتم: «پنجره رو باز کن.»

انگشت‌هایش برای مدت زیادی با چفت کلنجار رفت و آخر سر پنجره‌ی کشویی را بالا داد.

گفت: «وای خدایا، خدایا، خدایا، چطوری این کار رو می‌کنی؟»
«نمی‌دونم. می‌تونم پیام تو؟»

دور زدم و به پهلو روی رف پنجره فرود آمدم، طوری که یک دستم داخل اتاق و پاهایم رو به بیرون آویزان بود.

گفت: «نه. باور نمی‌کنم.»

«چرا بابا. واقعیه.»

«آخه چطوری؟»

«نمی‌دونم. راست می‌گم.» لبه‌ی شل را گرفتم. «اما قبلاً هم یه بار این کار رو کرده بودم. خیلی سال پیش. قضیه‌ی زانو و زخم روی سینه‌م رو یادته؟
گفتم تو بچگی از درخت افتادم، یادته؟»

نگاهش چنان حیرت‌زده بود که نشان می‌داد ناگهان حقیقت را درک کرده است. «شاخه شکست و افتاد. ولی تو نیفتادی. یعنی همون اول نیفتادی. بین زمین و هوا موندی. شل تنت بود و تو نیفتادی. عین جادو.»
او همه چیز را می‌دانست. همه چیز را می‌دانست و من نمی‌دانستم از کجا می‌داند، چون بهش نگفته بودم. پس من بلد بودم پرواز کنم؛ و او بلد بود ذهن بخواند.

وقتی سردرگمی‌ام را دید گفت: «نیکي بهم گفت. گفت وقتی شاخه‌ی درخت شکست، به نظرش اومد که تو داری پرواز می‌کنی. گفت خودش هم سعی کرد پرواز کنه و همون باعث شد اون بلا سر صورتش بیاد. داشتیم حرف می‌زدیم و اون خواست برام توضیح بده چطور شد که دندون مصنوعی گذاشت. گفت اون موقع خیلی عصبانی بوده. یعنی جفتون عصبانی بودین.»

پرسیدم: «نیکي کی این‌ها رو بهت گفت؟» برادرم هیچ‌وقت درباره‌ی صورتش و به‌خصوص دهانش اعتماد به نفس باخته‌اش را به دست نیاورد و اصلاً دلش نمی‌خواست بقیه چیزی درباره‌ی دندان‌هایش بدانند.
سرش را به طرفین تکان داد. «یادم نمی‌آد.»

رو به پنجره چرخیدم و پایم را روی میز کنار پنجره گذاشتم.

«می‌خوای بدونی پرواز چه حسی داره؟»

چشم‌هایش از ناباوری برق زد. دهانش به لبخندی بی‌حالت و گیج باز

بود. بعد سرش را به طرفی خم و چشم‌ها را نازک کرد.
پرسید: «چطوری این کار رو می‌کنی؟ واقعاً چطوری؟»
«به خاطر این شنله. نمی‌دونم چیه. فکر کنم جادوئه. وقتی می‌پوشمش
می‌تونم پرواز کنم. همین.»

به گوشه‌ی چشمم دست کشید و تازه یاد ماسک رژیلی ام افتادم. «این
چیزهای روی صورتت چی؟ این‌ها چی کار می‌کنن؟»
«این‌ها باعث می‌شن فکر کنم جذاب شدم.»
«پناه بر خدا. تو خیلی عجیب و غریبی... و من دو سال تمام باهات زندگی
کردم.» البته حین گفتن این‌ها می‌خندید.
«می‌خوای پرواز کنی؟»

باقی راه را داخل اتاق و به طرف او جلو رفتم و پاهایم را روی میز آویزان
کردم.

«بشین روی پام. دور اتاق می‌چرخونمت.»

نسیم از پنجره‌ی پشت سرم وارد شد و شل را تکان داد. دست‌ها را دور
بازوی خودش حلقه کرد و لرزید. بعد نگاهی به خودش انداخت و تازه
یادش آمد شلوارک به پا دارد. سرش را به طرفین تکان داد و حوله را از روی
موهای خیسش باز کرد.

گفت: «یه دقیقه صبر کن.»

داخل اتاق لباس‌ها رفت، در را بست و توی کشو دنبال پلیور گشت. وقتی
داشت می‌گشت، صدای جیغ رقت‌انگیزی از تلویزیون بلند شد و نگاهم
رفت روی صفحه. یکی از سیل‌ها داشت با خشم گردن دیگری را گاز
می‌گرفت و قربانی ناله می‌کرد. گوینده داشت می‌گفت نرهای چیره از تمام
سلاح‌های طبیعی برای عقب راندن رقبای نری استفاده می‌کنند که برای
تصاحب ماده‌های گله می‌آیند. خون قربانی مثل آب زغال اخته روی برف
پاشید.

انجی گلویش را صاف کرد تا توجهم را جلب کند و وقتی نگاهش کردم،
لب‌هایش برای لحظه‌ای به هم فشرده و نازک شده و گوشه‌هایش به حالتی
آزرده به طرف پایین خم شده بود. گاهی فقط در عرض یک لحظه محو
برنامه‌ی تلویزیون می‌شدم، حتی وقت‌هایی که برنامه اصلاً برایم جالب نبود.
دست خودم نبود. انگار من قطب منفی و تلویزیون قطب مثبت باشد. من و
تلویزیون باهم یک مدار تشکیل می‌دهیم و بعدش دیگه هیچ چیز خارج از
این مدار اهمیتی ندارد. وقتی کتاب کمیک می‌خواندم هم دقیقاً
همین طوری بود. اعتراف می‌کنم که این یک ضعف است، اما وقتی دیدم
انجی دارد قضاوتم می‌کند، ناراحت شدم.

کلاف خیس موهایش را پشت گوشش گذاشت، لبخندی مختصر زد.
پرسید: «چرا همه‌ش فکر می‌کنم این یه نقشه‌ی کثیفه؟» به جلو خم، و
آماده‌ی حرکت شدم. انجی گفت: «الانه که بیفتیم.»

از روی لبه‌ی میز جدا و توی هوا شناور شدم. اول به جلو، بعد به عقب و
دوباره به جلو تکان خوردم. انجی دست‌ها را دور گردنم حلقه کرد و فریادی
شاد و ترسان و همراه با خنده سر داد.

من از لحاظ بدنی قوی نیستم، اما وضعیت شبیه بلند کردنش نبود... انگار او
روی پایم نشسته بود و دوتایی روی یک صندلی ننویدی نامرئی بودیم. تنها
چیزی که عوض شده بود، مرکز ثقل من بود و حالا شده بودم مثل قایقی که
بیش از ظرفیتش مسافر زده باشد.

دور تخت چرخاندمش و بعد بالا رفتیم و روی آن معلق ماندیم. انجی جیغ
زد، خندید و دوباره جیغ زد.

گفت: «این عجیب‌ترین چیزیه که تو عمرم دیدم. وای خدایا، هیچ کس
باورش نمی‌شه. می‌دونی تو قراره مشهورترین آدم در تمام تاریخ بشریت
بشی؟» بعد با چشم‌های درشت و براقش توی صورتم خیره شد،
همان طوری که وقتی درباره‌ی آلاسکا حرف می‌زدم نگاهم می‌کرد.
راه افتادم طرف میز که رویش فرود بیایم، اما وقتی به میز رسیدم، به حرکت
ادامه دادم، سرم را خم کردم و جفتمان را از پنجره بیرون بردم.
«نه! چی کار داری می‌کنی؟ پناه بر خدا، بیرون سرده!» انجی جوری گردنم
را محکم چسبیده بود که نفس کشیدن برایم سخت شده بود.
به طرف هلال نقره‌ای مهتاب حرکت کردم.

گفتم: «خون سرد باش. فقط واسه یه دقیقه. یعنی ارزشش رو نداره؟ اینکه
آدم بتونه این جوری پرواز کنه؟ درست عین تو خواب؟»

گفت: «چرا. واقعاً شگفت‌انگیزه، نه؟»

«آره.»

انجی به شدت می‌لرزید. از میان توده‌ای از ابرهای جیوه‌ای رنگ بالا رفتم.
گفت: «می‌خوام برگردم.»

«هنوز نه.»

گفت: «می‌خوام باهات حرف بزنم. می‌خوام امشب بهت تلفن کنم.
تو فکر کن بودم.»

«عوضش به کی زنگ زدی؟»

گفت: «هیچ کس.» اما بعد یادش آمد که من تمام مدت بیرون پنجره گوش ایستاده بودم. «به هانا. می دونی... از بچه های بیمارستان.»

«هانا داره درس می خونه؟ شنیدم ازش پرسیدی چرا شنبه شب داره درس می خونه.»

«بیا برگردیم.»

«حتمأً.»

هنوز داشتم به طرف ماه بالا می رفتم. به نظر چندان دور نمی آمد. انگشتی روی رد زخم قدیمی کشید.

زیر لب گفت: «باورکردنی نیست. فکرش رو بکن چقدر شانس آوردی. کافی بود چند سانت پایین تر بخوره تا قلبت رو سوراخ کنه.»

گفتم: «کی گفته قلبم سوراخ نشده؟» خم شدم و از روی پاهایم رهایش کردم.

همان طور که به گردنم آویزان شده بود توی هوا لگد زد و مجبور شدم انگشت هایش را یکی یکی باز کنم تا دست آخر بیفتد.

هروقت با برادرم ابرقهرمان بازی می کردیم، او همیشه وادارم می کرد نقش آدم بده را بازی کنم. بالاخره یک نفر باید نقش منفی را بازی کند.

برادرم بهم می گوید یکی از این روزها باید با هواپیما به بوستون بروم تا باهم نوشیدنی بخوریم. گمانم می خواهد بهم از آن نصیحت های برادرانه بکند، مثلاً بگوید باید خودم را جمع و جور کنم و قضیه ی مرگ انجی را فراموش کنم. شاید او هم بخواهد درباره ی غصه ای درددل کند؛ مطمئنم او هم الان عزادار است.

فکر کنم یکی از این شب ها... به بوستون پرواز کنم تا ببینمش و شنل را نشانش دهم. ببینم می خواهد امتحانش کند یا نه. ببینم می خواهد از پنجره ی خانه اش در طبقه ی پنجم بپرد؟

شاید دلش نخواهد، آن هم بعد از اتفاقی که در آخرین پروازش با شنل افتاد. شاید نیاز به قوت قلب داشته باشد؛ چیزی در حد یک سقلمه از جانب برادر کوچک ترش.

و خدا را چه دیدی؟ شاید اگر با شنل از پنجره بیرون بروم، عوض سقوط، عروج کند؛ در آغوش سرد و ساکن آسمان شناور شود.

ولی گمان نکنم. وقتی بچه بودیم شنل برایش جواب نداد. چرا باید

الان جواب دهد؟ چرا باید هیچ وقت جواب دهد؟
این شغل خودم است.

آخرین نفس

کمی قبل از ظهر، خانواده‌ای آمدند تا نگاهی به موزه بیندازند: یک مرد، یک زن و پسرشان. آن‌ها اولین بازدید کنندگان روز بودند؛ البته اگر از الینگر (۱۸۰) می‌پرسیدی، می‌گفت تنها بازدید کنندگان روز هم هستند. موزه هیچ وقت شلوغ نبود و او وقت آزاد داشت که تور بازدید برایشان برگزار کند. الینگر در اتاق نگهداری کت‌ها ملاقاتشان کرد. زن هنوز با یک پا روی پله ایستاده و مردد بود داخل بیاید یا نه. از بالای سر پسرش به شوهرش خیره شد و نگاهی شکاک و آشفته تحویلش داد. مرد بهش اخم کرد. دست‌هایش روی برگردان یقه‌ی پالتوی طرح پوستینش بود، اما ظاهراً هنوز تصمیم نگرفته بود درش بیاورد یا نه. الینگر قبلاً این صحنه را صد بار دیده بود؛ وقتی مردم وارد می‌شدند و چشمشان از سرسرا به فضای دلگیر و شبیه بنگاه کفن و دفن موزه می‌افتاد، مردد می‌شدند و به این فکر می‌کردند که جای درستی آمده‌اند یا نه؟ و به فکر می‌افتادند که برگردند. فقط پسر کوچولو خیلی راحت بود. اول از همه، کتش را درآورد و روی یکی از آویزهای مخصوص بچه‌ها روی دیوار قرار داد.

الینگر قبل از اینکه بتوانند از دستش فرار کنند، گلایش را صاف کرد تا توجهشان جلب شود. وقتی کسی گیر الینگر می‌افتاد، محال بود بتواند اینج را ترک کند. در نبرد بین اضطراب و مناسبات اجتماعی، دومی تقریباً همیشه برنده می‌شد. الینگر دست‌ها را به هم قلاب کرد و بهشان لبخند زد؛ لبخندی پدربرزرگانه که امیدوار بود اطمینان‌بخش باشد. البته لبخندش دقیقاً روی مردم اثر معکوس می‌گذاشت. الینگر رنگش مثل جسد سفید بود، دو متر قد داشت و شقیقه‌هایش فرورفته و تیره بود. دندان‌هایش (در هشتادسالگی هنوز دندان‌های خودش را داشت) ریز و خاکستری بود و به بیننده این حالت را القا می‌کرد که رویشان سوهان کشیده‌اند. پدر خانواده کمی توی خودش کز کرد. زن ناخودآگاه دست دراز کرد و دست پسرش را گرفت.

«صبح به خیر. من دکتر الینگر هستم. لطفاً تشریف بیارین داخل.»

پدر گفت: «اوه، سلام... ببخشید مزاحم شدیم.»

«مزاحمتی نیست. موزه بازه.»

مرد با شوق و ذوقی مصنوعی گفت: «جداً؟ چه خوب. خب الان قراره...»

و حرفش قطع شد و سکوت کرد؛ حالا یا حرفش یادش رفته بود، یا مطمئن نبود چطور باید آن را به زبان بیاورد، یا اعصاب گفتنش را نداشت. همسرش سکان مکالمه را در دست گرفت. «بهمون گفتن شما اینجا به نمایشگاه دارین و اینجا به جور موزه‌ی علمیه.»

الینگر دوباره لبخندش را به نمایش گذاشت و پلک سمت راست پدر پرید. الینگر گفت: «آه، اشتباه به عرضتون رسوندن. شما انتظار داشتن موزه‌ی علمی ببینین. ولی اینجا موزه‌ی سکوته.»

پدر گفت: «هوم؟»

مادر اخم کرد. «فکر کنم الانش هم اشتباه به عرضم رسوندین.»

پسر دستش را از دست مادرش بیرون کشید. «بیا دیگه مامان. بیا بابا. می‌خوام اینجا رو ببینم.»

الینگر گفت: «خواهش می‌کنم.» از اتاق نگهداری کت‌ها بیرون رفت و با دستی لاغر و انگشت‌دراز به ورودی اشاره کرد. «خوشحال می‌شم راهنمایی این تور رو به عهده داشته باشم.»

پرده‌ها کشیده شده بودند، اتاق با چوب‌کاری‌های ماهون به اندازه‌ی سالن تئاتر قبل از بالا رفتن پرده تاریک بود. البته ویتترین‌ها از بالا با نورافکن‌های مینیاتوری نصب‌شده روی سقف روشن می‌شدند. روی میزها و ستون‌ها ظرف‌های آزمایشگاهی خالی شیشه‌ای قرار داشتند که به دقت برق افتاده بودند و چنان می‌درخشیدند که تاریکی اطرافشان تاریک‌تر به نظر می‌آمد. به هر ظرف آزمایشگاهی چیزی شبیه گوشی پزشکی وصل بود و دیافراگمش را با چسب مایع به کناره‌ی ظرف چسبانده بودند. گوشی‌ها منتظر بودند تا کسی آن‌ها را بردارد و توی گوش بگذارد. پسرک جلو، والدینش پشت سرش و الینگر هم پشت آن‌ها حرکت می‌کرد. جلوی ویتترین اول توقف کردند. یک ظرف شیشه‌ای، بلافاصله بعد از ورودی سالن، در سمت راستشان روی یک ستون قرار داشت.

پسرک گفت: «این تو که چیزی نیست.» اطراف اتاق و سایر ظروف آزمایشگاهی را نگاه کرد. «تو هیچ کدومشون چیزی نیست. همه‌شون خالیه!»

پدر با لحنی طنزآلود گفت: «هاه!»

الینگر گفت: «کاملاً خالی نیست. تمام ظروف کاملاً آب‌بندی شده. هر کدومشون حاوی آخرین نفس یک فرد مرده‌ست. من بزرگ‌ترین مجموعه‌ی آخرین نفس‌ها رو در تمام دنیا دارم، یعنی بیشتر از صد مورد.

از این ظروف حاوی آخرین نفس افراد خیلی مشهوره.»
زن زد زیر خنده؛ خنده‌ای واقعی، نه نمایشی. دستش را گذاشته بود روی دهانش و تکان تکان می خورد، اما نمی توانست خنده اش را به طور کامل خفه کند. الینگر لبخند زد. سال ها بود که این مجموعه را به مردم نشان می داد. به هر نوع واکنشی عادت داشت.

اما پسرک، با نگاهی حیرت زده، به طرف ظرف پشت سرش برگشته بود. گوشی متصل به ظرف را برداشت که شبیه گوشی پزشکی بود، اما گوشی پزشکی نبود.

پرسید: «این چیه؟»

الینگر گفت: «گوشی مرگ. خیلی حساسه. اگه دلت می خواد بذارش توی گوشت تا آخرین نفس ویلیام آر. ساید (۱۸۱) رو بشنوی.»
پسر پرسید: «آدم معروفی بوده؟»

الینگر با سر تأیید کرد. «خب، برای مدتی معروف بود... همون طور که جنایت کارها گاهی معروف می شن. اون منبع خشم و حیرت عموم بود. چهل و دو سال قبل، نشوندنش روی صندلی الکتریکی. گواهی فوتش رو خودم صادر کردم. اون توی موزه جایگاه افتخاری داره. نفسش اولین نفس آخری بود که نگه داشتم.»

دیگر خانم خودش را جمع و جور کرده بود، البته یک دستمال را گلوله کرده و جلوی دهانش نگه داشته بود و به نظر می آمد دارد موج دیگری از خنده را مهار می کند.

پسر پرسید: «چی کار کرده بود؟»

الینگر جواب داد: «بچه ها رو خفه کرده بود. اون ها رو توی فریزر نگه می داشت و هر از گاه می آوردشون بیرون تا نگاهی بهشون بندازه. همیشه می گم: مردم مجموعه ای از خیلی چیزها رو جمع آوری می کنن.» هم قد پسرک خم شد و داخل ظرف را نگاه کرد. «اگه می خوای صداش رو گوش کن.»

پسرک گوشی را برداشت و توی گوش گذاشت. نگاهش، بی آنکه پلک بزند، روی ظرف نورانی ثابت ماند. مدتی با دقت گوش داد بعد سگرمه هایش در هم رفت.

«چیزی نمی شنوم.» دست بالا برد تا گوشی را از توی گوشش بردارد.
الینگر دستش را نگه داشت. «صبر کن. سکوت انواع و اقسام داره. سکوت مثل یه صدف دریایی می مونه؛ مثلاً سکوت بعد از شلیک اسلحه. آخرین نفس اون مرد هنوز اون تونه. گوش هات نیاز به زمان دارن تا با شرایط جدید خو بگیرن. کمی که بگذره می تونی بشنوی.» آخرین سکوت ویلیام

آر. ساید.»

پسرک سرش را خم کرد و چشم‌هایش را بست. بزرگ‌ترها باهم نگاهش کردند.

چشم‌هایش یک دفعه باز شد و درحالی که صورت تپش برق اشتیاق داشت، بالا را نگاه کرد.

الینگر پرسید: «شنیدی؟»

پسرک گوشی را درآورد. «صداش عین سکسکه بود، فقط برعکسش. می‌دونین... مثل...» حرفش را قطع کرد و نفسی کوتاه و بی‌صدا کشید. الینگر دستی به سر پسرک کشید و کمر راست کرد.

مادر با دستمال چشم‌هایش را پاک کرد. «و شما دکتر هستین؟»
«پزشک بازنشسته.»

«به نظرتون این موضوع کمی غیرعلمی نیست؟ حتی اگه واقعاً تونسته باشین کمی از آخرین مونوکسید کربنی رو نگه دارین که یه نفر بیرون داده؟»

«دی‌اکسید.»

«ولی اون که صدا نداره. نمی‌شه صدای آخرین نفس یه نفر رو توی بطری کرد.»

الینگر به قصد موافقت گفت: «نه، اون صدایی نیست که بشه تو بطری نگهش داشت. فقط یه نوع خاص از سکوته. ما همه سکوت‌های متفاوت خودمون رو داریم. مثلاً همسرتون وقتی ناراحتن یا از دست شما عصبانی‌ان، در هر دو حالت یک نوع سکوت دارن، سرکار علیّه؟ گوش‌های شما می‌تونن تفاوت بین انواع مختلف سکوت رو تمیز بدن.»

زن خوشش نمی‌آمد سرکار علیّه خطاب شود، بنابراین چشم‌هایش را برای دکتر نازک و دهانش را باز کرد تا مخالفت کند، اما شوهرش پیش‌دستی کرد و بهانه‌ای دست الینگر داد تا از زن رو برگرداند. توجه شوهر به ظرفی جلب شده بود که روی میز بیخ دیوار، کنار یک مبل دونفره قرار داشت.
«چطوری این نفس‌ها رو جمع می‌کنین؟»

«با آسپیراتور. یه پمپ کوچولو که بازدم انسان رو می‌کشه داخل یه مخزن خلا. بنده محض احتیاط، تمام مدت اون وسیله رو داخل کیف پزشکی‌م دارم. خودم طراحی‌ش کردم، البته وسایل مشابهش از اوایل قرن نوزدهم موجود بوده.»

پدر انگشتش را کشید روی کارت سفید روی میز که جلوی ظرف قرار داشت و گفت: «اینجا نوشته: پو(۱۸۲).»

الینگر گفت: «بله.» سرفه‌ی خجالت‌زده‌ای کرد. «افراد از زمانی که ابزار لازم برای این کار وجود داشت، آخرین نفس‌ها رو نگهداری می‌کردن تا سرگرمی من محقق بشه. باید اعتراف کنم بابت اون نفس، دوازده هزار دلار پرداخت کردم. پیشنهاد خرید اون نفس رو نوه‌ی پزشکی بهم داد که هنگام مرگ بالای سر آقای پو حاضر بود.»

زن دوباره زد زیر خنده.

الینگر با شکیبایی ادامه داد: «ممکنه به نظرتون پول زیادی بیاد، اما عرض بنده رو باور بفرمایین، اون رو مفت خریدم. انگس اسکریم (۱۸۳) به‌تازگی در پاریس، سه برابر این مبلغ رو برای آخرین نفس خواننده‌ی معروف اپرا، انریکو کاروسو (۱۸۴)، پرداخت کرد.»

پدر دستی به گوشی متصل به ظرف نفس آلن پو کشید.

الینگر گفت: «بعضی سکوت‌ها با احساسات تشدید می‌شن. وقتی می‌خواین درباره‌ی موضوعی حرف بزنین، می‌تونین اون‌ها رو حس کنین. خیلی از کسانی که به آخرین نفس آقای پو گوش دادن، بعد از مدتی کلمه‌ای رو شنیدن که ادا نمی‌شد، اما حکم ابراز نوعی نیاز خاص بود. گوش کنین و ببینین آیا شما هم می‌تونین حسش کنین؟»

پدر خم شد و گوشی را توی گوش گذاشت.

زن گفت: «واقعاً مسخره‌ست.»

پدر با دقت گوش داد. پسرش کنارش رفت و خودش را محکم به پای پدر چسباند. «بابا، من هم می‌تونم گوش بدم؟ می‌شه بعد شما من گوش بدم؟»

پدر گفت: «هیس.»

همه ساکت بودند، غیر از زن که با لحنی آزرده و سرگشته با خودش پچ‌پچ می‌کرد.

پدر فقط با تکان دادن لب‌هایش گفت: «نوشیدنی.»

الینگر گفت: «کارت حاوی اسم آقای پو رو برگردونین.»

پدر کارت حامل نام آلن پو را برگرداند. روی دیگر کارت نوشته بود: «نوشیدنی.»

مرد با قیافه‌ای جدی گوشی را از گوش برداشت و با احترام به ظرف نگاه کرد.

رو به دکتر گفت: «البته. اعتیاد به الکل. مرد بخت برگشته. می‌دونین، من شعر کلاغ آلن پو رو وقتی کلاس ششم بودم از بر کردم و جلوی تمام هم‌کلاسی‌ها بدون غلط خوندمش.»

زنش گفت: «ای بابا دست بردار. این همه‌ش حقه‌ست. احتمالاً یه

بلندگو زیر ظرف مخفی کردن و وقتی گوش می‌دی صدای ضبط‌شده‌ی یه نفر رو می‌شنوی که زمزمه می‌کنه: نوشیدنی.»

پدر گفت: «من صدای زمزمه نشنیدم. فکر کردم کسی کلمه رو توی سرم زمزمه کرده. واقعاً که ناامیدم کردی.»

زن گفت: «خب، صدا رو کم کردن. بهش می‌گن اصوات زیرآستانه‌ای. مثل همون کاری که تو سینماهای فضای آزاد می‌کنن.»
پسرک گوشی را توی گوش گذاشت تا چیزی را که پدرش شنیده بود، نشنود.

پدر پرسید: «همه‌ی این‌ها افراد معروف هستن؟» رنگ صورتش پریده بود، اما بالای گونه‌هایش کمی به سرخی می‌زد؛ انگار تب داشته باشد.
الینگر گفت: «همه‌شون نه. من آخرین نفس فارغ‌التحصیل‌های دانشگاه، کارمندهای دولت و منتقدان ادبی رو هم جمع می‌کنم که خیلی‌هاشون افراد خاصی نبودن. یکی از زیباترین سکوت‌های این مجموعه متعلق به آخرین نفس یک سرایداره.»

خانم نوشته‌ی روی کارت مقابل یک ظرف بلند و غبارگرفته را خواند.
«گری میفیلد (۱۸۵). ایشون یکی از اون افراد عادی هستن؟ حدس می‌زنم خانه‌دار بوده باشه.»

الینگر جواب داد: «خیر. هنوز هیچ خانم خانه‌داری توی مجموعه‌م ندارم. کری میفیلد دختر شایسته‌ی ایالت فلوریدا بود، دختری بسیار زیبا. داشت با والدین و نامزدش برای مصاحبه و چاپ عکسش روی جلد مجله‌ی زنان به نیویورک سفر می‌کرد؛ موفقیت بزرگی برایش بود. منتها هواپیماش در ناحیه‌ی اورگلیدز (۱۸۶) سقوط کرد؛ یکی از سوانح هوایی معروف بود و خیلی‌ها در اون حادثه جانشون رو از دست دادن. البته کری زنده موند. ولی برای مدتی. وقتی داشت از لاشه‌ی هواپیما فرار می‌کرد، افتاد توی سوخت شعله‌ور هواپیما و بیش از هشتاد درصد بدنش سوخت. اون قدر برای دریافت کمک جیغ کشید که تارهای صوتی‌ش رو از دست داد. باوجود مراقبت‌های ویژه، حدود یک هفته زنده موند. بنده در اون دوره در دانشکده‌ی پزشکی تدریس می‌کردم و دانشجویهام رو برای دیدنش بردم، البته بیشتر از روی کنجکاوی. می‌دونین، اون وقت‌ها فرصت دیدن کسی با اون درجه از سوختگی خیلی نادر بود. بدنش به کل سوخته بود و بخشی از اندام‌هاش به هم چسبیده بود. خوشبختانه، آسپیراتورم رو همراه خودم داشتم، چون همون موقع که مشغول معاینه‌ش بودیم از دنیا رفت.»

زن گفت: «این وحشتناک‌ترین چیزی بود که به عمرم شنیدم. والدینش

چی؟ نامزدش؟»

«اون‌ها در سقوط از بین رفتن. جلوی چشم‌هاش سوختن. مطمئن نیستم اجسادشون هیچ‌وقت پیدا شده باشه... می‌دونین، تمساح‌های اون ناحیه...»

«من حرف‌هاتون رو باور نمی‌کنم. حتی یه کلمه‌ش رو. هیچی رو درباره‌ی این موزه باور نمی‌کنم و خیلی راحت می‌گم که به نظرم این یه روش احمقانه‌ست برای تیغ زدن مردم.»

شوهرش گفت: «ای بابا، عزیزم...»

الینگر گفت: «خاطرتون هست که بنده هیچ و جهی از شما دریافت نکردم. این یک نمایشگاه رایگانه.»

پسرک حین خواندن یکی از کارت‌ها از آن طرف اتاق صدا زد: «هی، بابا،

اینجا رو! این همون کسیه که داستان جیمز و هلوی غول‌آسا رو نوشت!»

الینگر آماده برای توضیح دادن درباره‌ی ویتترین مدنظر برگشت، بعد از گوشه‌ی چشم دید که زن دارد حرکت می‌کند و به طرفش برگشت.

«من جای شما بودم، اول به یکی دیگه از ظرف‌ها گوش می‌دادم...» زن

داشت گوشی را توی گوشش می‌گذاشت. «چون خیلی از افراد به اون

چیزی که از ظرف کری می‌فیلد نمی‌شنون اهمیت زیادی نمی‌دن.»

زن محلش نگذاشت، گوشی را داخل گوش جاساز کرد و بالب‌هایی

به هم فشرده گوش داد. الینگر دست‌ها را به هم قلاب کرد و به طرف زن خم شد تا حالت چهره‌اش را ببیند.

همان موقع، خانم بی‌هوا قدم سریعی به عقب برداشت. گوشی هنوز توی

گوشش بود و به خاطر حرکت ناگهانی‌اش ظرف کمی روی سطح میز

کشیده شد که باعث شد الینگر هول کند. به سرعت دست دراز کرد تا مانع

افتادن ظرف کف اتاق شود. زن که یک‌باره دست و پا چلفتی شده بود، به هر ضرب و زوری بود گوشی را از گوشش برداشت.

پدر حین دست گذاشتن روی شانه‌ی پسرک و تحسین ظرفی که پیدا کرده

بود، گفت: «رولد دال (۱۸۷). می‌گم، تو خیلی به اهل ادبیات علاقه داری‌ها، نه؟»

زن گفت: «من از اینجا خوشم نمی‌آد.»

چشم‌هایش دودو می‌زد. به ظرف حاوی آخرین نفس کری می‌فیلد زل زده

بود، اما نمی‌دیدش. دست گذاشت روی گلوی خودش و آب دهانش را با

صدای بلند قورت داد.

شوهرش گفت: «عزیزم؟» نگران و اخمو عرض اتاق را به طرفش طی کرد.

«می‌خوای بری؟ ما که تازه اومدیم.» ۲۱۵۰

«واسه مهم نیست. می خوام از اینجا برم.»

پسرک غرولند کرد: «اوه، مامان؟»

الینگر گفت: «امیدوارم قبل از رفتن دفتر بازدید کنندگان رو امضا کنین.»
دنبالشان به طرف اتاق نگهداری کت‌ها راه افتاد.

مرد، مسئولانه و با نگرانی، آرنج همسرش را گرفته و با چشم‌هایی براق و نگران نگاهش می‌کرد. «نمی‌توننی تنهایی تو ماشین بشینی؟ من و تام می‌خواستیم یه کم دیگه نگاه کنیم.»

زن با صدایی بی‌لحن و غرق عوالم خودش گفت: «می‌خوام همین الان بریم. همه مون.»

مرد به همسرش کمک کرد تا کتش را بپوشد. پسرک مشت‌ها را توی جیب فرو کرد و با قیافه‌ای گرفته به کیف پزشکی کهنه‌ی کنار قفسه‌ی چترها لگد زد. بعد متوجه شد به چه چیز دارد لگد می‌زند. چمباتمه زد و بدون ذره‌ای شرم و حیا درش را باز کرد تا نگاهی به آسپیراتور بیندازد.

زن دستکش‌های چرم بزش را با دقت دست کرد و محکم کشید. به نظر می‌آمد غرق افکار خودش باشد، برای همین هم عجیب بود که یک‌باره به خودش آمد، روی پاشنه چرخید و به الینگر خیره شد.

«شما آدم وحشتناکی هستین... درست مثل دزدهای قبرستون!»

الینگر دست‌به‌سینه ایستاد و با صبوری به زن نگاه کرد. سال‌ها بود که مجموعه‌اش را به مردم نشان می‌داد؛ به انواع و اقسام واکنش‌ها عادت داشت.

شوهر گفت: «اوه عزیزم، بهتر نیست قضیه رو از زاویه‌ی دیگه‌ای ببینی؟»
زن گفت: «من می‌رم تو ماشین بشینم.» سرش را پایین انداخت و دوباره توی فکر فرو رفت. «زود خودتون رو برسونین.»

پدر گفت: «صبر کن. صبر کن ما هم بیایم.»

پدر کتش را نپوشیده بود. پسر هم کت نپوشیده بود؛ او روی زانو جلوی کیف باز نشسته و انگشت‌هایش را به‌آهستگی روی آسپیراتور حرکت می‌داد. دستگاه شبیه یک فلاسک کرومی بود با لوله‌های لاستیکی و یک ماسک پلاستیکی که به یک سرش متصل می‌شد.

زن صدای همسرش را نشنید، برگشت و رفت و دررا پشت سرش باز گذاشت. پله‌های گرانیتهی بلند را طی کرد و وارد پیاده‌رو شد. نگاهش در تمام مسیر روی زمین ثابت بود. وقتی مثل خواب‌روها قدم به خیابان گذاشت،

روی پاهایش تلوتلو می خورد. اطراف را نگاه نکرد، چون نگاهش روی اتومبیل خودش در آن دست خیابان بود.

الینگر داشت برمی گشت تا دفتر بازدید کنندگان را بیاورد. فکر کرد شاید پدر خانواده هنوز بخواهد آن را امضا کند که صدای جیغ ترمز اتومبیل و برخورد چیزی با فلز را شنید، انگار ماشینی صاف رفته باشد توی تنه‌ی درخت، ولی قبل از آنکه نگاه کند می دانست که اتومبیل به درخت برخورد نکرده. پدر فریاد زد بعد دوباره فریاد زد. الینگر سر بزنگاه برگشت و دید که او هم دارد از پله‌ها سقوط می کند. یک کادیلاک مشکی، آریب وسط خیابان ایستاده بود و بخار از زیر کاپوت داغونش بیرون می زد. در سمت راننده باز بود و راننده با یک کلاه شاپو که روی سرش به عقب کج شده بود، وسط خیابان ایستاده بود.

الینگر با وجود صدای زنگ درون گوش هایش صدای راننده را شنید. «اصلاً به این طرف نگاه نکرد. صاف اومد وسط خیابون. پناه بر خدا. خب چی کار باید می کردم؟»

پدر گوش نمی داد. وسط خیابان روی زانو نشسته و زنش را نگه داشته بود. پسرک با کت نیم پوشیده داخل اتاق نگهداری کت‌ها ایستاده و به بیرون زل زده بود. رگی متورم روی پیشانی اش نبض می زد.

پدر فریاد زد: «دکتر! تو رو خدا بیاین! دکتر!» داشت به الینگر نگاه می کرد. الینگر مکشی کرد تا پالتویش را از روی قلاب رخت بردارد. ماه مارس بود، باد می وزید و دلش نمی خواست سرما بخورد؛ با بی دقتی یا عجله که به هشتادسالگی نرسیده بود. حین رفتن دستی به سر پسرک کشید. هنوز به وسط پله‌ها نرسیده بود که پسرک از پشت صدایش کرد. پسرک تته‌پته کنان گفت: «دک... دکتر!» الینگر برگشت. پسر کیف پزشکی‌ای را که درش هنوز باز بود، بالا نگه داشت. «کیفتون. شاید لازمتون بشه.»

الینگر با شیفتگی لبخند زد، پله‌ها را برگشت و کیف را از دست سرد پسرک گرفت.

«ازت ممنونم. آره، شاید لازم بشه.»

روی پاهایش تلوتلو می خورد. اطراف را نگاه نکرد، چون نگاهش روی اتومبیل خودش در آن دست خیابان بود.

الینگر داشت برمی گشت تا دفتر بازدید کنندگان را بیاورد. فکر کرد شاید پدر خانواده هنوز بخواهد آن را امضا کند که صدای جیغ ترمز اتومبیل و برخورد چیزی با فلز را شنید، انگار ماشینی صاف رفته باشد توی تنه‌ی درخت، ولی قبل از آنکه نگاه کند می دانست که اتومبیل به درخت برخورد نکرده. پدر فریاد زد بعد دوباره فریاد زد. الینگر سر بزنگاه برگشت و دید که او هم دارد از پله‌ها سقوط می کند. یک کادیلاک مشکی، آریب وسط خیابان ایستاده بود و بخار از زیر کاپوت داغونش بیرون می زد. در سمت راننده باز بود و راننده با یک کلاه شاپو که روی سرش به عقب کج شده بود، وسط خیابان ایستاده بود.

الینگر با وجود صدای زنگ درون گوش هایش صدای راننده را شنید. «اصلاً به این طرف نگاه نکرد. صاف اومد وسط خیابون. پناه بر خدا. خب چی کار باید می کردم؟»

پدر گوش نمی داد. وسط خیابان روی زانو نشسته و زنش را نگه داشته بود. پسرک با کت نیم پوشیده داخل اتاق نگهداری کت‌ها ایستاده و به بیرون زل زده بود. رگی متورم روی پیشانی اش نبض می زد.

پدر فریاد زد: «دکتر! تو رو خدا بیاین! دکتر!» داشت به الینگر نگاه می کرد. الینگر مکشی کرد تا پالتویش را از روی قلاب رخت بردارد. ماه مارس بود، باد می وزید و دلش نمی خواست سرما بخورد؛ با بی دقتی یا عجله که به هشتادسالگی نرسیده بود. حین رفتن دستی به سر پسرک کشید. هنوز به وسط پله‌ها نرسیده بود که پسرک از پشت صدایش کرد. پسرک تته‌پته کنان گفت: «دک... دکتر!» الینگر برگشت. پسر کیف پزشکی‌ای را که درش هنوز باز بود، بالا نگه داشت. «کیفتون. شاید لازمتون بشه.»

الینگر با شیفتگی لبخند زد، پله‌ها را برگشت و کیف را از دست سرد پسرک گرفت.

«ازت ممنونم. آره، شاید لازم بشه.»

جنگل مردگان

همیشه بر سر این موضوع بحث بوده که آیا درخت‌ها می‌توانند در قالب اشباح مقابل افراد ظاهر شوند یا نه؟ گزارش‌های مرتبط با چنین ظهورهایی در ادبیات فراروان‌شناسی موجود است. مثلاً: درخت کاج سفید مشهور شهر وست‌بلفری (۱۸۸) در ایالت مین. این درخت در سال ۱۸۴۲ قطع و تکه‌تکه شد، درختی بلند با تنه‌ی صاف سفید و برگ‌های سوزنی به رنگ فولاد صیقل خورده که هیچ‌کس نظیرش را ندیده بود. در محل ایستادن این درخت یک چای‌خانه و مهمان‌خانه ساخته شد. در مرکز اتاق غذاخوری زردرنگ این مهمان‌خانه نقطه‌ی سردی وجود داشت؛ منطقه‌ای بسیار سرد، دقیقاً به قطر درخت کاج سفید. درست بالای این اتاق غذاخوری اتاق خواب کوچکی قرار داشت، اما هیچ مهمانی شب را آنجا سپری نمی‌کرد. کسانی که این کار را کردند، گزارش دادند که خوابشان با جریان بادی شبیه‌گونه و صدای غرش آرام باد در میان شاخه‌های درخت آشفته شده است. تندباد کاغذها را توی اتاق به گردش درمی‌آورد و پرده‌ها را پایین می‌کشید. در ماه مارس، دیوارهای اتاق صمغ تراوش می‌کرد. در سال ۱۹۵۹ به مدت بیست دقیقه در روز، کل یک جنگل در شهر کینن‌ویل (۱۸۹) پنسیلوانیا به شکل اشباح درمی‌آمد. عکس‌هایی از این قضیه موجود است. این جنگل در یک منطقه‌ی در حال توسعه با جاده‌های پرپیچ‌وخم و خانه‌های ویلایی کوچک مدرن قرار داشت. ساکنان محل در یکشنبه‌روزی از خواب بیدار شدند و خود را میان جنگلی از درخت‌های توس دیدند که از کف اتاق‌هایشان بیرون زده بودند. گیاهان آبی در استخر حیاط خلوت خانه‌ها تکان‌تکان می‌خوردند. پدیده‌ی مذکور حتی به مرکز خریدی در همان نزدیکی سرایت کرده بود. کف فروشگاه سیرز پر شده بود از بوته‌های تمشک، دامن‌های حراج خورده از شاخه‌های درخت‌های افرای نروژی آویزان بودند، دسته‌ای گنجشک روی ویتترین یک جواهرفروشی نشسته بودند و به زنجیرهای طلا و رشته‌های مروارید نوک می‌زدند. تصور کردن شبی که درخت به نوعی از تصور کردن شبی که انسان راحت‌تر است. به این فکر کن که درخت چطور صدها سال سر جایش می‌ایستد، به مقدار زیاد از نور آفتاب استفاده می‌کند، رطوبت را از زمین می‌مکد و همان‌طور که کسی سطلی را از اعماق چاهی بی‌انتها بالا می‌کشد، حیات را به شکلی خستگی‌ناپذیر از دل خاک استخراج می‌کند. ریشه‌های

یک درخت قطع شده به حدی به روال قبلی زندگی عادت دارند که تا ماه‌ها بعد از مرگش از آب زمین می‌نوشت. ظاهراً خودش هم نمی‌داند که زنده است، انتظاری هم نمی‌رود از مرگ خودش با خبر شود. بعد از رفتن تو - البته نه بلافاصله بعدش، اما بعد از گذشت یک تابستان - درخت توسکایی را قطع کردم که زیر سایه‌اش روی پتوی مسافرتی مادرت دراز می‌کشیدیم و کتاب می‌خواندیم؛ همان درخت توسکایی که یک بار حین گوش دادن به وزوز زنبورها زیرش خوابمان برد. درخت با آنکه در فصل بهار روی شاخه‌هایش جوانه سبز می‌شد، پیر شده و پوسیده بود و داخلش حشره جمع می‌شد. با خودم گفتم دلم نمی‌خواهد درخت روزی بیفتد روی خانه؛ هرچند تنه‌اش به طرف خانه خیز برنداشته بود. حالا گاهی که بیرون توی فضای وسیع حیاط هستم، باد می‌وزد، ضجه می‌زند و لباس‌هایم را پاره می‌کند و برایم سؤال است: این چیست که همراه باد ضجه می‌زند؟

صبحانه‌ی بیوه‌زن

کیلین (۱۹۰) پتو را روی گِیج (۱۹۱) باقی گذاشت؛ دیگر لازمش نداشت و گِیج را همان جا که دراز کشیده بود، روی پشته‌ی بالای بستر نهر کوچک، جایی در شرق اوهایو رها کرد. بعد از آن، اغلب روزهای ماه مدام جابه‌جا می‌شد. بیشتر تابستان ۱۹۳۵ را سوار بر قطارهای باری به سمت شمال و شرق کشور رفت، انگار هنوز داشت به دیدن دخترعموی محبوب گِیج در نیوهمپشایر می‌رفت. البته مقصدش آنجا نبود. کیلین قرار نبود دخترعموی گِیج را ببیند. خودش هم نمی‌دانست مقصدش کجاست.

مدتی در نیوهیون (۱۹۲) اقامت کرد، اما آنجا نماند. یک روز صبح، قبل از سپیده‌دم به مکانی رفت که درباره‌اش شنیده بود، جایی که ریل قوس بزرگی برمی‌داشت و قطار ناگزیر آن قدر از سرعتش کم می‌کرد که تقریباً به صفر می‌رسید. آنجا منتظر ماند. پسری بایک کت کثیف که روی تنش زار می‌زد، کنارش نزدیک سراسیمگی بغل ریل نشسته بود. وقتی قطار شمال شرقی رسید، کیلین از جا جست، همراه قطار دوید و خودش را از یکی از واگن‌های باری بالا کشید. پسر هم خودش را از واگن پشتی بالا کشید. آن دو مدتی در تاریکی راه طی کردند، درحالی‌که واگن‌ها به این طرف و آن طرف تکان‌تکان می‌خوردند و چرخ‌ها روی ریل تلق‌تلق می‌کردند. کیلین خوابش برد، اما وقتی پسرک داشت با سگک کمر بندش ور می‌رفت از خواب پرید. پسرک گفت برای این کاریک سکه‌ی بیست و پنج سنتی می‌گیرد، اما کیلین بیست و پنج سنت نداشت و اگر هم داشت پای این کارها خرجش نمی‌کرد.

دست‌های پسرک را گرفت و با مقداری زور از کمر بندش جدا کرد. به پسرک گفت دست از سرش بردارد و هلش داد. بهش گفت به نظر بچه‌ی خوبی می‌آید و چرا می‌خواهد از این کارها بکند؟ بعد به پسرک گفت وقتی قطار به وست‌فیلد رسید بیدارش کند. پسرک در سمت دیگر واگن نشست. یک پا را جمع کرد توی سینه، دست‌ها را دورش حلقه کرد و صدایش درنیامد. گاهی نواری باریک از پرتوی صبح از لای تخته‌های واگن داخل می‌شد و به‌آهستگی روی صورت پسرک و چشم‌های پرنفرت و بی‌قرارش می‌لغزید. کیلین همان‌طور که پسرک بهش چشم‌غره می‌رفت، خوابش برد. وقتی بیدار شد، پسرک رفته بود. آفتاب کامل شده، اما هنوز زود بود

و هوا به حدی سرد بود که وقتی وسط واگن با در نیمه بازش ایستاد، نفسش به شکل بخار منجمد بیرون می آمد. با یک دست لبه ی در را گرفت و انگشت هایی که رو به بیرون بودند، خیلی زود از جریان تیز و منجمد هوا سرخ شدند. زیر بغل پیراهنش پاره بود و باد سرد از آنجا هم وارد لباسش می شد. نمی دانست وست فیلد را رد کرده یا نه، اما حس می کرد مدت زمان زیادی است که خوابیده و احتمالاً وست فیلد را رد کرده بود. شاید پسرک همان جا از قطار پریده بود پایین. بعد از وست فیلد دیگر توقفگاهی وجود نداشت تا ایستگاه آخر، یعنی نورث همپتون (۱۹۳)، و کیلین نمی خواست به آنجا برود. همان طور که باد سرد تازیانه اش می زد، لای در ایستاد. گاهی تصور می کرد او هم همراه گیج مرده و بعد از آن مثل یک روح، سرگردان شده است. ولی خب، این حقیقت نداشت. چیزهایی مثل گرفتگی عضلات گردنش بعد از خواب یا باد سردی که از سوراخ های پیراهنش وارد می شد، مدام بهش یادآوری می کرد که زنده است.

در ایستگاه قطاری در لیما، پلیسی مچ کیلین و گیج را حین چرت زدن زیر پتوی اشتراکی شان در یک انبار گرفت. او بالگد بیدارشان کرد و گفت جل و پلاسشان را جمع کنند و بروند. مردک وقتی دید به اندازه ی کافی عجله به خرج نمی دهند، با باطوم کوبید پس گله ی گیج و طفلک به زانو افتاد.

ظرف چند روز بعد، وقتی گیج صبح ها بیدار می شد، به کیلین می گفت همه چیز را دوتا می بیند. قضیه به نظر خودش خنده دار بود. برای مدتی سر جایش می نشست، سرش را به طرفین می چرخاند و به دنیای دوتایی اطرافش می خندید. باید کلی پلک می زد و چشم هایش را می مالید تا دیدش واضح شود. سه روز بعد از اتفاقی که در لیما افتاد، زمین خوردن های گیج شروع شد. مثلاً داشتند باهم راه می رفتند که کیلین ناگهان می دید دارد تنهایی راه می رود و وقتی پشت سرش را نگاه می کرد، می دید گیج با چهره ای شبه مومی و وحشت زده نشسته روی زمین. در جایی پرت افتاده توقف کردند تا به مدت یک روز استراحت کنند، ولی نباید توقف می کردند، یعنی کیلین نباید اجازه می داد توقف کنند. باید خودشان را به جایی می رساندند که دکتر داشت. کیلین این را می دانست. صبح روز بعد، گیج با چشم هایی باز و حیرت زده کنار بستر نهر جان داده بود. بعدها، کیلین در مکالماتی که با باقی مسافرها دور آتش داشت، شنید که داستان هایی درباره ی یک پلیس راه آهن به نام لیما اسلیم (۱۹۴)

نقل می کردند. از مشخصاتی که دادند حدس زد این باید همان کسی باشد که به گیج حمله کرد. لیما اسلیم اغلب اوقات به مسافره‌های قاچاقی شلیک می کرد؛ یک بار لوله‌ی اسلحه را به طرف کسی گرفته و وادارش کرده بود از قطاری با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت پایین بپرد. لیما اسلیم به خاطر کارهایش خیلی معروف بود. دست کم بین مسافره‌های قاچاقی معروف بود. پلیسی هم در ایستگاه نورث همپتون بود به نام آرنولد چوک (۱۹۵) که برخی می گفتند به اندازه‌ی لیما اسلیم بد است، اصلاً کیلین به همین دلیل نمی خواست گذرش به آنجا بیفتد. بعد از آنکه مدت زیادی لای درواگن ایستاد، احساس کرد از سرعت قطار دارد کاسته می شود. کیلین دلیلش را نمی دانست؛ تا جایی که می دید، جلوتر شهری وجود نداشت. شاید قطار داشت به نقطه‌ی تعویض ریل نزدیک می شد. می خواست بداند که قطار قرار است توقف کامل کند یا نه، ولی توقف نکرد و بعد از چند ثانیه کاهش سرعت و تکان‌های محکم، دوباره سرعت گرفت. کیلین از قطار پرید. سرعتش آن قدرها هم کم نبود و او محکم روی پای چپ فرود آمد و روی ریگ‌ها لیز خورد. پایش زیر وزنش پیچ خورد و درد شدیدی توی قوزکش تیر کشید. وقتی با صورت توی بوته‌های خیس فرو رفت، فریاد نزد. آن موقع اکتبر یا شاید نوامبر بود، کیلین دقیق نمی دانست، و کف جنگل کنار ریل با فرشی از برگ‌های خشک به رنگ‌های زنگار و کره‌ای پوشیده شده بود. کیلین لنگ‌لنگان روی برگ‌ها راه افتاد. هنوز کمی برگ روی شاخه‌های درخت‌ها بود. اینجا و آنجا برگ‌هایی به رنگ سرخ و نارنجی و کهربایی به چشم می خورد. مِهی سرد و سفید در ارتفاع کم بین درختان توس و کاج نشسته بود. کیلین مدتی روی کنده‌ی خیزی نشست و حین آنکه خورشید در آسمان بالا می رفت و مه صبحگاه را محو می کرد، قوزکش را آرام بین دست‌هایش گرفت. کفش‌هایش پاره و باتکه‌های کثیف گونی سرهم‌بندی شده بودند. انگشت‌های پایش به حدی سرمازده بودند که تقریباً حس نداشت. گیج کفش‌های بهتری داشت، اما کیلین کفش‌هایش را برنداشته بود، همان طور که پتو را برنداشته بود. سعی کرده بود بالای سر جسد گیج دعا بخواند، اما هیچ آیه‌ای از کتاب مقدس را به یاد نیاورده بود، غیر از این جمله: اما مریم تمام این‌ها را به خاطر می سپرد و در دل خود به آن‌ها می اندیشید. البته این آیه هم درباره‌ی تولد عیسی مسیح بود و به درد خواندن بالای سر مرده نمی خورد.

قرار بود روز گرمی باشد، اما وقتی کیلین ایستاد، هوای زیر سایه‌ی

درختان کاج هنوز به سرما می‌زد. آن قدر در امتداد ریل راه رفت تا درد قوزک
امانش را برید و مجبور شد روی شیب کنار ریل بنشیند و دوباره استراحت
کند. ورم پایش داشت ناجور می‌شد و وقتی وزنش را روی آن می‌انداخت،
دردی برق‌مانند و تیز به استخوانش می‌زد. همیشه برای انتخاب لحظه‌ی
پریدن به گیج اعتماد می‌کرد. در تمام موارد به گیج اعتماد می‌کرد.
جلوتر میان درخت‌ها کلبه‌ی سفیدی قرار داشت. کیلین نگاهی به کلبه و
بعد به قوزک پایش انداخت. بعد دوباره سر برداشت و به میان درخت‌ها
نگاه کرد. روی تنه‌ی یکی از کاج‌های نزدیک، یک نفر علامت ضربدری حک
کرده و رویش زغال مالیده بود تا به رنگ سیاه مشخص شود. از علائم رمزی
رایج بین کارگران مهاجر خبری نبود و اگر هم بود، نه کیلین معنایشان را
می‌فهمید و نه گیج. اما علامت ضربدری مثل این، گاهی به این معنا بود که
در آن محل می‌توانستی چیزی برای خوردن پیدا کنی. کیلین به خوبی آگاه
بود که شکمش چند وقت است رنگ غذا به خود ندیده.
لنگ‌زنان از میان درخت‌ها گذشت، به حیاط پشت کلبه رسید و بعد در
حاشیه‌ی درخت‌ها ایستاد. رنگ دیوارهای کلبه و رآمده و پنجره‌ها به خاطر
کثیفی به داخل دید نداشتند. چسبیده به پشت کلبه کرت باغچه‌ای به
اندازه‌ی یک قبر دیده می‌شد که هیچ چیز در آن سبز نشده بود.

کیلین آنجا ایستاده بود و به کلبه نگاه می کرد که متوجه حضور دخترها شد. ابتدا آن ها را ندیده بود، چون خیلی ساکت و بی حرکت بودند. او از پشت به کلبه نزدیک شده بود، اما جنگل اطراف کلبه ادامه داشت و دخترها آنجا، پشت به او، میان سرخس ها زانو زده بودند. از آنجا نمی دید مشغول چه کاری هستند، اما کاملاً بی حرکت بودند. دو نفر بودند و با لباس های یکشنبه زانو زده بودند. هر دو موهای بلوند مایل به سفید بلند داشتند که شسته شده و برس خورده بودند و به موهایشان تعدادی شانوی برنجی کوچک وصل بود.

آنجا ایستاد و تماشایشان کرد و آن ها همان طور بی حرکت ماندند. یکی شان سر برگرداند و نگاهش کرد. صورتی قلبی شکل و چشم هایی آبی مثل دو تکه یخ داشت. با چهره ای بی حالت به کیلین نگاه کرد. لحظه ای بعد دختر دوم هم سر برگرداند تا نگاهش کند. این یکی لبخند خفیفی بر لب داشت. دختر لبخند به لب احتمالاً هفت ساله و خواهر بی احساسش ده ساله به نظر می آمد. کیلین دستش را به نشانه ی سلام بالا برد. دختر بزرگ تر مدتی نگاهش کرد و بعد سرش را برگرداند. کیلین نمی دید جلوی چه چیزی زانو زده اند، اما هر چه بود، حواس دختر را کاملاً به خود معطوف داشت. دختر کوچک تر هم دست تکان نداد، اما به نظر آمد که سری برایش جنباند و بعد برگشت و به چیزی که روی زمین مقابلشان قرار داشت نگاه کرد. سکوت و سکون دخترها کیلین را آشفته کرد.

حیاط را رد کرد و به درپشتی کلبه رسید. توری در کلبه از زنگار نارنجی شده، به سمت داخل شکم داده و در محل هایی از قاب جدا شده بود. کیلین کلاه از سر برداشت و خواست قدم روی پله ی اول بگذارد و در بزند، اما همان موقع در باز شد و زنی پشت توری ایستاد. کیلین با کلاه در دست ایستاد و قیافه ی گدایی به خود گرفت.

زن ممکن بود سی، چهل یا پنجاه ساله باشد. صورتش به حدی دراز بود که انگار از قحطی آمده و لب هایی نازک و بی رنگ داشت. تکه کهنه ای از بند کمر پیش بندش آویزان بود.

کیلین گفت: «سلام خانم، من گرسنه ام، گفتم شاید بتونم اینجا چیزی بخورم. مثلاً یه تکه نون تست.»
«جایی صبحونه نخوردی؟»
«خیر خانم.»

«تو نوانخانه ی پلِسد هارت (۱۹۶) صبحونه می دن. خبر نداری؟»
«خانم، من حتی نمی دونم این جایی که می گین کجاست.»

زن کمی سرش را جنباند. «برات نون تست درست می کنم. اگه می خوای می تونم بهت تخم مرغ هم بدم. تخم مرغ هم می خوای؟»

«والا... گمونم اگه زحمت بکشین و درست کنین نندازمش کف جاده.»
این حرف را گیج همیشه وقتی می گفت که چیزی بیشتر از آنچه درخواست کرده بود بهش تعارف می زدند. حرفش همیشه باعث می شد خانم خانه بزند زیر خنده، اما این خانم نخندید؛ احتمالاً چون او گیج نبود و نمی توانست جمله را مثل خودش ادا کند. خانم در عوض یک بار دیگر سر جنباند و گفت: «خیلی خب، کفش هات رو روی...» نگاهی به کفش هایش انداخت و برای لحظه ای سکوت کرد. «کفش ها رو نگاه! وقتی خواستی بیای تو، کفش هات رو دربیار و بذار کنار در.»
«چشم خانم.»

قبل از بالا رفتن از پله ها، دوباره نگاهی به دخترها انداخت، اما هنوز پشتشان به او بود و توجهی بهش نکردند. وارد شد، کفش هایش را درآورد و با پایهای کثیف برهنه روی تخته های سرد کف کلبه راه افتاد. هر بار وزنش را می انداخت روی پای چپ، سوزش عجیبی در قوزکش احساس می کرد. وقتی نشست، تخم مرغ داشت توی تابه سرخ می شد.

زن گفت: «می دونم چی شد که گذرت افتاد به خونه ی من. می دونم چرا اومدی اینجا. به همون دلیلی که باقی مردها می آن اینجا.» و کیلین فکر کرد زن می خواهد چیزی درباره ی علامت ضربدر روی تنه ی درخت بگوید، اما این طور نبود. «به خاطر اینکه که قطار پونصد متر دورتر از اینجا ریل عوض می کنه و همه تون از قطار می پرید تا گذرتون به آرنولد چوک، پلیس راه آهن نورث همپتون نیفته. درسته؟ تو هم از روی نقطه ی تعویض ریل از قطار پریدی؟»

«بله خانم.»

«به خاطر آرنولد چوک؟»

«بله خانم. شنیده ام بهتره آدم گذرش بهش نیفته.»

«بیشتر شهرتش به خاطر فامیلی شه (۱۹۷). اون خطری واسه کسی نداره. هم پیره، هم چاقه و اگه هر کدومتون از دستش فرار کنین، احتمالاً وقتی داره دنبالتون می دوئه غش کنه. حالا نه اینکه حس و حال دویدن داشته باشه. البته می دوئه، منتها اگه بهش خبر بدن سر کوچه همبرگر می دن دوتا ده سنت! حالا خوب گوش کن ببین چی می گم. قطار وقتی به نقطه ی تعویض ریل می رسه، پنجاه کیلومتر بر ساعت سرعت داره. نمی شه گفت سرعتش رو کم می کنه. پریدن با اون سرعت خیلی خطرناک تر از رفتن

به ایستگاه نورث همپتونه.»

کیلین گفت: «بله خانم.» و قوزک چپش را مالید.

«پارسال یه دختر باردار از روی اون قطار پرید، خورد تو درخت و گردنش شکست. شنیدی چی گفتم؟»

«بله خانم.»

«یه دختر باردار. با شوهرش سفر می کرد. باید خبرش رو همه جا پخش

کنی. بذار همه بدونن بهتره بمونن تو قطار تا وقتی که توقف کنه. این هم

تخم مرغت. یه کم مربا می خوای با اون نون تست بخوری؟»

«اگه زحمتی نباشه خانم. دست شما درد نکنه خانم. خدا و کیلی بوش که عالییه.»

زن، کفگیر به دست، به پیشخان آشپزخانه تکیه داد و غذا خوردن مرد را

تماشا کرد. کیلین حرف نزد، در عوض سریع غذایش را خورد و زن تمام

مدت بهش خیره شد و چیزی نگفت.

وقتی کیلین غذایش را تمام کرد، زن گفت: «خب، دوتا تخم مرغ دیگه برات می زنم.»

«دست شما درد نکنه. همین هم خیلی بود.»

«یعنی نمی خوای؟»

کیلین مکث کرد، نمی دانست چطور جواب بدهد. سؤال سختی بود.

زن گفت: «پس می خوای.» و دو تخم مرغ توی تابه انداخت.

«یعنی قیافه ام این قدر گرسنه ست؟»

«گرسنه فقط واسه یه دقیقه شه. شدی عین یه سگ ولگرد که می خواد

سطل آشغال رو برگردونه تا یه چیزی واسه خوردن پیدا کنه.»

وقتی بشقاب را جلوییش گذاشت، کیلین گفت: «خانم اگه کاری دارین که

عوض این غذا واسه تون انجام بدم، خوشحال می شم کمک کنم.»

«ممنون. ولی کار خاصی نیست.»

«کاش یه کاری به ذهنتون می اومد. از اینکه این طوری در آشپزخونه تون رو

روم باز کردین ممنونم. من آدم بی مصرفی نیستم. کار واسه م عار نیست.»

«اهل کجایی؟»

«میزوری.»

«فکر کردم اهل جنوب باشی. لهجه ی بامزه ای داری. کجا داری می ری؟»

«راستش... نمی دونم.»

زن چیز دیگری نپرسید، همان طور کفگیر به دست کنار پیشخان ایستاد و

خوردنش را تماشا کرد. بعد هم بیرون رفت و کیلین را توی آشپزخانه تنها گذاشت.

وقتی غذا خوردنش تمام شد، با حالتی نامطمئن پشت میز نشست و نمی دانست چه کار باید بکند یا اصلاً باید بماند یا نه؟ وقتی داشت زور می زد تصمیم بگیرد، زن بایک جفت چکمه ی ساق کوتاه مشکی در یک دست و یک جفت جوراب مشکی در دست دیگر برگشت.

«این ها رو پات کن ببین اندازه ست؟»

«نه خانم. نمی تونم.»

«می تونی و پات می کنی. گفتم پات کن. به نظر می آد سایز پات باشه.»
جوراب ها را پوشید و کفش ها را پا کرد. پای چپش را به آرامی توی کفش کرد، با وجود این درد تیزی توی قوزکش تیر کشید. از فرط درد نفسش را از بین لب ها داخل کشید.

«پات طوری شده؟»

«پیچ خورده.»

«موقع پریدن از قطار؟»

«بله خانم.»

زن سر به تأسف جنباند. «خیلی ها موقع پریدن می میرن. همه هم به خاطر ترس از یه پیرمرد خیکی که فقط شش تا دندان تو سوراخ کله ش داره.»
چکمه ها کمی لق می زدند، احتمالاً یک شماره بزرگ تر بودند. رویه ی داخلی هر لنگه یک زیپ داشت. چرمشان مشکی و تمیز بود و فقط نوکشان کمی ساییدگی داشت. انگار برای مدت زیاد پای کسی نبوده اند.
«اندازه ست؟»

«خیلی خوبه، ولی نمی تونم قبول کنم. این چکمه ها نو هستن.»
«خب، به درد من که نمی خورن و شوهرم هم دیگه لازمشون نداره. جولای گذشته مرد.»
«متأسفم.»

«من هم همین طور.» زن این را بی هیچ تغییری در چهره اش گفت. «قهوه می خوام؟ یادم رفت قهوه تعارف بزنم.»
کیلین جواب نداد، برای همین خانم برای خودش و کیلین قهوه ریخت و نشست پشت میز.

گفت: «با کامیون تصادف کرد. یکی از اون کامیون های دولتی بود. چپ کرد. فقط شوهر من نبود که مرد. پنج نفر دیگه هم باهاش کشته شدن. احتمالاً خبرش رو تو روزنامه خوندی. تو خیلی از روزنامه ها

درباره‌ش نوشتن.»

کیلین جواب نداد. قضیه را نشنیده بود.

«شوهرم پشت فرمون نشسته بود. بعضی‌ها می‌گن مقصر خودش بود، می‌گن پشت فرمون حواسش رو جمع نمی‌کرد. پلیس‌ها درباره‌ی علت تصادف تحقیق کردن. گمونم مقصر خودش بود.» مدتی سکوت کرد و بعد گفت: «تنها نکته‌ی مثبت درباره‌ی مرگش اینه که دیگه مجبور نیست با عذاب وجدانش زندگی کنه و بدونه که مقصر بوده. این‌طوری از درون می‌گندید.»

کیلین آرزو کرد کاش گیج بود. گیج اگر بود می‌دانست چه باید بگوید. گیج اگر بود دستش را روی میز دراز می‌کرد و می‌گذاشت روی دست زن. کیلین که چکمه‌های شوهر مرده‌اش را به پا داشت نشست و تقلا کرد چیزی برای گفتن پیدا کند. آخر سر از دهانش پرید: «بدترین اتفاق‌ها واسه بهترین آدم‌ها می‌افته. واسه مهربون‌ترین آدم‌ها. بعضی وقت‌ها هیچ دلیل خاصی واسه‌ش وجود نداره. فقط بدشانسیه. اگه کاملاً مطمئن نیستین مقصر خودش بوده، واسه چی اون‌طوری فکر کنین تا حالتون بد بشه؟ از دست دادن کسی که براتون مهم بوده، به اندازه‌ی کافی سخت هست.»

«راستش، سعی می‌کنم درباره‌ش فکر نکنم. دلم براش تنگ می‌شه. ولی هر شب به خاطر دوازده سالی که باهم زندگی کردیم خدا رو شکر می‌کنم. به خاطر دخترهاش خدا رو شکر می‌کنم. چشم‌هاشون به چشم‌های باباشون رفته.»

کیلین گفت: «درسته.»

«دخترهام نمی‌دونن چی کار کنن. هیچ وقت این قدر گیج و سردرگم

نبودن.»

«درسته.»

مدتی پشت میز نشستند و بعد زن گفت: «سایز هیکلت اندازه‌ی شوهرمه. می‌تونم علاوه بر اون چکمه‌های دست پیرهن و شلوار هم بهت بدم.» «نه خانم، این‌طوری درست نیست، چون نمی‌تونم بابتشون پول بدم.» «این حرف‌ها بسه دیگه. کسی راجع به پول حرف نزد. من دنبال اینم که اون اتفاق بد تا می‌تونه بانی خیر باشه. دلم می‌خواد بدمشون به تو. این‌طوری احساس بهتری پیدا می‌کنم.» این را گفت و لبخند زد. کیلین فکر کرد موهای زن، که به صورت توپ پشت سرش بسته بود، خاکستری باشد اما جایی که نشسته بود، آفتاب از پنجره روی موهایش می‌تابید و کیلین برای اولین بار دید که موهایش درست مثل موهای دخترهایش بلوند است. زن بلند شد و دوباره بیرون رفت. تا ~~آنجا~~ برگردد، کیلین ظرف‌ها را

شست. کمی بعد زن بایک شلوار خاکی رنگ، دوبنده، پیراهن چهارخانه‌ی ضخیم و زیرپوش برگشت. کیلین را به اتاق پشت آشپزخانه راهنمایی کرد و تنه‌ایش گذاشت تا لباس بپوشد. پیراهن بزرگ و گشاد بود و بوی خفیف مردانه‌ای می‌داد که البته ناخوشایند نبود. کمی هم بوی پیپ می‌داد. کیلین یک پیپ هم روی طاقچه‌ی بالای اجاق دیده بود.

لباس‌های پاره و کثیف را زیر بغلش زد و از اتاق بیرون آمد. احساس می‌کرد تمیز، تروتازه و عادی شده و شکمش به طرز خوشایندی پر بود. زن بایکی از چکمه‌های قدیمی کیلین توی دست پشت میز نشست. لبخند کم‌رنگی روی لب داشت و مشغول کردن گونی‌های گلی از دور کفش بود. کیلین گفت: «اون کفش‌ها خیلی واسه‌م کار کردن. یه جورهایی شرمنده‌م از اینکه باهاشون بد تا کردم.»

زن سر برداشت و ساکت و راندازش کرد. نگاهی به شلوار انداخت. کیلین پاچه‌های شلوار را تا بالای قوزک تا زده بود.

زن گفت: «مطمئن نبودم اندازه‌ت بشه. فکر می‌کردم شوهرم ازت درشت‌تر باشه، ولی مطمئن نبودم. گفتم شاید تو ذهنم بزرگ‌تر می‌بینمش.» «خب، ظاهراً همون قدر که فکر می‌کردین درشت بودن.»

زن گفت: «هرچی ازش دورتر می‌شم، به نظرم درشت‌تر می‌آد.»

کاری نبود که کیلین در ازای غذا و لباس‌ها برای زن انجام دهد. او به کیلین گفت تا نورث‌همپتون پنج کیلومتر راه است و باید فوراً راه بیفتد، چون وقتی به آنجا برسد، دوباره گرسنه خواهد بود و در نوانخانه‌ی مریم باکره به فقرا ناهار می‌دهند و او می‌تواند کاسه‌ای لوبیا و تکه‌ای نان بگیرد. بهش گفت در وجه شرقی رودخانه‌ی کِنتیکِت (۱۹۸) یک حلبی‌آباد است، اما اگر نظر او را می‌خواهد، بهتر است زیاد آنجا نماند، چون پلیس‌ها اغلب اوقات حمله می‌کنند و مهاجرها را به دلیل علافی بازداشت می‌کنند. زیر درگاه، بار دیگر به کیلین گفت بهتر است در ایستگاه دستگیر شود تا نرسیده به آنجا از قطار با سرعت بالا بپرد. گفت دیگر نمی‌خواهد کیلین از روی هیچ قطاری بپرد، مگر آن‌هایی که توقف کرده باشند یا خیلی آهسته حرکت کنند؛ چون

دفعه‌ی بعد ممکن است کار از پیچ خوردگی قوزک بگذرد. کیلین سر جنباند و دوباره پرسید آیا کاری هست که برای خانم انجام دهد؟ زن جواب داد همان چیزهایی را که ازش درخواست کرده انجام دهد.

دلش می‌خواست دست زن را بگیرد. گیج اگر بود دستش را می‌گرفت و قول می‌داد برای او و همسر مرحومش دعا کند. کاش می‌توانست از گیج

برای زن بگوید. اما کیلین متوجه شد که نمی‌تواند دست زن را بگیرد و به صدای لرزان خودش هم اعتمادی نداشت که حرفی بزند. او اغلب اوقات زیر بار شرافت مردمی که خودشان تقریباً بی‌چیز بودند خرد می‌شد؛ همین‌طور وقت‌هایی که مهربانی‌شان را چنان قدرتمند می‌دید که فکر می‌کرد بخش‌ظریفی از وجودش را نابود می‌کند.

همان‌طور که با لباس‌های تازه داشت عرض حیاط را طی می‌کرد، نگاهی به میان درخت‌ها انداخت و دو دختر را میان سرخس‌ها دید. هر دو ایستاده بودند و هر کدام یک دسته گل پژمرده توی دست داشتند و به زمین نگاه می‌کردند. ایستاد و نگاهشان کرد. حیران بود که این دخترها چه کار دارند می‌کنند. روی زمین پشت سرخس‌ها چه چیزی هست که نمی‌تواند ببیند؟ همان‌طور که آنجا ایستاده بود، هر دو دختر سر برگرداندند؛ اول دختر بزرگ‌تر و بعد خواهر کوچک‌ترش و مثل دفعه‌ی قبل نگاهش کردند.

کیلین لبخند نامطمئنی زد و عرض حیاط را به طرفشان طی کرد. از میان سرخس‌های شب‌نم‌زده گذشت تا به پشت سر دخترها رسید. درست بعد از جایی که دخترها ایستاده بودند، تکه زمین خالی‌ای قرار داشت و روی زمین یک گونی سیاه افتاده بود. روی گونی دختر سومی، کوچک‌تر از دو دختر دیگر با لباس سفیدی با سرآستین و یقه‌ی بنددار دراز کشیده بود.

دست‌هایش به سفیدی سرامیک روی سینه به هم قلاب شده بود و دسته‌گلی کوچک زیرشان قرار داشت. چشم‌هایش بسته بود. همان‌طور که زور می‌زد لبخند نزنند، عضلات صورتش می‌لرزیدند. بیشتر از پنج سال نداشت. رشته‌ای گل مینای خشک شده دور موهایش داشت و مشتی گل خشک شده هم زیر پاهایش ریخته بودند. کتاب مقدسی هم کنارش باز بود.

دختر بزرگ‌تر گفت: «خواهرمون، کیت (۱۹۹)، مرده.»

دختر وسطی گفت: «اینجا برایش مراسم گرفتیم.»

کیت بی‌حرکت روی گونی دراز کشیده بود. چشم‌هایش بسته بود، اما لبش را گاز می‌گرفت که نخندد.

دختر وسطی گفت: «شما هم می‌خواین بازی کنین؟ اگه آره، می‌تونین دراز بکشین. می‌تونین نقش مرده رو بازی کنین و ما هم روتون گل می‌ریزیم، کتاب مقدس می‌خونیم و شعر خداوندا به تو نزدیک‌تر هستم رو براتون زمزمه می‌کنیم.»

دختر بزرگ‌تر گفت: «من هم براتون گریه می‌کنم. هر وقت دلم بخواد می‌تونم گریه کنم.»

کیلین سر جایش ایستاد. به دختر خوابیده روی زمین و بعد به دو دختر

عزادار نگاه کرد. دست آخر گفت: «فکر نکنم این بازی به درد من بخوره. دلم نمی‌خواد نقش مرده رو بازی کنم.»
دختر بزرگ‌تر نگاهی به سرتاپایش انداخت و بعد توی صورتش خیره شد.
پرسید: «چرا که نه؟ لباستون که مناسب همین نقشه.»

بابی کانروی از عالم مردگان برمی گردد

بابی ابتدا دختر را نشناخت. او هم مثل خودش زخمی بود. سی نفر اولی که رسیدند، همه زخمی بودند. تام ساوینی خودش گریمشان کرده بود. صورت دختر به رنگ نقره‌ای کبود بود، چشم‌هایش گود افتاده بودند و به جای گوش راستش سوراخی با لبه‌های دندانه‌دندانه قرار داشت که داخلش استخوانی سرخ و خیس پیدا بود. به فاصله‌ی یک متر از هم روی دیواره‌ی سنگی حوض، که فواره‌اش کار نمی‌کرد، نشسته بودند. دختر کاغذهایش را روی زانو قرار داده بود؛ سه برگه به هم منگنه شده بودند و در حالی که از فرط تمرکز اخم کرده بود، داشت مرورشان می‌کرد. بابی دیالوگش را حین ایستادن در صف گریم خوانده بود.

شلوار جین دختر او را یاد هریت رادرفورد (۲۰۰) می‌انداخت. سرتاپای شلوار وصله‌هایی بود که انگار از دستمال کهنه دوخته شده بودند؛ مربع‌هایی به رنگ قرمز و آبی تیره با طرح بته‌جقه. هریت همیشه شلوارهایی مثل این می‌پوشید.

گفت: «هریت؟ تو همون هریت کوچولو هستی که تو دبیرستان براش نامه می‌نوشتم؟»

دختر از روی شانۀش یک‌و‌ری به بابی نگاه کرد. نیازی به جواب دادن نبود؛ بابی می‌دانست که خود هریت است. برای مدتی سنجیده به بابی نگاه کرد و بعد چشم‌هایش کمی درشت‌تر شدند. چشم‌هایی روشن و زنده به رنگ سبز داشت و بابی برای یک لحظه برق‌آشنایی و ذوق‌زدگی خطاناپذیر را توی چشم‌هایش دید، اما سرش را برگرداند و خواندن برگه‌هایش را از سر گرفت.

گفت: «هیچ‌کس تو دبیرستان برام نامه ننوشت. اگه نوشته بود یادم می‌اومد و اون وقت از خوشحالی مرده بودم.»

«دوتایی تو دبیرستان توقیف شده بودیم. یادته بعد از نمایش طنز آشپزی دو هفته وقت آزاد داشتیم؟ یه خیار گنده گرفته بودی دستت. گفتی این باید یه ساعت بپزه و چپوندیش تو جیب. اون قشنگ‌ترین صحنه تو تاریخ نمایش‌های طنز مشاعره‌ای بود.»

دختر گفت: «نه، من حافظه‌ی خوبی دارم و این گروه طنز دبیرستانی رو که می‌گی یادم نمی‌آد.» دوباره برگشت سراغ کاغذهای روی زانویش. بعد پرسید: «جزئیاتی درباره‌ی اون شعرها یادت مونده؟»

«منظورت چیه؟»

«مثلاً یه خط دیالوگ. شاید اگه یه چیزی درباره‌ی اون شعرها یادم بیاد، مثلاً یه بیت غمگین، باقی‌ش هم یادم بیاد.»

بابی اولش مطمئن نبود بتواند کمکی کند؛ مدتی خیره نگاهش کرد درحالی که زبانش را روی لب پایینی‌اش فشار می‌داد و زور می‌زد چیزی یادش بیاید، اما ذهنش با سماجت تمام خالی بود.

بعد دهانش را باز کرد و شروع کرد به خواندن و حین خواندن باقی‌اش را به یاد آورد. «خیلی دوست دارم نگات کنم. امیدوارم بی ادبی نباشه.»

هریت فریاد زد و به طرف بابی برگشت. «وای! بابی کانروی (۲۰۱)! لعنتی!» بابی به طرفش خم شد. بی دلیل احساس خوشحالی می‌کرد؛ شادی‌ای که از زمان برگشتن به خانه‌ی والدینش بی سابقه بود. بابی حتی یک روز را بدون فکر دیدن هریت در مونروویل (۲۰۲) سپری نکرده بود. توی ذهنش داستان‌هایی می‌دید که دقیقاً چنین شروعی داشتند (حالا شاید نه دقیقاً چنین شروعی) چون تصورش را نمی‌کرد هر دو با گریم زامبی‌ها یکدیگر را ببینند، ولی خب، نزدیک به خیالاتش بود.

هر روز صبح که توی اتاق طبقه‌ی بالای گاراژ خانه‌ی والدینش بیدار می‌شد، احساس بی حالی و بی انگیزگی می‌کرد. روی تشک قلمبه‌سلمبه‌اش دراز می‌کشید و به پنجره‌ی سقفی بالای سرش خیره می‌شد. پنجره‌ی سقفی از غبار به رنگ شیری درآمده بود و آسمان از پشتش همیشه یک جور دیده می‌شد؛ صفحه‌ی سفید بی شکلی که هیچ زیبایی‌ای نداشت. هیچ بخشی از وجودش نمی‌خواست از رختخواب بلند شود. بدتر از همه اینکه هنوز یادش می‌آمد بیدار شدن در رختخواب خانه‌ی خودش با آن حس نوجوانی و احتمالات نامحدودش و بیدار شدن با شوق و ذوق برای شروع روزی جدید چه حسی دارد. اگر او رویای دوباره دیدن هریت و از سر گرفتن دوستی قدیمی را می‌دید، حداقل چیزی وجود داشت که خورش را کمی به غلیان بیندازد و وادار به حرکتش کند؛ کلنجار رفتن با آن‌ها همیشه دردی تیز را در پی داشت.

پسری جلو آمد. «مامان، با کی داری حرف می‌زنی؟»

بابی کانروی نگاهی به سمت راستش انداخت. پسرکی با گریم زامبی و صورت کبود و موهای آویخته‌ی سیاه بهشان زل زده بود. یک سوئیشرت کلاه‌دار به تن داشت و کلاه را روی سرش کشیده بود.

بابی لحظاتی طولانی به پسر نگاه کرد؛ پسرک بیشتر از شش سال نداشت. بعد به دست چپ هریت و حلقه‌ی ازدواجش نگاه کرد.

بابی دوباره به بچه نگاه کرد و زورکی لبخند زد. طی سال‌های اقامتش در نیویورک در بیش از هفتصد جلسه‌ی آزمون هنرپیشگی شرکت کرده و یک کاتالوگ کامل از لبخندهای مصنوعی بلد بود.

رو به پسرک گفت: «سلام رفیق. من بابی کانروی هستم. من و مامانت از زمان‌های قدیم باهم دوست بودیم، یعنی اون موقع که ماموت‌ها روی کره‌ی زمین بودن.»

پسرک گفت: «اسم من هم بابیه. شما خیلی چیزها درباره‌ی دایناسورها می‌دونین؟ من عاشق دایناسورها‌م.»

بابی درد تهوع‌آوری را میان سینه‌اش احساس کرد. نگاهی به صورت هریت انداخت؛ البته نمی‌خواست نگاهش کند، ولی دست خودش نبود و دید هریت هم دارد نگاهش می‌کند. لبخندی مضطرب و زورکی روی لبانش داشت.

گفت: «شوهرم اسمش رو انتخاب کرد.» به دلیلی نامعلوم دست گذاشت روی زانوی بابی. «از رو اسم بازیکن بیسبال تیم یانکی. خودش اصالتاً اهل آلبانیه.»

بابی رو به پسرک گفت: «یه چیزهایی درباره‌ی ماموت‌ها می‌دونم.» از اینکه می‌دید لحنش مثل همیشه است، حیرت کرده بود. «اون‌ها فیل‌های بزرگ پشمالویی به اندازه‌ی اتوبوس مدرسه بودن. یه زمانی فلات پنسیلوانیا قلمروشون بود و همه‌جا کپه‌کپه خرابکاری ماموت به جا مونده بود به اندازه‌ی یه کوه، که بعدها یکی از اون کپه‌ها شد شهر پیتزبورگ.» بچه نیشخند زد و نگاهی به مادرش انداخت تا ببیند نظرش چیست. مادرش کیفور لبخند زد.

بابی چشمش به دست بچه افتاد و خودش را با انزجار پس کشید. «اوخ! وای، این بهترین زخمیه که امروز دیدم. چی هست؟ دست مصنوعیه؟» دست چپ بچه سه انگشت نداشت. بابی دست را گرفت و کشید، انتظار داشت از جا دربیاید، اما دست زیر گرمی کبود و گرم و نرم بود و بچه دستش را از دست بابی بیرون کشید. «نه بابا، دست خودمه. همین جوریه.» بابی جوری از خجالت سرخ شد که گوش‌هایش به سوزش افتاد و خدا را شکر کرد که گرم روی صورت دارد و حالاتش معلوم نیست. هریت دستش را روی مچ دست بابی گذاشت.

گفت: «واقعاً سه تا انگشت نداره.»

بابی نگاهش کرد و کوشید کلماتی برای عذرخواهی جور کند. لبخند هریت حالتی آزرده پیدا کرده بود، اما به نظر عصبانی نمی آمد و دستی که روی دست بابی گذاشته بود، نشانه‌ی خوبی محسوب می شد. پسرک توضیح داد: «دستم رو کردم توارهی رومیزی، ولی خودم یادم نمی آد، چون خیلی کوچولو بودم.»

هریت گفت: «شوهرم، دین (۲۰۳)، تو کار چوب بریه.» بابی پرسید: «بینم، دین هم همین دور و برهاست؟» گردن کشید و ادای جست و جو کردن در اطراف را درآورد، اگرچه روحش خبر نداشت دین، شوهر هریت، چه شکلی است. هر دو طبقه‌ی آتریوم (۲۰۴) واقع در وسط مرکز خرید، پر بود از افرادی مثل خودشان که به شکل زامبی گریم شده بودند. افراد کنار هم روی نیمکت‌ها نشسته یا دسته جمعی ایستاده بودند، گپ می زدند، به زخم‌های یکدیگر می خندیدند و به برگه‌های کپی سناریو، که عوامل صحنه به دستشان داده بودند، نگاه می کردند. مرکز خرید بسته بود؛ کرکره‌های فولادی جلوی ورودی مرکز پایین کشیده شده بود و هیچ کس غیر از عوامل صحنه و زامبی‌ها آنجا حضور نداشت. هریت گفت: «نه، ما رو رسوند و خودش رفت سر کار.» «روزیکشنبه؟»

«چوب‌بری مال خودشه.»

این تأثیرگذارترین دیالوگی بود که بابی تا به حال شنیده بود. مکث کرد، توی ذهنش دنبال حرف مناسب گشت... و بعد به یادش آمد که تیکه انداختن درباره‌ی شغل دین به همسرش، جلوی بچه‌ی پنج ساله‌اش احتمالاً کار نادرستی است؛ حالا این به کنار که او و هریت زمانی رفیق صمیمی و در سال آخر دبیرستان، زوج نقش اول برنامه‌ی کمدی بودند. در عوض گفت: «جدا؟ دمش گرم.»

پسر کوچولو گفت: «اون زخم بزرگ حال به هم‌زن روی صورتتون خیلی قشنگه.» و به پیشانی بابی اشاره کرد. بابی زخم ناجوری روی جمجمه‌اش داشت و پوستش شکافته و استخوان قلمبه‌ی زیرش را نمایان کرده بود. «اون آقای که ما رو به شکل زامبی گریم کرد، آدم باحالی بود، مگه نه؟» واقعیتش، بابی از دیدن تام ساوینی (۲۰۵) کمی چندشش می شد. او حین گریم کردن بابی مدام به عکس‌های کتاب تشریح پزشکی نگاه می کرد. افرادی که عکسشان توی کتاب بود، با آن پوست و گوشت مجروح و صورت‌های ناشاد، واقعاً مرده بودند و قرار نبود بعداً بلند شوند و

از روی میز پذیرایی سیاهی لشکرها قهوه بنوشند. ساوینی زخم‌هایشان را با سکوت و نگاهی تحسین‌آمیز و رانداز می‌کرد، درست مثل نقاشی که سوژه‌ی هنری‌اش را و رانداز می‌کند.

اما بابی متوجه بود که منظور بچه از باحال بودن تام چیست. ساوینی با آن کاپشن چرم مشکی، چکمه‌های مخصوص موتورسواری، ریش سیاه و ابروهای به‌یادماندنی مشکی انبوهش، که مثل ابروهای دکتر اسپاک (۲۰۶) و بلا لوگوسی (۲۰۷) به طرف بالا شیب برمی‌داشت، شبیه خدایان سبک دث متال بود.

یک نفر داشت کف می‌زد. بابی اطراف را نگاهی انداخت. کارگردان، جورج رومرو (۲۰۸)، با هیכלی درشت، قد صد و هشتاد سانتی و ریش انبوه قهوه‌ای پایین پله برقی ایستاده بود. بابی متوجه شده بود که اغلب مردهای عوامل صحنه ریش دارند. خیلی شان هم مثل ساوینی موی بلند تا دم‌شانه، لباس‌های ارتشی و چکمه‌های موتورسواری داشتند، بنابراین آدم را یاد گروهی از انقلابیون پادفرهنگی می‌انداختند.

بابی، هریت و باب کوچولو همراه باقی سیاهی لشکر جمع شدند تا ببینند رومرو چه می‌خواهد بگوید. او صدایی بم و با اعتماد به نفس داشت و وقتی لب‌خند می‌زد، چال لب‌هایش با وجود ریشش دیده می‌شد. از سیاهی لشکر پرسید آیا کسی در جمع هست که درباره‌ی فیلم‌سازی چیزی بداند یا نه. عده‌ای، از جمله بابی، دست بالا بردند. رومرو گفت: «خدا رو شکر اینجا کسی هست که از فیلم‌سازی سر دربیاره.» و همه زدند زیر خنده. رومرو ورود همه را به عالم فیلم‌های پرهزینه‌ی هالیوود تبریک گفت و همه دوباره خندیدند، چون جورج رومرو فقط در پنسیلوانیا فیلم می‌ساخت و همه می‌دانستند که فیلم سحرگاه مردگان حتی از کم‌هزینه هم کم‌هزینه‌تر است. این فیلم نیم‌قدم با یک فیلم بی‌هزینه فاصله داشت. کارگردان گفت: «از همه‌تون ممنونم که امروز تشریف آوردین و بابت ده ساعت کار که درواقع هم آزمون جسمیه و هم روحی، دستمزد نقد می‌گیرین و مبلغ دستمزدتون اون قدر بالاست که نمی‌تونم با صدای بلند بگم، فقط می‌تونم نشونتون بدم.» یک اسکناس یک‌دلاری را بالا نگه داشت و جمعیت باز خندیدند. بعد تام ساوینی از طبقه‌ی دوم روی نرده خم شد و فریاد زد: «نخندین! بیشتر ما حتی این قدر هم دستمزد نمی‌گیریم!»

جورج رومرو گفت: «بیشتر عوامل صحنه فقط به خاطر عشق روی این فیلم کار می‌کنن، ولی تام اینجا کار می‌کنه چون دوست داره چرک بپاشه رو صورت ملت!» عده‌ای در جمعیت ناله کردند. رومرو داد زد: «چرک

مصنوعی! منظورم چرک مصنوعی بود!»

صدای ساوینی از آن بالا شنیده شد. «آره، به همین خیال باش که چرک مصنوعیه.» اما قبلش از نرده فاصله گرفته و از دید پنهان شده بود. جمعیت باز هم خندیدند. بابی چیزهایی درباره‌ی دیالوگ‌های طنز می‌دانست و احتمال داد که این حرف‌ها تمرین شده و تا حالا بیش از یک بار اجرا شده باشند.

رومرو کمی درباره‌ی طرح اولیه‌ی فیلم حرف زد. مرده‌ها زنده می‌شوند؛ آن‌ها دوست دارند مردم را بخورند؛ در همین بحبوحه دولت فرو می‌پاشد و چهار قهرمان جوان داخل این مرکز خرید پناه می‌گیرند. تمرکز بابی به هم خورد، به خودش آمد و دید دارد به بابی کوچولو نگاه می‌کند. بابی کوچولو صورتی کشیده و جدی، چشم‌های قهوه‌ای تیره و موی پرپشت مشکی داشت که پریشان شده بود. درواقع، این بچه شباهت زیادی به خود بابی داشت؛ چون خودش هم چشم‌های قهوه‌ای، صورت لاغر و موهای پرپشت نامرتب داشت.

بابی به این فکر کرد که آیا دین هم شبیه اوست؟ از این فکر خونس به طرز عجیبی به جوش آمد. اگر دین برای دیدن بازی هریت و پسر کوچولو می‌آمد و کاشف به عمل می‌آمد که نسخه‌ی دوقلوی بابی است، آن وقت چه؟ این فکر به حدی هشداردهنده بود که باعث شد کمی احساس ضعف کند، اما بعد یادش آمد که مثل یک زامبی با صورت کبود و زخمی روی جمجمه گرمش کرده‌اند. حتی اگر آن دو نسخه مشابه هم بودند، در این حالت کوچک‌ترین شباهتی به هم نداشتند.

رومرو آخرین راهنمایی‌ها را درباره‌ی راه رفتن مثل زامبی‌ها ارائه داد؛ بالا را نگاه کرد، عضلات صورتش را شل کرد و قول داد ظرف چند دقیقه‌ی آینده، اولین سکانس‌ها را فیلم‌برداری کنند.

هریت روی پاشنه چرخید و همان‌طور که مشتش جلوی دهانش بود و مژه‌هایش به شکلی نمایشی به هم می‌خورد، رو به بابی قرار گرفت. بابی هم همان لحظه چرخید و نزدیک بود بخورند به هم. هریت دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما حرفی بیرون نیامد. کاملاً نزدیک به هم ایستاده بودند و این نزدیکی فیزیکی غیرمنتظره انگار باعث شده بود هریت یکه بخورد. بابی هم نمی‌دانست چه باید بگوید و تمام افکارش یک‌دفعه از ذهنش پاک شده بودند. هریت خندید و سر به طرفین تکان داد. این واکنش به نظر بابی مصنوعی آمد؛ نشانه‌ای دال بر تشویش، نه خوشحالی.

رو به بابی گفت: «بیا آماده بشیم، رفیق.» بابی یادش آمد قدیم‌ها،

هروقت نمایشی خوب پیش نمی‌رفت و هریت به هم می‌ریخت، گاهی روی صحنه لحن حرف زدنش مثل جان وین شل‌وول می‌شد؛ این یک عادت عصبی بود که بابی آن وقت‌ها ازش متنفر بود، ولی در این لحظه آن را بسیار دوست داشتنی می‌دید.

بابی کوچولو پرسید: «قراره به این زودی‌ها کاری بکنیم؟»
هریت گفت: «خیلی زود. چرا نقش زامبی رو تمرین نمی‌کنی؟ برو یه کم عین زامبی‌ها راه برو.»

بابی و هریت دوباره روی لبه‌ی حوض نشستند. دست‌های هریت با آن مشت‌های استخوانی روی پاهایش قرار داشت. با نگاهی بی‌روح به پاهای خودش خیره شده بود. دوباره داشت انگشت‌های پاهای برهنه‌اش را به هم گره می‌زد.

بابی به حرف آمد. بالاخره یکی‌شان باید چیزی می‌گفت.
با لحنی خوشحال و ذوق‌زده، که هروقت رفقاییش به جای او برای نقشی انتخاب می‌شدند با آن‌ها حرف می‌زد، گفت: «باورم نمی‌شه ازدواج کردی و بچه داری! از پسرت خیلی خوشم می‌آد. خیلی بانمکه. ولی خب، کیه که از یه بچه زامبی خوشش نیاد؟»

هریت انگار از عوالم خودش بیرون آمده باشد، کمابیش خجالت‌زده لبخند زد.

بابی ادامه داد. «و بهتره آمادگی‌ش رو داشته باشی که همه چیز رو درباره‌ی این رفیقمون، دین، بهم بگی.»

«خودش بعداً می‌آد اینجا. قراره ما رو ببره نهار. تو هم باید بیای.»
بابی داد زد: «اوه، این جووری خیلی خوش می‌گذره!» و به خودش یادآوری کرد که درجه‌ی ذوق‌زدگی‌اش را کمی بیاورد پایین.
«البته دین گاهی تو برخورد اول خیلی خجالتیه، بنابراین انتظار زیادی نداشته باش.»

بابی دستی در هوا تکان داد که یعنی این حرف‌ها چیه؟! «خیلی عالی می‌شه. کلی حرف داریم که باهم بزنیم. من همیشه عاشق الوارو تخته‌سه‌لایی بودم!»

داشت با شوخی کردن درباره‌ی شوهری که هنوز ملاقات نکرده بود، ریسک می‌کرد، اما هریت لبخندی زد و گفت: «تمام چیزهایی که دلت می‌خواست درباره‌ی تخته‌ی پنج درده پرسی، ولی می‌ترسیدی، الان وقتشه پرسی.»

برای لحظه‌ای هر دو کمی احمقانه لبخند زدند. آن‌ها هیچ وقت واقعاً

یاد نگرفته بودند چطور باهم حرف بزنند. همیشه روی صحنه منتظر بودند تا دیالوگ طرف مقابل را بشنوند و دیالوگ بعدی را ازش دریاورند و این روال تغییر چندانی نکرده بود.

هریت گفت: «خدایا، باورم نمی‌شه یهویی اینجا دیدمت. تو این مدت خیلی بهت فکر می‌کردم.»
«جان من؟»

«فکر می‌کردم تا حالا دیگه معروف شدی.»

بابی گفت: «ای بابا، دل به دل راه داره.» و چشمک زد. همان لحظه آرزو کرد کاش می‌شد چشمک را پس بگیرد. حرکتش مصنوعی بود و دلش نمی‌خواست با هریت مصنوعی رفتار کند. با عجله سؤالی را که هریت هنوز نپرسیده بود، جواب داد. «دارم خودم رو جمع و جور می‌کنم. سه ماهی می‌شه که برگشتم. مدتی خونگی پدر و مادرم هستم. یه جورهایی دارم خودم رو با مونرو ویل وفق می‌دم.»

هریت سر تکان داد؛ داشت با جدیتی نگاهش می‌کرد که باعث شد بابی معذب شود. «خب، اوضاع زندگی ت چطوره؟»

بابی گفت: «دارم سعی می‌کنم زندگی م رو سروسامون بدم.»

بین سکانس‌ها بابی، هریت و باب کوچولو درباره‌ی علت مرگشان داستان می‌گفتند.

بابی گفت: «من تو نیویورک طنزپرداز بودم.» انگشت گذاشت روی زخم پیشانی‌اش. «یه بار که رفته بودم رو صحنه، یه اتفاق غم‌انگیز افتاد.»

هریت گفت: «آره و اون اتفاق غم‌انگیز، اجرات بود.»

«نه، یه چیزی که قبلاً هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده بود.»

«مثلاً چی؟ مردم به اجرای کم‌دی ت خندیدن؟»

«اتفاقاً مثل همیشه عالی ظاهر شدم. مردم داشتن کف سالن غلت

می‌زدن.»

«احتمالاً داشتن از عذاب جون می‌کندن.»

«و بعدش وقتی داشتم برای آخرین بار به جمعیت تعظیم می‌کردم، یه

حادثه‌ی ناجور اتفاق افتاد: یکی از کارگرهای صحنه از بالا یه کیسه‌ی شن

بیست کیلویی رو انداخت رو سرم، ولی لااقل با صدای تشویق حضار مردم.»

هریت گفت: «اون‌ها داشتن کارگره رو تشویق می‌کردن.»

پسر کوچولو با جدیت توی صورت بابی نگاه کرد و دستش را گرفت.

«متأسفم که کیسه خورد تو سرت.» و لب‌هایش با بوسه‌ای خشک روی سر مفصل‌های دست بابی کشیده شدند.

بابی به پسرک خیره شد. جای بوسه‌ی باب روی دستش مورمور شد. هریت گفت: «این بچه از تمام بچه‌هایی که تو عمرت دیدی، بیشتر اهل بوس و بغل کردنه. کلی محبت سرکوب شده داره. کافیه یه کم ضعف نشون بدی تا تف‌مالی ت کنه.» حین حرف زدن موهای پسرک را نوازش می‌کرد.

«خب، بگو ببینم، تو چطوری مردی فسقلی؟»

باب کوچولو دستش را بالا گرفت و انگشت‌های نصفه‌اش را تکان داد.

«دستم با اره رومیزی بابام برید و اون قدر ازم خون رفت تا مردم.»

هریت کوشید لبخند بزند، اما لایه‌ای از اشک روی چشم‌هایش ظاهر شد. توی جیبش را گشت و یک سکه‌ی بیست و پنج سنتی پیدا کرد. «برو واسه خودت یه آدامس بخر رفیق.»

پسرک سکه را قاپید و دوید.

همان‌طور که با چهره‌ای بی‌حال رفتن پسرش را تماشا می‌کرد، گفت:

«احتمالاً مردم فکر می‌کنن ما پدر و مادر بی‌مسئولیتی هستیم، ولی قضیه‌ی انگشت‌هاش تقصیر هیچ کس نبود.»

«مطمئنم همین‌طوره.»

«اره‌ی رومیزی از برق کشیده شده بود و باب هنوز دو سالش نشده بود. قبلاً بلد نبود چیزی رو به برق وصل کنه. نمی‌دونستیم این کار رو بلده. دین اونجا باهاش بود. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. می‌دونی برای اینکه اون اتفاق بیفته، چندتا چیز باید هم‌زمان به بدترین شکل ممکن پیش می‌رفت؟ دین فکر می‌کنه صدای اره اون رو ترسونده و دست دراز کرد تا خاموشش کنه. فکرش رو نمی‌کرد قضیه براش دردسر می‌شه.» کمی سکوت کرد و به پسرش نگاه کرد که در حال خریدن آدامس از دستگاه تنقلات‌فروشی بود.

بعد گفت: «همیشه درباره‌ی بچه‌م فکر می‌کردم. می‌گفتم این همون قسمت از زندگی‌مه که درست پیش می‌برم. گفتم این مورد رو دیگه گند نمی‌زنم. به این فکر می‌کردم که وقتی بزرگ بشه با خوشگل‌ترین دختر ازدواج کنه. به این فکر می‌کردم که بتونه پنج‌تا ساز مختلف رو بزنه، مخ همه از استعدادهاش سوت بکشه و بشه همون بچه‌ی بامزه‌ای که همه رو تو مدرسه می‌شناسه.» مکث کرد و بعد ادامه داد: «حالا هم بچه‌م می‌شه همون بچه بامزه‌هه. همون که همیشه بامزه‌بازی درمی‌آره ولی یه چیزی‌ش هست. واسه همین این قدر بامزه‌ست... که حواس بقیه رو از انگشت‌هاش پرت کنه.»

در سکوتی که از پی این حرف‌ها آمد، چندین فکر پشت سر هم و با سرعت زیاد از ذهن بابی گذشت. اولی اینکه خودش در دوران مدرسه بامزه‌ترین بچه بود؛ یعنی هریت فکر می‌کرد بابی مشکلی دارد و سعی داشت مخفی‌اش کند؟ بعد یادش آمد که هر دویشان بچه‌های بامزه‌ی مدرسه بودند و فکر کرد: مگه ما چه مون بود؟

حتماً اتفاقی افتاده بود، و گرنه آن دو الان باهم بودند و پسرک کنار دستگاه تنقلات فروشی پسر خودشان بود. فکری که بعد از آن از سرش گذشت این بود که اگر بابی کوچولو پسر خودشان بود، الان انگشت‌هایش سالم بودند. نوعی تنفر نسبت به دین چوب‌بر درونش می‌جوشید؛ مردک احمقی که احتمالاً تصورش از تفریح بچه‌ها این است که آن‌ها را ببرد شهر بازی تا مسابقه‌ی بکسل کردن کامیون را تماشا کنند.

دستیار کارگردان کف زد و بلند بلند گفت: «زامبی‌ها در موقعیت خودشون قرار بگیرن!» باب کوچولو داشت آهسته به طرفشان برمی‌گشت. با آدامسی گوشه‌ی لپش گفت: «مامان، نگفتی خودت چطوری مردی.» داشت به گوش کنده‌شده‌ی مادرش نگاه می‌کرد.

بابی گفت: «من می‌دونم. تو مرکز خرید به یه دوست قدیمی برمی‌خوره و دوتایی می‌ایستن به حرف زدن. می‌دونی، منظورم اینه که حسابی باهم حرف می‌زنن. چند ساعت ور می‌زنن. آخر سر دوست قدیمی‌ش می‌گه: 'ببین، نمی‌خوام اون قدر حرف بزنی تا مخت رو بخورم.' و مامانت جواب می‌ده: 'ای بابا، این حرف‌ها چیه...'»

هریت گفت: «یه مرد بزرگی بود که گفت: 'گوشت با من باشه.'» و کف دستش را محکم کوبید روی پیشانی‌اش. «آخه چرا به حرفش گوش دادم؟»

دین، به جز موی تیره‌اش، هیچ شباهتی به بابی نداشت. او قد کوتاه بود. بابی برای دیدن آدمی به این قد کوتاهی آمادگی نداشت. او از هریت هم کوتاه‌تر بود که البته خود هریت بیشتر از ۱۶۵ سانتی‌متر قد نداشت. وقتی خواستند روبوسی کنند، دین مجبور شد گردن دراز کند. بدن چغری، شانه‌های عریض، سینه‌ی تخت و لگن باریک داشت. عینک ته‌استکانی با فریم خاکستری زده بود و چشم‌هایش پشت عینک شبیه مسوار (۲۰۹) صیقل نخورده بود.

چشم‌هایش خجالتی بود. وقتی هریت به هم معرفی‌شان کرد به چشم‌های بابی نگاه کرد و بعد نگاهش را دزدید، دوباره نگاه کرد و دوباره نگاهش را دزدید. سن و سال زیادش هم که بمان ۲۴ پوست

کناره‌ی چشم‌هایش به صورت شبکه‌ای از خطوط چروک خورده بود. احتمالاً ده سال از هریت بزرگ‌تر بود.

تازه به هم معرفی شده بودند که دین بی‌هوا فریاد زد: «اوه، شما همون بابی هستین! بابی بامزه! می‌دونین، کم مونده بود اسم بچه رو به خاطر شما بذاریم بابی. مدام با خودم می‌گفتم اگه شما رو دیدم حتماً بهتون بگم که اسم بابی رو خودم انتخاب کردم. به خاطر بابی مورسِ بازیکن بیسبال. از وقتی اون قدر بزرگ شدم که به بچه داشتن فکر کنم، این تو ذهنم بود.»

پسر هریت پرید وسط حرف. «ولی من عین بابی بامزه‌ام!»

دین او را از زیر بغلش گرفت و بلند کرد. «معلومه که بامزه‌ای!»

بابی مطمئن نبود بخواد با آنها ناهار بخورد، اما هریت دستش را دور بازوی او حلقه کرد و او را به طرف پارکینگ برد، درحالی که شانه‌اش با شانه‌ی بابی تماس داشت. بنابراین بابی چاره‌ی دیگری نداشت.

بابی متوجه نبود که باقی مشتری‌های اغذیه‌فروشی بهشان زل زده‌اند و تا قبل از آمدن دختر پیشخدمت اصلاً یادش نبود گریم زامبی دارند.

پیشخدمت به زحمت بیست سال داشت و موهای زرد وزوزی‌اش حین راه رفتن بالا و پایین می‌رفت.

باب کوچولو اعلام کرد: «ما مُردیم.»

دختر پیشخدمت گفت: «خودم فهمیدم.» سر جنباند و نوک خودکارش را به طرفشان نگه داشت. «حدس می‌زنم یا دارین تویه فیلم ترسناک بازی می‌کنین، یا غذای مخصوص ما رو خوردین که این بلا سرتون اومده. حالا بگین کدومشه؟»

دین با صدای بلند و خشک خندید. بابی تابه‌حال کسی را ندیده بود که این قدر راحت بخندد. دین تقریباً به تمام حرف‌های هریت و بیشتر چیزهایی که بابی می‌گفت می‌خندید. گاهی چنان بلند می‌خندید که توجه مشتری‌های دیگر جلب می‌شد و نگاهش می‌کردند. وقتی بالاخره می‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، خالصانه عذرخواهی می‌کرد، صورتش کمی سرخ می‌شد و چشم‌های خیسش برق می‌زد. اینجا بود که بابی حداقل یک جواب برای سؤالش پیدا کرد، سؤالی که از وقتی فهمیده بود هریت با آقای دین چوب‌برازدواج کرده توی ذهنش چرخ می‌زد: چرا هریت با این آدم ازدواج کرده؟ خب، جواب سؤال پیدا بود: دین تماشاچی مناسبی بود.

آخر سر دین گفت: «راستی من فکر کردم تو داری تو نیویورک نقش بازی می‌کنی. چی شد که برگشتی؟»

بابی گفت: «شکست.»

«اوه... از شنیدنش متأسفم. حالا برنامه‌ت چیه؟ تصمیم داری همین جا کار کمدی بکنی؟»

«می‌شه گفت این هم یه کار کمدیه. منتها اینجا بهش می‌گن معلم ذخیره.»
«اوه! پس تو مدرسه درس می‌دی. خب، اوضاع کار چطوره؟»

«عالیه. همیشه دلم می‌خواست تو زمینه‌ی سینما، تلویزیون یا دبیرستان کار کنم. آرزوم بود اون قدر کارم درست بشه که بشم معلم ورزش ذخیره‌ی کلاس هشتم. می‌بینی؟ رویام به حقیقت تبدیل شد!»

دین دوباره خندید و تکه‌های مرغ سوخاری جویده‌شده از دهانش پرت شد بیرون. «آخ، ببخشید، چه افتضاحی شد. همه جا غذا ریختم. حالا حتماً فکر می‌کنی عین خوک غذا می‌خورم.»

«نه، مشکلی نیست. می‌خواهی به پیشخدمت بگم چیزی برات بیاره؟ مثلاً یه لیوان آب؟ یا یه آخور؟»

دین از زور خنده چنان خم شد که کم مانده بود پیشانی‌اش برسد به بشقاب. خنده‌اش صدای خس‌خس شبیه آسم می‌داد. «تورو خدا بس کن. جدی می‌گم.»

بابی دیگر حرفی نزد.

دین گفت: «من که از خدام بود یه معلم مثل تو داشته باشم. یکی که بتونه بچه‌ها رو بخندونه.»

بابی غذا را می‌جوید، اما نمی‌توانست بگوید چه چیز دارد می‌خورد. غذا برایش هیچ مزه‌ای نداشت.

دین با صدایی لرزان آه کشید و دوباره گوشه‌ی چشمش را پاک کرد. «البته، من آدم بامزه‌ای نیستم. حتی جوک‌های قدیمی رو یادم نمی‌مونه. غیر از کار کردن چیز دیگه‌ای بلد نیستم. ولی هریت خیلی بامزه‌ست. بعضی وقت‌ها جوراب کثیف می‌کنه تو دست‌هاش و واسه من و بابی نمایش عروسکی اجرا می‌کنه. اون قدر از دستش می‌خندیم که نفسمون بالا نمی‌آد. اسمش رو هم گذاشته: نمایش خیمه‌شب‌بازی کاروان با حمایت مالی کارخانه‌ی روبان آبی.» دوباره زد زیر خنده و مشت کوبید روی میز. هریت عمداً به زانوهای خودش خیره شده بود. دین گفت: «خیلی دوست داشتم نمایشش رو تو برنامه‌ی جانی کارسون اجرا کنه. می‌تونست واسه خودش یه... شما بهش چی می‌گین؟... سری دنباله‌دار؟ آره، می‌تونست یه سری دنباله‌دار کلاسیک باشه.»

بابی گفت: «شکست.»

«اوه... از شنیدنش متأسفم. حالا برنامه‌ت چیه؟ تصمیم داری همین جا کار کمدی بکنی؟»

«می‌شه گفت این هم یه کار کمدیه. منتها اینجا بهش می‌گن معلم ذخیره.»
«اوه! پس تو مدرسه درس می‌دی. خب، اوضاع کار چطوره؟»

«عالیه. همیشه دلم می‌خواست تو زمینه‌ی سینما، تلویزیون یا دبیرستان کار کنم. آرزوم بود اون قدر کارم درست بشه که بشم معلم ورزش ذخیره‌ی کلاس هشتم. می‌بینی؟ رویام به حقیقت تبدیل شد!»

دین دوباره خندید و تکه‌های مرغ سوخاری جویده‌شده از دهانش پرت شد بیرون. «آخ، ببخشید، چه افتضاحی شد. همه جا غذا ریختم. حالا حتماً فکر می‌کنی عین خوک غذا می‌خورم.»

«نه، مشکلی نیست. می‌خواهی به پیشخدمت بگم چیزی برات بیاره؟ مثلاً یه لیوان آب؟ یا یه آخور؟»

دین از زور خنده چنان خم شد که کم مانده بود پیشانی‌اش برسد به بشقاب. خنده‌اش صدای خس‌خس شبیه آسم می‌داد. «تورو خدا بس کن. جدی می‌گم.»

بابی دیگر حرفی نزد.

دین گفت: «من که از خدام بود یه معلم مثل تو داشته باشم. یکی که بتونه بچه‌ها رو بخندونه.»

بابی غذا را می‌جوید، اما نمی‌توانست بگوید چه چیز دارد می‌خورد. غذا برایش هیچ مزه‌ای نداشت.

دین با صدایی لرزان آه کشید و دوباره گوشه‌ی چشمش را پاک کرد. «البته، من آدم بامزه‌ای نیستم. حتی جوک‌های قدیمی رو یادم نمی‌مونه. غیر از کار کردن چیز دیگه‌ای بلد نیستم. ولی هریت خیلی بامزه‌ست. بعضی وقت‌ها جوراب کثیف می‌کنه تو دست‌هاش و واسه من و بابی نمایش عروسکی اجرا می‌کنه. اون قدر از دستش می‌خندیم که نفسمون بالا نمی‌آد. اسمش رو هم گذاشته: نمایش خیمه‌شب‌بازی کاروان با حمایت مالی کارخانه‌ی روبان آبی.» دوباره زد زیر خنده و مشت کوبید روی میز. هریت عمداً به زانوهای خودش خیره شده بود. دین گفت: «خیلی دوست داشتم نمایشش رو تو برنامه‌ی جانی کارسون اجرا کنه. می‌تونست واسه خودش یه... شما بهش چی می‌گین؟... سری دنباله‌دار؟ آره، می‌تونست یه سری دنباله‌دار کلاسیک باشه.»

بابی گفت: «حتماً همین طوره. موندم چطور اِدی مک ماهان (۲۱۰) هنوز زنگ نزده بینه وقت آزاد داره یا نه.»

وقتی دین آن‌ها را برگرداند به مرکز خرید و خودش به چوب‌بری برگشت، حال و هوای بینشان فرق کرده بود. هریت غرق عوالم خودش بود؛ مشکل می‌شد به حرفش بگیری و البته بابی هم حس و حال زور زدن نداشت. بابی یک‌باره زودرنج شده بود. انگار بازی کردن در نقش زامبی تمام لذتش را از دست داده بود. بیشتر وقت را مشغول انتظار کشیدن بودند، برای اینکه مسئول نورپردازی صحنه جوری پروژکتورها را تنظیم کند که تام ساوینی بتواند روی گریم زخمی کار کند که به اندازه‌ی کافی گوشت بریده اطرافش نبود و کم‌کم داشت شبیه پلاستیک می‌شد. بابی دیگر داشت حالش از این انتظار به هم می‌خورد. از اینکه می‌دید به بقیه خوش می‌گذرد، احساس آزدگی می‌کرد. تعدادی زامبی گوشه‌ای ایستاده بودند و داشتند با یک تکه طحال قرمز لرزان مسابقه‌ی روپایی می‌دادند و می‌خندیدند. طحال مصنوعی هر بار که به زمین می‌خورد صدای شلپ بامزه‌ای می‌داد. بابی می‌خواست به خاطر اینکه آن قدر خجسته بودند، بهشان غر بزند. یعنی هیچ کدام این‌ها درباره‌ی روش بازیگری استانیسلاوسکی (۲۱۱) چیزی نشنیده بود؟ همه‌شان باید جدا از هم می‌نشستند، با ناراحتی می‌نالیدند و یک تکه دل و روده‌ی مصنوعی را ناز می‌کردند. صدای ناله‌ی بلند خودش را شنید: صدایی خشمگین و سرخورده. باب کوچولو ازش پرسید: «چیزی شده؟» به باب کوچولو گفت: «هیچی، دارم تمرین می‌کنم.» باب کوچولو هم برگشت و بازی روپایی را تماشا کرد.

هریت بدون آنکه نگاهش کند، گفت: «ناهار خوبی بود، مگه نه؟» بابی گفت: «خیلییی شورانگیز بود.» و با خودش گفت: بهتره مراقب باشی. بی‌قرار بود و انرژی‌ای درونش احساس می‌کرد که نمی‌دانست باید با آن چه کار کند. «فکر کنم حسابی با دین رفیق شدم. من رو یاد بابای بابابزرگم می‌ندازه. بابای بابابزرگم بلد بود گوش‌هاش رو تکون بده و فکر می‌کرد اسمم ایوانه. بهم بیست و پنج سنت می‌داد تا براش هیزم انبار کنم و اگه این کار رو بدون پیرهن می‌کردم، دستمزدم می‌شد پنجاه سنت. می‌گم، دین چند سالشه؟»

داشتند باهم قدم می‌زدند. بدن هریت یک دفعه منقبض شد و ایستاد. سرش به طرف بابی چرخید، اما موهایش جلوی چشم‌هایش بود و نمی‌شد حالت چهره‌اش را خواند. «نه سال ازم بزرگ‌تره، حالا که چی؟»

«هیچی. فقط خوشحالم که باهاش خوشبختی.»

«بله که خوشبختم.» هریت این را با صدایی نیم اکتاو زیرتر گفت.

«راستی وقتی می خواست ازت خواستگاری کنه، زانو زد؟»

هریت درحالی که لب هایش را بدگمان به هم فشرده بود، با سر تأیید کرد. بابی پرسید: «بعدش مجبور شدی واسه بلند شدن کمکش کنی؟» صدای خودش هم کمی تغییر کرده بود و با خودش گفت: بس کن دیگه. قضیه شبیه یکی از کارتونها شده بود؛ یک بار گرگ بدجنس کارتون میگ میگ را دیده بود که جلوی لوکوموتیو بسته شده بود، پاهایش را روی ریل می کشید تا ترمز بگیرد، از کف پایش دود بلند می شد و پاهایش سرخ شده و ورم کرده بودند.

هریت گفت: «اوه، خیلی بی شعوری!»

«شرمنده!» نیشش باز شد و دست ها را به حالت تسلیم بلند کرد. «شوخی کردم، شوخی کردم، مثلاً بابی بامزه دیگه. دست خودم نیست.» هریت مکث کرد. داشت روی پاشنه می چرخید که برود. مطمئن نبود باید حرفش را باور کند یا نه. بابی دهانش را با دست پاک کرد. «خب، فهمیدیم تو چی کار می کنی که دین بخنده. اون چطوری تو رو می خندونه؟ اوخ، حواسم نبود، اون بامزه نیست. خب، بگو چی کار می کنه که ضربان قلبت بره بالا؟ البته سوای بوسیدن بدون دندون مصنوعی.»

هریت گفت: «دست از سرم بردار، بابی.» برگشت تا برود، اما بابی هم برگشت و مقابلش ایستاد تا مانع رفتنش شود.

«نرو.»

هریت گفت: «بس کن!»

بابی گفت: «نمی تونم.» و یک باره متوجه شد که از دست هریت عصبانی است. «اگه دین بامزه نیست، بالاخره باید یه چیزی باشه. می خوام بدونم چی داره.»

هریت گفت: «صبوری.»

بابی تکرار کرد. «صبوری.» از این جواب یکه خورد.

«اون با من صبوری می کنه.»

«با تو صبوری می کنه.»

«و همین طور با رابرت (۲۱۲).»

بابی گفت: «پس آقا صبوره.» برای لحظه‌ای نتوانست حرفی بزند، چون نفس برایش نمانده بود. یک باره احساس کرد گریم صورتش را به خارش انداخته. آرزو کرد کاش وقتی هریت را تحت فشار قرار داد، او رفته بود، یا بهش گفته بود: گورت رو گم کن! یا حتی کتکش زده بود. آرزو می کرد کاش با هر چیز دیگری غیر از صبوری جوابش را داده بود. آب دهانش را قورت داد. «خب، این کافی نیست.» حالا می دانست که نمی تواند دست بردارد. قطار داشت به لبه‌ی پرتگاه می رسید. چشم‌های گرگ بدجنس از فرط وحشت به اندازه‌ی یک متر از حدقه زده بودند بیرون. «دلم می خواست شوهرت رو ببینم و حالم از حسادت به هم بخوره، اما الان فقط حالم به هم خورده. دلم می خواست تو عاشق یه آدم جذاب، خلاق و باهوش بشی... مثلاً یه رمان نویس، یه نمایش نامه نویس، یه نفر که حس طنز داشته باشه. نه یه بابایی با موی ماشین شده و کارگاه چوب‌بری که فرق میکروفون و گوشت کوب رو نمی فهمه.»

هریت اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد. «فکرش رو می کردم ازش بدت بیاد، ولی نمی دونستم این قدر بد رفتار می کنی.» «مسئله این نیست که ازش بدم می آید. از چی ش بدم بیاد آخه؟ اون همون کاری رو می کنه که هرکی در جایگاهش بود می کرد. خودم حتی اگه نیم متر قد و نود سال سن داشتم، بازم واسه داشتن زنی مثل تو با سر می دویدم. طرف صبوره؟ باید هم صبور باشه. اصلاً هر شب باید جلوت زانو بزنه و به کف پاهات روغن مقدس بماله که بهش محل گذاشتی.» هریت گفت: «تو هم فرصت خودت رو داشتی.» داشت زور می زد اشکش سرازیر نشود. عضلات صورتش از فرط فشار می لرزید و قیافه‌اش داشت کج و کوله می شد.

«موضوع سر فرصت‌هایی نیست که من داشتم. موضوع سر فرصت‌هاییه که تو داشتی.»

این بار وقتی هریت برگشت و رفت، بابی مانعش نشد. هریت دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. حین رفتن شانه‌هایش می لرزیدند و صدای هق هق خفه‌ای می داد. بابی حین رفتن به طرف دیواره‌ی حوض، همان جایی که صبح یکدیگر را دیده بودند، تماشایش کرد. بعد به یاد پسرک افتاد و درحالی که قلبش مثل طبل می زد که باب کوچولو چه دیده یا شنیده، برگشت تا نگاهش کند؛ بچه داشت کف مرکز خرید می دوید و طحال مصنوعی را، که حالا کلی خاک به خود گرفته بود، شوت می کرد. دو بچه زامبی دیگر سعی داشتند سر شوت کردن طحال با او مسابقه بدهند.

بابی مدتی بازی‌شان را تماشا کرد. بچه‌ها طحال را محکم پاس دادند و سر خورد به طرفش. پایش را روی طحال گذاشت تا جلوی حرکتش را بگیرد. عضو مصنوعی با حالت ناخوشایندی زیرپایش کش آمد. بچه‌ها نفس‌زنان در فاصله‌ی سه‌متری‌اش منتظر ایستادند. خم شد و طحال را برداشت. گفت: «بدو بینم!» و طحال را انداخت برای باب کوچولو. او هم مثل بسکتبالیست‌ها توی هوا گرفتش، سرش را انداخت پایین و پا به دویدن گذاشت. بچه‌های دیگر هم دنبالش دویدند.

وقتی برگشت تا به هریت نگاه کند، دید او هم کف دست‌ها را روی زانو گذاشته و به تماشایش ایستاده. منتظر ماند تا هریت رویش را برگرداند، اما این کار را نکرد و در نهایت نگاه خیره‌اش را به عنوان دعوت در نظر گرفت. به طرف حوض رفت و کنارش نشست. هنوز داشت سعی می‌کرد کلمات مناسبی برای عذرخواهی پیدا کند که هریت به حرف آمد.

«من برات نامه می‌نوشتم، ولی تو جواب ندادی...» انگشت‌های پاهایش دوباره داشتند باهم کلنجار می‌رفتند.

بابی گفت: «این پای راست خیلی زورگوه‌ها! چرا یه کم فضا به پای چپ نمی‌ده؟» ولی هریت گوشش با او نبود.

هریت گفت: «البته، اهمیتی هم نداشت.» صدایش گرفته و دورگه بود. مواد گریم روغنی بود و با وجود اشک‌هایش پاک نمی‌شد. «از دستت عصبانی نبودم. می‌دونستم که نمی‌تونیم باهم باشیم، چون فقط وقت‌هایی که تو واسه کریسمس به خونه می‌اومدی همدیگه رو می‌دیدیم.» آب دهانش را به سختی قورت داد. «واقعاً فکر می‌کردم بالاخره توی یکی از سریال‌های معروف نقش می‌گیری. هر بار درباره‌ش... درباره‌ی دیدن تو توی تلویزیون و خنده‌ی مردم از حرف‌هایی که می‌زدی فکر می‌کردم... یه لبخند بزرگ احمقانه می‌اومد روی صورتم. می‌تونستم تمام بعدازظهر درباره‌ش فکر کنم. اصلاً نمی‌فهمم چی باعث شد برگردی به مونروویل.»

اما بابی قبلاً گفته بود چه چیز باعث شده بود به خانه‌ی والدینش و اتاق خواب بالای گاراژ برگردد. دین سر غذا ازش پرسیده بود. بابی هم صادقانه جواب داده بود.

بابی بهار سال قبل، پنجشنبه‌شبی برای اجرای نمایش کمدی به یکی از کلوب‌های خیابان ویلج رفته بود. بیست دقیقه اجرا کرده بود، مردم کمی تا قسمتی به اجراش خندیده و موقع ترک صحنه مختصر کفی برایش زده بودند. بعدش کنار بار روی صندلی نشست تا اجراهای بعدی را

ببیند. کمی بعد می‌خواست از روی صندلی پایین بیاید و راهی خانه شود که رابین ویلیامز پرید روی صحنه. او در شهر بود، داشت توی کلوب‌ها چرخ می‌زد و اجراها را می‌دید. بابی سریعاً برگشت روی صندلی و همان‌طور که قلبش توی گلویش می‌زد، سراپا گوش شد.

نمی‌توانست اهمیت آنچه آنجا دیده بود را برای هریت توضیح دهد. او مردی را دیده بود که لبه‌ی میز را با یک دست و زانوی نامزدش را با دست دیگر چسبیده بود و از زور خنده به حالی افتاده بود که سرمفصل‌هایش سفید شده بود. مرد از زور خنده خم شده و اشک از چشم‌هایش سرازیر بود و صدای خنده‌اش چنان زیر و حالات بدنش جوری تشنجی بود که بیشتر حیوانی می‌زد تا انسانی؛ مثل صدای دینگویا حیوانی شبیه آن. سرش را به طرفین و دستش را در هوا تکان می‌داد: بسه دیگه، تو رو خدا همچین نکن با ما. اجرای کمدی رابین ویلیامز به طرز دردناکی خنده‌دار بود.

رابین ویلیامز مرد درمانده از خنده را دید، اجرایش را نیمه‌کاره گذاشت، با انگشت به او اشاره کرد و داد زد: «آهای تو! آره، همونی که عین گفتار می‌خندی! از الان تا آخر عمرت می‌تونی بدون بلیت تو تمام اجراهام شرکت کنی!» و همان موقع صدایی در میان جمعیت راه افتاده بود، صدایی که اگرچه در خودش خنده و تشویق داشت، چیزی بالاتر از خنده یا تشویق بود. جریانی بم و رعدآسا از شادی افسارگسیخته بود، صدایی چنان بلند که بیشتر از شنیده شدن، احساس می‌شد. صدا باعث شده بود استخوان‌های قفسه‌ی سینه‌ی بابی به وزوز بیفتند.

بابی یک بار هم نخندید و وقتی کلوب را ترک کرد، معده‌اش داشت به هم می‌پیچید. پاهایش به طرزی عجیب و سنگین روی پیاده‌رو فرود می‌آمد و تا مدتی راه خانه را پیدا نمی‌کرد. عاقبت وقتی به آپارتمان‌ش رسید، با دوبنده‌ی شل و دکمه‌های باز پیراهن لبه‌ی تخت نشست و برای اولین بار احساس کرد امیدی به اوضاع زندگی‌اش نیست.

برق چیزی را توی مش‌هریت دید؛ داشت با چند سکه بازی می‌کرد.

پرسید: «می‌خوای به کسی تلفن کنی؟»

«می‌خوام زنگ بزنم دین بیاد دنبالمون.»

«زنگ نزن.»

«دیگه نمی‌خوام بمونم. نمی‌تونم.»

بابی به پاهای بی‌قرار هریت و انگشت‌هایش که در هم پیچ می‌خوردند،

نگاه کرد و دست آخر سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. هم‌زمان از لبه‌ی حوض بلند شدند.

هریت گفت: «خب، می‌بینمت.»

بابی گفت: «می‌بینمت.» خواست چیزی بگوید، اما حرفی به ذهنش نیامد. جورج رومرو از فاصله‌ای کمتر از یک متر پرسید: «اینجا دو نفر داوطلب هستن که بهشون شلیک بشه؟ ازشون به‌صورت تضمینی کلوزآپ گرفته می‌شه.»

بابی و هریت هم‌زمان دست بالا بردند.

بابی گفت: «من.»

هریت هم گفت: «من.» و حین تلاش برای جلب توجه جورج رومرو پای بابی را لگد کرد. «من!»

بابی گفت: «حتماً فیلم عالی‌ای از آب درمی‌آد، آقای رومرو.» همراه رومرو شانه‌به‌شانه ایستاده بودند و حرف می‌زدند. منتظر بودند تا ساوینی کیسه‌ی خون مصنوعی هریت را وصل کند که با شربت نیشکر و رنگ‌های خوراکی پر شده و قرار بود مثل زخم گلوله منفجر شود کیسه‌ی بابی را زودتر وصل کرده بودند. «یه روزی می‌رسه که تمام اهالی پیتزبورگ ادعا می‌کنن که جزء زامبی‌های این فیلم بودن.»

رومرو گفت: «تو عین یه حرفه‌ای هندونه زیر بغل آدم می‌ذاری. ببینم، تجربه‌ی بازیگری داری؟»

بابی گفت: «شش سال تو تئاتر برادوی. علاوه بر اون، تو خیلی از کلوب‌ها کار کم‌دی کردم.»

«آها و حالا برگشتی به پیتزبورگ بزرگ. حرکت حرفه‌ای خوبی زدی، پسر جون. همین جا بمون. طولی نمی‌کشه که به یه ستاره تبدیل می‌شی.» هریت درحالی که موهایش تکان می‌خورد، به طرف بابی راه افتاد. «قراره با تیر بزنی تو سینه‌م!»

بابی گفت: «عالیه! آدم همیشه باید راه رو ادامه بده، چون هیچ وقت نمی‌دونه قراره چی پیش بیاد.»

جورج رومرو به نقطه‌ی استقرار راهنمایی‌شان کرد و جزئیات نقش را برایشان توضیح داد. نور پروژکتورها به صفحات نقره‌ای و براق برخورد می‌کرد و پرتویی سفید و حرارتی خشک روی قطعه زمینی به طول سه متر می‌انداخت. یک تشک قلمبه‌ی راه‌راه در سمت راست ستون چهارگوش روی سرامیک کف انداخته بودند.

هریت قرار بود اول تیر بخورد؛ از ناحیه‌ی سینه. بهش گفته بودند کمی به عقب برود و مجدداً به جلو خیز بردارد و تا حد توان به ضرب گلوله واکنش نشان دهد. گلوله‌ی بعدی به سر بابی برخورد می‌کرد و نقش زمین می‌شد. کیسه‌ی خون زیر لایه‌ای از جنس لاتکس داخل زخم مجمله‌اش جاساز شده بود. سیم‌هایی که باعث ترکیدن کیسه می‌شدند، لای موهایش جاساز شده بودند.

جورج رومرو گفت: «می‌تونین اول قوز کنین و بعد به پهلوی بیفتین. اگه دلتون خواست، روی یه زانو بیفتین و بعد خودتون رو از کادر خارج کنین. اگه می‌خواین حرکتتون یه کم آکروباتیک باشه، می‌تونین به پشت بیفتین. فقط حواستون باشه روی تشک بیفتین. نمی‌خوایم کسی آسیب ببینه.» در این سکانس فقط بابی و هریت حضور داشتند و کادر از کمر به بالا بود. باقی سیاهی لشکرها، کنار دیوار مرکز خرید به صف ایستاده و تماشایشان می‌کردند. نگاه‌های خیره و زمزمه‌های پیوسته‌شان جریانی لذت‌بخش از آدرنالین را در بدن بابی راه انداخته بود. تام ساوینی بیرون کادر بایک جعبه‌ی فلزی در دست زانو زده بود و رشته‌های سیم روی زمین به طرف بابی و هریت پیچ‌وتاب خورده بودند. باب کوچولو کنارش نشسته، دست‌ها را با طحال مصنوعی توی مشتش زیر چانه گذاشته بود و چشم‌هایش از هیجان و انتظار برق می‌زد. ساوینی برای باب کوچولو توضیح داده بود چه اتفاقی قرار است بیفتد، تا بچه برای صحنه‌ی پاشیدن خون از بدن مادرش آماده باشد، اما باب کوچولو نگران نبود. «من کل روز چیزهای چندش‌آور دیدم. نمی‌ترسم. اتفاقاً خوشم می‌آد.» ساوینی اجازه داده بود طحال را به‌عنوان یادگاری نگه دارد.

رومرو گفت: «دوربین!» بابی یکه خورد. یعنی چی دوربین؟ به همین زودی؟ کارگردان تازه جای ایستادن را نشانسان داده بود! پناه بر خدا! رومرو هنوز جلوی دوربین ایستاده بود! و بابی برای لحظه‌ای دست هریت را گرفت. هریت دستش را فشرد و رها کرد. رومرو خیلی راحت از کادر خارج شد. «حرکت!»

بابی سیاهی چشم‌هایش را داد توی کاسه‌ی سرش؛ چشم‌ها را به حدی بالا برد که دیگر هیچ چیز نمی‌دید. صورتش را شل‌وول کرد. تلوتلو خوران قدمی به جلو برداشت.

رومرو گفت: «خانم رو با تیر بزنین!»

بابی ترکیدن کیسه‌ی خون هریت را ندید، چون یک قدم جلوتر بود، اما

صدایش را شنید؛ صدایی بلند و زنگ‌دار که در فضای مرکز خرید منعکس شد. بویش را حس کرد، جریانی تند و تیز از بوی باروت. هریت به آرامی ناله کرد.

رومرو گفت: «حالا... شلیک بعدی!»

صدا به حدی بلند بود که انگار تفنگ بیخ گوشش شلیک شده باشد، صدایی آن‌قدر بلند که گوش‌هایش بلافاصله شنوایی‌اش را از دست داد. بایی به عقب پرت شد و روی پاشنه چرخید. شانه‌هایش محکم به چیزی پشت سرش کوبیده شد؛ خودش ندید چه بود. تصویری تار از ستون چهارگوش کنار تشک در گوشه‌ی چشم داشت و همان لحظه ایده‌ای به ذهنش رسید. حین سقوط پیشانی‌اش را کوبید به ستون و حین ولو شدن، ردی سرخ روی گچ ستون به جا گذاشت.

روی تشک فرود آمد. فنرها به حدی قوی بودند که هیکلش کمی بالا و پایین رفت. پلک زد. از چشم‌هایش اشک می‌آمد، دیدش تار شده بود و تصاویر را کمی کج و کوله می‌دید. هوای بالای سرش پر شده بود از دود آبی. وسط سرش می‌سوخت. مایع خنک و چسبناک روی صورتش پخش شده بود. همان‌طور که صدای زنگ توی گوشش فروکش می‌کرد، هم‌زمان متوجه دو نکته شد. اولی، هیاهویی بم و زیرزمینی و صدای تشویق پیوسته از دور بود. صدا مثل نفس وجودش را پر کرد. جورج رومرو داشت می‌آمد طرفش. او هم داشت کف می‌زد و لبخندی روی لب داشت که چال گونه‌هایش را نمایان کرده بود. دوم اینکه، هریت کنارش افتاده بود. از هریت پرسید: «ببینم، خوردم به تو؟»

«متأسفانه آره.»

هریت لبخند زد، لبخندی راحت و رضایتمند که بایی در تمام طول روز روی صورتش ندیده بود.

باب کوچولو خودش را دوان دوان رساند کنار تشک و پرید روی آن. هریت با یک دست بچه را بغل کرد و خواباند در فاصله‌ی باریک بین خودش و بایی. باب کوچولو لبخند زد و شستش را گذاشت توی دهانش. صورت بایی به سر بچه نزدیک بود و یک دفعه بوی شامپوی باب کوچولو را حس کرد؛ رایحه‌ی ملون.

هریت هم با همان لبخند روی صورت از بالای سر پرسرش به بایی نگاه می‌کرد. نگاه بایی به سمت سقف مرکز خرید، پنجره‌های سقفی و آسمان آبی بالای آن‌ها چرخید. هیچ بخشی از وجودش نمی‌خواست از جا بلند شود. بایی، باب کوچولو و هریت، سه نفری روی تشک دراز کشیدند و هیچ

حرکتی نداشتند غیر از نفس کشیدن.
جورج رومرو رو کرد بهشان و سر جنباند. «صحنه‌ی خوردنت به ستون و
اون رد خونی که گذاشتی، عالی بود. می‌تونیم صحنه رویه بار دیگه به
همون ترتیب تکرار کنیم. نظرتون چیه بچه‌ها؟ کسی هست بخواد صحنه رو
تکرار کنه؟»

بابی گفت: «من.»

هریت گفت: «من. من!»

باب کوچولو هم از کنار شست توی دهانش گفت: «بله لطفاً.»

بابی گفت: «فکر کنم همه موافقن. همه می‌خوان صحنه تکرار بشه.»

ماسک پدرم

حین ماشین سواری در مسیر دریاچه‌ی بیگ‌کت بازی‌ای راه انداختیم. ایده‌ی بازی را مادرم داد. زمانی که به بزرگ‌راه بین‌ایالتی رسیدیم، هوا تاریک شده بود و وقتی غیر از رگه‌های سرد و کم‌رنگ نقره‌ای، روشنایی‌ای در آسمان باقی نماند، بهم گفت که آن‌ها دارند دنبالم می‌گردند. گفت: «اون‌ها شخصیت‌های بازی‌ان. اون قدر نازک هستن که می‌تونن از زیر در رد بشن. از اون سمت می‌آن، از طرف دریاچه. دنبال ما می‌گردن. می‌خوان راهمون رو سد کنن. هر وقت دیدی کسی از اون طرف می‌آد، قایم شو. زود، تند، سریع، بخواب رو زمین. الان سروکله‌ی یکی شون پیدا می‌شه.»

سرم را از پنجره‌ی عقب بیرون بردم و به چراغ‌های اتومبیلی نگاه کردم که از پشت نزدیک می‌شد. خودم هم نمی‌دانستم واقعاً تن به بازی داده بودم یا برای راحتی خیال نگاه می‌کردم. ناراحت بودم. امیدوار بودم شب را در خانه‌ی دوستم، لوک ردهیل (۲۱۳)، بخوابم و تا دیروقت با لوک (و خواهر قدبلندش، جین (۲۱۴) و دوست موقشنگش ملیندا (۲۱۵)) پینگ‌پونگ بزنم و تلویزیون تماشا کنم، اما وقتی از مدرسه رسیدم، دیدم چمدان‌ها توی ماشین رو هستند و پدرم مشغول بار زدن اتومبیل است. اولین چیزی که شنیدم این بود که قرار است شب را در کلبه‌ی پدر بزرگم کنار دریاچه‌ی بیگ‌کت بگذرانیم. نمی‌توانستم از اینکه والدینم من را زودتر در جریان برنامه‌ها قرار نداده بودند عصبانی باشم، چون احتمالاً هیچ برنامه‌ای از قبل در کار نبوده. احتمالش زیاد بود که سرناهار برای سفر به دریاچه تصمیم گرفته باشند. والدینم اهل برنامه‌ریزی نبودند. آن‌ها فقط هیجان‌های ناگهانی و یک پسر سیزده‌ساله داشتند و دلیلی نمی‌دیدند به دومی اجازه دهند اولی را مختل کند.

از مادرم پرسیدم: «چرا نمی‌تونی جلوشون ازم محافظت کنی؟» مادرم گفت: «چون این‌ها چیزهایی هستن که عشق مادر و شجاعت پدر نمی‌تونه از تو در برابرشون محافظت کنه. گذشته از اون، کی می‌تونه با اون‌ها بجنگه؟ خودت که شخصیت‌های بازی رو می‌شناسی. می‌دونی که با اون تبرهای طلایی کوچولو و شمشیرهای نقره‌ای ریزه‌میزه دوره می‌افتن. تا حالا دقت کردی شخصیت‌های یه دستِ عالی پوکر چقدر خوب مسلح

شدن؟»

پدرم بایک دست روی فرمان گفت: «تعجبی نداره که اولین بازی ورق که هر کسی یاد می‌گیره، بازیِ جنگه. اساس تمام بازی‌های ورق یکیه. شاه‌های استعاری سر منابع محدود دنیا می‌جنگن: پول و زن!»

مادرم درحالی که چشم‌هایش توی تاریکی می‌درخشید، از روی صندلی شاگرد با جدیت نگاهم کرد. «افتادیم تو دردسر، جک! بد جور هم افتادیم تو دردسر.»

گفتم: «باشه.»

«قضیه مدتی که شروع شده. اولش نداشتیم تو چیزی بفهمی، چون نمی‌خواستیم بترسونیمت، ولی حالا باید بدونی. یعنی برات بهتره که بدونی. ما... خب، راستش... ما دیگه پول نداریم. همه‌ش هم تقصیر شخصیت‌های بازی. اون‌ها تمام مدت داشتن علیه ما کار می‌کردن، سرمایه‌گذاری‌هامون رو خراب کردن، دارایی‌هامون رو با کاغذبازی‌هاشون مسدود کردن. کلی شایعه‌ی ناجور درباره‌ی پدرت تو محل کارش پخش کردن. نمی‌خوام با گفتن جزئیات بد قضیه ناراحت کنم. اون‌ها تلفن می‌زنن و تهدیدم می‌کنن. وسط روز زنگ می‌زنن و پشت تلفن می‌گن چه بلاهایی می‌خوان سر من... سر تو... سر همه‌مون بیارن.»

پدرم گفت: «چند شب پیش تو سس صدقم یه چیزی ریختن که تا خود صبح اسهال شدم. به خدا گفتم الانه که بمیرم. لباس‌هایی هم که داده بودیم خشک‌شویی با کلی لکه برگشتن خونه. اون هم زیر سر همون‌ها بود.»

مادرم خندید. شنیده‌ام که سگ‌ها شش نوع واق زدن مختلف دارند که هریک معنی خاص خودش را دارد: مهاجم، بیا بازی کنیم، جیش دارم و....

مادرم تعدادی خنده‌ی مشخص داشت که هر کدام معنا و هویت خطاناپذیر خودش را داشتند و همگی فوق‌العاده بودند. این خنده‌ی خاص، تشنجی و بی‌غل‌وغش، خنده‌ی مخصوص جوک‌های مسخره، تهمت و وقت‌هایی بود که مچش را حین شیطننت می‌گرفتی.

من هم با مادرم خندیدم و درحالی که دل‌شوره گرفته بودم، روی صندلی صاف نشستم. مادرم چنان جدی و چشم‌هایش جوری باز شده بود که برای لحظه‌ای فراموش کردم قضیه همه‌اش ساختگی است.

مادرم به طرف پدرم خم شد و مثلاً زیپ دهانش را کشید.

گفت: «بذار خودم بگم. حرف زدن رو برات غدغن می‌کنم.»

گفتم: «اگه این قدر مشکل مالی دارین، من می‌تونم واسه مدتی برم با لوک زندگی کنم...» و توی دلم اضافه کردم: و جین. «نمی‌خوام سربار خانواده باشم.»

مادرم دوباره نگاهم کرد. «من نگران پول نیستم. فردا یه نفر ارزش گذار می‌آد. یه عالمه چیزهای عتیقه‌ی معرکه توی اون کلبه هست که پدر بزرگت برامون ارث گذاشته. داریم می‌ریم ببینیم می‌شه اون‌ها رو فروخت یا نه.» پدر بزرگم، آپتن (۲۱۶)، سال قبل مرده بود. جوری مرده بود که هیچ کس نمی‌خواست درباره‌اش حرف بزند؛ مرگی که هیچ جایگاهی در زندگی‌اش نداشت، درست مثل پایانی در ژانر وحشت، برای فیلمی کم‌دی در سبک فیلم‌های فرانک کاپرا (۲۱۷). او در نیویورک در آپارتمانی واقع در یک ساختمان سنگی قهوه‌ای در ناحیه‌ی آپرایست ساید (۲۱۸) بود. این ساختمان فقط یکی از املاک متعدّدش بود. دکمه‌ی آسانسور را زد و هم‌زمان با باز شدن در وارد شد، اما آسانسور آنجا نبود و چهار طبقه سقوط کرد. البته سقوط جان‌ش را نگرفت. یک روز تمام، کف چاه آسانسور افتاده بود و زنده ماند. آسانسور هم مثل اغلب ساکنان ساختمان، قدیمی و کند بود و هر بار می‌خواست حرکت کند، کلی سروصدا راه می‌انداخت. هیچ کس صدای فریادهایش را نشنید.

پرسیدم: «چرا خونه‌ی دریاچه رو نمی‌فروشیم؟ اون وقت کلی پول دار می‌شیم.»

«اوه، نمی‌تونیم این کار رو بکنیم. اون خونه مال ما نیست. نگهش داشتن برای همه‌مون: من، تو، خاله بلیک (۲۱۹) و دو قلوهای گرینلی (۲۲۰). حتی اگه مال ما هم بود، نمی‌تونستیم بفروشیمش. اون خونه همیشه توی خانواده بوده.»

بعد از سوار شدن به ماشین برای اولین بار فکر کردم واقعاً دلیل رفتنمان به دریاچه را فهمیده‌ام. آخر سر متوجه شدم که برنامه‌های آخر هفته‌ام در قربانگاه دکوراسیون داخلی خانه قربانی شده است. مادرم عاشق دکوراسیون بود؛ عاشق انتخاب پرده، آباژورهای شیشه‌رنگی و دستگیره‌های آهنی منحصربه‌فرد برای کابینت. احتمالاً یک نفر مسئولیت تغییر دکوراسیون کلبه‌ی دریاچه را به او سپرده بود و به احتمال بیشتر، آن یک نفر خودش بود. کارش را هم با خلاص شدن از شر خرت و پرت‌ها شروع کرده بود.

از اینکه آن قدر راحت اجازه داده بودم با یکی دیگر از آن بازی‌هایش حواسم را از ناراحتی‌ام پرت کند، احساس حماقت می‌کردم. گفتم: «من می‌خواستم شب رو پیش لوک بمونم.» مادرم از زیر پلک‌های نیمه‌بسته‌اش نگاهی زیرکانه و معنادار

تحویلم داد و من از آشفتگی توی سرم مورمورم شد. از آن نگاه‌ها بود که باید می‌نشستی فکر می‌کردی چه‌ها می‌داند و مثلاً آیا دلیل اصلی رفاقتم با لوک ردهیل را حدس زده یا نه. لوک یک بچه‌دماغوی بی‌ادب اما خوش‌ذات بود که از لحاظ فکری دون‌شان خودم می‌دیدمش.

«اونجا جات امن نبود. شخصیت‌های بازی گیرت می‌نداختن.» لحن مادرم شاد و بفهمی‌نفهمی مرموز بود.

به سقف اتومبیل نگاه کردم. «خیلی خب.»

مدتی را در سکوت سپری کردیم.

با اینکه دیگر حالم از بازی به هم می‌خورد و دلم می‌خواست تمام شود،

پرسیدم: «چرا دنبالم افتادن؟»

«دلیلش اینه که ما خیلی خوشبختیم. هیچ‌کس اجازه نداره به اندازه‌ی ما خوشبخت باشه. اون‌ها خوششون نمی‌آد کسی مفتی راحت زندگی کنه. اگه دستشون بهت می‌رسید تلافی می‌کردن. مهم نیست آدم چقدر خوشبخت باشه، چون اگه بچته رو از دست بدی، دوران خوشی‌ت سرآورده.»

ما خوشبخت بودیم، البته شاید هم فوق خوشبخت. موضوع فقط این نبود

که ما هم مثل تمام فامیل پرجمعیت بی‌خاصیتمان پول‌دار بودیم. پدرم

بیشتر از تمام پدرهای دیگر برای من وقت داشت. او بعد از آنکه به مدرسه

می‌رفتم، سرکار می‌رفت و معمولاً وقتی برمی‌گشتم در خانه بود. اگر کاری

برای انجام دادن نداشتم، باهم به زمین گلف می‌رفتیم و کمی بازی

می‌کردیم. مادرم خوشگل و هنوز جوان (سی و پنج ساله) بود.

گفتم: «و چی باعث می‌شه خونه‌ی دریاچه امن باشه؟»

«کی گفت اونجا امنه؟»

«پس واسه چی داریم می‌ریم اونجا؟»

مادرم رویش را از من برگرداند. «داریم می‌ریم اونجا تا یه آتش باحال تو

شومینه روشن کنیم، تا دیروقت بیدار بمونیم، کیک تابه‌ای تخم‌مرغی

بخوریم و صبح رو با پیژامه بگذرونیم. حتی اگه از جونمون بترسیم، دلیل

نمی‌شه که آخر هفته رو به خودمون بد بگذرونیم.»

دستش را گذاشت پشت گردن پدرم و با موهایش بازی کرد. بعد دستش

منقبض شد و ناخن‌هایش فرو رفت توی پوست زیر رستنگاه موهایش.

خطاب به من گفت: «جک!» داشت توی آینه‌بغل راننده به چیزی در

تاریکی نگاه می‌کرد. «بخواب جک! بخواب!»

در جاده‌ی شماره‌ی ۱۶ بودیم؛ بزرگ‌راهی مستقیم و طولانی بایک رج

علفزار بین دو بانده. اتومبیلی کنار دوربرگردان جاده توقف کرده بود

و وقتی از کنارش رد شدیم، چراغ‌هایش روشن شد. سر برگرداندم، لحظه‌ای به چراغ‌هایش نگاه کردم و بعد خوابیدم روی صندلی. یک اتومبیل جگوار نقره‌ای براق دور برگردان را دور زد و با سرعت دنبالمان راه افتاد. مادرم گفت: «گفتم که نذار ببیننت. گاز بده، هنری! از دستشون فرار کن.» ماشینمان سرعت گرفت و در میان تاریکی گاز داد. روکش صندلی را توی مشتم فشردم و روی زانو بلند شدم تا از شیشه‌ی عقب نگاهی بیندازم. هر قدر هم که با سرعت می‌رفتیم، اتومبیل پشتی تمام مدت فاصله‌اش را با ما حفظ می‌کرد و پیچ‌های جاده را با اطمینانی ساکت و تهدیدکننده پشت سر می‌گذاشت. گاهی نفسم توی گلویم گیر می‌کرد و بعد تازه یادم می‌افتاد نفس بکشم. تابلوهای جاده با چنان سرعتی از کنارمان می‌گذشتند که نمی‌شد نوشته‌شان را خواند.

جگوار پنج کیلومتر دنبالمان آمد و بعد پیچید داخل پارکینگ یکی از رستوران‌های بین‌راهی. وقتی روی صندلی چرخیدم، مادرم داشت با تابش نارنجی نبض دارفندک اتومبیل، سیگاری آتش می‌زد. پدرم دیگر از سرعت کم کرده بود و زیر لب برای خودش آواز می‌خواند. حین خواندن آوازی که به یادش نمی‌آوردم، سرش را به طرفین تکان می‌داد.

درحالی که سرم را پایین انداخته بودم، باد گزنده بهم می‌خورد و نمی‌دیدم کجا دارم می‌روم، توی تاریکی می‌دویدم. مادرم درست پشت سرم بود و دوتایی به طرف ایوان خانه می‌دویدیم. هیچ چراغی جلوی کلبه‌ی لب دریاچه روشن نبود. پدرم موتور اتومبیل و چراغ‌هایش را خاموش کرده بود. کلبه در انتهای یک جاده‌ی خاکی شیاردار بدون چراغ برق و میان درخت‌ها قرار داشت. درست پشت خانه، نگاهم به دریاچه افتاد که مثل حفره‌ای روی زمین، پر بود از ظلمات.

مادرم در را برایمان باز کرد و رفت چراغ‌ها را روشن کند. کلبه یک اتاق اصلی بزرگ با سقف شیروانی، تیرهای سقفی و دیوارهای الواری با رنگ سرخ داشت که اینجا و آنجا ویرآمده بودند. سمت چپ در کم‌دی قرار داشت که آینه‌اش پشت یک روکش سیاه مخفی شده بود. همان طور که دست‌ها را در طلب گرما فرو کرده بودم داخل آستین‌های کتم و برای خودم چرخ می‌زدم، به کمد نزدیک شدم. از پشت پرده‌ی توری، سایه‌ی مبهمی را دیدم. تصویر خودم بود که از داخل آینه به طرفم می‌آمد. با دیدن تصویر خودم، احساس آشفتگی و قلقلک کردم. تصویرم از پشت بافت

ابریشم سیاه، سایه‌ای بی چهره به نظر می‌آمد؛ درست مثل کسی که نمی‌شناختمش. روکش سیاه را کنار زدم و فقط خودم را دیدم؛ لب‌هایم از گزش باد سرخ شده بود.

خواستم از جلوی آینه کنار بروم که چشمم به ماسک‌ها افتاد. دو پایه‌ی نازک آینه را نگه داشته و نوک هریک تعدادی ماسک آویزان بود، شبیه آن ماسک‌هایی که دزدها توی کارتونها می‌زنند و فقط چشم‌ها را می‌پوشاند، منتها بخشی از بینی را هم می‌پوشاند. یکی شان سیل و اکیلل داشت و اگر به چشم می‌زدی، شبیه یک موش جواهرنشان می‌شدی. دیگری از مخمل سیاه بود و به درد روسپی‌ای می‌خورد که راهی مراسم بالماسکه‌ی دربار شاه ادوارد بود.

تمام کلبه به شکل هنرمندانه‌ای با انواع ماسک‌ها تزیین شده بود. آن‌ها از دستگیره‌ی درها و پشت صندلی‌ها آویزان بود. یک ماسک بزرگ سرخ از بالای طاقچه‌ی پیش‌بخاری با عصبانیت بهم زل زده بود. این ماسک چهره‌ی لاک‌خورده‌ی یک ابلیس سوررئال بود، با دماغ عقابی و پرهایی دور چشم؛ جان می‌داد برای نقش مرگ سرخ در بازآفرینی یکی از نمایش‌نامه‌های ادگار آلن پو.

ترسناک‌ترینشان از قفل یکی از پنجره‌ها آویزان بود. از نوعی پلاستیک شفاف، اما تغییر شکل داده درست شده و شبیه صورت مردی بود که آن را از یک تکه یخ فوق‌العاده نازک تراشیده باشند. ماسک کنار شیشه بود و به سختی دیده می‌شد و وقتی از گوشه‌ی چشم دیدمش، یکه خوردم. برای لحظه‌ای فکر کردم شبخ مردی بالای ایوان شناور است و با دهان باز نگاهم می‌کند.

در باز شد و پدرم چمدان‌ها را کشید و آورد داخل. همان موقع مادرم پشت سرم گفت: «من و بابات جوون که بودیم، عین بچه‌ها، هروقت می‌خواستیم از بقیه فرار کنیم، یواشکی می‌اومدیم اینجا.

«چرا رو آینه‌ها پرده کشیدن؟»

مادرم گفت: «نمی‌دونم. شاید آخرین نفری که اینجا بوده پرده‌ها رو به یاد پدر بزرگت کشیده. یهودی‌ها رسم دارن بعد از اینکه کسی می‌میره، روی آینه‌ها رو بپوشونن تا دچار خودبینی نشن.»

«ولی ما که یهودی نیستیم.»

«اما رسم قشنگیه. اون جووری همه‌مون کمتر درباره‌ی خودمون فکر

می‌کنیم.»

«قضیه‌ی این ماسک‌ها چیه؟»

«هر کلبه‌ی تعطیلاتی باید یه تعداد ماسک تو خودش داشته باشه. شاید یکی بخواد از قیافه‌ی خودش هم مرخصی بگیره. من یکی که حالم به هم می‌خوره همیشه همون آدم سابق باشم. نظرت درباره‌ی اون یکی چیه؟ دوستش داری؟»

غرق عوالم خودم داشتم روی ماسک شیشه‌ای با چهره‌ی سنگی‌اش دست می‌کشیدم که از قفل پنجره آویزان بود. وقتی با حرف مادرم توجهم به کاری که داشتم می‌کردم جلب شد دستم را پس کشیدم. سرمایی را روی پوست ساعدم احساس کردم.

مادرم با لحنی بریده‌بریده و مشتاق گفت: «باید بذاریش رو صورتت. باید ببینی توش چه شکلی می‌شی.»
گفتم: «خیلی زشته.»

«راستی مشکلی نداری تنهایی تو اتاق خودت بخوابی؟ البته می‌تونی تو تخت ما بخوابی. آخرین باری که اینجا بودی همین کار رو کردی. ولی خب اون موقع خیلی کوچک‌تر بودی.»
«مشکلی نیست.»

مادرم گفت: «مراقب باش چه آرزویی می‌کنی. تاریخ همیشه تکرار می‌شه.»

تنها اثاثیه‌ی اتاق کوچکم یک تخت سفری تاشو بود که رویش ملافه کشیده بودند و بوی نفتالین می‌داد و یک کمد کناریکی از دیوارها که روی آینه‌اش پرده‌ای با طرح بته‌جقه کشیده بودند. یک ماسک نیم‌صورت از چوب‌پرده آویزان بود. ماسک از تکه‌پارچه‌هایی سبز به طرح برگ درست شده بود، طوری که آن‌ها را به هم دوخته و با پولک‌های زمردی تزیین کرده بودند. تا وقتی چراغ را خاموش نکرده بودم، ازش خوشم می‌آمد. توی تاریکی برگ‌ها مثل فلس‌های صورت مارمولکی به چشم می‌آمدند که جای چشم‌هایش دو حفره‌ی سیاه توخالی قرار داشت. چراغ را روشن کردم و به اندازه‌ای بلند شدم که دستم برسد و رویش را برگردانم.

اطراف خانه درخت‌های زیادی داشتیم و گاهی شاخه‌ای به دیوار کلبه می‌خورد و صدایی ایجاد می‌کرد که هر بار با شنیدنش، به خیال اینکه کسی در زده، از خواب می‌پریدم. بیدار می‌شدم، چرت می‌زدم و دوباره بیدار می‌شدم. باد زوزه‌ی نازکی می‌کشید و از جایی بیرون کلبه صدای فلزی قیرقیرقیر می‌آمد، انگار چرخ‌های توی باد در حال چرخیدن باشد. به طرف پنجره رفتم تا نگاهی بیندازم و انتظار دیدن چیز خاصی را نداشتم. ماه در آسمان بود و نور مهتاب روی درخت‌های زیرش می‌تابید

و منظره‌ای ایجاد می‌کرد شبیه دسته‌ی ماهی‌های نقره‌ای که در آب‌های عمیق زندگی می‌کنند و می‌درخشند.

دو چرخه‌ای را به یکی از درخت‌ها تکیه داده بودند؛ یکی از آن دو چرخه‌های عتیقه با چرخ جلویی بزرگ و چرخ عقبی مضحک کوچک. چرخ جلو مدام می‌چرخید و قیژ قیژ صدا می‌داد. پسری روی علف‌ها به طرفش رفت. پسر چاقی بود با موهای بور که لباس خواب سفید به تن داشت و با دیدنش وحشتی غریزی را در وجودم احساس کردم. دسته‌های دو چرخه را گرفت، سرش را کج کرد؛ انگار صدایی شنید و من زوزه‌ای از ترس کشیدم و از شیشه فاصله گرفتم. پسرک برگشت، با چشم‌ها و دندان‌های نقره‌ای و چال توی لپ‌های گردش بهم خیره شد و من همان لحظه، با فریادی خفه توی گلویم، روی تختم که بوی نفتالین می‌داد از خواب پریدم.

وقتی صبح شد و برای آخرین بار زور زدم تا بیدار شوم، خودم را در اتاق خواب اصلی زیر چند لایه لحاف یافتم، درحالی که آفتاب روی صورتم می‌تابید. جای فرورفتگی سر مادرم هنوز روی بالش کنارم بود. یادم نمی‌آمد توی تاریکی به اتاق والدینم آمده باشم و احساس خوشحالی کردم. پسر سیزده ساله هنوز بچه بود، ولی خب، من هم برای خودم غرور داشتم. مثل سمندری روی تخته سنگ آفتاب خورده، بیدار، منگ و خارج از عالم هوشیاری دراز کشیدم تا وقتی که صدای کشیدن زیپی را از آن طرف اتاق شنیدم. نگاه کردم و پدرم را دیدم که چمدان روی میز را باز می‌کرد. صدای نامحسوس تکان خوردن لحاف توجهش را جلب کرد و برگشت و نگاهم کرد.

آفتاب صبح بدن کوچک و چغری پدرم را برنزه کرده بود. همان ماسک شیشه‌ای را به صورت داشت که دیشب از قفل پنجره‌ی اتاق بزرگ کلبه آویزان بود. به چهره‌ی پدرم زیر ماسک تخت شده و قابل تشخیص نبود. صاف بهم خیره شد، انگار نمی‌دانست آنجا خوابیده‌ام یا اصلاً مرا نمی‌شناخت. همان‌طور نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت؛ که این هم آشفته‌کننده بود.

دهانم را باز کردم تا سلام و صبح به خیر بگویم، اما سینه‌ام خس خس می‌کرد. این فکر از ذهنم گذشت که شاید این شخص واقعاً، نه به‌طور استعاری، کسی است که نمی‌شناسمش. نمی‌توانستم نگاهش کنم؛ سرم را برگرداندم، از زیر لحاف بیرون آمدم و همان‌طور که زور می‌زدم ندوم، به اتاق اصلی رفتم.

صدای تلق و تلق قابلمه و شرشر شیر آب از آشپزخانه می آمد. صدا را دنبال کردم و به مادرم رسیدم که کنار سینک مشغول پر کردن کتری بود. صدای پایم را شنید و از روی شانه نگاهم کرد. با دیدنش سر جایم میخکوب شدم. او هم یک ماسک گربه‌ی سیاه با سبیل‌های اکلیلی به صورت داشت که کناره‌هایش با الماس مصنوعی تزیین شده بود. یک تیشرت با آرم رنگی به تن داشت. هنگامی که با دیدنم لبخند زد - نه اینکه فقط بهم خیره شود، جوری که انگار همدیگر را نمی‌شناسیم - خیالم راحت شد.

گفت: «یک تابه‌ای توی فره.»

«چرا تو و بابا ماسک زدین؟»

«خب، امروز هالووینه، مگه نه؟»

گفتم: «نه. هالووین پنجشنبه‌ی بعده.»

پرسید: «مگه زودتر جشن گرفتنش خلاف قانونه؟» بعد با یک دستمال در

دست کنار اجاق گاز ایستاد و نگاهی بهم انداخت. «نه که نیست.»

«بفرما. باز دوباره شروع شد. دوباره چرت و پرت گفتن این‌ها شروع شد.»

«تو این خونه همیشه‌ی خدا هالووینه. بهش می‌گن خونه‌ی بالماسکه. این

اسم رمزیه که براش گذاشتیم و این یکی از مقررات کلبه‌ست: تا وقتی

اینجایی باید ماسک بزنی. تا بوده همین بوده.»

«من می‌تونم تا خود هالووین صبر کنم.»

تابه را از توی فر بیرون کشید، برایم یک تکه کیک تابه‌ای برید و یک فنجان

چای ریخت. بعد روبه‌رویم نشست تا خوردنم را تماشا کند.

«باید ماسک بزنی. شخصیت‌های بازی دیشب تو رو دیدن. حالا حتماً

می‌آن سراغت. باید ماسک بزنی تا نشناسنت.»

«چطوری با اون ماسک نشناسم؟ من که الان شما رو شناختم.»

گفت: «فکر می‌کنی شناختی.» حس طنز توی چشم‌های مژه‌بلندش موج

می‌زد. «شخصیت‌های بازی با ماسک تو رو نمی‌شناسن. این

نقطه‌ضعفشونه. فقط برای ظاهر ارزش قائلن. تفکرشون تک‌بعدیه.»

گفتم: «هاها! حالا این ارزش گذار کی می‌آد؟»

«می‌آد. بعداً می‌آد. راستش نمی‌دونم. اصلاً مطمئن نیستم ارزش گذاری در

کار باشه. شاید از خودم درآوردم.»

«من تازه بیست دقیقه‌ست که بیدار شدم و همین الانش حوصله‌م سر رفته.

نمی‌تونستین یه پرستار بچه واسه‌م بگیریدین و خودتون دوتایی بیاین آخر

هفته‌ی ماسک‌بازی راه بندازین؟» به محض گفتنش حس کردم صورتم

سرخ شده، اما احساس خوشایندی داشتم که جریزه‌اش را داشتم تا

درباره‌ی ماسک‌ها و بازی مضحکی اذیتشان کنم که راه انداخته بودند و خیال می‌کردند بچه‌تر از آن هستم که درکش کنم.

گفت: «ترجیح دادم تو رو با خودم بیارم. حالا دیگه نمی‌ری با اون بچه‌ها واسه خودت دردرس درست کنی.»

حرارت روی صورتم بیشتر شد؛ درست مثل زغالی که فوتش کرده باشی. «کدوم بچه‌ها؟»

«مطمئن نیستم کدومشون: یا جین ردهیل یا دوستش. احتمالاً دوستش.

همونی که همیشه به هوای دیدنش می‌ری خونه‌ی لوک.»

کسی که از دوست جین، ملیندا، خوشش می‌آمد لوک بود؛ من از جین

خوشم می‌آمد. با این حال حدس مادرم آن قدر نزدیک بود که مرا به هم

بریزد. وقتی سکوت بهت‌زده‌ام را دید، لبخندش عریض‌تر شد.

«دوست جین دختر شاد و بانمکیه، مگه نه؟ به نظرم جفتشون بانمکن. ولی

خب، دوستش بیشتر به تو می‌آد. اسمش چی بود؟ ملیندا؟ دیدم لباس

سرتاپایی می‌پوشه. شرط می‌بندم بعد از ظهرها تو کلبه‌ی درختی‌ای که با

باباش درست کرده کتاب می‌خونه، خودش کرم رو می‌زنه سر قلاب و با

پسرها راگبی بازی می‌کنه.»

«لوک از اون خوشش می‌آد.»

«پس طرف تو جینه.»

«کی گفته من از یکی از این دوتا خوشم می‌آد؟»

«بالاخره باید یه دلیلی داشته باشه که تو با لوک می‌گردی؛ یه دلیلی غیر از

خود لوک. جین چند روز پیش اومد برای جمع‌آوری کمک مالی برای

کلیساشون، آبونمان مجله بفروشه. به نظر دختر جوون و کاملی می‌آد.

خیلی به فکر محله‌ست. کاش یه کمی هم اهل شوخی و خنده بود.» بشقاب

خالی‌ام را برداشت و بلند شد. «یه ماسک واسه خودت پیدا کن. بیا تو

بازی.»

بشقابم را گذاشت توی سینک و رفت بیرون. آبمیوه‌ام را تمام کردم و راه

افتادم به طرف اتاق اصلی. همان موقع که مادرم داشت در اتاق خواب را

پشت سرش می‌بست.

توی اتاق خواب دیگه، لبه‌ی تخته نشستم و کتونی‌هایم را پا کردم. باد زیر

سایبان بالای کلبه ناله می‌کرد. کج خلق و آزرده بودم، دلم می‌خواست

برگردم خانه و اصلاً نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. حین بلند شدن نگاهم

افتاد به ماسک سبز ساخته‌شده از برگ که دوباره برگشته و رو به اتاق قرار

گرفته بود. برش داشتم، برگ‌هایش را بین

انگشت اشاره و شستم مالیدم و سطح صاف و لغزنده‌شان را لمس کردم.
بلافاصله بعد از آن گذاشتمش روی صورتم.

مادرم دوش گرفته و توی نشیمن بود. با دیدنم گفت: «اوه، تویی؟ تیپت خیلی دیونیسوسی (۲۲۱) و خیلی شبیه پان (۲۲۲) شده. باید یه حوله برات پیدا کنیم. می‌تونی بایه توگا (۲۲۳) این‌ور و اون‌ور بری.»

گفتم: «آره خیلی بامزه می‌شه، منتها تا وقتی که سرمازده بشم. مادرم گفت: «اینجا هواش خیلی سرده، نه؟ باید آتش روشن کنیم. یکی مون باید بره تو جنگل و یه بغل هیزم جمع کنه.»

«وای پسر، یعنی اون یه نفر کی می‌تونه باشه؟»
«صبر کن. بذار ازش یه بازی درست کنیم. اون هم می‌تونه هیجان‌انگیز باشه.»

«مطمئنم همین‌طوره. هیچی صبحت رو به اندازه‌ی هیزم جمع کردن تو سرما نمی‌سازه.»

«گوش کن. یه وقت از مسیر اصلی جنگل منحرف نشی. اونجا تو جنگل، هیچی واقعی نیست، غیر از اون مسیر اصلی. بچه‌هایی که ازش منحرف می‌شن، دیگه نمی‌تونن راه برگشت رو پیدا کنن و یه چیز دیگه که خیلی مهم‌تره: نذار کسی تو رو ببینه، مگه اینکه اون هم ماسک داشته باشه. هر کی ماسک زده، داره از شخصیت‌های بازی قایم می‌شه؛ عین خودمون.»

«اگه جنگل این قدر برای بچه‌ها خطرناکه، شاید بهتر باشه من بمونم اینجا و تو و بابا برین هیزم بازی کنین. اصلاً بابا خیال داره از تو اتاق بیاد بیرون؟»
اما مادرم سرش را تکان داد. «آدم بزرگ‌ها که اصلاً نمی‌تونن برن تو جنگل. برای یکی به سن من، حتی مسیر اصلی هم امن نیست. من حتی نمی‌تونم مسیر رو ببینم. وقتی به سن من برسی، اون مسیر از دیدت ناپدید می‌شه. الان هم فقط به این دلیل اون مسیر رو می‌شناسم که من و پدرت قبلاً که نوجوون بودیم، توش قدم می‌زدیم. فقط جوون‌ها می‌تونن راهشون رو از میون حقه‌ها و عجایب جنگل تاریک پیدا کنن.»

هوای بیرون زیر آسمان خاکستری، کم‌نور و سرد بود. به پشت خانه رفتم تا ببینم تل هیزم آنجا هست یا نه. در حال عبور از پشت پنجره‌ی اتاق خواب اصلی، پدرم با انگشت زد به شیشه. رفتم طرف پنجره تا ببینم چه کار دارد، اما با دیدن تصویر خودم روی صورت پدرم غافلگیر شدم. هنوز ماسک سبز برگی را به صورت داشتم. برای لحظه‌ای فراموشش کرده بودم. پنجره را داد پایین و به بیرون خم شد. صورتش زیر ماسک شیشه‌ای تخت و چشم‌های آبی‌اش سفید به نظر می‌آمد. «کجا داری می‌ری؟»

«دارم می‌رم بینم هیزم داریم یا نه. مامان گفت واسه آتش هیزم جمع کنم.»

دست‌هایش را بالای شیشه آویزان کرد، به حیاط خیره شد و حرکت برگ‌های خشک نارنجی‌رنگ را روی علف‌ها تماشا کرد. «کاش من هم می‌تونستم باهات پیام.»

«خب بیا.»

نگاهم کرد و برای اولین بار در طول روز لبخند زد. «نه، الان نمی‌شه. اصلاً می‌دونی چیه؟ تو برو، من بعداً می‌آم اونجا می‌بینمت.»

«باشه.»

«جالبه، به محض اینکه آدم از اینجا می‌ره، فراموش می‌کنه چه جای نابیه و هواش چه بویی می‌ده.» لحظاتی دیگر به علف‌ها و دریاچه نگاه کرد، بعد سرش را برگرداند و نگاهش با نگاهم جفت شد. «آدم خیلی چیزهای دیگه رو هم فراموش می‌کنه. جک، گوش کن، نمی‌خوام تو این چیزها رو فراموش کنی.»

پشت سر پدرم در اتاق باز شد. پدرم سکوت کرد. مادرم زیر درگاه ایستاده بود. شلوار جین و پلیور پوشیده بود و داشت با سگک پهن کمربندش بازی می‌کرد.

گفت: «پسرا! از چی دارین حرف می‌زنین؟»

پدرم برنگشت تا نگاهش کند. همان‌طور به من خیره ماند و به نظرم آمد زیر صورت جدیدش از کریستال مذاب، حالت آزرده‌گی و ناراحتی دیده‌ام؛ انگار مادرم مچش را حین انجام کاری خجالت‌آور، مثل تقلب کردن در بازی فال ورق، گرفته بود. بعد یادم آمد که دیشب داخل اتومبیل زیپ دهان پدرم را کشیده بود. توی سرم احساس منگی کردم. حس کردم روی دیگری از یک بازی کاملاً متفاوت بین آن دو را دیده‌ام. هرچه کمتر درباره‌ی این بازی می‌دانستم، خوشحال‌تر می‌شدم.

گفتم: «هیچی. داشتم به بابا می‌گفتم داریم می‌رم قدم بزنم. حالا هم داریم می‌رم... قدم بزنم.» حین حرف زدن، عقب‌عقب از پنجره فاصله گرفتم. مادرم سرفه کرد. پدرم همان‌طور که نگاهش روی نگاهم ثابت بود، به‌آهستگی پنجره را بست، چفت را چرخاند و کف دستش را به نشانه‌ی خداحافظی گذاشت روی شیشه. وقتی دستش را برداشت، جای بخارگرفته‌اش روی شیشه باقی مانده بود؛ شبیح دستی که رفته‌رفته کوچک‌تر و محوتر شد. بعدش پدرم پرده‌ها را کشید.

تقریباً به محض راه افتادن، قضیه‌ی هیزم را فراموش کردم. دیگر به این نتیجه رسیده بودم که والدینم فقط می‌خواستند بروم بیرون تا کلبه را در اختیار داشته باشند و از این فکر رنجیدم. در ابتدای مسیر، ماسکم را برداشتم و به شاخه‌ای آویزان کردم.

حین راه رفتن، دست‌ها را توی جیب فرو کرده و سرم را پایین انداخته بودم. مسیر برای مدتی موازی با دریاچه پیش رفت و آن را از پشت بوته‌های نقره‌ای ساکن می‌دیدم. تمام مدت فکر می‌کردم درگیر این بود که اگر می‌خواستند این قدر در قبال من بی‌مسئولیت باشند، بهتر بود راهی پیدا می‌کردند تا بدون من به کلبه بیایند؛ بنابراین متوجه نشدم که مسیر پیچ خورد و از آب دور شد. تا وقتی صدایی را که در مسیر بهم نزدیک می‌شد نشنیدم، سرم را بلند نکردم. صدایی فلزی بود شبیه قیژ قیژ که از لای درخت‌ها به گوش می‌رسید. کمی جلوتر مسیر دوشاخه می‌شد و از طرفین تخته‌سنگی ادامه پیدا می‌کرد. تخته‌سنگ به اندازه‌ی تابوتی بود که از طول تا نیمه توی خاک فرو رفته باشد. مسیر بعد از تخته‌سنگ مجدداً به هم پیوسته و میان درختان کاج ناپدید می‌شد.

حواسم جمع شده بود؛ دلیلش را نمی‌دانم. شاید به خاطر شدت گرفتن باد و رقصیدن شاخه‌های درختان بود. شاید به خاطر تماس ناگهانی برگ‌ها به قوزک پایم بود که انگار می‌خواستند هرچه سریع‌تر از مسیر خارج شوم. بدون فکر پشت تخته‌سنگ نشستم، بهش تکیه دادم و زانوهایم را بغل گرفتم.

لحظاتی بعد، پسری سوار بر دوچرخه‌ی عتیقه از سمت چپم رد شد، بی‌آنکه نگاهی به طرفم بیندازد. همان پسری بود که فکر می‌کردم خوابش را دیده‌ام. همان لباس خوابی را به تن داشت که دیشب پوشیده بود. تسمه‌ای سفیدرنگ دو بال را روی پشتش نگه داشته بود. شاید بار اولی که دیدمش هم روی پشتش بال داشت، ولی توی تاریکی متوجه نشده بودم. همان طور که با صدای قیژ قیژ بال رد می‌شد، نگاه کوتاهی به چال لپ‌ها و موهای بورش انداختم. چهره‌اش حالتی جدی و بااعتماد به نفس داشت. نگاهش سرد و انگار در عالمی دیگر بود. داشت دنبال چیزی می‌گشت. تماشایش کردم: دوچرخه‌ی چارلی چاپلینی را با مهارت بین سنگ‌ها و ریشه‌ها هدایت می‌کرد، پیچی را دور می‌زد و در پس آن ناپدید می‌شد.

اگر شب قبل ندیده بودمش، احتمالاً فکر می‌کردم در راه رسیدن به یک مهمانی لباس مبدل است؛ هرچند هوا سردتر از آن بود که با لباس خواب

برای خودت چرخ بزنی. می خواستم به کلبه برگردم، از زیر باد فرار کنم و پیش والدینم باشم. از تکان خوردن و خش خش کردن درخت ها به وحشت افتاده بودم.

اما وقتی راه افتادم، عوض برگشتن، مسیر قبلی ام را ادامه دادم. هر از گاه از روی شانه ام نگاه می کردم تا مطمئن شوم پسر دو چرخه سوار پشت سرم نمی آید. جرئت نداشتم مسیر آمده را برگردم، چون می دانستم پسر دو چرخه سوار آنجا بین من و کلبه قرار دارد.

با عجله پیش رفتم، به این امید که جاده ای پیدا کنم یا به یکی دیگر از خانه های ییلاقی کنار دریاچه برسم. می خواستم هر جا باشم، غیر از جنگل. مشخص بود که هر جا، پیاده کمتر از ده دقیقه از تخته سنگ تابوتی فاصله دارد. اتفاقاً محلش با تابلو علامت گذاری شده بود. روی تخته ای رنگ و ورورفته نوشته بودند هر جا و آن را با میخ به تنه ی درخت کاجی چسبانده بودند. اینجا زمینی صاف میان جنگل بود که افراد زمانی در آن اتراق کرده بودند. تعدادی ترکه ی سوخته داخل چاله ی مخصوص آتش باقی مانده بود. عده ای، احتمالاً بچه ها، بین دو تخته سنگ سرپناهی ساخته بودند. تخته سنگ ها هم ارتفاع بودند و از بالا به سمت یکدیگر تمایل داشتند. یک ورق تخته ی سه لایه بالایشان قرار داشت. کنده ای هم جلوی ورودی سرپناه، رو به تکه زمین صاف گذاشته بودند؛ هم به عنوان جایی برای نشستن کنار آتش، هم مانعی که برای ورود به پناهگاه باید از رویش رد می شدی.

کنار ویرانه های اتراقگاه قدیمی ایستادم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. آن طرف اتراقگاه مسیر دوشاخه می شد. تفاوت چندانی بین دو مسیر وجود نداشت؛ هر دو مسیر باریکی بودند که بین بوته ها ناپدید می شدند و اصلاً معلوم نبود به کجا ختم می شوند.

«کجا می خواهی بری؟» صدای دختر، شبیه نجوایی خوش خنده از سمت چپم آمد.

از جا پریدم، نیم قدمی از سمت صدا دور شدم، برگشتم و نگاه کردم. سرش را از زیر سرپناه بیرون آورده و دست ها را گذاشته بود روی کنده. داخل فضای تاریک سرپناه متوجه حضورش نشده بودم. دختر موی مشکی داشت و کمی از خودم بزرگ تر می زد؛ شاید شانزده ساله. حس کردم دختر زیبایی باشد. البته نمی شد با اطمینان گفت. یک ماسک پولکی مشکی به صورت داشت که تعدادی پر شتر مرغ به یک طرفش چسبیده بود. پشت سرش، توی تاریکی سرپناه پسری بود که نیمه ی فوقانی صورتش

پشت یک ماسک پلاستیکی صاف به رنگ شیری مخفی بود.

گفتم: «دنبال راه برگشت می گردم.»

دختر پرسید: «برگشت به کجا؟»

پسری که پشت سرش زانو زده بود، نگاهی سنجیده به دختر انداخت.

«خانواده‌م یه کلبه‌ی ییلاقی این نزدیکی دارن. داشتم فکر می کردم شاید

یکی از این مسیرها برسه به اونجا.»

دختر گفت: «خب می تونی از همون راهی که اومدی برگردی.» اما لحنش

شیطنت بار بود، انگار می دانست از برگشتن می ترسم.

گفتم: «ترجیح می دم این کار رو نکنم.»

پسر پرسید: «چی باعث شد بیای اینجا؟»

«مادرم گفت پیام هیزم جمع کنم.»

پسر پوزخند زد. «شبیهِ شروع قصه‌هاست.» دختر با نگاهی توییخش کرد و

پسر وانمود کرد آن را ندیده. «اون هم یکی از اون قصه‌های مزخرف. پدر و

مادرت دیگه پول ندارن شکمت رو سیر کنن، واسه همین هم می فرستنت تو

جنگل تا گم بشی. به زودی قراره یه نفر خوراک جادو گره بشه. جادو گره

باهاش پیراشکی درست می کنه. حواست باشه اون یه نفر تو نباشی.»

دختر پرسید: «می خوای باهامون ورق بازی کنی؟» و دسته‌ی ورق را بالا نگه داشت.

«می خوام برگردم خونه. نمی خوام پدر و مادرم نگران بشن.»

دختر گفت: «بشین یه کم باهامون بازی کن. یه دست بازی می کنیم؛ برنده

می تونه از دو نفر بازنده سؤال کنه و سؤال هرچی باشه، اون‌ها باید راستش

رو بگن. پس اگه ازم ببری، می تونی بپرسی: چطوری برگردم خونه، بدون

اینکه اون پسرهِی دو چرخه سوار رو ببینم؟ اون وقت من هم مجبورم جواب

بدم.»

این یعنی دختر، پسر دو چرخه سوار را دیده و باقی داستان را حدس زده بود.

به نظر از خودش راضی می آمد و از اینکه بهم بفهماند خواندن دستم چقدر

راحت است، کیف می کرد. لحظاتی فکر کردم و بعد سر به موافقت جنباندم.

پرسیدم: «چی بازی می کنین؟»

«یه جور پوکره. بهش می گن دستِ سرد؛ چون تنها بازی‌ایه که وقتی هوا

این قدر سرده می تونی بازی کنی.»

پسر سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد. «این هم یکی از اون

بازی‌هاست که وسط بازی واسه خودش قانون جدید می ذاره.» صدایش،

که

به خاطر بلوغ دورگه بود، کمی برایم آشنا می‌زد.
به طرف کنده راه افتادم و دختر عقب رفت، داخل فضای تاریک زیر تخته‌ی
سه‌لایی برایم جا باز کرد و روی زانو نشست. تمام مدت حین بُر زدن
ورق‌های کهنه‌اش حرف می‌زد.

«بازی‌ش سخت نیست. به هر بازیکن پنج‌تا کارت می‌دم و همه‌ش رو به رو
می‌چینم. وقتی برگ‌ها رو دادم، هر کی بهترین دست پوکر رو داشته باشه،
برنده‌ست. ممکنه به نظرت خیلی ساده بیاد، ولی بازی‌ش قانون‌های
بامزه‌ی زیادی داره. اگه تو بازی لبخند بزنی، بازیکن سمت چپت می‌تونه
یکی از کارت‌هاش رو باهات عوض کنه. اگه با سه‌تا برگ اولی که می‌گیری
یه خونه بسازی و بازیکن‌های دیگه نتونن بایه فوت خرابش کنن، می‌تونن
کارت چهارم رو خودت از توی دست انتخاب کنی. اگه کارت جریمه‌ی سیاه
بکشی، باقی بازیکن‌ها می‌تونن تو رو اون قدر با سنگ بزنی تا بمیری. اگه
سؤال داری، واسه خودت نگهش دار. فقط برنده می‌تونه سؤال بکنه.
هر کی توی بازی سؤال بکنه، همون جا بازنده اعلام می‌شه. خیلی خب؟ بیا
شروع کنیم.»

اولین کارتم سرباز تنبل بود. این را می‌دانم چون عین عبارت را روی کارت
نوشته بود و تصویر یک سرباز موطلائی رویش داشت که روی بالش‌های
ابریشم لم داده بود. وقتی دختر کارت دوم را بهم داد - سه‌ی حلقه - تازه یاد
حرفی افتادم که درباره‌ی جریمه‌ی سیاه زده بود.

خواستم بگویم: «ببخشید، ولی جریمه‌ی...»

دختر ابرویی بالا انداخت و با جدیت نگاهم کرد.

گفتم: «هیچی. ولش کن.»

پسر صدایی توی گلویش ایجاد کرد. دختر فریاد زد: «خندید! حالا می‌تونن

یکی از کارت‌هاش رو باهات عوض کنی!»

پسر گفت: «نخندیدم!»

گفت: «چرا، خندیدی. خودم دیدم.» بعد رو به من گفت: «بی‌بی‌ش رو

بگیر و سربازت رو بده بهش.»

سرباز تنبل را بهش دادم و بی‌بی ملافه را ازش گرفتم. تصویر یک زن بود که

لای ملافه‌های نامرتب روی تخت چهارستونه خوابیده بود. بی‌بی موهای

لخت قهوه‌ای و چهره‌ای زیبا داشت و خیلی شبیه ملیندا، دوست جین، بود.

بعدش شاه‌سکه را بهم داد؛ مردی ریش‌قرمز با یک کیسه پراز سکه که کم

مانده بود پاره شود و سکه‌هایش بریزد. تقریباً مطمئن بودم که دختر

ماسک سیاه این برگ را از ته دست لایی کشید و بهم

داد. دختر متوجه شد که من تقلبش را دیده‌ام و نگاهی سرد و چالش برانگیز حواله‌ام کرد.

وقتی هر کداممان سه کارت گرفتیم، سه‌تایی سعی کردیم خانه‌هایی بسازیم که بقیه نتوانند با فوت خرابش کنند، اما هیچ‌یک از خانه‌ها سرپا نماند. بعدش یک بی‌بی زنجیر بهم داد و یک برگ دیگر که قوانین بازی کرب رویش چاپ شده بود. نزدیک بود پیرسم آیا این برگ اتفاقی وارد دست شده، اما بعد یادم آمد که سؤال غدغن است. هیچ کس کارت جریمه‌ی سیاه نکشید. حتی نمی‌دانستم واقعاً چنین برگی داریم یا نه.

دختر فریاد زد: «جک برنده‌ست!» و با این حرف آشفته‌ام کرد، چون مطمئنم خودم را معرفی نکرده بودم. «جک برنده شد!» خودش را به طرفم انداخت. وقتی عقب رفت، دست برنده را توی جیب کاپشنم چپاند. «بیا، باید دست برنده رو پیش خودت نگه داری، تا همیشه یادت بمونه چقدر بهمون خوش گذشت. نگران نباش. این کارت‌ها همین جوری هم چندتایی برگ کم داشت. می‌دونستم برنده می‌شی.»

پسر گفت: «پس چی که می‌دونستی. اولش یه بازی راه انداختی که قوانینش رو فقط خودت می‌فهمیدی، بعدش هم که لای کشیدی تا همون برگی رو بهش بدی که خودت می‌خواستی.»

دختر خندید؛ خنده‌ای عصبی و بی‌غل و غش، و من پس گردنم احساس سرما کردم. درواقع، فکر کنم همان موقعش هم می‌دانستم... حتی قبل از آنکه بخندد... که دارم با چه کسانی ورق بازی می‌کنم. دختر گفت: «راز جلوگیری از باخت‌های غم‌انگیز، اینه که فقط بازی‌هایی رو بکنی که خودت ابداع کردی. حالا، هرچی دلت می‌خواد پیرس جک. برنده شدی و این حقته.»

«چطوری می‌تونم بدون برگشتن از راهی که او مدم، برسم خونه؟»
«خیلی راحت. از راهی برو که به تابلوی هرجا نزدیک‌تره. اون راه تو رو می‌بره به هر جایی که دلت بخواد. واسه همین هم رو تابلوش نوشته: هرجا. فقط قبلش مطمئن شو که کلبه، دقیقاً همون جاییه که دلت می‌خواد بری، و گرنه به اونجا نمی‌رسی.»

گفتم: «باشه. ممنون. بازی خیلی خوبی بود. البته چیزی ارزش نفهمیدم، ولی خوش گذشت.» و بعد از روی کنده رد شدم.
خیلی دور نشده بودم که دختر صدایم کرد. وقتی برگشتم، او و پسر کنار هم روی کنده تکیه داده و نگاهم می‌کردند.

دختر گفت: «یادت رفت. باید از این هم یه سؤال می‌کردی!»

پرسیدم: «من شما رو می شناسم؟» و با سر به جفتشان اشاره کردم.
پسر جواب داد: «نه... واقعاً ما رو نمی شناسی.»

یک اتومبیل جگوار توی ماشین رو پشت اتومبیل پدرم پارک بود. تودوزی
چرم آلبالویی داشت و صندلی هایش آن قدر نو می زد که انگار تابه حال کسی
رویشان ننشسته بود. انگار همین الان از نمایشگاه تحویل گرفته بودند. وقتی
به خانه رسیدم، روز داشت به پایان می رسید. آفتاب از لای شاخه های بالای
درختان از سمت غرب می تابید. به نظر نمی آمد این قدر دیر شده باشد.
از پله ها بالا رفتم، اما قبل از آنکه دستم به دستگیره برسد، در باز شد و مادرم
با همان ماسک گربه ای آمد بیرون.

گفت: «ماسکت چی شد پس؟ چی کارش کردی؟»
گفتم: «انداختمش رفت.» بهش نگفتم روی شاخه ی درخت آویزان
کردم، چون خجالت می کشیدم کسی با آن ببیند. توی دلم آرزو کردم
کاش ماسک را روی صورتم داشتم، ولی نمی دانستم چرا.
مادرم نگاه مضطربی به سمت در انداخت و بعد مقابلم چمباتمه زد.
«می دونم. حواسم بهت بود. بیا این رو بذار روی صورتت.» ماسک
پلاستیکی شفاف بابا را بهم داد.

لحظه ای به ماسک نگاه کردم، یادم آمد که بار اولی که دیده بودمش چطور
یکه خورده بودم و چطور قیافه ی پدرم را سرد و تهدید کننده کرده بود. وقتی
آن را زدم، به خوبی روی صورتم جا گرفت. کمی بوی پدرم را می داد؛ بوی
قهوه و کرم خنکش را. از داشتن بوی پدرم نزدیک خودم احساس
خاطر جمعی کردم.

مادرم گفت: «تا چند دقیقه ی دیگه از اینجا می ریم. به محض اینکه
ارزش گذار کارش رو تموم کنه، برمی گردیم خونه. بیا تو. بیا. کارش تقریباً
تمومه.»

دنبال مادرم داخل خانه شدم، اما زیر درگاه توقف کردم. پدرم بدون پیراهن
و پابرهنه روی مبل نشسته بود. انگار یک جراح بدنش را برای عمل جراحی
علامت گذاری کرده بود. تعدادی نقطه چین و فلش، محل کبد، طحال و
روده ها را مشخص کرده بودند. نگاهش روی زمین و چهره اش بی حالت
بود.

گفتم: «بابا؟»

سرش را بلند کرد و نگاهش بین من و مادرم جابه جا شد. چهره اش به

همان حالت ماند و چیزی از خودش نشان نداد.

مادرم گفت: «هیس. بابات کار داره.»

از سمت راستم صدای پاشنه‌ی کفش روی تخته‌های کف را شنیدم و ارزش گذار از اتاق خواب اصلی بیرون آمد. همه‌اش فکر می‌کردم ارزش گذار مرد باشد، اما زنی میان سال بود با کت پشمی، که رشته‌هایی سفید بین موهای زرد مجعدش به چشم می‌خورد. قیافه‌ای سخت گیر و اشرافی داشت؛ استخوان‌های گونه‌ی برآمده و ابروهایی قوس دار شبیه اشراف زاده‌های بریتانیایی.

مادرم پرسید: «خب، چیزی نظرتون رو گرفت؟»

ارزش گذار گفت: «چندتا تکه‌ی فوق العاده دارین.»

مادرم گفت: «خب، من مزاحم کارتون نباشم.» نیشگون ملایمی از پشت بازویم گرفت، دورم زد و زیر لب زمزمه کرد: «قلعه رو نگه دار، بچه جون. الان برمی‌گردم.»

لبخندی خفیف و مؤدبانه به ارزش گذار زد، بعد توی اتاق خواب اصلی ناپدید شد و سه نفرمان را تنها گذاشت.

ارزش گذار گفت: «وقتی شنیدم آیتون فوت کرده، خیلی متأسف شدم. دلت براش تنگ می‌شه؟»

سؤال به حدی مستقیم و غیرمنتظره بود که باعث شد یکه بخورم؛ یا شاید به خاطر لحنش بود. لحنش دلسوزانه نبود، اما به نظرم برای مرگ یک شخص غریبه، زیادی عجیب و مشتاق آمد.

گفتم: «فکر کنم. خیلی باهم صمیمی نبودیم ولی فکر کنم زندگی خیلی خوبی داشت.»

«البته که داشت.»

«اگه اوضاع من نصف اوضاع پدر بزرگم خوب بشه، کلی خوشحال می‌شم.» گفت: «البته که اوضاع خوب می‌شه.» بعد کنار پدرم ایستاد و به او نگاه کرد.

حرکتش به حدی راحت و خودمانی بود که خوشم نیامد. نگاهم را برگرداندم؛ یعنی مجبور بودم و تصادفاً به آینه‌ی پشت کمد نگاه کردم. پرده‌ها کمی باز شده بود و توی آینه تصویری از شخصیت‌های زن را دیدم که پشت پدرم ایستاده بود، با آن چشم‌های از خودراضی و مغموم که ردای سیاهی روی بدنش نقاشی شده بود. وحشت زده نگاهم را از آینه دزدیدم و دوباره به طرف مبل نگاه انداختم. پدرم لبخندی رویایی روی لب داشت. ارزش گذار از زیر پلک‌های نیمه‌بازش نگاهم کرد.

به هم گفت: «اون صورت تو نیست. هیچ کس همچین صورتی نداره. انگار از

یخ درست شده. چی رو داری مخفی می کنی؟»

بدن پدرم منقبض و لبخندش محو شد. سیخ نشست و شانه هایش را از دست زن بیرون کشید.

پدرم رو به خانم پشت سرش گفت: «خب، تمام اثاثیه رو دیدین. الان می دونین کدومشون رو می خواین؟»

خانم گفت: «می تونم از تمام اثاثیه ی این اتاق شروع کنم.» لحظاتی به پدرم خیره شد. «همه شون رو که نمی تونم ببرم، می تونم؟»

مادرم با یک جفت چمدان از اتاق خواب بیرون آمد. نگاهی به ارزش گذار انداخت و خنده ای سرخوشانه سر داد؛ خنده ای شبیه هاه! که معنایش کمابیش همین بود و دوباره چمدان ها را برداشت و راه افتاد طرف در.

پدرم گفت: «همه شون فروشیه. ما برای معامله آماده ایم.»

خانم گفت: «کیه که واسه معامله آماده نباشه؟»

مادرم یکی از چمدان ها را جلوی پایم گذاشت و با سر اشاره کرد که آن را بردارم. دنبالش به ایوان رفتم و پشت سرم را نگاه کردم. مادرم دستش را از کنارم دراز کرد و در را بست.

در تاریکی دم غروب به طرف اتومبیل راه افتادیم. پسرک با لباس خواب سفیدش روی چمن ها نشسته و دو چرخه اش را کنارش خوابانده بود.

داشت با یک تکه شاخ، خرگوش مرده ای را پوست می کند. شکم خرگوش باز بود و ازش بخار بلند می شد. حین رد شدن از کنارش نگاهی بهمان انداخت، لبخند زد و دندان های سرخ از خونس را نشان داد. مادرم با مهربانی دستی دور شانه ام انداخت.

بعد از سوار شدن به اتومبیل، مادرم ماسکش را برداشت و انداخت روی صندلی عقب. من گذاشتم ماسکم روی صورتم بماند. وقتی نفس عمیق می کشیدم، بوی پدرم را حس می کردم.

پرسیدم: «چی کار داریم می کنیم؟ بابا نمی آد؟»

مادرم گفت: «نه.» و ماشین را روشن کرد. «بابات اینجا می مونه.»

«پس چطوری برمی گرده خونه؟»

مادرم نگاهی یکووری بهم انداخت و لبخندی دلسوزانه زد. بیرون، آسمان به رنگ آبی مایل به سیاه بود و ابرها لایه ای سرخ رنگ روی خود داشتند، اما داخل اتومبیل شب شده بود. سرم را برگرداندم به عقب، روی زانو بلند شدم و ناپدید شدن کلبه را میان درخت ها تماشا کردم.

مادرم گفت: «بیا یه بازی بکنیم. بیا وانمود کنیم هیچ وقت پدرت رو نمی شناختی. اون قبل از اینکه تو به دنیا بیای گذاشت و رفت.

می‌تونیم کلی داستان بامزه درباره‌ش بسازیم. مثلاً... بگیم یه طرح همیشه وفادار از دوران خدمتش تو رسته‌ی تفنگ‌دارهای دریایی داشته و یه طرح لنگرآبی هم از...» حرفش ناتمام ماند و یک‌باره ذوقش فروکش کرد. گفتم: «از دوره‌ای که روی سکوی نفتی کار می‌کرد.»

مادرم خندید. «آره و وانمود می‌کنیم که این جاده جادوییه. جاده‌ی فراموشی. وقتی برسیم خونه، هر دو باورمون شده که داستان حقیقت داره و اون واقعاً قبل از به دنیا اومدن تو ترکمون کرده. باقی چیزها به نظرمون مثل رویا می‌آد. از اون رویاهایی که به اندازه‌ی خاطرات، واقعی به نظر می‌آن. به هر حال فکر کنم داستان ساختگی از واقعی‌ش بهتر باشه. منظورم اینه که... تو داستان ما، اون با تمام وجود دوستت داشت و همه‌ی چیزهای خوب رو برات می‌خواست، ولی خب، می‌تونن یه کار جالب ازش به یاد بیاری؟» باید اعتراف می‌کردم که کار جالبی از پدرم به یاد ندارم.

«یا اصلاً یادت می‌آد شغل پدرت چی بود؟»

باید اعتراف می‌کردم که این را هم نمی‌دانم. مثلاً... بیمه؟ مادرم پرسید: «خدایی بازی باحالی نیست؟ حالا که حرف بازی شد، ببینم، هنوز دست برنده رو داری؟»

پرسیدم: «دست برنده؟» و بعد یادم آمد و دست گذاشتم روی جیب کاپشنم.

«باید نگهش داری. اون یه دست برنده‌ست. شاه سکه، پی‌بی ملافه. همه‌ش رو داری پسرجون. دارم بهت می‌گم، وقتی برسیم خونه، باید یه زنگ به اون دوستت ملیندا بزنی.»
شانه بالا انداختم.

مادرم گفت: «می‌دونن، حالا دیگه می‌تونن اون ماسک رو برداری. مگه اینکه خودت دلت بخواد رو صورتت بمونه. دوست داری بمونه؟» دست بردم سمت سایبان بالای شیشه‌ی جلو، دادمش پایین و آینه را باز کردم. لامپ‌های اطراف آینه روشن شدند. صورت یخی جدیدم و صورت زیرش - صورت انسانی، بی‌روح و تغییرشکل داده‌ام - را ورنه‌انداز کردم. گفتم: «البته. صورت خودمه.»

بستری داوطلبانه

نمی‌دانم این متن را برای چه کسی دارم می‌نویسم و نمی‌دانم انتظار دارم کسی آن را بخواند یا نه. البته، مطمئناً برای پلیس نمی‌نویسم. نمی‌دانم چه اتفاقی برای برادرم افتاد و نمی‌توانم به پلیس بگویم الان کجاست. هرچه اینجا بنویسم، نمی‌تواند به پلیس کمکی در پیدا کردنش کند.

و به هر حال، چیزهایی که می‌نویسم، واقعاً درباره‌ی ناپدید شدنش نیست... هرچند درباره‌ی فردی مفقود است و اگر بگویم فکر نمی‌کنم این دو موضوع ارتباطی باهم داشته باشند، دروغ گفته‌ام. تابه حال به هیچ کس نگفته‌ام چه چیزهایی درباره‌ی ادوارد پرایر (۲۲۴) می‌دانم. او در روزی از اکتبر سال ۱۹۷۷ مدرسه را ترک کرد، اما هرگز به خانه نرسید تا با مادرش سیب‌زمینی تنوری فلفلی بخورد. برای مدتی، حدوداً یک یا دو سال بعد از ناپدید شدنش، دلم نمی‌خواست درباره‌ی دوستم اِدی فکر کنم. حاضر بودم هر کاری انجام دهم تا به او فکر نکنم. اگر در راهروی دبیرستان از کنار کسانی رد می‌شدم که درباره‌ی او حرف می‌زدند - مثلاً: شنیدم ادوارد علف‌ها و پول‌های مادرش رو برداشته و فلنگ رو بسته رفته کالیفرنیا - نگاهم را روی نقطه‌ای در دوردست نگه می‌داشتم و وانمود می‌کردم کره‌ستم و اگر کسی بهم نزدیک می‌شد و رک ازم می‌پرسید به نظرت چی به سرادی اومده؟ - از آنجا که همه ما را رفیق صمیمی می‌دانستند، هر از گاه کسی ازم می‌پرسید - حالتی عادی به صورتم می‌دادم، شانه بالا می‌انداختم و می‌گفتم: «اتفاقاً خودم هم گاهی برام سؤاله.»

بعدها دیگر فکر نکردنم به اِدی به صورت عادی تمرین شده درآمد بود. اگر برحسب اتفاق چیزی می‌شد که به یادش می‌افتادم، مثلاً پسری شبیهش را می‌دیدم یا توی روزنامه مطلبی درباره‌ی یک نوجوان مفقود می‌خواندم، فوراً به چیز دیگری فکر می‌کردم و خودم هم متوجه این تغییر افکار نمی‌شدم.

ولی ظرف سه هفته‌ی گذشته، یعنی از وقتی برادرم موریس (۲۲۵) مفقود شده، بیشتر و بیشتر مچ خودم را در حال فکر کردن به اِدی پرایر می‌گیرم. به نظر نمی‌آید دیگر اراده‌ای برای منحرف کردن افکارم درباره‌ی او داشته باشم. نیازم برای حرف زدن درباره‌ی اِدی، شدیدتر

از حد تحملم شده، اما این داستان را برای پلیس نمی نویسم. باور کنید، این داستان به کار پلیس که نمی آید هیچ، ممکن است برای خودم هم اسباب دردسر شود. همان طور که نمی توانم برای پیدا کردن موريس راهنمایی شان کنم، درباره ی ادوارد هم کاری از دستم بر نمی آید؛ چون نمی توانم چیزی را که نمی دانم بگویم. اما اگر قرار باشد این داستان را با یک کارآگاه در میان بگذارم، گمانم سؤال های دشواری ازم پرسد و بعضی ها (مثلاً مادرادی که هنوز زنده است و برای بار سوم ازدواج کرده) دچار مقدار زیادی تنش عاطفی غیر ضروری می شوند.

و امکانش هست که خودم هم با یک بلیت یک طرفه بروم همان جایی که برادرم دو سال آخر عمرش را آنجا گذراند: مرکز پیشرفته ی سلامت روانی ول بروک (۲۲۶). برادرم به صورت داوطلبانه به آنجا رفت، هر چند بخشی از ول بروک هم مخصوص افرادی است که به زور به آنجا رفته اند. موريس بخشی از برنامه ی کاری کلینیک بود. هفته ای چهار روز زمین را برایشان تی می کشید و جمعه صبح ها به بخش دولتی می رفت تا از روی دیوارها خون پاک کند.

آیا با افعال ماضی درباره ی موريس حرف زدم؟ فکر کنم بله. دیگر امیدوار نیستم که تلفن زنگ بخورد و خانم بتی میل هاسِر (۲۲۷)، با آن لحن عجولانه و خسته اش، از ول بروک پشت خط باشد و بگوید موريس را در نوانخانه ای پیدا کرده اند و دارند او را برمی گردانند. بعید هم می دانم کسی تماس بگیرد تا بهم بگوید جسدش را توی رودخانه ی چارلز پیدا کرده اند. اصلاً فکر نمی کنم کسی تماس بگیرد، مگر اینکه بخواهد بگوید هنوز هیچ چیز معلوم نیست؛ احتمالاً همین بشود نوشته ی روی سنگ قبر موريس و شاید بهتر باشد اعتراف کنم این متن را برای نشان دادن به کسی نمی نویسم، بلکه برای این می نویسم که دیگر دست خودم نیست و یک برگه ی سفید کاغذ تنها مخاطب بی خطر برای این داستان است.

برادر کوچکم تا چهار سالگی زبان باز نکرد. خیلی ها فکر می کردند عقب افتاده است. خیلی ها در شهر زادگاهم، فِلُو (۲۲۸)، هنوز هم فکر می کنند برادرم عقب افتاده ی ذهنی یا مبتلا به اوتیسم بود. محض اطلاعات، وقتی بچه بودم، خودم هم کمابیش فکر می کردم عقب افتاده باشد، حتی با اینکه والدینم می گفتند این طور نیست. وقتی یازده ساله شد، دکترها تشخیص دادند که به جنون جوانی مبتلاست. بعدتر هم چیزهای دیگری به تشخیصشان اضافه شد: افسردگی،

وسواس شدید و اسکیزوفرنیای حاد. نمی دانم که آیا هیچ یک از این کلمات قادر به توصیف هویت واقعی اش و آنچه با آن دست به گریبان بود، هست یا نه. می دانم که وقتی زبان باز کرد، خودش چندان آن کلمات را به زبان نمی آورد. می دانم که همیشه نسبت به سنش کوچک تر می زد: پسری با استخوان بندی ظریف، دست های لاغر با انگشت های دراز و صورتی شبیه الف ها. قیافه اش همیشه به طرز عجیبی بی احساس بود و عواطفش به حدی در عمق وجودش فرو رفته بود که به سطح صورتش نمی رسیدند. به نظر می آمد هیچ وقت پلک نمی زند. گاهی فکر می کردم یکی از آن صدف های ماریچ خاردار است که سطح صورتی رنگ داخلشان در اعماق ماریچ مرموزشان از دید ناپدید می شود. می توانید یکی شان را بگذارید دم گوشتان و فکر کنید صدای غرش اقیانوس پهناور را شنیده اید، ولی این فقط یک حقه ی آکوستیک است؛ صدایی که می شنوید، صدای آرام غرش چیزی است که در واقع آنجا وجود ندارد. پزشک ها تشخیص های خودشان را دادند و وقتی چهارده ساله شدم، صدف ماریچ مال من شد.

از آنجایی که موريس مستعد ابتلا به عفونت های جان کاه گوش بود، زمستان ها اجازه ی بیرون رفتن نداشت... و زمستان، بنا به تعریف مادرم، با مسابقات جهانی بیسبال آغاز می شد و با تمام شدن لیگ فصلی پایان می گرفت. هر کس زمانی بچه ی کوچک داشته، بهتان می گوید شاد و مشغول نگه داشتن بچه ها و در عین حال محدود کردنشان داخل خانه چقدر دشوار است. پسر خودم الان دوازده سال دارد و با همسر سابقم در بوکا راتون (۲۲۹) زندگی می کند، اما تا هفت سالگی اش همه باهم زندگی می کردیم و خاطرم هست که یک روز بارانی و سرد که مجبور بودیم همه در خانه بمانیم، چقدر برایمان خسته کننده بود. برای برادر کوچکم، تمام روزها مثل همان روز سرد و بارانی بود، ولی برخلاف سایر بچه ها، سرگرم کردنش کار سختی نبود. موريس، خودش، خودش را سرگرم می کرد. به محض رسیدن از مدرسه به زیرزمین می رفت تا تمام بعدازظهر را بی سروصدا روی یکی از آن پروژه های خانه سازی بزرگ بی ارزش پیچیده اش کار کند.

اولین زمینه ی علاقه اش، ساختن برج های بلند و معابد هنرمندانه با استفاده از لیوان های مقوایی یک بار مصرف بود. اتفاقاً توی ذهنم خاطره ای دارم از اولین باری که توانست چیزی با آن لیوان ها بسازد. شب بود و من و موريس و والدینم برای یکی از رسم های خانوادگی مان، تماشای سریال کمدی ام. ای. اس. اچ، توی اتاق تلویزیون جمع شده بودیم. سرپخش سری دوم پیام های بازرگانی، دیگر هیچ کدام توجهی به

ماجرای عتیقه‌جات آلن آlda (۲۳۰) و دوستانش نداشتیم، بلکه به برادرم
خیره شده بودیم.

پدرم کف اتاق کنارش نشسته بود. اولش فکر کردم در ساختن بنا به موریس کمک کرده باشد. پدرم خودش هم کمابیش به اوتیسم مبتلا بود؛ مردی کمرو و دست‌وپاچلفتی که آخر هفته‌ها پیژامه را از تنش در نمی‌آورد و غیر از مادرم با هیچ‌کسی در اجتماع ارتباط نداشت. او هرگز نشانه‌ای دال بر ناامیدی از موریس نشان نداد و وقت‌هایی که کنار برادرم دراز می‌کشید و روی لیوان‌های کاغذی نقاشی‌های کودکانی ساده می‌کشید و رنگ‌آمیزی می‌کرد، کاملاً راضی به نظر می‌رسید. اما این بار عقب نشست و اجازه داد موریس تنهایی کار را انجام دهد و مثل من و مادرم کنج‌کاو بود ببیند نتیجه‌ی کار چطور از آب درمی‌آید. موریس به ساختن و تنظیم کردن لیوان‌ها مشغول بود. انگشت‌های دراز لاغرش به سرعت حرکت می‌کرد و لیوان‌ها را با چنان سرعتی روی هم می‌گذاشت که کمابیش شبیه شعبده‌بازی یا کار کردن یک روبات روی خط مونتاژ بود. او بدون تردید و مکث و از قرار معلوم بدون فکر، لیوان‌ها را می‌چید و حتی یک مرتبه پیش نیامد که لیوانی را ببندازد. گاهی حتی به حرکت دست‌هایش نگاه نمی‌کرد و در عوض نگاهی به جعبه‌ی لیوان‌ها بود، انگار می‌خواست ببیند چند لیوان دیگر باقی مانده. برج بالا و بالاتر می‌رفت و لیوان‌ها با چنان سرعتی روی هم قرار می‌گرفتند که گاهی به خودم می‌آدمم و می‌دیدم نفسم را با ناباوری حبس کرده‌ام.

جعبه‌ی دوم لیوان‌های کاغذی هم باز و محتوایش استفاده شد. وقتی کار را تمام کرد - که البته کار زمانی تمام شد که پدرم تمام لیوان‌های پلاستیکی را از سرتاسر خانه پیدا کرد و برایش آورد - ارتفاع برج به اندازه‌ی قد موریس رسیده و دورش هم یک دیوار دفاعی دروازه‌دار چیده بود. به خاطر فاصله‌ی بین لیوان‌ها، انگار پنجره‌هایی باریک برای موضع‌گیری کمان‌دارها روی دیواره‌ی برج تعبیه شده و دیوارهای فوقانی‌اش حالت کنگره‌دار پیدا کرده بود. همه‌مان از تماشای موریس حین ساختن چنین بنایی با چنان سرعت و اطمینانی، یکه خورده بودیم اما بنای برج ذاتاً چیز خاص و خارق‌العاده‌ای نبود. هر بچه‌ی پنج‌ساله‌ی دیگری می‌توانست چنین چیزی بسازد. موضوع چشمگیر این بود که این برج نشانه‌ای از بلندپروازی‌های این بچه را در خود داشت. با دیدن آن برج به راحتی حس می‌کردی که موریس می‌تواند به کار ساخت‌وساز ادامه دهد و برجک‌های کوچک‌تر، ساختمان‌های جانبی و در کل یک دهکده‌ی لیوانی به بنا اضافه کند. وقتی لیوان‌ها تمام شدند، موریس دور و برش را

نگاه کرد و خندید؛ صدایی که فکر نکنم تا قبل از آن روز از شنیده بودم؛ صدایی زیر، نافذ و تمرین نشده که از مفهوم خوشایند بودن هم فراتر بود. موريس خندید و برای خودش کف زد، فقط یک بار، درست همان طور که یک مهاراجه کف می زند تا خدمتکارانش را مرخص کند. تفاوت دیگری که این برج با حاصل کار بچه های هم سن او داشت، این بود که هر بچه ی پنج ساله ی عادی ای چنین برجی را فقط به یک منظور می ساخت: لگدی فرز بزند و سقوط لیوان ها را با صدای تلق تلق خشکش تماشا کند. می دانم که خودم دلم می خواست دقیقاً چه کاری با آن برج بکنم و تازه من سه سال از موريس بزرگ تر بودم: دلم می خواست از وسطش رد شوم و جفت پا بهش حمله کنم، فقط به خاطر لذت ناشی از خراب کردن چیزی بزرگ که با دقت فراوان ساخته شده بود؛ درست مثل یک گودزیلای کوچک.

هر کودک عادی ای رگه هایی از تمایلات این چینی در خود دارد. گمانم اگر خودم هم بخوام صادق باشم، این رگه ها در خودم بیشتر از سایر بچه ها بود. علاقه ام به خراب کردن چیزها حتی تا دوران بزرگ سالی ام ادامه یافت و در نهایت، روی هم سرم نیز که از این عادت بدش می آمد تأثیر گذاشت، و نارضایتی اش را با برگه های طلاق و یک وکیل نشانم داد؛ وکیل زردنبوی شبه یرقانی که خون گرمی و خوش مشربی اش دقیقاً در حد یک دستگاه چوب خردکن بود و در جلسه ی دادگاه هم به کارایی همان دستگاه ظاهر شد.

اما موريس خیلی زود علاقه اش را به حاصل کارش از دست داد و آبمیوه خواست. پدرم او را با خودش به آشپزخانه برد و در همان حین زیر لب بهش گفت فردا یک جعبه ی بزرگ لیوان برایش می آورد تا بتواند توی زیرزمین یک قلعه ی بزرگ تر درست کند. باورم نمی شد موريس برجش را همان طوری رها کند و برود. آن برج، خیالی به سرم انداخته بود که نمی توانستم تحملش کنم. از روی مبل بلند شدم و یک قدم یک وری به طرف برج برداشتم، مادرم همان لحظه بازویم را چسبید و نگه داشت. نگاهش روی نگاهم قفل شد و هشدار تیره در خود داشت: حتی فکرش هم به سرت نزنه! هیچ کدام حرفی نزدیم و لحظه ای بعد دستم را خلاص کردم و با پای خودم از اتاق بیرون رفتم.

مادرم دوستم داشت، اما به ندرت عشقش را به زبان می آورد و به نظر می آمد اغلب اوقات فاصله اش را از لحاظ عاطفی با من حفظ می کند. او از جهاتی در کم می کرد که پدرم قادر به در کم نبود. یک بار حین بازی در دریاچه ی والدین پاند (۲۳۱)، سنگی به طرف پسری پرتاب کردم که بهم

آب پاشیده بود. سنگ با صدای تِلپی به بازویش برخورد کرد و ورم ناجور کبودی به جا گذاشت. بآنکه هر شنبه بعد از ظهر به دریاچه می رفتیم، مادرم ترتیبی داد که باقی تابستان اجازه‌ی شنا کردن نداشته باشم، اما موریس اجازه داشت با وضع دست و پا چلفتی‌ای توی آب دست و پا بزند؛ یک نفر والدینم را متقاعد کرده بود که شنا کردن روی این بچه اثرات درمانی دارد، بنابراین مادرم با همان اعتقاد راسخی که روی شنا نکردن من داشت، اصرار داشت که موریس شنا کند. من باید کنارش روی شن‌ها می‌نشستم و اجازه نداشتم از میدان دید خودش خارج شوم؛ یعنی از همان جایی که روی حوله‌اش نشسته بود. می‌توانستم کتاب بخوانم، اما بازی کردن یا حتی حرف زدن با سایر بچه‌ها برایم غدغن بود. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، نمی‌توانم به خاطر سخت‌گیری‌هایش، چه در آن مورد و چه در موارد دیگر، ازش دلخور باشم. او خیلی واضح‌تر از بقیه نکات منفی‌ام را می‌دید و همین موضوع نگرانش می‌کرد. او حس می‌کرد که چه کارهایی ازم ساخته است و این موضوع عوض اینکه وجودش را با امید و ذوق پر کند، باعث می‌شد با من سخت‌گیرتر رفتار کند.

کاری که موریس ظرف نیم ساعت در اتاق نشیمن انجام داده بود، تنها شمه‌ای بود از آنچه می‌توانست با فضایی سه برابر و تعداد نامحدود لیوان کاغذی انجام دهد. او ظرف یک سال آتی، با مشقت فراوان توانست یک بزرگ‌راه پیچ‌درپیچ بسازد که تمام فضای زیرزمین درندشتمان را پوشش می‌داد، ولی اگر تمام طولش را حساب می‌کردی، به چهارصد متر می‌رسید؛ یک ابوالهول غول‌پیکر و یک خانه‌ی اسکیمویی پیچ‌درپیچ با فضایی که دوتایی داخلش جا می‌شدیم و ورودی‌ای که برای رفتن به درونش باید مثل کرم از وسطش می‌لولیدم.

بعد از آن طولی نکشید که کارش به ساختن کلان‌شهرهای سربه‌فلک کشیده از روی ساختار شهرهای واقعی با استفاده از لگو رسید. یک سال بعد، از دانشگاه لگو فارغ‌التحصیل شد و به دومینو رو آورد. حالا با استفاده از مهره‌های عاجی دومینو، ده‌ها مناره می‌ساخت که در کنار هم کلیساهای جامع را تشکیل می‌دادند و ارتفاعشان تا نصف سقف می‌رسید. موریس وقتی به نه‌سالگی رسید، زمانی که روزنامه‌ی بوستون کرونیکل مقاله‌ی کوتاهی درباره‌اش نوشت، حداقل در فلو، کمی معروف شد. او بیش از هجده هزار مهره‌ی دومینو را در سالن ورزش مدرسه‌اش، مدرسه‌ی کودکان استثنایی، روی هم چید. او مهره‌ها را به شکل یک گریفین (۲۳۲) غول‌پیکر چید که با

صفی از شوالیه‌ها در نبرد بود و دوربین شبکه‌ی پنج از غرش مهیب ریزش مهره‌های دومینو فیلم گرفت. مهره‌هایش طوری می‌ریخت که شوالیه‌ها تیر پرتاب می‌کردند و گریفین به یکی از شوالیه‌های زره‌پوش، که با دهان باز ناله می‌کرد، ضربه می‌زد. سه ردیف دومینوی سرخ ریختند و در برابر چشم بینندگان، رد سه زخم خونین را به جا گذاشتند. بعد از آن تا یک هفته از حسادت غش و ضعف می‌کردم. وقتی موریس می‌آمد از اتاق بیرون می‌رفتم. آن همه توجه به او را تحمل نمی‌کردم؛ اما خشم من، دقیقاً به اندازه‌ی شهرتش، کوچک‌ترین تأثیری روی او نداشت. موریس نسبت به هر دوی این‌ها به یک اندازه بی‌اعتنا بود. وقتی دیدم خشمم به اندازه‌ی فریاد زدن توی چاه با عقل جور درمی‌آید، ازش دست کشیدم و عاقبت باقی دنیا هم فراموششان شد که موریس زمانی، فقط برای یک لحظه، موجود جالبی بوده.

زمانی که به دبیرستان رفتم و درگیر وقت‌گذرانی با ادی پرایر شدم، موریس کارش به قلعه ساختن با جعبه‌های مقوایی رسیده بود؛ جعبه‌ها را پدرم از انباری برایش می‌آورد که به عنوان مسئول ارسال محموله در آن مشغول به کار بود. از همان ابتدا، قضیه‌ی مخفیگاه‌های مقوایی با سایر چیزهایی که با دومینو و لیوان مقوایی می‌ساخت برایش فرق داشت. به این ترتیب که باقی پروژه‌هایش آغاز و پایان مشخصی داشتند، اما به نظر نمی‌آمد برای هیچ‌یک از پروژه‌های جعبه‌مقوایی‌اش پایانی در نظر گرفته باشد. یک طرح به طرح دیگر تبدیل می‌شد، پناهگاه به قلعه و قلعه به مجموعه‌ای از مقبره‌ها تبدیل می‌شد. نمای خارجی بناها را نقاشی می‌کرد، نمای داخلی را تزیین می‌کرد، فرش می‌انداخت و روی دیوار، پنجره‌ها و درهایی می‌برید که باز و بسته می‌شدند. و بعد روزی، بدون هیچ هشدار یا توضیحی، قسمت‌های بزرگی از آنچه ساخته بود را پیاده‌سازی و کل سازه را به چیزی دیگر با معماری کاملاً متفاوتی تبدیل می‌کرد.

کار کردن با لیوان‌های کاغذی و لگو همیشه مایه‌ی آرامشش بود، اما چیزهایی که با جعبه‌های مقوایی می‌ساخت بی‌قرار و ناراضی‌اش می‌کردند. پروژه‌ی نهایی مقوایی همیشه چند جعبه با تکمیل شدن فاصله داشت و تا وقتی کار را درست انجام نداده بود، پروژه‌ی بزرگ و رعب‌انگیزی که توی زیرزمین مشغول ساختنش بود، تأثیری عجیب و ناراحت‌کننده رویش داشت.

یادم هست اواخر بعدازظهر یکشنبه‌ای به خانه آمدم و با چکمه‌های پراز برف و قدم‌های سنگین عرض آشپزخانه را طی کردم تا چیزی از توی

یخچال بردارم که نگاهم از لای در زیرزمین به پایین پله‌ها افتاد... و بعد در حالی که نفس توی گلویم گیر کرده بود، واردش شدم. موریس پشت به دیوار روی پله‌ی آخر نشسته، شانه‌هایش را تا دم گوش‌ها بالا داده و صورتش به رنگ سفید خمیری غیرطبیعی‌ای درآمد و در هم پیچیده بود. داشت کف یکی از دست‌هایش را محکم روی پیشانی‌اش فشار می‌داد، انگار ضربه‌ای خورده باشد. آنچه بیش از همه هوشیارم کرد و آنچه حین آهسته پایین رفتن از پله‌ها به طرفش متوجه شدم، این بود که اگرچه هوای زیرزمین به حد آزاردهنده‌ای سرد بود، گونه‌های موریس از عرق خیس بود و جلوی تیشرت سفید ساده‌اش هم لک خیسی به جا مانده بود. سه پله مانده بود که بهش برسم، درست همان لحظه که خواستم صدایش کنم، چشم‌هایش یک‌دفعه باز شد. لحظه‌ای بعد حالات دردمند چهره‌اش رو به محوی گذاشت و صورتش آرام و شل شد.

پرسیدم: «چی شده؟ حالت خوبه؟»

بدون تغییری در لحن و صدایش گفت: «آره. یه لحظه رفتم تو فکر.»

«یعنی گذر زمان رو از دست دادی؟»

به نظر می‌رسید لحظه‌ای زمان نیاز دارد تا حرفم را پردازش کند. چشم‌هایش ریز و نگاهش تیز شد. با نارضایتی به قلعه‌اش نگاه کرد که در آن زمان شامل بیست جعبه بود که یک مربع بزرگ را تشکیل می‌دادند. تقریباً نصف جعبه‌ها به رنگ زرد فسفری رنگ خورده و پنجره‌های گردی مثل پنجره‌های کشتی روی دیواره‌هایشان بریده شده بود. روی پنجره‌ها به جای شیشه یک لایه سلفون بود. موریس با استفاده از سشوار کاری کرده بود که سلفون محکم روی پنجره‌ها نصب شود. این بخش از سازه باقی مانده‌ی یک زیردریایی زرد بود که موریس آن را قبلاً ساخته بود. پریسکوپ‌ی ساخته شده از لوله‌ی مقوایی از بالای یکی از جعبه‌های خیلی بزرگ بیرون زده بود. باقی جعبه‌ها با رنگ‌های جسورانه‌ای مثل قرمز و سیاه رنگ شده بودند و نوشته‌ای شبیه نوشته‌های عربی روی کناره‌شان بود. پنجره‌های این جعبه‌ها را به صورت ناقوسی بریده بود که بلافاصله آدم را یاد شاهزاده‌های خاورمیانه، دختران حرمسرا و علاءالدین می‌انداختند.

موریس اخم کرد و سرش را به آهستگی به طرفین تکان داد. «رفتم توش

ولی نتونستم راه خروج رو پیدا کنم. انگار هیچی سر جاش نبود.»

به قلعه نگاه کردم که در هر نبش یک ورودی داشت و روی تمام

جعبه‌هایش پنجره تعبیه شده بود. نمی‌توانستم تصور کنم برادرم، هر

نقصی هم که داشت، به اندازه‌ای داخل قلعه‌اش سر در گم شود که نداند کجاست.

«خب چرا چهار دست و پا نرفتی کنار یکی از پنجره‌ها تا ببینی کجای قلعه‌ای؟»

«اونجایی که گم شدم پنجره نبود. صدای یه نفر رو شنیدم که باهام حرف می‌زد. سعی کردم دنبال صدایش برم، ولی راه خروج خیلی طولانی بود و نفهمیدم صدا از کجا می‌آد. تو که نبودی حرف می‌زدی، هان؟ صدایش شبیه تو نبود، نولان.»

گفتم: «نه! کدوم صدا؟» مانده بودم آیا توی زیرزمین تنها هستیم یا نه. به اطراف نگاه انداختم. «صدا چی می‌گفت؟»

«تمام مدت نمی‌شنیدم. بعضی وقت‌ها اسمم رو می‌گفت. بعضی وقت‌ها می‌گفت ادامه بده و یه بار هم گفت جلوتر یه پنجره هست. گفت اون طرف پنجره گل آفتاب گردون می‌بینم.» موریس مکث کرد، بعد آهی ضعیف کشید. «مثل این بود که پنجره و گل‌های آفتاب گردون رو ته یه تونل می‌بینم، ولی می‌ترسیدم برم جلوتر، واسه همین هم برگشتم و همون موقع سرم درد گرفت. بعدش هم یکی از درهای خروجی رو پیدا کردم.» آن موقع فکر کردم موریس به احتمال زیاد حین چهار دست و پا گشتن داخل قلعه‌اش، برای لحظه‌ای کوتاه ارتباطش را با واقعیت از دست داده است، البته غیرممکن هم نبود. یک سال قبل از آن، دست‌هایش را قرمز کرده بود، چون فکر می‌کرد با این روش می‌تواند صداها را دریافت کند. وقتی جایی بود که موسیقی پخش می‌شد، چشم‌هایش را می‌بست، دست‌های سرخش را مثل آنتن بالای سرش نگه می‌داشت و تمام بدنش را با حرکت شکمی شبیه تشنج تکان می‌داد.

احتمال ضعیف دیگری که آشفته‌ام می‌کرد این بود که واقعاً کسی توی زیرزمین حضور داشته باشد؛ یک جامعه‌ستیز که همان لحظه در کنجی تنگ و تار از قلعه‌ی موریس قوز کرده بود. به هر حال حسابی مورمورم شد. دست موریس را گرفتم و ازش خواستم همراهم بیاید طبقه‌ی بالا تا به مادرم بگوید چه اتفاقی افتاده است.

مادرم با شنیدن داستان مبهوت ماند. دست گذاشت روی پیشانی موریس. «بچه‌م خیس عرق شده! بیا بریم طبقه‌ی بالا موریس. بهت یه کم آسپیرین می‌دم. ازت می‌خوام یه ذره دراز بکشی. بعداً که استراحت کردی درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

من نظرم این بود که همان موقع زیرزمین را بگردیم تا ببینیم کسی

آن پایین هست یا نه، اما مادرم مخالفت کرد و هر بار درباره اش حرف زدم، قیافه گرفت. دوتایی در طبقه‌ی بالا ناپدید شدند و من بیشتر یک ساعت آینده را نشستم پشت پیشخان آشپزخانه و آشفته و بی قرار به در زیرزمین نگاه کردم. این در تنها خروجی زیرزمین بود. اگر صدای بالا آمدن قدم‌هایی را روی پله‌ها می شنیدم، جیغ می زدم و به هوا می پریدم. اما کسی بالا نیامد و وقتی پدرم به خانه رسید، دوتایی رفتیم پایین تا زیرزمین را بگردیم. هیچ کس پشت آب گرم کن یا منبع نفت مخفی نشده بود. درواقع زیرزمین ما مرتب و دارای روشنایی کافی بود و تقریباً جای خاصی برای مخفی شدن نداشت. تنها جایی که یک متجاوز می توانست مخفی شود، قلعه‌ی موریس بود. دور قلعه راه رفتم، جعبه‌ها را لگد زدم و از داخل پنجره‌ها به داخلش نگاه انداختم. پدرم گفت بهتر است داخلش شوم تا نگاهی بیندازم و بعد به قیافه‌ام خندید. وقتی از پله‌ها بالا رفت، من هم دنبالش دویدم. دلم نمی خواست وقتی چراغ را خاموش می کند، جایی نزدیک کف زیرزمین باشم.

یک روز صبح داشتم کتاب‌هایم را داخل ساکم می انداختم تا به مدرسه بروم که دو برگه کاغذ تاشده از لای کتاب تاریخم بیرون افتاد. برگه‌ها را برداشتم و نگاه کردم. ابتدا نمی دانستم چیست. دو برگه‌ی چاپی با سؤال‌های تایپ شده و جاهای خالی بزرگ برای نوشتن جواب. وقتی فهمیدم به چه دارم نگاه می کنم، بدترین فحشی را که بلد بودم دادم، درحالی که مادرم فقط چند قدم ازم فاصله داشت... اشتباهی که ممکن بود به قیمت پیچانده شدن گوشم تمام شود و بعدش هم وارد فاز بازجویی می شدیم که ترجیح می دادم ازش پرهیز کنم. یک برگه‌ی آزمون خانگی بود که جمعه‌ی هفته‌ی قبل بهمان داده بودند و موعد تحویلش همان روز صبح بود. ظرف یک هفته‌ی گذشته، حواسم سر کلاس تاریخ جمع درس نبود. یک دختر با تیپ پانکی سر کلاس بود که دامن جین مدل ریش ریش و جوراب شلواری قرمز می پوشید و کنارم می نشست. از بی حوصلگی مدام پاهایش را می انداخت روی هم و جایشان را عوض می کرد و من از گوشه‌ی چشمم نگاهم می افتاد به پاهایش. اگر هم معلم سر کلاس درباره‌ی آزمون خانگی بهمان یادآوری کرده بود، من متوجه نشده بودم. مادرم من را رساند دم مدرسه. درحالی که دل شوره داشتم، روی آسفالت یخ زده‌ی حیاط راه افتادم. تاریخ. زنگ دوم. وقت زیادی

نداشتم. حتی دو فصل آخر را نخوانده بودم. می دانستم که باید یک گوشه بنشینم، سعی کنم کمی از تکلیف را انجام دهم، نگاهی به درس بیندازم و چند جواب نصفه و نیمه برای سؤال ها بنویسم. اما نمی توانستم بنشینم، تحمل دوباره نگاه کردن به برگه ی تکلیف را نداشتم. از ناامیدی فلج شده بودم، حس می کردم هیچ راه نجاتی ندارم و سرنوشتم رقم خورده و همین باعث می شد حالت تهوع بگیرم.

روی مرز زمین آسفالت و زمین چمن منجمد پا کوب شده، ردیفی از تیرک های چوبی قطوری قرار داشت که زمانی حصار ی را سرپا نگه می داشتند، اما حالا حصار را برداشته بودند. پسری به نام کامرون هاجز (۲۳۳) از کلاس تاریخم روی یکی از این تیرک ها نشسته بود و یکی دوتا از دوستانش هم اطرافش بودند. کامرون پسری بود با موهای بور مایل به سفید، عینک بزرگ شیشه گرد و چشم هایی کنجکاو و دائماً خیس به رنگ آبی. او جزء شاگردهای ممتاز و عضو انجمن دانش آموزی بود، اما با وجود این دو خصوصیت، که عیب محسوب می شد، بین بچه ها محبوب بود و اگر چه علاقه ای به محبوب بودن نداشت، همه دوستش داشتند. یکی از دلایلی این بود که دانسته هایش را توی بوق و کرنا نمی کرد و هر وقت جواب سؤال سختی را می دانست، زود دستش را بالا نمی برد. البته خصوصیت دیگری هم داشت؛ یک جور هایی منطقی و معقول بود؛ ترکیبی از آرامش، بزرگواری و جوانمردی که باعث می شد در مقایسه با باقی بچه ها پخته تر و باتجربه تر به نظر بیاید.

ازش خوشم می آمد؛ حتی در انتخابات انجمن بهش رأی داده بودم، اما ارتباط چندانی با یکدیگر نداشتیم. نمی توانستم خودم را با دوستی مثل او تجسم کنم... منظورم این است که نمی توانستم تصور کنم کسی مثل او به کسی مثل من علاقه داشته باشد. آشنایی با من و شناختنم کار دشواری بود، اهل برقرار کردن ارتباط نبودم، به قصد و نیت دیگران بدگمان بودم و تقریباً به شکل غریزی با بقیه خصومت داشتم. آن روزها، اگر کسی حین رد شدن از کنارم می خندید، چپ چپ نگاهش می کردم، مبادا موضوع خنده خودم بوده باشم.

حین نزدیک شدن متوجه شدم که برگه ی آزمونش را بیرون آورده. دوستانش داشتند جواب هایشان را با جواب های او تطبیق می دادند: «معرفی دستگاه پنبه پاک کن به مناطق جنوبی... آره، من هم همین رو نوشتم.» داشتم صاف از پشت کامرون رد می شدم. اصلاً به کارم فکر نکردم. خم شدم و برگه را از دستش کشیدم.

کامرون گفت: «هی!» و دست دراز کرد تا برگه را بگیرد.

با صدایی دورگه گفتم: «یه کپی ازش می خوام.» بعد عقب رفتم تا نتواند برگه را پس بگیرد. صورتم سرخ شده بود، به سختی نفس می کشیدم و از کاری که داشتم می کردم می ترسیدم، اما به هر حال می خواستم انجامش دهم. «سر کلاس پشش می دم.»

کامرون از روی تیرک پایین آمد. با دست های بالاگرفته، چشم های حیرت زده و نگاهی ملتسمانه که حالتش از پشت عینک به طرزی غیرطبیعی تشدید شده بود، به طرفم آمد. «نه نولان، این کار رو نکن.» نمی دانم چرا، ولی از اینکه اسمم را ادا کرد، غافلگیر شدم. تا آن موقع مطمئن نبودم که اسمم را بداند. «اگه جواب هات عین من باشه، آقای ساردوچی (۲۳۴) می فهمه از رو من نوشتی. اون وقت جفتمون رو می ندازه.» صدایش به وضوح می لرزید.

گفتم: «گریه نکن.» جمله خشن تر از آنچه می خواستم از دهانم خارج شد؛ گمانم واقعاً نگران بودم که بزند زیر گریه، بنابراین حرفم بیشتر شبیه تیکه انداختن به نظر آمد. باقی بچه ها زدند زیر خنده.

ادی پرایر ناگهان بین من و کامرون ظاهر شد و گفت: «آره!» دستش را گذاشت روی پیشانی کامرون و هلش داد. کامرون با باسن محکم به زمین خورد و نالید. عینکش از چشمش افتاد و روی یخ ها سر خورد. «این قدر سوسول بازی درنیار. هیچ کس نمی فهمه. بعدش هم برگه ت رو پس می ده.» بعد ادی دست انداخت دور شانهام و باهم راه افتادیم و رفتیم. ادی از گوشه ی دهانش حرف می زد، انگار ما دو نفر مجرم خلاف کار توی یک فیلم بودیم که در حیاط زندان درباره ی نقشه ی فرار بزرگ حرف می زدیم. با نام فامیل خطابم کرد. «می گم، لرنر (۲۳۵)...» او همه را با نام فامیل صدا می کرد. «خودت که نوشتی، بده من هم از روش بنویسم. به خاطر شرایط غیرقابل پیش بینی که خدایی ش تقصیر خودم هم نبود، یکی ش اینکه ناپدری م یه آشغال عرعره، دیشب مجبور شدم از خونه بزنم بیرون و تا آخر شب با پسر عموم فوتبال دستی زدیم. خلاصه که فقط دوتا سؤال اول این آشغال رو تونستم جواب بدم.»

ادی پرایر در تمام درس ها غیر از کارگاه های صنعتی نمرات پایین می گرفت و تقریباً هر هفته در مدرسه توبیخ می شد، اما همان طور که کامرون عاجز به روش خودش محبوب بود، او هم کاریزمای خاص خودش را داشت. بیدی نبود که به هیچ بادی بلرزد و این خصوصیت به شکل قدرتمندی روی بقیه تأثیر می گذاشت. علاوه بر این، به حدی شوخ و

بذله گو بود که هیچ کس به مدت طولانی از دستش عصبانی نمی ماند. اگر معلم به خاطر گفتن حرف نامربوطی از کلاس اخراجش می کرد، ادی با آهستگی و ژست «آخه کی می دونه تو این دنیای دیوونه چی به چیه؟»، خیلی شیک و با دقت کتاب هایش را جمع می کرد، بعد نگاهی به باقی بچه ها می انداخت که باعث می شد موجی از خنده ی یواشکی بینشان راه بیفتد و از کلاس بیرون می رفت. و صبح فردایش با همان معلم می دیدش که توی محوطه ی پارکینگ، توپ راگی به هم پاس می دادند و درباره ی تیم سلطیک مزخرف می گفتند.

به نظرم خصوصیتی که بچه های محبوب را از غیرمحبوب جدا می کرد، تنها خصوصیت مشترک بین ادی پرایر و کامرون هاجز، نوعی حس قوی خودشناسی بود. ادی می دانست کیست. خودش را پذیرفته بود. شکست های درسی و انضباطی اش آزارش نمی داد. هر حرفی که از دهانش درمی آمد، ابرازی بدون فکر و ناب از شخصیت حقیقی اش بود. درحالی که من هیچ تصور واضحی از خودم نداشتم و نگاهم همیشه به بقیه بود؛ عامدانه تحت نظرشان داشتم و در آن واحد، هم امیدوار بودم و هم می ترسیدم که بفهمم وقتی نگاهم می کنند، دقیقاً چه چیزی می بینند. بنابراین صبح روزی که من و ادی در حال دور شدن از کامرون بودیم، همان تغییر روانی غیرمحمتمل و ناگهانی خاص دوران بلوغ را درونم احساس کردم. برگه ی کامرون را از دستش قاپیده بودم، چون از درماندگی برای یافتن راه فرار از تله ای که خودم را داخلش انداخته بودم و از کاری که برای خلاص کردن خودم می خواستم انجام دهم وحشت داشتم. از لحاظ تئوری هنوز هم درمانده و وحشت زده بودم، اما راه رفتن کنار ادی پرایر و بودن دست او روی شانهم، طوری که انگار دو رفیق قدیمی بودیم که ساعت دوی صبح از میخانه بیرون می آمدیم، احساس خوبی بهم می داد. از اینکه خیلی راحت و بی خیال ناپدیری اش را آشغال عرعر و خطاب کرده بود، به طرز خوشایندی حیرت کرده بودم؛ حرفش به نرمی و حاضر جوابی حرف هایی بود که توی فیلم های کمدی از دهان استیو مارتین بیرون می آمد. بعدش کاری را انجام دادم که تا همان پنج دقیقه قبل، غیرممکن می دیدم؛ برگه ی کامرون را دادم دستش.

«تو دوتا سؤال رو جواب دادی؟ پس بگیرش. به نظر نمی آد زیاد لازمش داشته باشی. وقتی تموم کردی بعدش من یه نگاهی بهش می ندازم.» بهم لبخند زد و دو چال ویرگولی روی گونه های تپلش ظاهر شد. «تو چه طوری خودت رو انداختی تو هچل، لرنر؟»

بذله گو بود که هیچ کس به مدت طولانی از دستش عصبانی نمی ماند. اگر معلم به خاطر گفتن حرف نامربوطی از کلاس اخراجش می کرد، ادی با آهستگی و ژست «آخه کی می دونه تو این دنیای دیوونه چی به چیه؟»، خیلی شیک و با دقت کتاب هایش را جمع می کرد، بعد نگاهی به باقی بچه ها می انداخت که باعث می شد موجی از خنده ی یواشکی بینشان راه بیفتد و از کلاس بیرون می رفت. و صبح فردایش با همان معلم می دیدش که توی محوطه ی پارکینگ، توپ راگی به هم پاس می دادند و درباره ی تیم سلطیک مزخرف می گفتند.

به نظرم خصوصیتی که بچه های محبوب را از غیرمحبوب جدا می کرد، تنها خصوصیت مشترک بین ادی پرایر و کامرون هاجز، نوعی حس قوی خودشناسی بود. ادی می دانست کیست. خودش را پذیرفته بود. شکست های درسی و انضباطی اش آزارش نمی داد. هر حرفی که از دهانش درمی آمد، ابرازی بدون فکر و ناب از شخصیت حقیقی اش بود. درحالی که من هیچ تصور واضحی از خودم نداشتم و نگاهم همیشه به بقیه بود؛ عامدانه تحت نظرشان داشتم و در آن واحد، هم امیدوار بودم و هم می ترسیدم که بفهمم وقتی نگاهم می کنند، دقیقاً چه چیزی می بینند. بنابراین صبح روزی که من و ادی در حال دور شدن از کامرون بودیم، همان تغییر روانی غیرمحمتمل و ناگهانی خاص دوران بلوغ را درونم احساس کردم. برگه ی کامرون را از دستش قاپیده بودم، چون از درماندگی برای یافتن راه فرار از تله ای که خودم را داخلش انداخته بودم و از کاری که برای خلاص کردن خودم می خواستم انجام دهم وحشت داشتم. از لحاظ تئوری هنوز هم درمانده و وحشت زده بودم، اما راه رفتن کنار ادی پرایر و بودن دست او روی شانه ام، طوری که انگار دو رفیق قدیمی بودیم که ساعت دوی صبح از میخانه بیرون می آمدیم، احساس خوبی بهم می داد. از اینکه خیلی راحت و بی خیال ناپدیری اش را آشغال عرعر و خطاب کرده بود، به طرز خوشایندی حیرت کرده بودم؛ حرفش به نرمی و حاضر جوابی حرف هایی بود که توی فیلم های کمدی از دهان استیو مارتین بیرون می آمد. بعدش کاری را انجام دادم که تا همان پنج دقیقه قبل، غیرممکن می دیدم؛ برگه ی کامرون را دادم دستش.

«تو دوتا سؤال رو جواب دادی؟ پس بگیرش. به نظر نمی آد زیاد لازمش داشته باشی. وقتی تموم کردی بعدش من یه نگاهی بهش می ندازم.» بهم لبخند زد و دو چال ویرگولی روی گونه های تپلش ظاهر شد. «تو چه طوری خودت رو انداختی تو هچل، لرنر؟»

«یادم رفت بهمون تکلیف خونه دادن. تو کلاس تاریخ حواسم جمع نیست. مگه تو اون دختره گوئین فریزر (۲۳۶) رو نمی شناسی؟»
«آره. خب، قضیه‌ش چیه؟»

«قضیه‌ش اینه که همه‌ش داره تو کلاس ادا درمیاره. کنار من می‌شینه و همه‌ش حرف می‌زنه. نصف مدت کلاس حواسم رو پرت می‌کنه، چطور می‌تونم به تاریخ فکر کنم؟»

ادی از خنده ترکید، صدایش چنان بلند بود که تمام بچه‌های توی حیاط بهمان زل زدند. «بهتره حواست رو جمع کنی، رفیق!» و بعد دوباره خندید، آن قدر خندید که مجبور شد اشک چشم‌هایش را پاک کند. من هم خندیدم، کاری که هیچ وقت به راحتی انجام نمی‌دادم و حس کردم اعصابم به لرزه درآمدند. او مرا رفیق خطاب کرده بود.

تا جایی که خاطرم هست، ادی هیچ وقت برگه‌ی کامرون را بهم نداد و ناچار شدم برگه‌ی آزمون خانگی را سفید تحویل دهم؛ البته در این مقطع حافظه‌ام خوب کار نمی‌کند، اما بعد از آن روز، مدام دنبالش این‌ور و آن‌ور می‌رفتم. او دوست داشت درباره‌ی برادر بزرگ‌ترش وین حرف بزند که تا آن موقع چهار هفته از دوره‌ی حبس سه‌ماهه‌اش را در مرکز بازپروری جوانان گذرانده بود. جرمش این بود که خودروی اولدزموبیل یک نفر را با بمب دست‌ساز آتش زده بود. بعد از چهار هفته هم از زندان فرار کرده و حالا روی جاده زندگی می‌کرد. ادی می‌گفت وین گاهی تلفن می‌کند تا درباره‌ی زخم‌هایی که از دعوتوی بار برداشته و کتک‌هایی که به بقیه زده لاف بزند. البته ادی هیچ وقت واضح نگفت که برادرش از چه راهی اموراتش را می‌گذراند. یک بار گفت توی مزارع ایلینویز کار می‌کند. یک بار دیگر گفت در دیترویت برای سیاه‌پوست‌ها موتور اتومبیل تقویت می‌کند.

اغلب پیش میندی آکرز (۲۳۷) می‌رفتیم. او پرستاری بچه‌ای را در واحد زیرزمین خانه‌ی روبه‌روی خانه‌ی دوطبقه‌ی خانواده‌ی ادی بر عهده داشت. واحد زیرزمین بوی بدی می‌داد، اما تمام بعدازظهرها را آنجا می‌گذراندیم، با میندی غذا می‌خوردیم و چکرز (۲۳۸) بازی می‌کردیم، در حالی که بچه زیرپاهایمان چهار دست‌وپا می‌رفت. باقی روزها همراه ادی توی درختزار پشت پارک کریستوبل و پل روگذر بتنی اتوبان شماره‌ی ۱۱۱ قدم می‌زدیم. ادی همیشه پاکتی پر از آت‌و‌آشغال با خودش می‌آورد که از آپارتمان محل کار میندی کش رفته بود:

کیسه‌ای پر از پوشک‌های کثیف، جعبه‌های خرید و غذای چینی فاسد. از روی پل روگذر، بمب‌های زباله‌ای می‌انداخت روی کامیون‌های گذری. کامیون غول‌آسایی را که روی کاپوتش نقش شعله‌های آتش و شاخ‌های تزیینی داشت، با پوشک کثیف هدف قرار داد. پوشک روی شیشه‌ی سمت شاگرد ترکید. ترمزهای بادی کامیون جیغ کشیدند و دود از تایرها بلند شد. راننده به نشانه‌ی اعتراض برایمان بوق زد و صدایش به حدی بلند بود که قلبم ریخت. دوتایی یکدیگر را چسبیده و خنده‌کنان پا به فرار گذاشتیم. ادی فریاد زد: «بزن به چاک تنبل خان، غلط نکنم داره می‌آد دنبالمون!» و من به خاطر هیجان بالای ناشی از فرار، پا به دویدن گذاشتم. واقعاً فکر نمی‌کردم کسی آن قدر خودش را به زحمت بیندازد که از کامیون پیاده شود و دنبالمان بدود، اما حتی تظاهر به ترس، برای خودش هیجان داشت. بعدتر که از سرعت دویدنمان کم کردیم، حین قدم زدن در پارک کریستوبل، درحالی که هر دو نفس نفس می‌زدیم، ادی گفت: «موجودی کثیف‌تر از راننده‌ی کامیون نداریم. هیچ‌وقت ندیدم یکی شون بعد از رانندگی طولانی بو نده!» بعدها که فهمیدم ناپدری ادی هم، همان آقای آشغال‌عرعرو، راننده‌ی کامیون است، تعجب نکردم. ادی گاهی وقت‌ها، اغلب برای تلویزیون دیدن به خانه‌مان می‌آمد. مادرم ازمان خوب پذیرایی می‌کرد. ادی درباره‌ی برادرم کنجکاو بود، دلش می‌خواست همه چیز را درباره‌ی مشکلش بداند، برایش جالب بود بداند توی زیرزمین مشغول چه کاری است. ادی موریس را حین ریختن گریفین دومینویی‌اش توی تلویزیون به یاد داشت، هرچند قضیه برمی‌گشت به دو سال قبل. البته هیچ‌وقت حرفش را نزد، ولی گمانم ادی کیف می‌کرد که یک بچه‌ی عقب‌افتاده را بیشتر بشناسد. او از دیدن برادرم چنان سر ذوق می‌آمد که انگار موریس دو دست یا دو پا ندارد یا کوتوله است. ادی دلش می‌خواست در زندگی وقایعی ببیند مثل آنچه در برنامه‌ی «چه باور کنید، چه نه!» با مجری‌گری رابرت ریپلی نشان می‌دادند و درنهایت آدم‌ها معمولاً بیشتر از آنچه می‌خواهند و توانایی کنار آمدن با آن را دارند، گیرشان می‌آید، مگر نه؟

همان اوایل که به خانه‌مان آمده بود، به زیرزمین رفتیم تا نگاهی به آخرین وضعیت قلعه‌ی موریس بیندازیم. موریس حدود چهل جعبه را به هم بسته و شبکه‌ای از تونل‌های تودرتو به شکل یک اختاپوس غول‌پیکر درست کرده بود. قلعه هشت مسیر طولانی داشت که همگی به یک جعبه‌ی

مرکزی ختم می شدند که زمانی مخصوص نگه داشتن تلویزیون صفحه بزرگ بود. اگر سازه را جوری رنگ می کرد که شبیه اختاپوس یا هیولای دریایی کراکن شود، با عقل جور درمی آمد. و درواقع، تعدادی از این بازوهای عریض خرطوم مانند، با رنگ سبز لیمویی و صفحات قرمز مثل بادکش های اختاپوس رنگ شده بودند. اما باقی بازوها از باقی مانده ی زیردریایی زرد و سفینه ی فضایی سفید با کلی عکس برگردان پرچم آمریکا ساخته شده بودند و جعبه ی بزرگ واقع در مرکز اختاپوس اصلاً نقاشی نشده، اما داخل محفظه ای از توری مرغی به شکل دو شاخ نامتقارن قرار داشت. باقی قلعه ظاهری مثل کاردستی خانگی یک کودک را داشت... البته تماشایی بود، ولی کاردستی ای بیش نبود که احتمالاً پدرم در ساختنش کمک کرده بود. تنها چیزی که معلوم می کرد این حاصل کاریک کودک دیوانه است، همان شاخ های توری مرغی بود که هیچ توضیحی برایشان وجود نداشت. ادی همان طور که پای پله ها ایستاده بود و به سازه نگاه می کرد، گفت: «ایول!» اما با نگاهی به چشم هایش فهمیدم که چندان تحت تأثیر قرار نگرفته و انتظار بیشتر از این را داشته.

متنفر بودم از اینکه ادی از دستم ناامید شود، حالا به هر دلیلی. اگر او فکر می کرد برادرم عقب افتاده است، پس خودم هم همان طور فکر می کردم. چهار دست و پا جلوی یکی از ورودی ها قرار گرفتم. «اگه می خوای همه ش رو ببینی، باید چهار دست و پا بری داخلش. معمولاً چیزهایی که می سازه از تو باحال ترن تا از بیرون.»

و بدون اینکه ببینم آیا دنبالم می آید یا نه، وارد سازه شدم. من یک نوجوان چهارده ساله ی دست و پا چلفتی چهارشانه با احتمالاً پنجاه و پنج کیلو وزن... ولی هنوز بچه بودم، نه بزرگ سال. ابعاد و انعطاف پذیری یک بچه را داشتم و قادر بودم خودم را داخل باریک ترین تونل ها جا کنم، اما به وارد شدن به قلعه ی موریس عادت نداشتم. قبل تر حین ورود به یکی از اولین سازه هایش متوجه شده بودم که دلم نمی خواهد داخلشان باشم، چون رگه هایی از تنگناهراسی درونم داشتم، اما آن لحظه با وجود ادی پشت سرم، جوری به داخل سازه رفتم که انگار لولیدن توی مخفیگاه مقوایی موریس، تفریح عالی ام باشد.

تونل های تودرتو و متصل به هم را یکی بعد از دیگری پشت سر گذاشتم. توی یکی از جعبه ها یک طاقچه ی مقوایی بود که رویش یک شیشه ژله قرار داشت؛ مگس ها توی شیشه وزوز می کردند و به نرمی و با حالتی

دیوانه وار به دیوارهاش می خوردند. فضای بسته ی داخل جعبه صدای وزوزشان را تقویت می کرد، برای همین گاهی حس می کردم صدای وزوز از داخل سرم می آید. لحظاتی ورنه اندازشان کردم. ابروهایم را درهم کشیده و از دیدنشان کمی به هم ریخته بودم؛ یعنی موریس می خواست آن قدر توی شیشه نگهشان دارد تا بمیرند؟ کمی بعد به مسیرم ادامه دادم. مثل کرم وارد یک گذرگاه عریض شدم که دیوارهایش با ماه و ستاره های شبرنگ و گربه های چشایر (۲۳۹) تزیین شده بود؛ انگار یک کهکشان نئونی کامل اطرافم در گردش بود. دیوارهای این قسمت به رنگ سیاه بودند و در نگاه اول نمی توانستم ببینمشان. برای لحظه ای تهوع آور فکر کردم که اصلاً دیواری وجود ندارد؛ انگار داشتم روی شیبی نامرئی و باریک در فضای خالی پیش می رفتم و تا دور دست ها - خدا می داند تا کجا - هیچ چیز بالای سر و زیرم قرار نداشت و اگر از روی این شیب می افتادم، هیچ چیز نبود که مانع سقوطم شود. با آنکه خیلی از شیشه ی ژله فاصله گرفته بودم، هنوز صدای وزوز مگس ها را می شنیدم. سرم گیج می رفت، دست دراز کردم و انگشت هایم دیواره ی جعبه را لمس کردند. حس خزیدن داخل فضای خالی تاریک به همین راحتی محو شد، اما هنوز داخل سرم احساس منگی می کردم. جعبه ی بعدی از تمامشان کوچک تر و تاریک تر بود و حین چپیدن داخلش، پشتم به تعدادی زنگوله خورد که از سقف آویزان بودند. از صدای تیز زنگوله ها چنان یکه خوردم که کم مانده بود جیغ بزنم. اما کمی جلوتر خروجی دایره ای شکلی را دیدم که به فضایی منتهی می شد که از لامپ های تزیینی کوچک نور می گرفت. خودم را به درون فضای روشن کشیدم.

جعبه ی مرکزی اختاپوس موریس به حدی فضا داشت که یک خانواده ی پنج نفره همراه سگشان می توانستند داخلش پناه بگیرند. یک آباژور پلاسمایی که با باتری کار می کرد، کنج جعبه حباب می زد و گلوله های قرمز مایع پلاσμα داخل مایع کهربایی روغنی شکل داخل آباژور در حرکت بودند. موریس دیواره های داخلی جعبه ی مرکزی را با کاغذ کادوی نقره ای مخصوص کریسمس تزیین کرده بود. نور در قالب نقطه و رشته، اینجا و آنجا به شکل امواج لرزان روی دیوارها حرکت می کرد. صفحات نوری به رنگ طلایی، تمشکی و لیمویی به هم برخورد کرده و محو می شدند. انگار در جریان سفر طولانی ام به مرکز قلعه، به تدریج آب رفته و در نهایت به اندازه ی یک موش وارد اتاق کوچکی شده بودم که خودش داخل کُره ی رقص نور سقفی قرار داشت. از دیدن این منظره، غرق

در شگفتی به خودم لرزیدم. نبض شقیقه‌هایم می‌زد و نورهای عجیب و متحرک کم‌کم چشم‌هایم را اذیت می‌کردند.

از وقتی به خانه رسیدم موریس را ندیده بودم، فکر می‌کردم برای انجام کاری با مادرم بیرون رفته باشد، اما او در جعبه‌ی مرکزی، پشت به من دوزانو نشسته بود. کنار دستش یک جلد کتاب کمیک و قیچی قرار داشت. پشت جلد کتاب را بریده و داخل یک قاب مقوایی جاساز کرده بود و حالا داشت آن را با نوار چسب به دیوار می‌چسباند. صدای ورودم را شنید، نگاهی بهم انداخت، اما سلام نکرد و بلافاصله برگشت سراغ کارش. صداهایی توی گذرگاه پشت سرم شنیدم و به کناری خزیدم تا جا باز کنم. لحظه‌ای بعد ادی سرش را از ورودی دایره‌شکل داخل آورد و به اطراف اتاق نقره‌ای نگاه کرد. صورتش سرخ شده و لبخندی روی لب داشت که چال گونه‌هایش را نمایان کرده بود.

ادی گفت: «یا خدا! اینجا رو ببین!»

خودش را از تونل داخل کشید و دوزانو نشست.

رو به موریس گفت: «عجب قلعه‌ی خفنی داری. وقتی به سن تو بودم، واسه داشتن همچین قلعه‌ای حاضر بودم آدم بکشم.» غافل از اینکه خود موریس هم در دوازده سالگی برای بازی کردن داخل قلعه‌ی مقوایی زیادی بزرگ بود.

موریس جوابش را نداد. ادی نگاهی یک‌وری بهم انداخت و من شانه جنباندم. بعد با دهانی نیمه‌باز لذت، اطراف جعبه را نگاهی انداخت در حالی که توفانی از نورهای طلایی و نقره‌ای بی‌صدا دور و برمان نعره می‌کشیدند.

ادی ادامه داد: «سفر تونلی مون خیلی حال داد. نظرت درباره‌ی اون تونله که دیواره‌ش خرز سیاه داشت چیه؟ من یکی که همه‌ش فکر می‌کردم دارم تو رَحمِ یه گوریل می‌خزم.»

خندیدم، اما نگاهی گیج و پرسشگر بهش انداختم؛ چیزی درباره‌ی تونل خرز یادم نمی‌آمد. هرچه باشد، ادی درست پشت سرم بود و هر دو از یک مسیر آمده بودیم.

ادی گفت: «همون طور اون میله‌ها که از سقف آویزون بودن.»

حرفش را تصحیح کردم. «اون‌ها زنگوله بودن.»

«اوه، جان من؟»

موريس كار نصب تابلو را تمام كرد و بى هيچ حرفى از يك دريچه‌ى سه‌گوش خارج شد، اما قبل از رفتنش برگشت و براى آخرين بار نگاهمان كرد. وقتى حرف زد، روى صحبتش با من بود. «از اين راه دنبالم نيا. از همون راهى كه اومدى برگرد.» بعد اضافه كرد: «اين راه به اونجاى كه بايد بره، نمى‌ره. بايد يه كم ديگه روى كار كنم. هنوز درست نشده.» اين را گفت، داخل دريچه خزيد و ناپديد شد.

به قصد عذرخواهى به ادى نگاه كردم. داشتم جمله‌ى ببخشيد كه داشتم خل‌وچله! را توى ذهنم آماده مى‌كردم كه ادى از كنارم رد شد و تابلوى را كه موريس روى ديوار نصب كرده بود و رانداز كرد. تصوير خانواده‌اى از ميمون‌هاى دريائى (۲۴۰) را نشان مى‌داد كه در قالب گروهى متراكم كنار هم قرار داشتند؛ موجوداتى با شكم و رآمده، شاخك‌هاى كرم‌رنگ و صورت‌هاى شبيه انسان.

ادى گفت: «نگاه كن! داداشت يه عكس از خانواده‌ى واقعى‌ش زده به ديوار.»

خنديدم. ادى در مسائل شخصى شعور و ادب سرش نمى‌شد، ولى به راحتى مى‌توانست به خنده‌ام بيندازد.

در يكي از جمعه‌هاى اوایل فوريه داشتم از خانه بيرون مى‌رفتم كه ادى تلفن كرد و گفت به خانه‌شان نروم و در عوض روى پل روگذر اتوبان ۱۱۱ باهم قرار بگذاريم. تنش موجود در لحن و صداى خش‌دارش توجهم را جلب كرد. هيچ قسمت از حرف‌هايش غيرعادى نبود، اما صدايش مى‌لرزيد و احساس كردم دارد زور مى‌زند ناراحتى‌اش را مخفى كند.

پل روگذر، پياده بيست دقيقه از خانه‌مان فاصله داشت. بايد خيابان كريستوبل را تا انتها مى‌رفتم، از وسط پارک عبور مى‌كردم و از مسير راه طبيعت وارد جنگل مى‌شدم. راه طبيعت جاده‌اى بود كه كف آن را با ريگ‌هاى آبى پوشانده بودند و شيب تپه را از ميان درختان توس و افرا بالا مى‌رفت. پانصد متر بالاتر به پل روگذر رسيدم. ادى روى ديواره تكيه داده بود و گذراتومبيل‌ها را روى باند شرقى بزرگ راه تماشا مى‌كرد.

حين نزديك رفتن نگاهم نكرد. روى ديوار مقابلش هم ارتفاع شكمش، سه پاره‌آجر قرار داشت و همان موقع كه نزديكش رسيدم، يكي از آجرها را از روى لبه‌ى ديوار هل داد. براى لحظه‌اى يك شوک عصبى را حس كردم، اما آجر بدون صدمه زدن به چيزى روى كفى يك تريلى هجده چرخ افتاد.

تریلی بار لوله‌های فولادی حمل می‌کرد. آجر با صدای بلندی به لوله‌ی بالایی برخورد کرد و بعد از کلی سروصدا کنار لوله‌ها روی کفی فرود آمد، انگار چکشی روی لوله‌های فلزی یک ارگ کلیسای غول‌آسا کوبیده باشند. دهان ادی با یکی از آن نیشخندهای پهن، خودمانی و دوست‌داشتنی‌اش باز شد و فاصله‌ی بین دندان‌هایش را نمایان کرد. نگاهی بهم انداخت تا ببیند آیا موسیقی غیرمنتظره‌ی ناشی از آخرین بمباران کامیونی‌اش را تحسین می‌کنم یا نه. آنجا بود که چشم چپش را دیدم. حلقه‌ای به رنگ بنفش زشت و رگه‌های خفیف از زرد، دور چشمش را پوشانده بود. وقتی حرف زدم، به زحمت صدای خودم را می‌شناختم. لحنم خسته و ضعیف بود. «چی شده؟»

گفت: «این رو ببین...» و یک عکس پولاروید از جیب کاپشنش بیرون کشید. نیشش هنوز باز بود، ولی وقتی عکس را بهم داد به چشم‌هایم نگاه نکرد. «تماشا کن و حالش رو ببر.» انگار نه انگار حرفی زده بودم. عکس حاوی تصویر نامناسبی از یک دختر بود.

ادی گفت: «با اکِر زده دست بازی کردم و هر ده بار ازش بردم. باهم شرط بستیم اگه باخت باید از خودش عکس بگیره. خودش رفت تو اتاق تا موقع عکس گرفتن نبینمش. ولی دلش می‌خواد بازم بازی کنه، به این امید که ببره و عکس رو پس بگیره. قرار شد اگه ده دست دیگه ازش ببرم، این دفعه جلوی خودم عکس بگیره.»

برگشتم تا شانه‌به‌شانه قرار بگیریم و رو به اتومبیل‌های گذری به دیواره تکیه دادم. لحظه‌ای دیگری هیچ حس و حالتی به عکس نگاه کردم. به چیز خاصی فکر نمی‌کردم و مطمئن نبودم چه واکنشی باید نشان دهم یا چه بگویم. میندی اکِر ز دختر جوش جوشی ساده‌ای بود با موهای وزوزی قرمز که گلوش پیش ادی گیر بود. مطمئناً اگر ده دست چکرز دیگر را پشت سر هم به ادی می‌باخت، عمداً باخته بود.

البته در آن لحظه کاری که میندی برای سرگرم کردن ادی انجام داده یا نداده بود، به اندازه‌ی بادمجان دور چشمش اهمیت نداشت... که البته ظاهراً علاقه‌ای به حرف زدن درباره‌اش نداشت.

آخر سر گفتم: «عجب عکس خفیه.» و عکس را گذاشتم روی دیواره‌ی بتنی زیر نرده‌ها. بدون فکر دست گذاشتم روی یکی از آجرها.

یک تریلی با صدای رعدآسا از زیرمان رد شد و حین آنکه راننده دنده را به دنده‌ی سنگین‌تر عوض می‌کرد، موتورش غرید. دود سیاه با بوی

گازوئیل از میان دانه‌های درشت برف، که از آسمان می‌بارید، بالا آمد. اصلاً برف از کی داشت می‌بارید؟ نمی‌دانستم.

گفتم: «چشم‌ت چی شده؟» و حتی خودم هم از جسارتم حیرت کردم. دماغش را با پشت دست پاک کرد. نیشش هنوز باز بود. «اون مردک، ناپدری‌م، وقتی داشتم کیف پولش رو می‌گشتم مچم رو گرفت. حالا انگار می‌خواستم کوپن غذاش رو بدزدم. شب زود می‌خوابه، صبح زود قراره بار ببره کنتاکی. من هم اومدم بیرون بمونم تا... اوه، صبر کن ببینم. نگاه کن. تانکر نفت داره می‌آد.»

پایین را نگاه کردم و یک تریلی دیگر دیدم که با صدایی مثل رعد به طرفمان می‌آمد و تانکر فولادی طولی را دنبال خود می‌کشید.

ادی گفت: «فقط یه بار فرصت داریم منفجرش کنیم. صد و ده گرم (۲۴۱) ۴C مایه‌شه. اگه این لعنتی رو منفجر کنیم، کل جاده رو می‌ریزیم به هم.»

درست مقابلش روی دیواره یک آجر قرار داشت. منتظر ماندم تا دستش را روی آن بگذارد و حین عبور تانکر هلس دهد. در عوض ادی دستش را گذاشت روی دست من، که هنوز روی آجر مقابل خودم قرار داشت. نبضی هشداردهنده را از درونم احساس کردم، ولی اقدامی برای آزاد کردن دستم انجام ندادم. احتمالاً این موضوع ارزش تأکید کردن را دارد. آنچه بعدش اتفاق افتاد، خودم اجازه دادم اتفاق بیفتد.

ادی گفت: «صبر کن... وایستا... بپا خطا نرنی... حالا!»

همان لحظه که تانکر زیر پل قرار گرفت، ادی دستم را کمی هل داد. آجر با صدای زنگ‌داری روی کناره‌ی تانکر فرود آمد، کمانه کرد، از تانکر دور شد و صاف افتاد روی شیشه‌ی جلوی اتومبیل ولووی قرمزرنگی که داشت از لاین کناری می‌گذشت. آن قدر زمان داشتم تا نقش تار عنکبوتی ایجاد شده روی شیشه را ببینم و همان لحظه اتومبیل زیر پل از نظر ناپدید شد.

هر دو برگشتیم و به سمت نرده‌ی طرف مقابل دویدیم. نفسم بند آمده بود. برای لحظه‌ای نتوانستم نفسم را از سینه بیرون بدهم. وقتی ولوو از زیر پل بیرون آمد، داشت به طرف چپ و شانه‌ی جاده منحرف می‌شد. لحظه‌ای بعد از بزرگ‌راه خارج شد و شیب برفی کنار جاده را با سرعتی حدود پنجاه کیلومتر بر ساعت پایین رفت. در گودی کم عمق زیر شیب، تعدادی نهال نازک افرا قرار داشت. ولوو با صدای چِرِق به یکی‌شان برخورد کرد، تمام شیشه‌ی جلو یکجا فرو ریخت، از روی کاپوت سر خورد

و روی برف فرود آمد.

وقتی در سمت شاگرد باز شد، هنوز داشتم تقلا می کردم نفس بکشم. زنی بلوند، با ظاهری مسن و مادرانه و پالتوی قرمز کمربنددار، به سختی از اتومبیل پیاده شد. دست دستکش پوشش را روی چشم گذاشته بود. جیغ می زد و در عقب را می کشید.

فریاد می زد: «ایمی (۲۴۲)! خدایا، ایمی!»

ادی آرنجم را چسبید، من را برگرداند و هلم داد. فریاد زد: «گم شو فرار کن!»

دوباره هلم داد، باید پل روگذر را ترک می کردیم و از طریق راه طبیعت خودمان را به پارک می رساندیم. ادی جوری هلم می داد که روی ریگ های آبی با زانو به زمین خوردم و درد تیزی توی کشکک زانویم تیر کشید. دوباره من را از آرنج گرفت، بلندم کرد و هلم داد. فکر نمی کردم. فقط می دویدم. همان طور که شقیقه هایم ملتهب بود و صورتم در هوای سرد می سوخت، دویدم.

تا وقتی به پارک نرسیدیم و دویدنمان به راه رفتن تبدیل نشد، به چیزی فکر نکردم. داشتیم راه می رفتیم، بدون اینکه راجع به اتفاق حرف بزنیم. به سمت خانه ی ما می رفتیم. شش هایم به خاطر دویدن با چکمه و تنفس هوای منجمد می سوخت.

زن پالتو قرمز به طرف در عقب رفت و فریاد زد: «خدایا، ایمی!» این یعنی کسی روی صندلی عقب اتومبیل بود، احتمالاً یک دختر بچه. دستش را هم روی چشمش نگه داشته بود. یعنی خرده شیشه رفته بود توی چشمش؟ یعنی کورش کرده بودیم؟ تازه، زن از صندلی شاگرد پیاده شد. پس چرا راننده پیاده نشد؟ اصلاً به هوش بود؟ مرده بود؟ لرزش پاهایم قطع نمی شد. یادم می آمد که ادی دستم را هل داد، یادم می آمد که آجر از زیر دستم لغزید، چرخ زد و چرخ زد، از کناره ی تانکر کمانه کرد و روی شیشه ی ولوو فرود آمد. دیگر نمی توانستم آن اتفاق را به حالت قبلش برگردانم. تازه آن موقع بود که متوجه شدم و این فکر مثل یک مکاشفه به ذهنم رسید. به دستی که آجر را هل داده بود نگاه کردم و عکسی بین انگشتانش دیدم: عکس میندی آکرز. یادم نمی آمد عکس را برداشته باشم. بی هیچ حرفی عکس را هل دادم توی دست ادی. ادی با نگاهی پریشان و سرگشته به عکس نگاه کرد.

گفت: «باشه پیش تو.» بعد از فریاد گم شو فرار کن! این اولین باری

بود که یکی از ما حرف می زد.

سر راه خانه از کنار مادرم رد شدیم. کنار صندوق پست ایستاده بود و با همسایه ی کناری گپ می زد. حین رد شدن از کنارش، غرق صحبت دستی به پشت گردنم کشید؛ نوازشی گذرا و صمیمی که باعث شد به رعشه بیفتم. تا وقتی داخل خانه شدیم و چکمه ها و کاپشن ها را جلوی رخت آویز درآوردیم، حرفی نزدیم. پدرم سر کار بود، نمی دانستم موریس کجاست و اهمیتی هم نمی دادم. خانه تاریک و ساکت بود و سکون خاص یک فضای خالی را داشت.

حین باز کردن دکمه های کت مخمل کبریتی ام گفتم: «باید به یه نفر خبر بدیم.» صدای انگار از جای دیگری می آمد، نه از سینه و حنجره ی خودم، بلکه از کنج اتاق، زیر تل کلاه هایی که روی هم ریخته بودند. «به کی خبر بدیم؟»

«به پلیس. تا برن ببینن حالشون خوبه یا نه.»

حین درآوردن کاپشن جینش ایستاد و بهم خیره شد. بادمجان پای چشمش در نور خفیف، شبیه ریمل پخش شده بود. به دلیلی نامعلوم باز حرف زدم. «می تونیم بگیم همین طوری وایستاده بودیم روی پل و حادثه رو دیدیم. لازم نیست بگیم کار خودمون بوده.» «کار ما نبود.»

گفتم: «خب...» ولی بعدش نمی دانستم چه باید بگویم. حرفش چنان رک و غلط بود که نمی دانستم چطور بدون تحریک کردنش، جوابش را بدهم. گفت: «آجره کمونه کرد. چطور ممکنه تقصیر ما بوده باشه؟» گفتم: «من فقط می خوام مطمئن بشم حال همه خوبه. یه بچه رو صندلی عقب بود...» «عمرأ.»

«خب...» دوباره تپق زدم، ولی بعد خودم را مجبور کردم ادامه دهم. «یه بچه تو ماشین بود، ادی. مادرش داشت صداش می کرد.» ادی برای لحظه ای دست از حرکت برداشت و با نگاهی ناراضی، خشن و حسابگر، با دقت نگاهم کرد. بعد شانه هایش منقبض شد و بالا رفت و برگشت سراغ درآوردن چکمه هایش.

گفت: «اگه به پلیس زنگ بزنی، من خودم رو می کشم. اون وقت مرگ من هم به فکر و خیالت اضافه می شه.»

احساس می کردم وزنه ی سنگینی روی سینه ام فشار می آورد و شش هایم را جمع می کند. سعی کردم حرف بزنم. صدایم با زوزه ای سوزدار بیرون

آمد. «اذیت نکن دیگه.»

گفت: «جدی گفتم. خودم رو می کشم.» دوباره مکث کرد و بعد گفت: «یادته گفتم داداشم اون شب بهم زنگ زد و گفت تو دیترویت با تقویت کردن ماشین چقدر پول به جیب می زنه؟»

با سر تصدیق کردم. «خالی بستم.»

بعد از لحظه‌ای دوباره سر تکان دادم.

«هرچی گفتم چاخان بود. داداشم هیچ وقت زنگ نزد.» ادی نفس عمیقی کشید و حین تو دادن نفسش کمی لرزید. «من اصلاً نمی دونم داداشم کجاست یا چی کار داره می کنه. فقط یه بار بهم زنگ زد، که اون موقع هنوز تو بازپروری بود؛ دو روز قبل از اینکه فرار کنه. از رو صداش معلوم بود که حالش خوش نیست. همه‌ش زور می زد گریه نکنه. بهم گفت هیچ وقت کاری نکن که گذرت به زندان بیفته. ازم قول گرفت. گفت اون تو به آدم حمله می کنن. کلی سیاه‌پوست اهل بوستون تو زندون هستن که به سفیدپوست‌ها حمله می کنن و همون‌ها می ریزن سرت. بعدش هم غیبش زد و هیچ کس هم نمی دونه چه بلایی سرش اومده، ولی گمونم اگه حالش خوب بود تا حالا بهم زنگ زده بود. من و داداشم خیلی به هم نزدیک بودیم. مطمئنم نمی داشت دلواپس بمونم. من داداشم رو می شناسم، اون کسی نبود که به میل خودش بایه سیاه‌پوست...» حالا دیگه ادی داشت بی صدا گریه می کرد. صورتش را با آستین لباسش پاک کرد و چشم‌های خیس و خشمگینش را به چشم‌های من دوخت. بعد ادامه داد: «و من نمی خوام سر یه اتفاق مسخره که اصلاً تقصیر من نبوده، پام برسه به بازپروری. نمی خوام کسی تو زندان بهم حمله کنه. قبلاً یه بار همچنین اتفاقی برام افتاده. اون راننده کامیون بوگندو، همون شوهر مادرم که اهل تِنِسی بود...» حرفش را ناتمام گذاشت، نگاهش را ازم دزدید و کمی هق هق کرد.

حرفی نزد. دیدن صورت اشک‌آلود ادی پرایر، دهانم را برای اصرار بر خبر کردن پلیس بست و به کل ساکت‌م کرد.

ادی با صدایی بم و لرزان ادامه داد: «کاریه که شده. اتفاقیه که افتاده. یه تصادف مسخره بود. آجره بد جور کمونه کرد. تقصیر کسی نبود. هر بلایی سر هر کی اومده، از این به بعد باید باهاش زندگی کنیم. باید رو همین تصمیم

بمونیم. محاله کسی بفهمه قضیه به ما ربط داشته. آجرها رو از زیر پل برداشته بودم. چندتایی شون توی دیوار شل شده بودن. تا وقتی کسی ما رو ندیده باشه، همه فکر می کنن آجره خودش شل شده و افتاده، ولی اگه واقعاً خواستی به کسی خبر بدی، اول به

خودم بگو، چون نمی‌دارم همون بلایی که سر داداشم آوردن، سر من هم بیارن.»

لحظاتی طول کشید تا توانستم نفس بگیرم و حرف بزنم. گفتم: «فراموشش کن. بیا بریم تلویزیون تماشا کنیم و واسه خودمون لم بدیم.»

لباس‌های زمستانی‌مان را درآوردیم و وارد آشپزخانه شدیم... نزدیک بود بخوریم به موریس. با یک نوار چسب پهن قهوه‌ای در دست، ایستاده بود کنار در باز زیرزمین. سرش به طرفی خم شده بود و انگار داشت به چیزی گوش می‌داد. چشم‌هایش با همان کنجکاوی بی‌مغز همیشگی‌اش گرد شده بود.

ادی با آرنج هلم داد کنار، یقه‌ی پلیور یقه‌اسکی موریس را چسبید و کوبیدش توی دیوار. چشم‌های گرد موریس، از قبل هم گشادتر شد. با نگاهی تهی و ابلهانه به صورت سرخ ادی خیره شد. میچ ادی را گرفتم و سعی کردم انگشت‌هایش را باز کنم، ولی نتوانستم.

ادی پرسید: «فال گوش ایستاده بودی، فسقلی عقب افتاده؟» گفتم: «ادی... ادی... مهم نیست اون چی شنیده. فراموشش کن. به کسی چیزی نمی‌گه. ولش کن.»

و ادی به همان راحتی ولش کرد. موریس درحالی که پلک می‌زد با دهانی باز به ادی نگاه کرد. نگاه یک‌واری کوتاهی به من انداخت که یعنی: این کارها واسه چیه؟ و بعد تکان مختصری به شانه‌هایش داد.

بعد گفت: «مجبور شدم اختاپوس رو خراب کنم. اون بازوهاش رو که می‌رسید به جعبه وسطیه خیلی دوست داشتم. عین پره‌های چرخ بودن، ولی از هر بازو که می‌رفتی تو، آخرش می‌دونستی به کجا می‌رسی و اگه آدم ندونه خیلی بهتره. یعنی اون جواری ساختنش آسون نیست، ولی بهتره. چندتا فکر جدید دارم. این دفعه می‌خوام از وسط به بیرون بسازم. همون طور که عنکبوت‌ها تار درست می‌کنن.»

گفتم: «عالیه. همین کار رو بکن.»

«این یکی از همه بیشتر جعبه لازم داره. حالا صبر کن تا ببینی.»
«من و ادی ثانیه‌شماری می‌کنیم تا درستش کنی، مگه نه ادی؟»
«آره.»

موریس گفت: «اگه کسی باهام کار داشت، تو زیرزمینم، دارم روی کاردستی‌م کار می‌کنم.» بعد، از فاصله‌ی باریک بین من و ادی رد شد و از پله‌های زیرزمین رفت پایین.

راه افتادیم طرف اتاق نشیمن. تلویزیون را روشن کردم، اما نمی توانستم روی چیزی که می دیدم تمرکز کنم. احساس می کردم از قالبم خارج شده ام، انگار انتهای یک راهروی دراز ایستاده بودم و در سر دیگر راهرو خودم وادی را می دیدم که روی مبل نشسته بودیم. فقط کسی که کنارادی نشسته بود، من نبودم، یک مجسمه ی مومی تو خالی بود به شکل من.

ادی گفت: «بخشید برای برادرت اون طوری شاکی شدم.»
دلم می خواست ادی برود، دلم می خواست دوباره روی تخت خواب راحت در فضای تاریک اتاقم باشم، دلم می خواست دوباره خودم باشم. نمی دانستم چطور ازش بخواهم که برود.

در عوض با لب هایی کرخت گفتم: «اگه موریس می خواست به کسی حرفی بزنه... که البته قسم می خورم همچین کاری نمی کنه... حتی اگه حرف هامون رو شنیده باشه، اصلاً متوجه نمی شه از چی داریم حرف می زنیم... ولی اگه به کسی حرفی بزنه، تو... تو که خودت رو...»
ادی پرسید: «خودم رو می کشم؟» برای استهزا صدایی درآورد. «معلومه که نه. می زنم اون رو می کشم. ولی داداشت به کسی چیزی نمی گه، درسته؟»
گفتم: «نه.» معده ام درد می کرد.

چند دقیقه بعد گفت: «و خودت هم به کسی چیزی نمی گی.» روز داشت به انتها می رسید و شب داشت اطرافمان را فرا می گرفت.
گفتم: «نه.»

از جا بلند شد و حین بیرون رفتن از اتاق ضربه ای به پایم زد. «من دیگه باید برم. قراره شام رو با پسر عموم بخورم. فردا می بینمت.»
صبر کردم تا صدای بسته شدن در خانه را شنیدم. بعد خودم هم با سری گیج و منگ بلند شدم، به حال رفتم و راهی طبقه ی بالا شدم. نزدیک بود پایم به موریس گیر کند و بیفتم. او شش پله بالاتر، دست ها را روی زانو گذاشته و با چهره ای مثل قیافه ی کسانی که آرام بخش زده اند نشسته بود. با آن لباس های تیره، در نور خفیف هال، فقط صورت سفید رنگ پریده اش پیدا بود. قلبم با دیدنش یک ضربان جا انداخت. لحظاتی بالای سرش ایستادم و خیره نگاهش کردم. او هم با قیافه ای بیگانه و غیر قابل تفسیر خیره نگاهم کرد.

پس او باقی حرف هایمان را هم شنیده بود؛ از جمله بخشی که ادی گفت اگر حرفی بزند او را می کشد، اما واقعاً فکر نمی کردم معنی حرف هایمان را فهمیده باشد.

از کنارش رد شدم و به اتاقم رفتم. در را پشت سرم بستم و درست همان طور که تصورش را کرده بودم، با همان لباس های بیرون خزیدم زیر پتو. اتاق آن قدر دور سرم چرخید که دست آخر حالت تهوع گرفتم و مجبور شدم پتو را بکشم روی سرم تا دوران احمقانه و گیج کننده ی دنیا را نبینم. صبح روز بعد به روزنامه نگاه کردم تا اطلاعاتی درباره ی سانحه ای پیدا کنم... دختری بعد از کمین مجرمین از بالای پل به حالت کما فرو رفت... ولی خبری نبود.

بعد از ظهر همان روز به یکی از بیمارستان ها زنگ زدم و پرسیدم می خواهم درباره ی سانحه ی اتوبان ۱۱۱ و اتومبیلی که از جاده خارج شد، شیشه اش شکست و سر نشینانش آسیب دیدند، سؤال کنم. صدایم لرزان و عصبی بود، بنابراین مسئول پذیرش بیمارستان سؤال پیچم کرد. چرا دارین همچین سؤالی می پرسین؟ شما کی هستین؟... من هم تلفن را قطع کردم. چند روز بعد، توی خانه داشتم جیب های کاپشنم را به دنبال آدامس می گشتم که دستم به یک شیء چهار گوش لبه تیز از جنسی شبیه پلاستیک برخورد کرد. شیء را بیرون کشیدم و به عکس پولاروید میندی آکرز خیره شدم. معده ام از دیدن عکس به هم ریخت. کشوی بالای کمد را باز کردم، عکس را انداختم داخلش و درش را بستم. حتی نگاه کردن به آن عکس هم نفسم را بند می آورد؛ به یاد برخورد اتومبیل ولوو به درخت، زنی که از آن پیاده شد، دستکش روی چشمش و فریاد خدایا، ایمی! افتادم. آن موقع دیگر خاطراتم از سانحه به حالتی نامطمئن درآمده بودند. گاهی تصور می کردم روی صورت زن خون دیده ام. گاهی تصور می کردم روی شیشه های شکسته ی ریخته روی برف خون دیده ام و گاهی تصور می کردم صدای ضجه های نازک کودکی را شنیده ام که از درد فریاد می کشید. این یکی صحنه را به سختی می توانستم از سرم بیرون کنم؛ یک نفر داشت فریاد می زد، از این بابت مطمئن بودم، یک نفر غیر از آن زن. اصلاً شاید خودم.

بعد از آن روز دیگر دلم نمی خواست کاری به کار ادی داشته باشم، اما نمی شد از دیدنش طفره رفت. توی کلاس کنارم می نشست و برایم یادداشت می نوشت. مجبور بودم جواب یادداشت هایش را بدهم تا یک وقت فکر نکند قصد دارم دست به سرش کنم. بعد از مدرسه بی خبر دم در خانه مان ظاهر می شد و دوتایی می نشستیم جلوی تلویزیون. وسایل بازی

چکرز را با خودش می آورد و حین آنکه سریال قهرمانان هوگان (۲۴۳) را تماشا می کردیم، مهره ها را می چید. حالا متوجه می شوم... یا شاید همان موقع هم متوجه شده بودم که او هوشیارانه داشت نزدیک من می ماند تا مراقب رفتارم باشد. می دانست نمی تواند بهم اجازه دهد که بینمان فاصله بیندازم. می دانست اگر ما باهم رفیق و شریک نباشیم، ممکن است هر کاری، حتی اعتراف، ازم سر بزنند و این را هم می دانست که من شهامت تمام کردن رفاقت را ندارم و نمی توانم وقتی زنگ می زند، در را برایش باز نکنم. می دانست تنها کاری که ازم ساخته است، این است که هر قدر هم برایم ناراحت کننده باشد، همراه جریان پیش بروم، عوض اینکه اوضاع را تغییر دهم و خطر مقابله با او را به جان بخرم.

تا اینکه بعد از ظهر روزی حدوداً سه هفته بعد از سانحه ی اتوبان ۱۱۱، موریس را دیدم که توی اتاقم جلوی کمد کشودارم ایستاده بود. کشوی بالایی باز بود. در یک دست بسته ای تیغ موکت بری داشت؛ کلی از این جور آت و آشغال ها توی کشوی کمد داشتم: کلاف کنف، منگنه، نوار چسب پهن و باقی چیزهایی که اگر موریس در ساختن قلعه اش چیزی کم می آورد، می توانست به انبار تدارکاتم دستبرد بزند. در دست دیگرش عکس پولاروید میندی اکرز قرار داشت. عکس را تقریباً جلوی دماغش نگه داشته و با چشم هایی گرد و گنگ بهش زل زده بود.

گفتم: «به وسایلم دست نزن.»

گفت: «حیف نیست که آدم نمی تونه صورت دختره رو ببینه؟»

عکس را از دستش قاپیدم و انداختم توی کشو. «یه بار دیگه به وسایلم دست بزنی، می کشمت.»

موریس گفت: «عین ادی حرف می زنی.» سرش را برگرداند و بهم خیره شد. ظرف چند روز اخیر زیاد ندیده بودمش. حالا حتی بیشتر از قبل توی زیرزمین وقت می گذراند. صورت لاغرش با آن استخوان بندی ظریفش، از هر زمان دیگری که به یاد داشتم لاغرتر شده بود و در آن لحظه به خاص ترین شکل ممکن متوجه شدم که استخوان بندی اش چقدر نازک، شکننده و کودکانه است. موریس تقریباً دوازده ساله بود، اما به راحتی می شد او را با یک بچه ی هشت ساله اشتباه گرفت. «هنوزم با ادی دوستی؟»

از اینکه تمام مدت نگران باشم، خسته شده بودم. بدون فکر گفتم:

«نمی دونم.»

«چرا بهش نمی گی بره؟ چرا مجبورش نمی کنی بره؟» موریس زیادی نزدیک بهم ایستاده و با آن چشم های ثابت و شبیه نعلبکی اش بهم خیره

بود.

گفتم: «نمی‌تونم.» و رویم را برگرداندم، چون نمی‌توانستم نگاهم را روی نگاه نگران و سرگشته‌اش نگه دارم. دلواپسی‌ام از تحملم خارج شده و اعصابم خراب شده بود. «کاش می‌تونستم، ولی هیچ‌کس نمی‌تونه مجبورش کنه از اینجا بره.» به کمد تکیه دادم و برای لحظاتی پیشانی‌ام را روی لبه‌اش گذاشتم. با صدای نجوایی که خودم هم به‌زور می‌شنیدم گفتم: «نمی‌ذاره از دستش فرار کنم.»

«به خاطر اون اتفاق؟»

بهش نگاهی انداختم. کنارم ایستاده بود، دست‌هایش روی سینه به هم گره خورده بود و انگشت‌هایش با حالتی عصبی تکان می‌خوردند. پس قضیه را فهمیده بود... شاید همه‌اش را نه، ولی بخشی از آن را فهمیده بود و همین کفایت می‌کرد. او می‌دانست ما کار و حشتناکی انجام داده‌ایم. می‌دانست دارم زیر بار تنش آن قضیه خرد می‌شوم.

این بار با لحنی محکم‌تر، که کمی هم تهدید در خودش داشت، گفتم: «قضیه رو فراموش کن. هرچی رو شنیدی فراموش کن. اگه کسی خبردار بشه... موریس، نباید به کسی حرفی بزنی. هیچ وقت.»

«می‌خوام کمکت کنم.»

«کسی نمی‌تونه کمکم کنه.» این را گفتم و حقیقت نهفته در آن، مثل پتک روی سرم فرود آمد. دست‌آخر با لحنی غصه‌دار و ضعیف گفتم: «برو. خواهش می‌کنم برو.»

موریس ابروهایش را به هم گره زد و سرش را با آزرده‌گی خم کرد. بعد گفت: «کار قلعه‌ی جدید تقریباً تمومه. حالا دیگه طرحش رو کامل می‌بینم. می‌دونم قراره چه شکلی بشه.» بعد دوباره نگاه گیرا و چشم‌های گردش را بهم دوخت. «می‌خوام واسه تو بسازمش، نولان. چون می‌خوام حالت بهتر بشه.»

نفس آرامی بیرون دادم که بی‌شباهت به خنده نبود. برای لحظه‌ای داشتیم مثل دو برادر عادی که یکدیگر را دوست داشتند و نگران هم بودند حرف می‌زدیم؛ مثل دو برادر معمولی و شبیه هم حرف می‌زدیم. برای لحظه‌ای خیالات و توهمات موریس را فراموش کردم. فراموش کردم که برای او، واقعیت چیزی بود که فقط هر از گاه با فروکش کردن بخارات خیال‌بافی‌هایش بهش می‌انداخت. از نظر موریس، تنها پاسخ معقول به ناراحتی، این بود که از شانه‌های تخم‌مرغ آسمان خراش بسازد.

گفتم: «ازت ممنونم موریس. تو پسر خوبی هستی. فقط لطفاً دیگه تو

بود.

گفتم: «نمی‌تونم.» و رویم را برگرداندم، چون نمی‌توانستم نگاهم را روی نگاه نگران و سرگشته‌اش نگه دارم. دلواپسی‌ام از تحملم خارج شده و اعصابم خراب شده بود. «کاش می‌تونستم، ولی هیچ‌کس نمی‌تونه مجبورش کنه از اینجا بره.» به کمد تکیه دادم و برای لحظاتی پیشانی‌ام را روی لبه‌اش گذاشتم. با صدای نجوایی که خودم هم به‌زور می‌شنیدم گفتم: «نمی‌ذاره از دستش فرار کنم.»

«به خاطر اون اتفاق؟»

بهش نگاهی انداختم. کنارم ایستاده بود، دست‌هایش روی سینه به هم گره خورده بود و انگشت‌هایش با حالتی عصبی تکان می‌خوردند. پس قضیه را فهمیده بود... شاید همه‌اش را نه، ولی بخشی از آن را فهمیده بود و همین کفایت می‌کرد. او می‌دانست ما کار و حشتناکی انجام داده‌ایم. می‌دانست دارم زیر بار تنش آن قضیه خرد می‌شوم.

این بار با لحنی محکم‌تر، که کمی هم تهدید در خودش داشت، گفتم:

«قضیه رو فراموش کن. هرچی رو شنیدی فراموش کن. اگه کسی خبردار

بشه... موریس، نباید به کسی حرفی بزنی. هیچ وقت.»

«می‌خوام کمکت کنم.»

«کسی نمی‌تونه کمکم کنه.» این را گفتم و حقیقت نهفته در آن، مثل پتک

روی سرم فرود آمد. دست‌آخر با لحنی غصه‌دار و ضعیف گفتم: «برو.

خواهش می‌کنم برو.»

موریس ابروهایش را به هم گره زد و سرش را با آزرده‌گی خم کرد. بعد گفت:

«کار قلعه‌ی جدید تقریباً تمومه. حالا دیگه طرحش رو کامل می‌بینم.

می‌دونم قراره چه شکلی بشه.» بعد دوباره نگاه گیرا و چشم‌های گردش را

به‌هم دوخت. «می‌خوام واسه تو بسازمش، نولان. چون می‌خوام حالت بهتر

بشه.»

نفس آرامی بیرون دادم که بی‌شبهت به خنده نبود. برای لحظه‌ای داشتیم

مثل دو برادر عادی که یکدیگر را دوست داشتند و نگران هم بودند حرف

می‌زدیم؛ مثل دو برادر معمولی و شبیه هم حرف می‌زدیم. برای لحظه‌ای

خیالات و توهمات موریس را فراموش کردم. فراموش کردم که برای او،

واقعیت چیزی بود که فقط هر از گاه با فروکش کردن بخارات

خیال‌بافی‌هایش بهش می‌انداخت. از نظر موریس، تنها پاسخ معقول

به ناراحتی، این بود که از شانه‌های تخم‌مرغ آسمان خراش بسازد.

گفتم: «ازت ممنونم موریس. تو پسر خوبی هستی. فقط لطفاً دیگه تو

اتاقم نیا.»

سری تکان دادم تا بگویم حرفش را قبول کرده‌ام، اما وقتی از کنارم رد شد و به طرف هال رفت، سگرمه‌هایش هنوز درهم بود. حین پایین رفتن از پله‌ها نگاهش کردم. سایه‌ی مترسکی‌اش روی دیوار می‌لغزید و تکان می‌خورد و با هر قدمی که موریس به روشنایی طبقه‌ی پایین و آینده‌ای نزدیک می‌شد که قرار بود با تعدادی جعبه ساخته شود، سایه هم بزرگ‌تر می‌شد.

موریس تا وقت شام توی زیرزمین ماند. مادر ناچار شد سه بار صدایش کند تا بیاید بالا و وقتی پشت میز نشست، روی دست‌هایش گردی سفید شبیه گچ بود. به محض اینکه ظرف‌های شام داخل آب کف‌آلود سینک قرار گرفتند به زیرزمین برگشت. آن قدر آنجا ماند تا ساعت تقریباً نه شب شد و فقط وقتی دست از کار کشید که مادرم صدا زد وقت خواب است. کمی قبل از آنکه خودم هم به رختخواب بروم، یک بار از کنار در نیمه‌باز زیرزمین رد شدم و آنجا توقف کردم. بوی چیزی به مشام خورد که ابتدا تشخیصش ندادم. چیزی مثل چسب، رنگ تازه یا گچ یا ترکیبی از هر سه بود.

پدرم در حالی که کفش‌هایش را روی زمین می‌کوبید وارد خانه شد. برف سبکی باریده بود و او رفته بود تا برف را از روی پله‌ها بروبند. بینی‌ام را چروک انداختم و پرسیدم: «بوی چیه؟» پدرم جلوی در زیرزمین ایستاد و بو کشید.

«اوه، موریس گفته بود می‌خواد یه کارهایی با خمیر کاغذ بکنه. آدم هیچ وقت نمی‌دونه این بچه واسه ساختن چیزی که می‌خواد بسازه با چه چیزهایی بازی می‌کنه، مگه نه؟»

مادرم هر پنجشنبه داوطلبانه در خانه‌ی سالمندان کار می‌کرد. در آنجا برای کسانی که چشم‌هایشان ضعیف بود نامه می‌خواند و در اتاق سرگرمی پیانو می‌زد؛ محکم روی کلیدهای پیانو می‌کوبید تا سالمندان بشنوند و در آن بعدازظهرها، خانه به کل در اختیار من و برادر کوچکم بود. پنجشنبه‌ی هفته‌ی بعد، هنوز ده دقیقه از رفتن مادرم نگذشته بود که ادی به در مشت زد.

گفت: «هی رفیق، حدس بزن چی شده؟ میندی آکرز پنج دست پشت سر هم ازم برد. مجبورم اون عکس رو پسش بدم. دست توئه دیگه، مگه نه؟»

امیدوارم خوب ازش مواظبت کرده باشی.»

خیالم راحت شد که فقط برای چند دقیقه می ماند. گفتم: «اون عکس حال به هم زن باشه مال خودت.» خیلی کم پیش می آمد که ادی زود شرش را بکند. چکمه هایش را درآورد و دنبالم راه افتاد توی آشپزخانه. «صبر کن برم بیارمش. تو اتاقمه.»

صدای موریس از پایین پله های زیرزمین بلند شد. «دارین درباره ی عکس ادی حرف می زنن؟ دست منه. داشتم نگاهش می کردم. این پایینه.» احتمالاً خودم بیشتر از ادی از شنیدن حرف موریس حیرت کردم. خیلی واضح برایش توضیح داده بودم که نمی خواهم به عکس دست بزنم و او اهل سرپیچی از دستور واضح نبود.

داد زد: «موریس، بهت گفته بودم دست به وسایلم نزن!»
ادی بالای پله ها ایستاد و به زیرزمین نگاه کرد.

ادی راه افتاد تا از پله ها برود پایین. من هم پشت سرش راه افتادم.
ادی سه پله مانده به کف زیرزمین ایستاد و درحالی که مشتش را گذاشته بود روی دهانش به طرف دیگر زیرزمین خیره ماند.
گفت: «اینجا رو... چه باحاله!»

سرتاسر زیرزمین با یک هزارتوی بزرگ از جعبه های مقوایی پر شده بود. موریس روی تمام جعبه ها از نورنگ زده بود. جعبه های نزدیک به پله ها به رنگ شیری بودند، اما هرچه شبکه ی تونل ها از پله ها دورتر می شد، به آبی کم رنگ، بنفش و بعد لاجوردی تغییر رنگ می دادند. جعبه های انتهای زیرزمین به رنگ سیاه، به شکل افقی برای یک شب مصنوعی درآمده بود. جعبه های بزرگی توی زیرزمین بودند که از هر طرف ورودی داشتند. پنجره هایی به شکل ستاره و خورشید روی دیوارها بریده شده بودند. ابتدا فکر کردم روی پنجره ها با پلاستیک نارنجی براق پوشانده شده، اما بعد متوجه سوسوی نور شدم و فهمیدم که پنجره ها با پلاستیک شفاف روکش شده اند، اما از داخل با منبعی متغیر از نور نارنجی روشن می شوند. منبع نور، بدون شک، آباژور پلاسمایی موریس بود. اما اغلب جعبه ها اصلاً پنجره نداشتند؛ به خصوص هرچه از پای پله ها دورتر و به دیوارهای انتهای زیرزمین نزدیک تر می شدی. داخل آن جعبه ها حسابی تاریک بود. در کنج شمال غربی زیرزمین، بالای تمام جعبه ها، هلال ماهی از خمیر کاغذ قرار داشت که با سفید فسفری رنگ آمیزی شده بود. ماه لب هایی نازک و به هم فشرده و تک چشم غمگینی داشت که انگار با

نگاهی ناامید و نامتمرکز زیر نظرمان داشت. به حدی برای دیدن این منظره آمادگی نداشتم و به حدی یکه خورده بودم که یک دقیقه‌ای طول کشید تا متوجه شوم دارم به جعبه‌ی بزرگی نگاه می‌کنم که زمانی مرکز اختاپوس موریس را تشکیل می‌داد. قبلاً این جعبه داخل توری مرغی قرار داشت و توری مرغی به شکل دو شاخ نامتقارن بالایش شکل گرفته بود. یادم آمد که قبلاً فکر می‌کردم مجسمه‌ی بزرگ توری مرغی موریس، گواهی محکم است بر اینکه مغز نرم برادرم رو به زوال دارد، اما حالا می‌دیدم که مجسمه‌ی توری مرغی همان وقتش هم یک ماه بزرگ بود؛ هرکس چشم داشت می‌توانست تشخیصش دهد... ظاهراً هرکس غیر از من. گمانم این همیشه یکی از ایرادهای بحرانی‌ام بوده. اگر چیزی همان نگاه اول برایم معنایی نداشت، محال بود بتوانم خارج از چهارچوب گیج‌کننده‌ی اولیه نگاهش کنم و طرح یا الگوی بزرگ‌تر را ببینم؛ چه در یک سازه، چه در زندگی شخصی خودم.

پای پله‌ها، ورودی‌ای به مقبره‌ی هزارتوی مقوایی موریس قرار داشت. این ورودی یک جعبه‌ی دراز به طول یک و نیم متر بود که به پهلو قرار داشت و دو رویه‌ی یک طرفش مثل یک در دولنگه باز بود. یک تکه پارچه‌ی سیاه داخل جعبه چسبانده بود تا نمای داخل تونل از بیرون پیدا نباشد. از جایی صدای پژواک موسیقی را می‌شنیدم؛ نوعی ملودی تکراری خلسه‌آور با صدای پایین. مردی با صدای باریتون بم می‌خواند: مورچه‌ها رژه می‌رن، یکی یکی، هورا! هورا! لحظه‌ای زمان برد تا متوجه شوم که موسیقی از جایی داخل تونل به گوش می‌رسد.

درضمن، از این هم متعجب بودم که دیگر نمی‌توانستم به خاطر برداشتن عکس میندی از دست موریس عصبانی باشم. به قدری حیرت کرده بودم که زبانم بند آمده بود. ادی اول به حرف آمد.

«باورم نمی‌شه همچین ماهی ساخته باشه.» این حرف را خطاب به شخص خاصی نمی‌زد. لحنش نشان می‌داد که حس خودم را دارد؛ نفسش از حیرت بند آمده بود. «موریس... تو یه نابغه‌ی لعنتی هستی!»

موریس سمت راست پله‌ها ایستاده بود و با چهره‌ای بی‌حالت به هزارتو نگاه می‌کرد. «عکست رو چسبوندم توی قلعه‌ی جدیدم. آویزونش کردم توی گالری. نمی‌دونستم می‌خوای پسش بگیری. اگه می‌خوای می‌تونی بری برش برداری.»

ادی نگاهی یک‌و‌ری به موریس انداخت و نیشش تا بناگوش باز شد. «پس اون تو قایمش کردی و حالا از من می‌خوای برم پیداش کنم، هان؟ پسر

تو خیلی عجیب و غریبی، این رو می دونستی موریس؟» در حالی که پایش را تکان می داد، سه پله ی باقی مانده را هم رفت پایین. «خب، گالری کجاست؟ اونجا زیر اون ماه؟»

موریس گفت: «نه، اون طرفی نرو.»

ادی گفت: «آره.» و خندید. «باشه. دیگه چه عکس هایی تو اون گالری آویزون کردی؟»

«نمی خوام چیز دیگه ای بگم. این جواری سورپرایز خراب می شه. باید خودت بری تو و ببینی.»

ادی نگاهی بهم انداخت. نمی دانستم چه باید بگویم، اما از حس دلهره و آشفتگی مختصری که درونم داشتم تعجب کرده بودم. از اینکه ادی داخل هزارتوی هوشمندانه و گیج کننده ی موریس ناپدید شود، خوشم می آمد و در عین حال وحشت داشتم. ادی برایم سر تکان داد که یعنی... خدا و کیلی باورت می شه؟ و چهار دست و پا نشست. داشت وارد هزارتو می شد و قبل از رفتن، سر برگرداند و بار دیگر نگاهم کرد. از دیدن صورتش که از ذوق کود کانه سرخ شده بود متعجب شدم. نگاهش به دلیلی نامعلوم من را از درون به هم ریخت. از طرف دیگر خودم هیچ علاقه ای به لولیدن داخل هزارتوی بزرگ، تنگ و تاریک موریس نداشتم.

ادی گفت: «تو هم باید بیای. باید دوتایی ببینیمش.»

سر به موافقت جناباندم. کمی احساس ضعف می کردم. در لغت نامه ی رفاقت ما کلمه ی نه جایی نداشت، بنابراین از چند پله ی باقی مانده پایین رفتم. ادی پرده ی سیاه را کنار زد و صدای موسیقی از داخل تونل - استوانه ای مقوایی به قطر حدود یک متر - بیرون زد: «مورچه ها رژه می رن، سه تا سه تا، هورا! هورا!» از پله ی آخر هم پایین رفتم و خواستم پشت سر ادی چهار دست و پا بنشینم که موریس جلو آمد و بازویم را خیلی محکم چسبید. ادی عقب را نگاه نکرد و ما را ندید که در آن حالت کنار هم ایستاده بودیم. صدایش بیرون آمد: «یا خدا! کدوم وری باید برم؟»

موریس گفت: «برو طرف صدای آهنگ!»

ادی جواری به آهستگی سر جناباندم که انگار موضوع کاملاً واضح است. بعد داخل تونل گرد تاریک و طولانی مقابله ی پیش رفت.

موریس با لحنی کاملاً عادی بهم گفت: «نرو. دنبالش نرو.»

ادی مثل کرم داخل تونل لولید.

یک دفعه احساس خطر کردم، البته هیچ توضیحی برایش نداشتم. گفتم:

«ادی! ادی، یه لحظه صبر کن. برگرد بیا بیرون.»

ادی گفت: «یا خدا! چقدر تاریکه این تو!» انگار نه انگار صدایم را شنیده باشد. درواقع مطمئنم که صدایم را شنید؛ به محض وارد شدن به هزارتوی موریس دیگر نمی توانست صدایم را بشنود.

فریاد زدم: «ادی! نرو اون تو!»

صدای نامفهوم ادی آمد. «بهتر بود اون جلو چندتا پنجره می داشت.» انگار داشت با خودش حرف می زد. «هرجا احساس خفگی کنم، پا می شم می ایستم و این تونل وامونده رو پاره می کنم.» نفس عمیقی کشید و بیرون داد. «خیلی خب، برو که رفتیم.»

پرده پشت پاهایش پایین افتاد و ادی ناپدید شد.

موریس بازویم را رها کرد. نگاهش کردم، اما نگاهش روی قلعه‌ی بزرگ و لوله‌ی مقوایی‌ای قفل بود که ادی واردش شده بود. صدای حرکت ادی داخل تونل و دور شدنش را می شنیدم. شنیدم که از انتهای لوله خارج و به یک جعبه‌ی بزرگ به ارتفاع یک و نیم و عرض نیم متر وارد شد. محکم، احتمالاً با شانه، به یکی از دیواره‌های جعبه خورد و جعبه را کمی جابه‌جا کرد. یک تونل مقوایی سمت راست و یکی سمت چپ جعبه قرار داشت. ادی تونل منتهی به ماه را انتخاب کرد. از پای پله‌های زیرزمین می توانستم پیشروی‌اش را ببینم، چون حین عبور کردنش جعبه‌ها کمی تکان می خورد و هر از گاه صدای خفه‌ی ساییدن بدنش به دیواره‌ی جعبه‌ها را می شنیدم. بعد برای لحظاتی ردش را گم کردم و نتوانستم موقعیتش را تشخیص دهم تا وقتی که صدایش را شنیدم.

گفت: «دارم می بینمتون بچه‌ها!» و شنیدم که با انگشت به یک سطح پلاستیکی ضربه زد.

نگاه کردم و صورتش را پشت یک پنجره‌ی ستاره‌ای دیدم. جوری لبخند می زد که فاصله‌ی دندان‌های نیشش مثل دندان‌های مجری معروف، دیوید لِیْرْمَن، پیدا بود. نور سرخ آباژور پلاسمایی موریس اطرافش سوسو می زد. بعد به راهش ادامه داد. بعد از آن دیگر ندیدمش. اما صدایش را شنیدم. برای مدت زیادی، صدای جلو رفتنش به سمت ماه و پیش رفتن به سمت دیوار انتهای زیرزمین را شنیدم. باوجود صدای خفه‌ی موسیقی: «می رن پایین، زیر زمین، تا فرار کنن، از زیر بارون.» هنوز صدای برخوردش به دیواره‌های هزارتو را می شنیدم. یک بار شنیدم که از روی تکه‌ای پلاستیک حباب‌دار، که احتمالاً کف یکی از تونل‌ها چسبیده بود، رد شد. حباب‌های پلاستیکی با صدایی تیز

شبیه ترقه ترکیدند و دوباره صدایش را شنیدم: «اوخ!»
دوباره ردش را گم کردم. بعد، یک بار دیگر صدایش از سمت راستم آمد؛ جایی که آخرین بار صدایش را شنیده بودم.
تنها چیزی که گفت این بود: «لعنت بهش!» برای اولین بار فکر کردم رگه‌ای از آزدگی را توی صدایش شنیده‌ام؛ انگار نفسش بریده بود.
لحظه‌ای بعد دوباره حرف زد و سرم منگ شد، جهت‌یابی‌ام را از دست دادم و زانوهایم زیر وزنم کم آوردند. حالا صدایش به طرز غیرممکنی از سمت چپ می‌آمد، انگار در عرض همان یک لحظه حدود سی متر جابه‌جا شده بود.
گفت: «لعنتی بن بسته!» و تونل سمت چپ زیرزمین حین لولیدنش تکان‌تکان خورد.

بعدش دیگر مطمئن نبودم کجاست. حدوداً یک دقیقه‌ای گذشت و متوجه شدم که دست‌هایم خیس عرق و مشت شده‌اند و نفسم را کمابیش حبس کرده‌ام.

«آهای!» صدایش از نقطه‌ای نامعلوم آمد و احساس کردم رگه‌هایی از آشفتگی در آن شنیده‌ام. «کسی تو این تونل هست؟» فاصله‌ی صدا از من خیلی زیاد بود. فکر کردم صدایش از داخل یکی از جعبه‌های نزدیک به ماه می‌آید.

سکوئی طولانی حاکم شد. دیگر ترانه به آخر رسیده بود و آهنگ داشت بار دیگر از ابتدا پخش می‌شد. به خودم آمدم و دیدم برای اولین بار دارم به متن ترانه گوش می‌دهم. متن ترانه از آن‌هایی نبود که از آوازهای دسته‌جمعی اردوهای تابستانه به یاد داشتم. در مقطعی از آهنگ، صدای آرام گفت:

«مورچه‌ها رژه می‌رن، دوتا دوتا، هورا! هورا!

مورچه‌ها رژه می‌رن، دوتا دوتا، هورا! هورا!

مورچه‌ها رژه می‌رن، دوتا دوتا،

رفتن بالا از فلات بی‌آب و علف،

سرازیر شدن از اون طرف!»

نسخه‌ای که من از این ترانه شنیده بودم، درباره‌ی مورچه‌ی کوچکی حرف می‌زد که می‌ایستد تا ریگی را از کف کفشش جدا کند. گذشته از آن، ترانه با پشت سر هم تکرار شدنش، داشت مایه‌ی آزار و تشویشم می‌شد.

به موریس گفتم: «این نوار چشه؟ چرا فقط همین یه آهنگ رو پخش می‌کنه؟»

شبیه ترقه ترکیدند و دوباره صدایش را شنیدم: «اوخ!»
دوباره ردش را گم کردم. بعد، یک بار دیگر صدایش از سمت راستم آمد؛ جایی که آخرین بار صدایش را شنیده بودم.
تنها چیزی که گفت این بود: «لعنت بهش!» برای اولین بار فکر کردم رگه‌ای از آزدگی را توی صدایش شنیده‌ام؛ انگار نفسش بریده بود.
لحظه‌ای بعد دوباره حرف زد و سرم منگ شد، جهت‌یابی‌ام را از دست دادم و زانوهایم زیر وزنم کم آوردند. حالا صدایش به طرز غیرممکنی از سمت چپ می‌آمد، انگار در عرض همان یک لحظه حدود سی متر جابه‌جا شده بود.
گفت: «لعنتی بن بسته!» و تونل سمت چپ زیرزمین حین لولیدنش تکان‌تکان خورد.

بعدش دیگر مطمئن نبودم کجاست. حدوداً یک دقیقه‌ای گذشت و متوجه شدم که دست‌هایم خیس عرق و مشت شده‌اند و نفسم را کمابیش حبس کرده‌ام.

«آهای!» صدایش از نقطه‌ای نامعلوم آمد و احساس کردم رگه‌هایی از آشفتگی در آن شنیده‌ام. «کسی تو این تونل هست؟» فاصله‌ی صدا از من خیلی زیاد بود. فکر کردم صدایش از داخل یکی از جعبه‌های نزدیک به ماه می‌آید.

سکوتی طولانی حاکم شد. دیگر ترانه به آخر رسیده بود و آهنگ داشت بار دیگر از ابتدا پخش می‌شد. به خودم آمدم و دیدم برای اولین بار دارم به متن ترانه گوش می‌دهم. متن ترانه از آن‌هایی نبود که از آوازهای دسته‌جمعی اردوهای تابستانه به یاد داشتم. در مقطعی از آهنگ، صدای آرام گفت:

«مورچه‌ها رژه می‌رن، دوتا دوتا، هورا! هورا!

مورچه‌ها رژه می‌رن، دوتا دوتا، هورا! هورا!

مورچه‌ها رژه می‌رن، دوتا دوتا،

رفتن بالا از فلات بی‌آب و علف،

سرازیر شدن از اون طرف!»

نسخه‌ای که من از این ترانه شنیده بودم، درباره‌ی مورچه‌ی کوچکی حرف می‌زد که می‌ایستد تا ریگی را از کف کفشش جدا کند. گذشته از آن، ترانه با پشت سر هم تکرار شدنش، داشت مایه‌ی آزار و تشویشم می‌شد.

به موریس گفتم: «این نوار چشه؟ چرا فقط همین یه آهنگ رو پخش می‌کنه؟»

موريس گفت: «نمی‌دونم. آهنگه امروز صبح برای اولین بار پخش شد. از اون موقع هم قطع نشده. تمام روز داره پخش می‌شه.»
سربرگرداندم و بهش خیره شدم. وحشتی سرد و شبیه قلقلک را درون سینه‌ام احساس کردم.

«منظورت چیه از اون موقع قطع نشده؟»

موريس گفت: «من اصلاً نمی‌دونم صدای آهنگ از کجا می‌آد. من اون نوار رو نداشتم.»

«یعنی ضبط صوتی در کار نیست؟»

موريس سرش را به طرفین تکان داد و برای اولین بار هول برم داشت. فریاد زدم: «ادی!»
جوابی نیامد.

دوباره صدا زدم: «ادی!» از کنار و روی جعبه‌ها رد شدم و به طرف ماه و آخرین نقطه‌ای که صدای ادی را شنیده بودم، راه افتادم. «ادی! جواب بده!»

از فاصله‌ای بسیار دور صدایی شنیدم؛ بخشی از یک جمله بود: «ردّ خرده‌های نون...» صدا حتی شبیه صدای ادی نبود. کلمات به صورت مقطع، با لحنی از موضع بالا و شبیه کلمات نامفهوم انتهای یکی از آن ترانه‌های شلوغ و پیلوغ آلبوم انقلاب شماره‌ی نه از گروه بیتلز ادا شدند و نمی‌توانستم منبعش را پیدا کنم؛ حتی نمی‌دانستم از سمت جلو آمده یا پشت سرم. چرخیدم و داشتم سعی می‌کردم جهت صدا را پیدا کنم که ترانه سررژه‌ی نه نفره‌ی مورچه‌ها یکبار قطع شد. از فرط حیرت فریاد زدم و به موريس نگاه کردم.

او زانو زده بود و با یک تیغ موکت‌بری، که بدون شک از کشوی اتاقم برداشته بود، مشغول بریدن چسب اتصال‌دهنده‌ی دو جعبه‌ی اول به یکدیگر بود.

به‌هم گفت: «تموم شد. دیگه رفت. کار تموم شد.» جعبه‌ی اول هزارتو را برداشت، خیلی مرتب تا کرد و کنار گذاشت.
«چی داری می‌گی تو؟!»

موريس به من نگاه نمی‌کرد. داشت با روشی نظام‌مند تمام هزارتو را از هم باز می‌کرد. نوار چسب‌ها را می‌برید، جعبه‌ها را تا می‌کرد و کنار راه‌پله روی هم می‌چید. ادامه داد: «می‌خواستم کمک کنم. تو گفتی اون نمی‌ره پی کارش، پس مجبورش کردم بره.» برای لحظه‌ای سر برداشت و با آن چشم‌هایی که انگار همیشه به نقطه‌ای و رای من نگاه

می کردند، نگاهم کرد. «اون باید می رفت. خیال نداشت هیچ وقت دست از سرت برداره.»

با نفسی بریده گفتم: «خدایا! می دونستم تو دیوونه ای ولی نمی دونستم این قدر وحشتناکی! منظورت چیه رفت پی کارش؟ پسره همین جاست! باید یه جایی همین جاها باشه. هنوز توی اون جعبه هاست. ادی!» با صدایی عصبی نامش را فریاد زدم. «ادی!»

اما ادی رفته بود و من می دانستم. می دانستم که او وارد قلعه ی موریس شد و از داخلش رفت به یک مکان دیگر، جایی غیر از زیرزمین خانه مان. راه افتادم وسط هزارتو، داخل پنجره ها را نگاه کردم و به جعبه ها لگد زدم. هزارتو را تکه پاره کردم، نوارچسب ها را با دستم کندم، جعبه ها را سروته کردم و داخلشان را گشتم. سکندری خوران این ور و آن ور می رفتم و یک بار پایم به جعبه ای گیر کرد، افتادم و زیر وزنم لهش کردم.

داخل یکی از جعبه ها مقوایی پر از عکس به دیوار چسبیده بود؛ عکس هایی از افراد نابینا: آدم های پیر با چشم های سفید. این چشم ها از حفره ی صورت هایی که انگار از چوب تراشیده شده بود به بیرون خیره شده بودند. یک مرد سیاه پوست با یک گیتار اسلاید (۲۴۴) روی زانو و عینک گرد

شیشه مشکی که بالای تیغه ی بینی اش قرار گرفته بود. بچه های کامبوجی با پارچه هایی که دور چشم هایشان بسته شده بود. از آنجایی که این جعبه هیچ پنجره ای نداشت، کسی که واردش می شد نمی توانست عکس ها را ببیند.

در جعبه ای دیگر، نوارهای صورتی رنگ کاغذ مگس گیر، شبیه رشته های خاک گرفته ی تافی از سقف آویزان بودند، اما مگسی بهشان نچسبیده بود، در عوض چند کرم شب تاب زنده رویشان چسبیده بودند که با نور سبز- زرد برای لحظه ای روشن و بعد خاموش می شدند. آن موقع به ذهنم نرسید که در ماه مارس هستیم و کرم های شب تاب محال است در این ماه از سال پیدا شوند. فضای داخلی جعبه ی سوم با آبی کم رنگ آسمانی رنگ شده و

تعدادی پرنده به سبک نقاشی کودکان رویش رسم شده بود. گوشه ی جعبه چیزی بود که ابتدا فکر کردم اسباب بازی گربه باشد؛ تویی از پرهای سیاه رنگ و رو رفته که گلوله های کُرک بهش چسبیده بودند. وقتی جعبه را سروته کردم، لاشه ی پرنده ازش بیرون افتاد. بدنش خشک شده، تخم

چشم هایش داخل جمجمه افتاده و حدقه های تاریکی شبیه جای آتش سیگار به جا گذاشته بودند. با دیدن پرنده کم مانده بود جیغ بزنم. معده ام فشرده شد و در پس حلقم طعم زردآب را احساس کردم. موریس آنجم را گرفت و به طرف پله ها راهنمایی ام کرد.

گفت: «این طوری نمی‌تونی پیداش کنی. خواهش می‌کنم بشین، نولان.»
روی پله‌ی اول نشستم. داشتم زور می‌زدم گریه نکنم. منتظر بودم ادی
بی‌هوا از زیر یکی از جعبه‌ها بیرون بیرون و بزند زیر خنده: وای پسر! خوب سر
کارت گذاشتم! و در آن واحد، بخشی از وجودم می‌دانست که این طور
نخواهد شد.

مدتی گذشت تا متوجه شدم موریس مثل مردی که می‌خواهد از عشقش
خواستگاری کند، مقابلم زانو زده. همان‌طور بهم خیره شده بود.
«شاید اگه دوباره قلعه رو سر هم کنم، آهنگه باز پخش بشه. اون وقت
می‌تونی بری توش و دنبالش بگردی، ولی فکر نکنم بتونی برگردی بیرون.»
چند در اون تو هست که فقط به یه طرف باز می‌شن. می‌فهمی چی می‌گم،
نولان؟ داخلش از اونی که به نظر می‌آد بزرگ‌تره.» با چشم‌های عجیب
درشت مثل نعلبکی‌اش نگاهم کرد و بعد با صدایی آرام گفت: «دلم
نمی‌خواد بری داخلش، ولی اگه تو بگی دوباره سر همش می‌کنم.»
بهش خیره شدم. او هم درحالی که سرش را با کنجکاوی به طرفی خم کرده
بود منتظر ماند و مثل گنجشکی نگاهم کرد که روی شاخه‌ی درخت به
صدای ریزش باران روی برگ‌ها گوش می‌دهد. تصورش کردم درحالی که
تمام آنچه را ظرف ده دقیقه‌ی اخیر خراب کرده بودیم دوباره با دقت تمام
سرهم‌بندی کند... بعد تصور کردم که صدای موسیقی از جایی نامشخص
داخل جعبه‌ها بلند شود و این بار بخواند: می‌رن پایین، زیر زمین، تا فرار
کنن، از زیر بارون. با خودم گفتم اگر ترانه بار دیگر بی‌هوا پخش شود، حتماً
جیغ می‌کشم؛ این بار دیگر دست خودم نبود.
با تکان سر به موریس جواب منفی دادم. موریس هم برگشت سراغ جمع
کردن جعبه‌ها.

یک ساعت بعد را روی پله نشستم و موریس را تماشا کردم که با دقت تمام
قلعه‌ی مقوایی را جمع می‌کرد. ادی هرگز از داخل قلعه بیرون نیامد. حتی
صدایی ازش شنیده نشد. صدای باز شدن درپشتی خانه، وارد شدن مادرم
و راه رفتنش روی تخته‌های بالای سرم را شنیدم. صدا کرد که بروم بالا و
کمکش کنم تا خریده‌ها را بیاورم داخل. رفتم طبقه‌ی بالا، کیسه‌ها را آوردم و
خوراکی‌ها را گذاشتم داخل یخچال. موریس برای شام آمد بالا و بعد دوباره
برگشت توی زیرزمین. خراب کردن چیزها همیشه سریع‌تر از بنا کردنشان
انجام می‌شود. این موضوع درباره‌ی همه چیز صدق می‌کند، جز زندگی
زناشویی. وقتی ساعت یک ربع به هشت شب از در زیرزمین به پایین پله‌ها
نگاه کردم، سه ستون

جعبه‌ی تاشده دیدم که هریک حدود یک و نیم متر ارتفاع داشت و همین‌طور فضای درندشتی از کف سیمانی لخت. موریس داشت کف زیرزمین را جارو می‌زد. لحظه‌ای دست نگه داشت، نگاهم کرد؛ نگاهی نفوذناپذیر و بیگانه و همان لحظه ریشه‌ام گرفت. سراغ کارش برگشت و جارو را با حرکت‌های کوتاه فشرده روی زمین کشید: خش، خش، خش... بعد از آن، چهار سال دیگر در آن خانه زندگی کردم، ولی دیگر هرگز برای دیدن موریس به زیرزمین نرفتم. تا جایی که می‌توانستم، به کل از آنجا دوری کردم. زمانی که خانه را به قصد کالج ترک کردم، موریس تخت‌خوابش را هم برده بود به زیرزمین و به‌ندرت بالا می‌آمد. او داخل کلبه‌ی سقف کوتاهی می‌خوابید که با بطری‌های خالی کوکا و تکه‌های برش خورده‌ی فوم آبی برای خودش ساخته بود.

ماه تنها قسمتی از قلعه بود که موریس جمعش نکرد. چند هفته بعد از ناپدید شدن ادی، پدرم ماه را با اتومبیل به مدرسه‌ی موریس، مدرسه‌ی کودکان استثنایی، برد و ماه در نمایشگاه هنر برنده‌ی جایزه‌ی مقام سوم شد: پنجاه دلار وجه نقد و یک مدال. نمی‌دانم بعدش چه بر سر ماه آمد، چون آن هم مثل ادی پرایر دیگر برنگشت.

از چند هفته‌ی بعد از ناپدید شدن ادی، سه چیز را خوب به یاد دارم. خاطرم هست که مادرم، همان شبی که ادی ناپدید شد، بعد از ساعت دوازده در اتاقم را باز کرد. توی تخت به پهلوی کز کرده و پتو را روی خودم کشیده بودم. خواب نبودم. مادرم یک ربدوشامبر حوله‌ای صورتی به تن داشت که بند کمرش را شل بسته بود. با چشم‌های نیمه‌باز به تصویر ضدنورش زیر درگاه نگاه کردم.

«نولان، مادر ادی پرایر زنگ زده بود. به همه‌ی دوست‌های ادی زنگ زده. نمی‌دونه کجاست. از وقتی رفته مدرسه دیگه اون رو ندیده. بهش گفتم ازت می‌پرسم که خبری ازش داری یا نه. امروز اومده بود اینجا؟»
گفتم: «تو مدرسه دیدمش.» و بعد ساکت شدم. نمی‌دانستم بعدش باید چه بگویم و چه حرفی بی‌خطر است.

مادرم احتمالاً فکر کرد از خواب عمیق بیدارم کرده و خواب‌آلوده‌تر از آن هستم که بتوانم فکر کنم. پرسید: «باهم حرف زدین؟»
«نمی‌دونم. فکر کنم سلام کردیم. چیز دیگه‌ای یادم نمی‌آد.» توی تخت نشستم و رو به نور پلک زدم. «راستش جدیداً زیاد باهم نبودیم.»
مادرم سر به رضایت جنباند. «خب، گمونم کار درستی کردی. ادی بچه‌ی

خوبیه، ولی یه کم رئیس بازی درمی آره، این طور فکر نمی کنی؟ بهت فضای کافی نمی ده که خودت باشی.»

وقتی دوباره به حرف آمدم، رگه هایی از تنش توی صدایم بود. «مامانش به پلیس زنگ زده؟»

مادرم گفت: «نگران نباش.» لحنم را اشتباه برداشت کرد و به خیالش آمد که من نگران حال ادی هستم، درحالی که من نگران خودم بودم. «مادرش فکر می کنه ادی بایکی از دوست هاش غیبش زده. فکر کنم قبلاً هم از این کارها کرده. مادرش خیلی با ناپدری ش دعوا می کنه. می گفت ادی یه بار تمام آخر هفته رو از خونه فرار کرده بوده.» خمیازه کشید و دهانش را با پشت دست پوشاند. «البته بعد از اتفاقی که برای پسر بزرگ ترش افتاد، نگرانی ش کاملاً طبیعییه. پسر بزرگ ترش هم اون جوری از بازپروری فرار کرد و آب شد رفت زیر زمین.»

با صدای خفه ای گفتم: «شاید تو خانواده شون ارثیه.»

«هوم؟ چی؟»

«ناپدید شدن.»

مادرم گفت: «ناپدید شدن...» و بعد از لحظه ای دوباره سر جنباند. «گمونم هر چیزی ممکنه تو خانواده ها ارثی باشه. حتی ناپدید شدن. شب به خیر نولان.»

«شب به خیر مامان.»

داشت در را می بست که مکث کرد، خم شد داخل اتاق و گفت: «دوستت دارم بچه جون.» همیشه این حرف را زمانی می زد که اصلاً انتظار و آمادگی اش را نداشتم. تخم چشم هایم از اشک سوخت. سعی کردم جواب بدهم، ولی وقتی دهانم را باز کردم، متوجه شدم بغض چنان راه گلویم را بسته که هوازش بیرون نمی آید. وقتی گلویم را صاف کردم، مادرم رفته بود. چند روز بعد، از اتاق مطالعه ی مدرسه به دفتر مدیر احضار شدم. کاراگاه پلیسی به نام کارناهان (۲۴۵) نشسته بود پشت میز مدیر. چندان به خاطر ندارم که چه سؤال هایی ازم پرسید و چه جواب هایی دادم. یادم هست که چشم های کاراگاه به رنگ یخ ضخیم بود، ترکیب آبی و سفید، و ظرف گفت و گوی پنج دقیقه ای مان حتی یک بار هم نگاهم نکرد. این را هم به خاطر دارم که نام خانوادگی ادی را اشتباه گفت، آن هم دو بار؛ به جای ادوارد پرایر از او با اسم ادوارد پیرز نام برد. بار اول اشتباهش را تصحیح کردم و بار دوم گذاشتم اشتباه بگوید. در تمام طول مدت بازجویی، در حالت تنشی سرگیجه آور قرار

داشتم. صورتم انگار با داروی بی حسی کرخت شده بود و وقت حرف زدن به سختی می توانستم لب هایم را حرکت دهم. مطمئن بودم کارناهان متوجه این موضوع عجیب خواهد شد، اما چیزی نفهمید. دست آخر بهم گفت سمت مواد نروم، به برگه های مقابلش نگاه کرد و به کل ساکت شد. حدود یک دقیقه روبه رویش نشستم و نمی دانستم چه کار باید بکنم. بعد کارآگاه سر بلند کرد و از دیدن من روی صندلی متعجب شد. با تکان دستی مرخصم کرد، گفت می توانم بروم و ازم خواست اگر امکانش هست از نفر بعدی بخواهم که به دفتر بیاید.

حین بلند شدن پرسیدم: «حدس می زنین چی به سرش اومده؟» «من اگه جات بودم خیلی نگران موضوع نمی شدم. برادر بزرگ تر آقای پیرز، تابستون قبل از بازپروری فرار کرده و از اون موقع دیگه دیده نشده. می دونم که این دو برادر به هم نزدیک بودن.» کارناهان نگاهش را برگرداند روی برگه هایش و بینشان دنبال چیزی گشت. «یا شاید هم دوستت تصمیم گرفته تنهایی بزنه به چاک جاده. قبلاً هم یکی دو باری ناپدید شده بوده. به قول قدیمی ها... تکرار، مهارت می آره.»

وقتی از دفتر بیرون رفتم، میندی آکرز در اتاق انتظار، روی نیمکت کنار دیوار نشسته بود. با دیدن من مثل فنر از جا پرید، لبخند زد و لب پایینی اش را گزید. میندی با آن سیم های ارتودونسی و ریخت و قیافه ی ناجورش، دوستان زیادی نداشت و بدون شک، غیبت ادی را از همه بیشتر احساس می کرد. چیز زیادی درباره اش نمی دانستم، اما می دانستم همیشه تمام فکرو ذکرش این بود که ادی ازش خوشش بیاید و حتی راضی بود که سوژه ی جوک هایش باشد، به این قیمت که فرصت شنیدن خنده ی ادی را داشته باشد. هم ازش خوشم می آمد، هم دلم به حالش می سوخت. من و او نقاط مشترک زیادی داشتیم.

میندی با نگاهی امیدوارانه و در عین حال ملتمسانه گفت: «سلام نولان. پلیسه چی گفت؟ می دونن ادی کجا رفته؟» رگه هایی از حسی شبیه خشم را درونم یافتم، البته نه از میندی، بلکه از ادی، از فکر اینکه چطور میندی را اسباب خنده قرار می داد و پشت سر مسخره اش می کرد به چشم حقارت می دیدمش.

گفتم: «نه. ولی من جات بودم نگرانش نمی شدم. بهت تضمین می دم ادی هر جا که هست، نگران تو نیست.»

دیدم که با آزرده گی پلک زد. من هم نگاهم را ازش دزدیدم و راه افتادم، بی آنکه پشت سرم را نگاه کنم. همان موقع آرزو کردم کاش

حرفی نزده بودم، چون مگر دل تنگ شدن میندی برای ادی چه اهمیتی داشت؟ بعد از آن دیگر با او گفت و گویی نداشتم. نمی دانم بعد از دبیرستان چه بر سر میندی آکرز آمد. یک نفر را می شناسی و بعد، یک روز حفره‌ای زیر پایش باز می شود و از دنیایت می رود.

یک چیز دیگر هم از دوران بعد از ناپدید شدن ادی به یاد دارم. همان طور که گفتم، سعی کردم درباره‌ی اینکه چه بر سرش آمد فکر نکنم و از حرف زدن درباره‌اش پرهیز می کردم. البته انجام این کار به آن اندازه که فکر می کنید دشوار نبود. مطمئنم کسانی که موضوع برایشان اهمیت داشت، سعی می کردند بهم فضا بدهند، چون از این حقیقت آگاه بودند که رفیق صمیمی‌ام بی هیچ حرفی مرا گذاشته و رفته. وقتی به اواخر ماه رسیدیم، انگار واقعاً هیچ چیز درباره‌ی اینکه چه بر سر ادوارد پرایر آمده، نمی دانستم... یا شاید انگار اصلاً ادی را نمی شناختم. همیشه در حال دور نگه داشتن خاطراتم از او بودم؛ پل روگذر، بازی چکرز با میندی و داستان‌هایی که درباره‌ی برادر بزرگ‌ترش، وین، سر هم می کرد. تمام خاطراتش را پشت دیواری که از آجرهای ذهنی ساخته بودم، قرار دادم. آن دوره درباره‌ی چیزهای دیگری فکر می کردم. دلم می خواست یک شغل داشته باشم. به این فکر می کردم که برای کار در سوپرمارکت درخواست بدهم. دلم می خواست پول خرج کنم، دلم می خواست بیشتر از خانه بیرون بروم. گروه راک AC/DC قرار بود ماه ژوئن در شهرمان کنسرت برگزار کند و دلم می خواست بلیتش را بخرم. آجر پشت آجر روی هم می گذاشتم و دیوار ذهنی را می ساختم.

بعد از ظهر یکشنبه‌ی اوایل ماه آوریل، قرار بود کل اعضای خانواده به خانه‌ی خاله ندی برویم تا مرغ کبابی و سیب زمینی بخوریم. داشتم در طبقه‌ی بالا برای شام یکشنبه آماده می شدم که مادرم صدایم زد و خواهش کرد نگاهی به اتاق موريس بیندازم و یک جفت کفش خوب برای مهمانی برایش بیاورم. وارد اتاق کوچک موريس شدم. تخت مرتب بود، یک برگه‌ی سفید روی سه‌پایه‌ی نقاشی قرار داشت و کتاب‌های روی رف به ترتیب حروف الفبا چیده شده بودند. در کمدش را باز کردم. در قسمت جلوی کمد، کفش‌های موريس به شکلی مرتب ردیف شده بودند و انتهای ردیف، چکمه‌های زمستانی ادی قرار داشت؛ همان‌هایی که قبل از رفتن به زیرزمین و ناپدید شدن داخل قلعه‌ی بزرگ، موريس جلوی دراز پا درآورده بود. از گوشه‌ی چشم دیدم که دیوارهای کمد مثل یک جفت شش

باد می‌کنند و فرو می‌روند. احساس کردم الان است که غش کنم. گفتم اگر دستگیره‌ی در کمد را رها کنم، تعادلم را از دست می‌دهم و نقش زمین می‌شوم.

همان موقع صدای مادرم را از پشت سرم شنیدم. «یه ساعته دارم صدات می‌کنم. پیداشون کردی؟»

سر برگرداندم و لحظاتی زل زدم بهش. بعد دوباره داخل کمد را نگاه کردم. خم شدم، کفش‌های راحتی موریس را برداشتم و در کمد را بستم. «آره. ایناهاش. ببخشید. یه لحظه حواسم پرت شد.»

مادرم سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد. «مردهای این خانواده همه‌شون عین هم هستن. بابات نصف عمرش تو عالم هپروته، خودت هم که تو حالت خلسه می‌ری این‌ور و اون‌ور، برادرت هم که... به خدا قسم یکی از همین روزها می‌ره تو یکی از اون قلعه‌هایی که ساخته و دیگه بیرون نمی‌آد.»

موریس کمی قبل از رسیدن به بیست‌سالگی در آزمون معادل‌سازی دیپلم دبیرستان شرکت کرد و بعدش به مدت یکی دو سال، انواع و اقسام کارهای یدی را انجام داد. مدتی در زیرزمین خانه‌ی والدینم و بعد هم در آپارتمانی واقع در نیوهمپشایر زندگی کرد. در شعبه‌ی مک‌دونالد برگر سرخ کرد، در یک کارخانه‌ی بطری‌سازی جعبه انبار کرد، در مرکز خرید زمین‌تی کشید و در نهایت در پمپ‌بنزین مشغول شد.

وقتی به مدت سه روز پیاپی از محل کارش، شعبه‌ی شرکت سوخت‌رسانی سیتگو، غیبت کرد، رئیسش به والدینم تلفن زد و آن‌ها برای دیدن موریس به آپارتمان‌ش رفتند. او تمام وسایل خانه را مرخص کرده، از سقف تمام اتاق‌ها ملافه‌ی سفید آویزان کرده و شبکه‌ای تودرتو از مسیرهایی با دیوارهای پارچه‌ای ساخته بود. والدینم موریس را در انتهای یکی از این راهروهای دیوارپارچه‌ای یافتند در حالی که روی یک تشک نشسته بود. موریس به آن‌ها گفت اگر کسی مسیر درست را توی این هزارتوی پارچه‌ای پیدا کند، به پنجره‌ای می‌رسد که به یک تاکستان انبوه، صخره‌های سفید در دوردست و اقیانوس نیلی مشرف است. به آن‌ها گفت که در آن منظره پروانه و حصاری قدیمی هم هست و خیلی دلش می‌خواهد به آنجا برود. این را هم گفت که سعی کرده پنجره را باز کند، اما قفل بوده.

اما در تمام آپارتمان‌ش فقط یک پنجره وجود داشت که آن هم به محوطه‌ی پارکینگ پشت ساختمان باز می‌شد. سه روز بعد، موریس

برگه‌هایی را که مادرم برایش آورده بود امضا کرد و پذیرفت که داوطلبانه در مرکز پیشرفته‌ی سلامت روانی ول بروک بستری شود.

من و پدرم برای نقل مکان به مرکز روانی کمکش کردیم. اوایل سپتامبر بود و انگار داشتیم موریس را به خوابگاه یک کالج خصوصی می‌فرستادیم. اتاق موریس در طبقه‌ی سوم واقع بود و پدرم اصرار داشت که صندوق سنگین قفل برنجی موریس را تنهایی از تمام پله‌ها بکشد بالا. وقتی صندوق را کنار تخت موریس زمین گذاشت، صورت گرد نرمش به طرز ناخوشایندی رنگ‌پریده و بدنش خیس عرق شده بود. مدتی آنجا نشست و مچ دست خودش را مالید. وقتی پرسیدم چه شده، گفت مچش موقع حمل کردن صندوق بدجور پیچ خورده.

یک هفته بعد، پدرم یک‌دفعه جوری توی رختخواب سیخ نشست که مادرم از تکانش بیدار شد. مادرم به‌زور چشم‌هایش را باز کرد و به پدرم خیره شد. پدرم مچ همان دستش را توی دست گرفته بود، مثل یک مار هیس هیس می‌کرد، چشم‌هایش از حدقه بیرون زده و رگ‌های شقیقه‌اش باد کرده بود. او ده دقیقه قبل از رسیدن آمبولانس از ایست قلبی مرد. مادرم یک سال بعدش از دنیا رفت؛ سرطان رحم. او به شیمی‌درمانی رضایت نداد. هم قلبش مریض بود، هم رحمش سرطانی.

در حال حاضر در بوستون زندگی می‌کنم و تقریباً یک ساعت با ول بروک فاصله دارم. عادت داشتم یکشنبه‌ی سوم هر ماه به دیدن برادر کوچکم بروم. موریس عاشق نظم، برنامه‌ی مشخص و عادت بود. از اینکه بداند دقیقاً کی قرار است به دیدنش بروم، خشنود می‌شد. دوتایی باهم قدم می‌زدیم. یک بار با نوارچسب برایم یک کیف پول درست کرد. یک بار هم با به هم چسباندن انواع در بطری‌های کمیاب برایم یک کلاه ساخت. نمی‌دانم چه اتفاقی برای کیف پول افتاد، اما کلاه هنوز روی قفسه‌ی پرونده‌ها در اتاق کارم در دانشگاه قرار دارد. گاهی آن را برمی‌دارم و صورتم را داخلش فرو می‌کنم. بوی موریس را می‌دهد، یا دقیق‌تر بگویم، بوی غبارآلود زیرزمین خانه‌ی والدینم را می‌دهد.

موریس در بخش خدمات و نظافت مرکز روانی کار پیدا کرد و آخرین باری که دیدمش مشغول کار بود. آن موقع گذرم به آنجا افتاده بود. اولین بار بود که طبق برنامه‌ی منظم پیش نرفتم و در یکی از روزهای کاری هفته بهش سر زدم. گفتند برای دیدنش به قسمت بارگیری واقع در پشت کافه‌تريا بروم.

در کوچه‌ی پشتی محوطه‌ی پارکینگ کارمندان، پشت یک سطل زباله‌ی

بزرگ دیدمش. پرسنل آشپزخانه جعبه‌های مقوایی خالی را آنجا می‌انداختند و حالا تعداد زیادی جعبه کنار دیوار جمع شده بود. از موريس خواسته بودند جعبه‌ها را تا بزند و برای بارگیری در کامیون بازیاft آماده کند.

اوایل پاییز بود و رنگ زنگار مختصری روی نوک درختان بلند کاج پشت ساختمان ظاهر شده بود. کنار سطل آشغال ایستادم و برای لحظاتی تماشايش کردم. موريس از حضورم خبر نداشت. جعبه‌ی سفید بزرگی را که یک سمتش باز بود، دودستی نگه داشته، سروته می‌کرد و غرق عوالم خود به داخلش نگاه می‌انداخت. موهای قهوه‌ای کم‌رنگش پشت سرش موج برداشته و سیخ ایستاده بود. داشت با صدای آرام و فالش برای خودش آواز می‌خواند. وقتی متن آواز را شنیدم، برای لحظه‌ای تعادلم را از دست دادم و دنیا دور سرم چرخید. لبه‌ی سطل آشغال را گرفتم تا زمین نخورم. مورچه‌ها رژه می‌رن... یکی‌یکی... حین خواندن، جعبه را مدام توی دستش سروته می‌کرد. هورا... هورا... گفتم: «بس کن!»

سر برگرداند و بهم خیره شد. اولش فکر کردم مرا به جانی آورده. بعد پرده‌ای از جلوی چشم‌هایش کنار رفت و گوشه‌ی لب‌هایش به لبخندی تاب برداشت. «اوه، سلام نولان. می‌خوای کمکم کنی این جعبه‌ها رو تا کنیم؟» با قدم‌های لرزان جلو رفتم. از... خدا می‌داند از کی دیگر به ادی پرایر فکر نکرده بودم. صورتم بدجور عرق کرده بود. جعبه‌ای برداشتم، صافش کردم و گذاشتم روی ستون کوچکی که موريس درست کرده بود. مدتی باهم گپ زدیم، اما خاطرم نیست درباره‌ی چه. مثلاً اوضاع و احوالش چطور است یا چقدر پول پس انداز کرده و از این حرف‌ها. بعد موريس گفت: «اون قلعه‌هایی رو که می‌ساختم یادته؟ تو زیرزمین؟» فشار سردی احساس کردم که مثل وزنه‌ای سنگین سینه‌ام را می‌فشرده. «آره. چطور؟»

برای لحظاتی جواب نداد. جعبه‌ای را تا کرد و بعد گفت: «به نظرت من کشتمش؟»

نفسم بالا نمی‌آمد. «کی؟ ادی پرایر رو می‌گی؟» حتی ادای نامش هم باعث شد سرگیجه بگیرم؛ نوعی منگی وحشتناک از شقیقه‌هایم شروع شد و به درون سرم رفت.

موریس بدون آنکه درکی از وضعیتم داشته باشد بهم خیره شد و لب‌هایش را به هم فشرد. «نه. بابا رو می‌گم.» انگار درباره‌ی ادی جواب کاملاً واضح باشد. بعد برگشت، جعبه‌ی دراز دیگری را برداشت و متفکرانه بهش زل زد. «بابا همیشه جعبه‌هایی عین این برام می‌آورد. اون می‌دونست... چقدر هیجان داره که یه جعبه رو تو دست بگیری و ندونی توش چیه. شاید یه دنیای کامل توی اون جعبه بود. کی می‌تونست با نگاه کردن به بیرونش، که هیچ شکل خاصی نداشت، حدس بزنه؟»

بیشتر جعبه‌ها را تا کرده و به شکل ستونی روی هم چیده بودیم. دلم می‌خواست کار را تمام کنیم، زودتر برگردیم داخل، توی اتاق سرگرمی کمی پینگ‌پونگ بازی کنیم و این مکان و مکالمه را پشت سر بگذاریم. گفتم: «ببینم، نمی‌خواهی یه طنابی چیزی ببندی دور این‌ها؟»

موریس به ستون مقوایی نگاه کرد و گفت: «طناب نمی‌خواد. فکرش رو نکن. بذار همین جا باشن. بعداً خودم ترتیبش رو می‌دم.»

وقتی ول بروک را ترک می‌کردم، دم غروب بود و آسمان بی‌ابر به رنگ بنفش کم‌رنگ درآمده بود. موریس پشت پنجره‌ی اتاق سرگرمی ایستاد و برایم دست تکان داد. من هم دستم را برایش بلند کردم و سوار اتومبیل راه افتادم. سه روز بعد، از ول بروک تماس گرفتند و گفتند موریس غیبش زده. کارآگاهی که در بوستون به دیدنم آمد تا ببیند اطلاعات مفیدی دارم که در پیدا کردنش به پلیس کمک کند یا نه، توانست اسم او را درست ادا کند، اما تلاش طولانی مدتش برای یافتن برادرم، بیشتر از تلاش‌های کارآگاه کارناهان برای پیدا کردن ادی پرایر نتیجه نداد.

کمی بعد از آنکه پلیس رسماً موریس را جزء مفقودین اعلام کرد، بتی میل‌هاسر، مدیرمسئول نگهداری از موریس، تماس گرفت و گفت تصمیم دارند وسایل موریس را در انبار قرار دهند؛ «تا زمانی که او برگردد.» و این عبارت را با چنان خوش‌بینی‌ای ادا کرد که به نظرم دردناک آمد. گفت اگر مایل باشم می‌توانم بروم و بعضی از وسایلم را با خودم به خانه ببرم. گفتم در اولین فرصت به آنجا خواهم رفت و دست‌برقضا اولین فرصت مصادف شد با روز شنبه؛ یعنی دقیقاً همان روزی که قاعدتاً اگر موریس هنوز در ول بروک بود، باید برای دیدنش می‌رفتم.

یکی از کارمندان ول بروک مرا در اتاق موریس واقع در طبقه‌ی سوم تنها گذاشت: دیوارهای سفید گچ‌کاری شده و تشکی نازک روی یک تخت فلزی، چهار جفت جوراب داخل کشو، چهار عدد شورت، دو بسته‌ی پلاستیکی باز نشده‌ی زیرپوش، یک عدد مسواک، چند جلد مجله: مکانیک

ساده، ریدرز دایجست و همین‌طور نسخه‌ای از مجله‌ی نقدهای ادبی
های پلینز، که حاوی مقاله‌ای درباره‌ی اشعار طنز ادگار آلن پو به قلم خودم
بود. داخل کمدش یک کت آبی پیدا کردم که موريس آن را با لامپ‌های
نواری درخت کریسمس تزئین کرده بود. یک سیم برق داخل جیب کت
جاساز شده بود. او این کت را در مراسم کریسمس مرکزول بروک به تن
داشت. کت تنها شیء موجود در اتاق بود که به نظرم ناشناس نمی‌آمد، تنها
چیزی که واقعاً مرا به یاد او می‌انداخت. کت را گذاشتم داخل کیسه‌ی
مخصوص رخت‌های چرک.

سری به دفتر مدیریت زدم تا از بتی میل‌هاسر به‌خاطر اینکه اجازه داده بود
به اتاق موريس دسترسی داشته باشم تشکر کنم و بگویم در حال ترک کردن
آنجا هستم. ازم پرسید آیا کمد موريس را در بخش پرسنل خدمات نگاه
کرده‌ام یا نه. گفتم اصلاً نمی‌دانستم موريس آنجا کمد دارد و پرسیدم بخش
پرسنل خدمات کجاست؟ خانم میل‌هاسر جواب داد: «توی زیرزمین.»
زیرزمین فضایی بزرگ بود و سقفی بلند داشت با کف سیمانی و دیوارهای
آجری به رنگ بژ. فضای بزرگ زیرزمین با استفاده از توری مرغی مشکی از
وسط به دو بخش تقسیم شده بود. در یک قسمت فضایی کوچک و مرتب
برای پرسنل خدمات تعبیه کرده بودند. ردیفی کمد، میزی برای ورق‌بازی و
تعدادی صندلی سه‌پایه. یک دستگاه فروش نوشابه هم کنار دیوار ووزر
می‌کرد. روی باقی زیرزمین دید نداشتم؛ چراغ‌های سمت دیگر توری مرغی
خاموش بود، اما صدای کار کردن آب‌گرم‌کن و حرکت آب درون لوله‌ها را از
دل تاریکی می‌شنیدم. صدا مرا به یاد صدای درون صدف‌های دریایی
انداخت.

کنارپله‌های زیرزمین یک باجه‌ی کوچک قرار داشت. از پنجره‌ی باجه
می‌توانستم میز نامرتبی را ببینم که سطحش پر بود از برگه‌های کاغذ. آقای
سیاه‌پوست درشت‌هیکلی با لباس سرتاپایی سبزپشت میز نشسته بود و
مجله‌ی وال استریت ژورنال را ورق می‌زد. مرا ایستاده کنار کمد‌ها دید، بلند
شد، بیرون آمد و دستم را فشرد. دستش قوی و پینه‌بسته بود. اسمش جورج
پراین (۲۴۶)، و سرپرست بخش خدمات بود. به طرف کمد موريس
راهنمایی‌ام کرد و دست‌به‌سینه چند قدم پشت سرم ایستاد و حین گشتن
کمد تحت‌نظرم گرفت.

گفت: «اون بچه خیلی راحت با بقیه کنار می‌اومد.» انگار موريس پسر
بوده، نه برادرم. «هر از گاه غرق عالم خودش می‌شد که اون هم تو

همچین جایی طبیعیّه. ولی کارش رو خیلی خوب انجام می داد. مثل بعضی ها نمی اومد ساعت بزنه و بعد بشینه سر فرصت بند کفشش رو ببندد یا با بقیه بگوبخند راه بندازه. وقتی کارت می زد، آماده ی کار بود.» تقریباً هیچ چیز خاصی داخل کمد موریس نبود. لباس سرتاپایی، چکمه، چتر و یک کتاب نازک با جلد شومیز با عنوان سرزمین هموار. ادامه داد: «البته وقتی کارش تموم می شد، قضیه به کل فرق می کرد. ساعت ها واسه خودش اینجا وقت گذرونی می کرد. شروع می کرد با جعبه واسه خودش چیز ساختن و اون قدر غرق کار می شد که اگه بهش نمی گفتم، فراموش می کرد شام بخوره.» «چی؟»

پراین لبخند پرسشگرانه ای زد، انگار من باید می دانستم درباره ی چه چیزی حرف می زند. از کنارم رد شد، به طرف توری مرغی رفت و کلید برقی را زد. چراغ های نیم دیگر فضای زیرزمین روشن شد. آن سوی توری مرغی، فضایی زیر سقف پر از سیم کشی و لوله قرار داشت. زمین پر بود از جعبه هایی که یک قلعه ی پهناور وسیع را تشکیل داده بودند. قلعه حداقل چهار ورودی مجزا داشت و تونل های افقی و شیب دار و پنجره هایی با اشکال نامنظم در آن به چشم می خوردند. بدنه ی خارجی جعبه ها با نقش سرخس های سبز، گل های پیچ در پیچ و کفشدوزک هایی به قاعده ی بشقاب تزیین شده بود. پراین گفت: «دلم می خواست می تونستم بچه هام رو بیارم اینجا و می داشتم یه کم اون تو بازی کنن. این جوری کلی بهشون خوش می گذشت.» بهت زده با بدنی سرد و نفسی تنگ برگشتم و راه افتادم به طرف پله ها. حین عبور از کنار جورج پراین، بنا به حس غریزه، بازویش را گرفتم و شاید محکم تر از آنچه قصد داشتم فشار دادم.

با صدایی در حد نجوایی خفه گفتم: «نذارین بچه هاتون بیان اینجا.» دستش را روی دستم گذاشت و آرام اما محکم از بازویش جدا کرد. نگاهش جوری بود که نمی توانستم نزدیکش شوم؛ با نگاهی آرام و محتاطانه بهم خیره شد؛ درست مثل مردی که ماری را که میان علف ها دیده از گردن گرفته و نگهش داشته تا نتواند نیش بزند. گفت: «تو هم به اندازه ی اون دیوونه ای. تا به حال فکر کردی بیای اینجا بمونی؟»

داستان را تا جایی که به خاطر داشتم، کامل تعریف کردم و حالا

منتظر می مانم تا ببینم آیا با این اعتراف می توانم ادی پرایر را دوباره به بخش ناخودآگاه ذهنم برانم؟ اگر بتوانم بار دیگر به روزهای امن پراز عادت و امور تکراری بدون فکر (تدریس، مقاله، مطالعه، امور گروه ادبیات دانشگاه) برگردم، دوباره می توانم آن دیوار را آجر به آجر بسازم.

اما مطمئن نیستم دیواری را که یک بار فرو ریخته، دوباره بتوان بازسازی کرد. ملاط خیلی قدیمی است و دیوار چندان محکم نبوده. هیچ وقت به اندازه ی برادرم در ساخت و ساز مهارت نداشتیم. این اواخر زیاد به کتابخانه ی شهر زادگاهم، فلو، سر می زنم و اخبار روزنامه های قدیمی را از طریق میکروفیلم می خوانم. دنبال مقاله ای می گردم؛ گزارشی مختصر درباره ی سانحه ای در اتوبان ۱۱۱، درباره ی آجری که روی شیشه ی اتومبیل ولووی فرود آمد و از جاده منحرفش کرد. تلاش کردم بفهمم کسی در آن حادثه آسیب جدی دیده یا نه. آیا کسی جانش را از دست داده؟ زمانی ندانستن این موضوع، حکم پناهگاهم را داشت، اما حالا تحملش برایم غیرممکن است.

و شاید آخرش کاشف به عمل بیاید که تمام این ها را به کل برای کس دیگری نوشته ام. این فکر از سرم گذشته که شاید حق با جورج پراین بود. شاید کسی که باید این داستان را نشانش دهم، بتی میل هاسر، مسئول سابق نگهداری از موریس باشد.

حداقل اگر خودم در ول بروک بستری می شدم، در جایی بودم که نوعی ارتباط بین خودم و موریس احساس می کردم. خیلی دلم می خواست ارتباطی بین خودم و یک نفر دیگر احساس کنم. می توانستم در اتاق سابق موریس مقیم شوم. می توانستم کار سابقش را ادامه دهم و کمد سابقش را صاحب شوم.

و اگر این کافی نیست، اگر داروها، جلسات درمانی و قرنطینه کردن ها نتواند مرا از شر خودم نجات دهد، همیشه امکان دیگری هم وجود دارد. اگر جورج پراین آخرین کاردستی موریس را خراب نکرده باشد، اگر قلعه هنوز داخل آن زیرزمین برپا باشد، اگر روزی دلم خواست می توانم واردش شوم و در جعبه را پشت سرم ببندم. این راه همیشه برایم باز است. هر چیزی ممکن است در خانواده ها ارثی باشد؛ حتی ناپدید شدن.

اما هنوز خیال ندارم کار خاصی با این داستان بکنم. می خواهم بگذارمش داخل یک پاکت مقوایی و بچسبانم زیر کشوی سمت راست میزم. می گذارمش کنار و زندگی ام را درست از جایی قبل از ناپدید شدن

موريس از سر می گیرم. این داستان را نشان هیچ کس نخواهم داد. هیچ کار
احمقانه‌ای مرتکب نخواهم شد. می‌توانم مدتی دیگر ادامه دهم و بار وجودم
را در دل تاریکی و دالان‌های تنگ خاطرات به دنبال خود بکشم. چه کسی
می‌داند نبش دیوار بعدی چه چیز در انتظار است؟ شاید جلوتر پنجره‌ای
باشد... و به مزرعه‌ای پر از گل‌های آفتاب گردان باز شود.

Eddie Carroll.۱

۲. هر نقطه‌ای در سطح زمین که امتداد مستقیم آن به قطب شمال جغرافیایی برسد، شمال حقیقی یا شمال واقعی نامیده می‌شود

۳. Pastiche؛ در هنر به معنی تقلید آگاهانه و ستایشگرانه از سبک دیگر هنرمندان یا به کارگیری مؤلفه‌های آثارشان در یک اثر هنری است

۴. H. P. Lovecraft؛ نویسنده‌ی آمریکایی ژانر وحشت، فانتزی و علمی-تخیلی بود که آثارش پایه‌گذار یک شاخه در ژانر وحشت به نام وحشت لاوکرافتی شد

Katahdin.۵

Harold Noonan.۶

Peter Kilrue.۷

Frank McDane.۸

Catean.۹

Jim.۱۰

Kentucky.۱۱

Pleasant.۱۲

۱۳. Joyce Carol Oates؛ نمایشنامه‌نویس، شاعر و رمان‌نویس اهل ایالات متحده‌ی آمریکا

۱۴. Grendel؛ شخصیت دیو منظومه‌ی بیوولف

۱۵. Ezra Pound؛ شاعر آمریکایی قرن بیستم میلادی

۱۶. John Carpenter؛ کارگردان، فیلمنامه‌نویس، تهیه‌کننده و تدوینگر
سرشناس هالیوود که در ژانر وحشت فعالیت می‌کند

۱۷. Updike؛ نویسنده‌ی رمان و داستان کوتاه، شاعر، منتقد ادبی و هنری
آمریکایی

۱۸. ناتورالیسم یا نچرالیزم در اشاره به این باور فلسفی به کار می‌رود که فقط
قوانین و نیروهای طبیعت (نه قوانین و نیروهای فراطبیعی) در جهان
فعال‌اند و چیزی فراتر از جهان طبیعی نیست

۱۹. مخفف نام الیزابت

۲۰. Morton Boyd

۲۱. Carrie؛ اولین داستان منتشرشده‌ی استیون کینگ

۲۲. Jonestown؛ نام غیررسمی معبد مردمی در شمال غربی گویان است.
یک سازمان مذهبی که تحت رهبری جیم جونز قرار داشت. این محل
به صورت بین‌المللی به خاطر مرگ ۹۱۸ نفر بدنام شد. به خاطر وقوع این
حادثه این نام بر آن گذاشته شد

۲۳. یکی از مستعمرات فرانسه در شمال آمریکای جنوبی است که در
همسایگی کشورهای سورینام، گویان و برزیل قرار دارد و در جنوب دریای
کارائیب واقع شده است

۲۴. Poughkeepsie

۲۵. Newburgh

۲۶. NeCon

Galesburg. ۲۷

Woodrow Wilson. ۲۸

Pinhead. ۲۹

Elvira. ۳۰

۳۱. Neil Gaiman؛ نویسنده و خالق کتاب‌های کمیک در سبک‌های علمی-تخیلی و فانتزی

Mid-Hudson. ۳۲

Clive Barker. ۳۳

Kelly Link. ۳۴

Stephen Gallagher. ۳۵

Matthew Graham. ۳۶

۳۷. Fanzin؛ یا طرف‌دارنامه، نشریه‌ی غیرحرفه‌ای و غیررسمی منتشرشده توسط طرف‌داران یک پدیده‌ی فرهنگی خاص است که به منظور لذت بردن دیگر طرف‌داران منتشر می‌شود

Piecliff. ۳۸

Taconic. ۳۹

۴۰. پیچ‌های تند که در جاده‌های کوهستانی ساخته می‌شود و نامشان برگرفته از شباهتشان به سنجاق سراسر است

KIL U. ۴۱

۴۲. سازی از دسته‌ی سازهای کوبه‌ای با کوک معین که در آن از نوارهای فلزی برای تولید صوت استفاده می‌شود

Alec Sheldon. ۴۳

Imogene Gilchrist. ۴۴

Steven Greenberg. ۴۵

Lois Weisel. ۴۶

۴۷. Jimmy Stewart: هنرپیشه‌ی شهیر آمریکایی و افسر ارشد ارتش

Ray. ۴۸

Bataan. ۴۹

Harry Parcells. ۵۰

Colm. ۵۱

Mary. ۵۲

Wayne. ۵۳

۵۴. VITAPHONE: نام یکی از آخرین سیستم‌های صداگذاری آنالوگ روی فیلم

Phillips Exeter. ۵۵

Tom Hanks. ۵۶

Haley Joel Osment. ۵۷

Marcia. ۵۸

Dana Lewellyn. ۵۹

Shane Leonard. ۶۰

Darren Campbell. ۶۱

Lansdowne Record. ۶۲

Paddy Chayefsky. ۶۳

Williams. ۶۴

Judy Garland. ۶۵

۶۶. Dorothy؛ شخصیت دختر فیلم جادوگر شهر اُز

۶۷. جمله‌ی آخر فیلم جادوگر شهر اُز این است: «هیچ‌جا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه.»

Arthur Roth. ۶۸

۶۹. مخفف آرتور

Crayola. ۷۰

۷۱. Tay-sachs؛ بیماری ارثی مغزی که طبق آمار در نوزادان یهودی بیشتر بروز پیدا می‌کند

Gannon. ۷۲

۷۳. Casper؛ شخصیت روح در انیمیشن کَاسپر، روح کوچولو

Bernard Malamud. ۷۴

Billy Spears. ۷۵

Cassius Delamitri. ۷۶

Milton. ۷۷

Erikson. ۷۸

۷۹. کیسه‌ی کولوستومی (املا‌ی صحیح)؛ کیسه‌ای که برای کمک به دفع مدفوع، بیرون بدن بیمار تعبیه می‌شود

۸۰. بازی بچه‌ها که اساس آن دانستن املا‌ی صحیح کلمات است

Sears. ۸۱

Goodyears. ۸۲

SnowFlake. ۸۳

Sugarpie. ۸۴

Sunshine. ۸۵

Bradbury. ۸۶

Isaac Bashevis Singer. ۸۷

Scarswell Cove. ۸۸

Chuck Yeager. ۸۹

۹۰. لایه‌ای از هواکره که تا پنجاه کیلومتری زمین ادامه دارد و دومین لایه‌ی بزرگ اتمسفر است

Ruth Goldman. ۹۱

Francis Kay. ۹۲

Vincent Price. ۹۳

Huey Chester. ۹۴

۹۵. ورزشی شبیه هاکی روی چمن

Reagan. ۹۶

Ella. ۹۷

Eric Hickman. ۹۸

Mickey Spillane. ۹۹

۱۰۰. یک نوع کیک شکلاتی و کرم‌دار

۱۰۱. یک نوع کیک معروف به کیک آمریکایی

Buddy Kay. ۱۰۲

۱۰۳. مکاشفه‌ی یوحنا، باب ۹

۱۰۴. کالیفورنا نام علمی لاشه‌مگس است، ولی ظاهراً در این داستان به

نام شهر اشاره می کند

۱۰۵. شیمیایی، میکروبی، رادیواکتیو و هسته‌ای

Tucson. ۱۰۶

۱۰۷. نوعی کلاه قرمز با منگوله‌ی مشکی که در گذشته در برخی کشورها، از جمله مناطق زیر سلطه‌ی عثمانیان، برای مردان رایج بود

George Walker. ۱۰۸

Phoenix. ۱۰۹

Vern. ۱۱۰

Estrella. ۱۱۱

۱۱۲. سازی که وقتی روشن می شود، یک میدان مغناطیسی اطرافش را فرامی گیرد و زمانی که دست نوازنده به این میدان وارد می شود، تغییراتی در فرکانس و حجم صدا ایجاد می شود

Maximilian. ۱۱۳

۱۱۴. مخفف رودولف

Rudolf. ۱۱۵

Kutchner. ۱۱۶

Arlene. ۱۱۷

Van Helsing. ۱۱۸

Barnum.۱۱۹

Louden.۱۲۰

Vassar.۱۲۱

Clarence.۱۲۲

Rosen.۱۲۳

Rice.۱۲۴

۱۲۵. اشاره به داستان ها کلبری فین

Jonathan Marker.۱۲۶

Mandy.۱۲۷

Jessica.۱۲۸

Ernie.۱۲۹

Comins.۱۳۰

Welkie.۱۳۱

Detroit.۱۳۲

Ramon Diego.۱۳۳

Feltz.۱۳۴

Homer.۱۳۵

۱۳۶.روپوش مخصوص مهار کردن بیماران روانی و افراد خطرناک

Faber.۱۳۷

E.Coli.۱۳۸

Wendy.۱۳۹

Brad McGuane.۱۴۰

۱۴۱.یعنی بازیکن از هر هزار پرتاب توپ، به طور میانگین ۲۹۲ پرتاب را با چوب زده است

North Altamont.۱۴۲

Disney World.۱۴۳

Grateful dead.۱۴۴

Hap Diehl.۱۴۵

Partridge.۱۴۶

Wheelhouse Park.۱۴۷

۱۴۸.طرفدار نظام سرمایه داری

Biden.۱۴۹

Archer Grace.۱۵۰

Jeremy.۱۵۱

Shaughnessy.۱۵۲

Finney.۱۵۳

Poole.۱۵۴

۱۵۵.توکان؛ پرنده‌ی بومی آمریکای جنوبی با منقار بلند

Tremont.۱۵۶

St. Luke.۱۵۷

Loren.۱۵۸

Mission.۱۵۹

Susannah.۱۶۰

Bruce Yamada.۱۶۱

Jay McGinty.۱۶۲

Space Port.۱۶۳

Circus.۱۶۴

Kensington.۱۶۵

Wyatt.۱۶۶

Badia.۱۶۷

Prezar.۱۶۸

Baxter.۱۶۹

۱۷۰. بازیکن تیم بیسبال که بازیکن دهنده‌ی تیم مقابل باید خود را به او
برساند و لمسش کند

Treat Rendell.۱۷۱

Ellen Martin.۱۷۲

Pitch black.۱۷۳

The others.۱۷۴

۱۷۵. Red Bolt؛ شخصیت ابرقهرمان کتاب‌های کمیک

Shooter.۱۷۶

Angie.۱۷۷

Lord of the Flies.۱۷۸

Powell.۱۷۹

Alinger.۱۸۰

William R. Sied.۱۸۱

۱۸۲. Poe؛ منظور ادگار آلن پو است

۱۸۳. Angus Scrimm؛ هنریشه‌ی آمریکایی معروف سینمای وحشت در
دهه‌ی هفتاد

Enrico Caruso. ۱۸۴

Carrie Mayfield. ۱۸۵

Everglades. ۱۸۶

۱۸۷. Roald Dahl؛ نویسنده‌ی فقید بریتانیایی که از معروف‌ترین آثارش چارلی و کارخانه‌ی شکلات‌سازی است

West Belfry. ۱۸۸

Canaanville. ۱۸۹

Killian. ۱۹۰

Gage. ۱۹۱

New Haven. ۱۹۲

Northampton. ۱۹۳

Lima Slim. ۱۹۴

Arnold Choke. ۱۹۵

Blessed Heart. ۱۹۶

۱۹۷. چوک (نام فامیل) در زبان انگلیسی به معنای خفه کردن است

Connecticut. ۱۹۸

Kate. ۱۹۹

Harriet Rutherford. ۲۰۰

Bobby Conroy. ۲۰۱

Monroeville. ۲۰۲

Dean. ۲۰۳

۲۰۴. به فضای بزرگ و باز میان ساختمان گفته می شود

Tom Savini. ۲۰۵

۲۰۶. Spock: از شخصیت های سری پيشتازان فضا

۲۰۷. Bela Lugosihe: بازیگر نقش دراکولا در فیلم های کلاسیک

۲۰۸. Romero: کارگردان آمریکایی که بیشتر شهرتش به خاطر ساخت فیلم های ترسناک است

۲۰۹. ترکیب قلع و مس

۲۱۰. Ed MCMahon: مجری تلویزیونی معروف آمریکایی

۲۱۱. نوعی فن تربیت بازیگر که اولین بار توسط کنستانتین استانیسلاوسکی، کارگردان و مدرس تئاتر مطرح شد، طرحی که در آن هنرمند خود را به جای شخصیت داستان قرار می دهد و مدتی با آن زندگی می کند

۲۱۲. باب و بابی حالات مخفف نام رابرت است

Luke Redhill. ۲۱۳

Jane. ۲۱۴

Melinda. ۲۱۵

Upton. ۲۱۶

۲۱۷. Frank Capra: کارگردان سرشناس ایتالیایی-آمریکایی و در کنار فیلم‌سازی مثل جان فورد و هاوارد هاکس، از مهم‌ترین فیلم‌سازان دوران طلایی سینمای هالیوود پیش از جنگ جهانی دوم بود

Upper East Side. ۲۱۸

Blake. ۲۱۹

Greenly. ۲۲۰

۲۲۱. Dionysus: از خدایان اساطیر یونان که دارای دو ریشه‌ی مجزاست: از طرفی، ایزد زراعت و انگور، ناظر بر جشن‌های مقدس و حاصلخیزی طبیعت و از طرفی دیگر، نشان‌دهنده‌ی ویژگی‌های برجسته‌ی هنرادیان مختلف

۲۲۲. Pan: پَن یا پان در اسطوره‌های یونان، خدای چوپانان، گله‌ها، حیات وحش، طبیعت و کوه‌ها بود

۲۲۳. Toga: پوشاک رم باستان

Edward Prior. ۲۲۴

Morris. ۲۲۵

Wellbrook. ۲۲۶

Betty Millhauser. ۲۲۷

Fallow. ۲۲۸

Boca Raton. ۲۲۹

Alan Alda. ۲۳۰

Walden Pond. ۲۳۱

۲۳۲. موجود افسانه‌ای با سر عقاب و بدن شیر

Cameron Hodges. ۲۳۳

Sarducchi. ۲۳۴

Lerner. ۲۳۵

Gwen Frasier. ۲۳۶

Mindy Ackers. ۲۳۷

۲۳۸. بازی‌ای که معمولاً با مهره‌های تخته‌نرد و روی صفحه‌ی شطرنج انجام می‌شود. بازیکنان حرکت‌هایی اریب با مهره‌ها انجام می‌دهند و با پرش از روی مهره‌ی حریف، می‌توانند آن مهره را از دور بازی خارج کنند

۲۳۹. Cheshire؛ شخصیت گربه در رمان آلیس در سرزمین عجایب

۲۴۰. جانوری کوچک از گونه‌ی میگوها

۲۴۱. ماده‌ی منفجره‌ی قدرتمند

Amy. ۲۴۲

Hogan's Heroes. ۲۴۳

Slide guitar. ۲۴۴؛ گیتاری که روی سطح افقی خوابانده و با انگشتانه‌هایی فلزی نواخته می‌شود

Carnahan. ۲۴۵

Prine. ۲۴۶